شب چیلان بهادر را بدست برد و دستاد خود به چهارسوق آمد سنگ مثقال زد بیرقلی او را طلبید جهت شب گفتگو
طلبید بعد از گفتگو بزم در آمدند بیرقلی را شعله کرد چند نفر دیگر را کشت چهارسوق تاتار یک گردانی کار خود رفت
چیلان خانه امیر را برید و چوب بر در نیش و بیل تراشیده رفت روز دیگر چوب خورده نعشها را آوردند برابر بیرداق
برادر دیگرش بیرمحمد از دستاد تقاص خون برادر جارچی جار زد خبر به او رسید چیلان را به چهارسوق
دستاد خود به بستر در رفت چیلان چهارسوق آمد سنگ زد بیرمحمد طلبیدش جهت در چهارسوق بعد از گفتگو
بزم در آمدند بیرمحمد چیلان شعله کرد جمعیت او را شوق کرد خودش رخ است رو به خانه برد و بیرانگان خانه امیر را
برید چوب بر در نیش و بیل تراشید و در گلیت بیرمحمد را دید او را شعله کرد روز دیگر نعش بیرمحمد را با چوب خورده
آوردند بیرداق مشغول بود شب معظم آمد بالین بیرداق چوب بر در نیش تراشید کلیبا زری برداشت رفت روز
دیگر جمعیت آمدند خدمت بیرداق که یا علاج بکن یا ما میرویم خدمت شاه عباس بیرداق احوال اصفهان صورت برگان
[illegible] نامه به شاه عباس نوشت که بر سر ما آمده بیرقلی و بیرمحمد را کشته چند خانه را بریده مرا هم چوب برد
[illegible] رسیده سر بسته با مالیات میخواهد داده چاپار روانه کرد شنیدن اخترخان آمدند در اصفهان در
[illegible] منزل کردند چند روزی در شهر گردش کردند بلدیت بهم رسانیدند شب معظم اخترخان جراغ [illegible]
[illegible] بر دیباجه انداخت رفت روز دیگر جراحیان [illegible] به بستر دیباجه و نعشها آمدند خدمت شاه عباس شاه
[illegible] بسیار رنجید میرزا را کرد [illegible] عرض کرد علاج بکنیم شاه بر خواست رفت در حرم رسید در یتیم خانه خود طلب جار
[illegible] میرزا [illegible] شد جارچی جار زد خبر به اخترخان داد شب مسلح شد آمد به چهارسوق [illegible]
[illegible] بستر دستاد خود کس برد یک چهارسوق سنگ مثقال زد میر طلبیدش بعد از گفتگو و قلیان و قهوه

کلاه بزرم انجا سید میرزا قوق دید جمعیت استغرق چهارسوق را تاریک کرده رفت بکس خانه امیری چوب زد
ریش تراشید زر گرفت رفت روز دیگر به شاه آوردند شاه حکم به قتل سید کرد شیخ بهائی واسطه شد شاه
برخواست رفت سید در تیم خانه دو طلب خواست کل بهمانی دو طلب شد جارچی جار زد خبر به بکس چهارسوق
فرستاد خود بدست خود خانه امیری برید رفت بکس باده نوبه چهارسوق آمد سنگ کل او را طلبید حجت درست
چهارسوق صندلی گذاشتند نشست کل از اسم جویا گفت اخرم رزم کرد کل او را کشت جمعیتش استغرق کرده خجل
شد که اخر را کشتم روز دیگر شاه نشست کل وارد شد نعش را آورد که این اخر شاه هم خوشحال شد که چوب خورده را
آوردند شاه متفکر شد سید عرض کرد که این اخر نیست شاه دوباره حکم به قتل سید شیخ واسطه شده که در این
چاپاری وارد شد کاغذ سیرداق را داد شاه رو به مسیح کرد که تو را میخواهم مسیح برخواست با آتش خطائی روانه
تبریز شدند شاه برخواست سید در تیم خانه دو طلب خواست میرزا حسین سبزوانی دو طلب شد جارچی
جار زد اخر را خبر دادند خود شب رفت به چهارسوق فیلان بهادر را بکشت بمرد فرستاد شنوا از مسیح بشنید
کنار چشمه چمن مغان رسید از آتش غذا خواست آتش از سفره جوجی مرغ بریان کرده با قدری نان در آورد
به مسیح داد مسیح در بین غذا خوردن چشمش به چوپانی افتاد صدا زد آمد جوانی دید یال از بال در رفته چوپان
گفت چوپان که خدائی بسترم گفت گوشت میفروشی گفت نه مسیح گفت پول میدهم قدر زری به چوپان داد
بره آورد سر بریده کباب کردند مسیح قدری خورد عقب سید چوپان گفت چرا نمیخوری مسیح گفت سیر شدم
چوپان جویای نام شد گفت مسیحم خندید گفت من با فقرا نخورم مسیح گفت بخور طعام را خورد مسیح خوش آمد
اسم او را پرسید گفت ولی حسین مسیح گفت کاغذی به تو بدهم بگو خدای شبستر میدهی گفت بلی کاغذی

[illegible] داد حسین روانه کرد مضمون کاغذ این بود که چوپان را با چند بره بفرست بیاید مسیح هم روانه شد شنو
[illegible] در چهارسوق نظر کرد جوانی را بزور دید سفارش به نایبش کرد که از تاریکی کارش را بسازد سنگ
[illegible] طلبید حجت در چهارسوق بزرم در آمدند که نایب اخر در تاریکی با مضراب زد برادر میرزا حسین بارفت
[illegible] بیچاره اخر فرار [illegible] دید زده جمعیت انبوه کار خود رفت فیلان خانه امیری را برید برگشت رفت صبح شد
شاه خبر شد سید بیچاره را بپرسید کرد سید عرض کرد جوانی نامرد است از تاریکی کار خود نموده میبایند شاه متغیر بود
[illegible] مرحوم شنوا از مسیح شنوا از مسیح بکوسگی شهادتش را نیش فرستاده به مدبر اخر را خبر دادند با اهل شهر
باستقبال آمدند بیرون از شهر [illegible] سیاه مسیح را دید گفت غرضه ندارد وارد شهر شدند مسیح آمد خانه خطائی [illegible]
دیگر سوار شد آمد بارگاه نشست که از در بارگاه شیون بلند شد مسیح جویا شد گفتند چوپانی قصابی را کشته است
سیرداق خندید گفت پهلوان خوب ولایت امن شده مسیح پرخاش کرد گفت یعنی چه چوپان را هم بروم بکیرم سیرداق
[illegible] با چند نوکر از پس فرستاد که چوپان را بیاورند چوپان بکیر اشتر گفت ما تقی را هم زده آمدند خدمت مسیح
عرض کردند نشانی پرسید گفت فهمیدم ولی حسین است خودش سوار شد آمد وقتی رسید دید حسین از آتش [illegible]
[illegible] و تعال خبر رسید [illegible] میخورد جمعیت دورش را گرفته مسیح آمد دید حسین رو برابر کرد دانید مسیح را دید هم
تعظیم کرد مسیح گفت چرا اینها را کشتی عرض کرد دو سیده بودند مسیح فرستاد که این آدم منست خون بهای مقتولها را بدهید
حسین را هم جلو انداخت روانه خانه شد در سکوی طویله منزلش داد از آن طرف جارچی جار زد مسیح در جای
[illegible] باید سر راسش شد مسیح کل و مسلح شده بیرون آمد حسین دید گفت آقا قبای آهن و کلاه آهن بپوشید
[illegible] امیروی گفت میروم چهارسوق گفت اگر دردی میروی منهم بیایم گوله بارخوب بر میدارم [illegible] گفت

چهاربوق میروم حسین گفت چه خبر است گفت با بربرکس رزم دارم گفت منهم میایم گفت نمیخواهد بیائی اصرار کرد
مسیح لابد گردن گرفت گفت بیا آمدند در چهاربوق حسین پای مشعل خوابید مسیح نشست بربرکس آمد مسیح ملکش
جست در چهاربوق شب بخیر گفت جواب نشنید نشست قهوه و قلیان برگذار شد نصیحت بیکدیگر کردند نشد کار برزم
بربرکس مسیح را زخم زد در غلطید خواست زخم دیگر بزند حسین برخواست نهیب داد با چوب دست مشعل سرنگون کرد
مسیح را بکتف کشیده رفت بین راه مسیح میگفت آقا شما چرا رقاصی میکردید مسیح گفت رسم جنگ است مسیح را آورد جا
روز دیگر پیر بداق خبر شد بعیادت آمد رفت شب شد حسین خود را در صندوقخانه رسانید آنچه مسیح ابرداشت
[illegible] را در باکرده یکه رنگها را دو کلاه او وحبت ابلق ها را عقب کلاه نمد زد بحالت مسخره روانه چهاربوق شد شب
از شنید در تسیم خانه دو طاب خواست اقبال سیاه همدانی دو طاب شد جارچی جار زد آخر خبردار شد
شب خلیفه باید تبر دو فرستاد خود آمد به چهاربوق اقبال ملکش برزم در آمد [illegible] اقبال
زد بخود پیچید آخر و قشرا دو دید در غلطید زد جمعیت چند نفر را از پا در آورد چهاربوق را تاریک کرد رفت
روز دیگر خبر بشاه دادند دستبرد خوردها آمدند شاه شنید را خواست تغیر کرد عرض کرد امشب میروم خودم جار
زدند آخر خبر شد شنید به چهاربوق آمد شنواز حسین آمد به چهاربوق سنگ مشعل زد مشعلچی بفکر
فرو رفت حسین وارد شد گفت شب بخیر مشعلچی هیئت غریبی دید متحیر شد حسین گفت الله قلیان بیاور
شربت قهوه بیاور بیاور دعا قیمت بضرب شست آورد گفت طبل بزن زد خودش طبل زد طبل پاره شد
از صوت فریاد دیگر گوشت پاره شد برابر آمد خوابید گفت هر وقت بربرکس آمد مرا خبر کن آنان طرف
بربرکس صدای طبل شنید گفتند یقین از نوکرهای مسیح است عمر بهادر با دوازده نفر فرستاد آمد در چهاربوق

کی نیبد وارد شد از مشعلچی جویا شد گفت برادرزاده دارم هوشی صبح دارد شب یکشنبه و چهارشنبه
غش میکند بالا هم پای مشعل افتاده گوش اهم پاره پاره کرده عمر بهادر بپولی بابو داد که گوشت را درست کن
برگشت که برود حسین برخواست که حسن آورادین فحبه کجا میروی برگشت کی را گفت آن جوان را بگیر آمد حسین
او انگشت خودش آمد دو پاره اش کرد یازده نفر دیگر را کشت یکی و از کرد خبر به بربرکس دادند بربرکس
روز دیگر نعشها را آوردند برابر پیر بداق گفت آفرین بغیرت مسیح با وجود زخم داری چهاربوق رفت پیر بداق
باکشتها آمد مسیح گفت من نکشتم اما معلوم میکنم فرستاد مشعلچی را آوردند پرسید که کشت آنها را
حسین با اشاره گفت باشت میکشت مشعلچی گفت پیاده عیسی مسیح مشعلچی را خلعت داد روانه کرد بعد به حسین
گفت چرا چنین کردی حسین حاشا کرد شب مسیح حسین را خواست آمد چند دوری پلو خورد چند قدح
شربت سر کشید وقت خوابیدن گفت بخواب در همین جا حسین گفت من شب را میروم گفت حالا
باید همین جا بخوابی خوابید سه ساعت از شب گذشته برخواست مسیح بیدار شد گفت کجا میروی گفت
آب بخورم خورد خوابید مسیح سرکند را بست به بازوی خود دیگر شب را هم بپای حسین خوابید حسین بعد
ساعتی برخواست سرکند را باز کرد بست بدست انداز ارسی سلحه را الطابق شب پوشید آمد در چهاربوق
مشعلچی را گفت طبل زد بربرکس شنید برخواست با دویست نفر آمد نزدیک چهاربوق جویا شد آن یک نفر بزرگی را
نشان داد بربرکس دید عجب جوانی است گفت جماعت این جوان یا حیله کرده است یا گری ندارد دیگرا
گفت بندش آمد حسین کشتش نگاه از ما بیا نشتر فرستاد که شد خودش آمد دو طعن بشمشیر بازی کرد
دیگر بلند نبود بربرکس گفت چپ حسین گفت چپ چیستم بربرکس فهمید گفت این جوان مردی ندارد

میکنم نهیب به حسین داد حسین دستش را گرفت بنا کرد نالیدن دور چهارسوق گردش میکند بر آتش عقبش
حسین پای مشعل خود دستش را زد بر زمین بر آتش دستش علم شد زد زیر بغلش از سر دوشش در رفت زد به جمعیت
چند نفر را کشت چند نفر را زخمدار کرد یکی را گرفت باقی فرار کردند آن یکنفر را داد دست مشعلچی گفت بگو بیاله
علیچی گشته بهت رفت سر جایش خوابید صبح پیراق خبر شد آمد خدمت شیخ گفت نمیدانم کی کشته است اما
معلیچی نفت مشعلچی را خواست گفت پیاده علیچی کشته است بعد از چند روز زخم شیخ به شد نوشت شاه عباس
که بر سر کشته شده چه میفرمائید بامن یا پیام داد به چاپار روانه شد شنیدن سید از اصفهان سید را خواست
به چهارسوق برو خداوردی رسید جویا شد گفت به چهارسوق میروم سید گفت خودم باید بروم خداوردی
قیم داد سید عرض کرد آمد در چهارسوق آخر حسین بهادر را فرستاد به چهارسوق خودش رفت به سر تبرد حسن آمد
به چهارسوق خداوردی کشتش جمعیت را متفرق کرد برخواست رفت به گردش دور شهر بین راه سیاهی دید
معلوم شد آخر است دست به خنجار در آمد با شش پسر اره دستش در کرد کتفش را شکست زد به جمعیت کسان
آخر هم رسیده جمعیت را متفرق ساخت رفتند روز دیگر شاه نشست در بارگاه وقایع را خبر شد دست بر
زده را آوردند شاه متغیر شد سید عرض کرد خودش دو طلب شد شاه گفت چرا خود دست نمیروی عرض کرد
امشب میروم که درین اثنی چاپار رسید کاغذ شیخ را بدست شاه داد شاه شیخ را آفرین و سید را ملامت
کرد برخواست رفت در حرم آخر در بارگاه بود از کشتن برادر مجبر شد رفت در معارکه پیغام داد
به شیخ که میترسم از سید کاری ساخته شود بنویس شیخ بیاید شیخ نوشت جهه شیخ که به تعجیل بیاید چاپار
رفت شب سید رفت چهارسوق آخر یک تن را فرستاد به تبرد خودش با جمعیت آمد در چهارسوق

در چنگ خود سید طلبید شب صحبت شب بخیر گفت بعد از قلیان و قهوه بزم در آمدند برق پیاده بگفته آخر
در تاریکی ایستاده تماشا میکرد دو دویت طعن بشمشیر زد بدل شد برق در تاریکی مضراب انداخت سید
یکطرف کشید پهلو شیر آخر هم فرق شد دید در غلطید یا از یکی زد جمعیت را متفرق کرده رفتند از اطراف
قطب الدین رسید به حسین بهادر دو زخم زد یکی زخم خورد زدند یکدیگر آخر رسید امداد کرد متفرق ساخت
رفتند روز دیگر شاه خبر شد به شیخ گفت چه باید کرد شب شد آخر با چهار نایب چهار دست بردند ده ریش
تراشیده برگشتند تا چند شب خلق به ستوه آمده رفتند در بارگاه شکوه کردند شاه به شیخ گفت چه باید کرد
شیخ عرض کرد چاپار بزنند که فرستاده ایم عقب شیخ بیاید صبر کنید تا شیخ بیاید چاپار زدند به تبریز موقوف شد
شنیدن چاپار شاه رسید در تبریز کاغذ را به شیخ داد شیخ خواند آمد در خانه سفارشش بسیار کرد به
حسین به خطائی کرد لباس فاخری به حسین پوشید او را به خطائی سپرد که مضایقه از پول و اخراجات حسین نکند
در رفت بعد از رفتن شیخ حسین روزها در قهوه خانه میرفت روزی در قهوه خانه چند نفر شیرازی حسین را
دیدند یکی گفت [illegible] یکی گفت که خدا شده هر یک حرفی زدند یکی گفت نوکر شیخ است شان او چنین است همت
حسین ایشان را وعده گرفت شب آمد در خانه به خطائی گفت که امشب مهمان دارم تدارک ده نفر بکنید
من ببینید خطائی فحش داد گفت خودش [illegible] من میخورد حالا هم مهمان دارد ده نفر حسین برگشت
[illegible] بود مهمانها را بر کنار کرد مهمانها بیرون رفتند حسین آمد بالای سر خطائی خانم بیدارش کرد
گفت فریاد نزن رفت فریاد بزند یک سیلی در گوشش زد گفت یکدست اسلحه ارباب با یک قدری
پول بر داشت از طویله هم اسبی زین کرد روانه اصفهان شد شنیدن از آخر تا هفده روز [illegible]

خبری نشد شب هجدهم آمد در بالای سرامیری چوب زد ریش بر کشید زر گرفت روز شاه در بار گاه
از وقایع مخبر شد متفکر بود که میسح وارد شد در برابر تعظیم کرد شاه شکوه بسیار از اخر کرد مسیح عرض کرد
درست میشود شاه فرمود امشب چار سوق میروی عرض کرد خسته هستم فردا شب میروم شاه فرمود حکما باید
امشب بروی قبول کرد چار ردند اخر خبر شد مسیح جهانگیر و جهان بخش را بکردش فرستاد اخر هم چند نفر
نایب بدنبر د فرستاد خود به چهار سوق آمد با مسیح گفتگو ها که هر چه کرده گذشتم مالیات هم میخواهم خطائی را
بده بر دارم بروم مسیح قبول نکرد کار بر زم کشید صد طعن تیغ رد و بدل شد که پیاده سنگی بر سینه مسیح
اخر هم که تغافل دید اعتنائی نکرد دوباره دستش علم شد پهلویش را درید در غلطید شبروان دور ش را
گرفتند کسان اخر امداد کردند شور و غوغا ساختند رفتند از آن طرف جهان گیر رسید به پای اربابهای
اخر جهانگیر زخم خورد شبروان رکشید به یکدیگر که جهان بخش رسید نایب را کوله بار ها گرفته روانه شدند
صبح شد شاه مخبر گردید متغیر شد رفت در حرم شب اخر آمد بالین میرداماد چهار نایب هم از چهار طرف
بدست بر دو فرستاد خودش میرداماد را چوب زد خواست ریش ببرد اشد خود یک کوله بار برداشته رفت صبح
چوب خورده ها را آورند خدمت شاه متحیر شد که میرداماد را آوردند جمعی هم لجن بسر مالیده شاه تعریف
میکردند شاه شیخ میفرمود حکیم عرض کرد صد نوچه در گذر ها بگردد هزار جارچی هم بگردد نوچه ها با جوانان جهانی
متفحص شدند رفتند شب اخر آمد همه جا هو شنید برگشت تا چند شب دست برد نکرد شب هفتم شیخ عرض کرد
رفته اند دیگر چرا ایرجیان نگشتند شب دستبرد زدند روز شاه خبر شد فرمود یا شیخ چه باید کرد شیخ
عرض کرد نمیدانم دیگر سر خجالت هم نداریم شاه بر خواست رفت در حرم متفکر بود دلگیر بود تا شب رسید وقتی جهانی

گوید

گفت گفت هر وقت کار سختی به جدت روی میداد لباس درویشی می پوشید تو هم امشب لباس درویشی جدت را بپوش شاید فرجی بشود شاه شب لباس درویشی پوشید بیرون آمد **اما بشنو از حسین** وارد
اصفهان شد در کاروانسرا منزل کرد در روز هر چه تجسس کرد از مسیح خبری نیافت گفتند در عباس
آباد است زخم خورده است سید الملکی در تیم خانه برو رفت بارگاه برهم خورده بود برگشت در کاروانسرا
منزل کرد شب اخر بعزم بالین شاه حرکت کرد احمد حسین دلتنگ شد بر داشت اسلحه پوشید بیرون آمد
عده با شبی دید پیش گفت جوان این چه وضع است گفت مهمانی میروم گفت جوان دزد نباشی حسین
نهیبش داد شت رزی باو داد در باز کرد و بیرون آمد رو به میدان راهی هم بلد نیست از آن طرف
اخر سپاهی در میدان دید نهیب داد کیستی گفت درویشم گفت کجائی هستی از آنجائیکه شاه باد
ترکستانی بود زبان ترکستانی خوب میدانست گفت ترکستانیم گفت اینجا چه میکنی گفت میخواهم بروم
بغداد و دزدها در راه لخم کردند آمدم بلکه از خان کلان ایران چیزی بگیرم اخر گفت چرا از کلان
ایران بگیری مگر اینجا آشناسی گفت گفت من اخترم جهت مالیات آمده ام من هم بتو پول میدهم
چنگ رزی باو داد برق ملاحظه میکرد شاه را شناخت باخر گفت شاه عباس است شاه گفت
دروغ میگوید پیش آمد نظر کرد شاه را شناخت گرفت و بست خواست سر شه را ببرد حسین رسید
از دور فریاد زد کیستید برگشت دید جوانی زره در پا کرده ابلق در عقب سر زده زنگ دو
کلاه آویخته گفت کیستی گفت پیاده علی شما کیستید گفت اخترم این هم شاه عباس است میخواهم
او را بکشم گفت تو که مزدوری بگیر الکفت به بند او را پیش آمد حسین تیغه کشید اخر خود دستش آمد

ده طعن تیغبازی کرد حسین دیگر بلد نبود آخر نهیبش داد چپ حسین گفت الله چپ نیستم آخر فهمید
دست بر تیغ رو به حسین آمد حسین دور دریاچه بگردش در آمد آخر هم عقبش حسین نزدیک شاه
بر زمین زد آخر رسید دستش علم شد حسین بگور شد زد بدوال کمرش دو پاره اش کرد در دو جمعیت
شاه هم کمک کرد بعضی را کشتند و بعضی را زخمدار بعضی هم فرار کردند حسین یکی را گرفت داد
به شاه اگر شاه میگه بدان اگر شاه نیستی شاه بگو پیاده عجمی از سید و میرزا و سایر دلاورها یکی دو
دو ابلق میخواهد شاه گفت جوان من پادشاه نیستم ولی با شاه دوستی دارم فردا بیا تو را به او برم
خدمت پادشاه تو را غرق کند از این گفتگو بگذر گفت محال است حرف همان است که گفتم اگر بعد
صدائی بلند شد بدان منم و رفت روز دیگر در بارگاه نشست چند نوچه فرستاد با آن یکی غیر
منزل آخر را بلد شدند جمعیتش را کشتند یکی را گوش دماغ بریده روانه ترکستان کردند اسباب
مردم را پس دادند بعد شاه سید را خواست با حالت زخمداری وقایع را گفت شاه گفت
کجائی بود گفت ترک سید گفت تحریک میرزا است شاه گفت من نمیدانم ابلق میخواهد سید
عرض کرد اگر میرزا داد منهم میدهم شاه فرستاد نزد میرزا وقایع را گفتند میرزا عرض کرد سید سر حلقه است
اگر او داد منهم میدهم شاه به سید گفت چه میگوئی عرض کرد من نمیدهم شاه گفت پس انجوان را
سالم میخواهم عرض کرد شاه من بیست ولایت داروغه دارد شاه وردی خان با دو نوبه دو طلب
شد جار زدند که ای پیاده عجمی اگر مردی بیا در چهارسوق حسین در بارگاه بود شنید عقب
شاه وردی خان آمد چهارسوق را بلد شد مراجعت کرد رسید در دکان جراحی پیرمردی دید

بال

بال انبال در رفته پشت دکان نشست حسین قدری ملاحظه پیرمرد را کرد پیرمرد هم حسین را دید صدا زد بعد از
تعارف قلیان گفت پیاده عجمی هستی گفت پیاده عجمی کیست من نمیشناسم گفت راست بگو چنین
پرخاش رفت شب طرفی سابق اسلحه پوشیده آمد در چهارسوق سنگ زد طلبیدش در چهارسوق
شب بخیر گفت جواب شنید شاه وردی هیکل عجیبی دید گفت چرا چنین اسلحه پوشیده گفت رسم من
چنین است گفت جوان از این خیال بگذر گفت محال است شاه وردی را اشتد حسین یک سیلی
بر بناگوشش زد در غلطید حسین ابلقش را ربود در رفت بعد از ساعتی بحال آمد گفت چه شد گفتند ابلقت را
بردند روز شد از خجالت خود را بکوری گذاشت وارد بارگاه شد شاه فهمید چو با خنده در گرفت
شاه گفت سید ابلق بده عرض کرد قربانت گردم مگر چه کرده میرزا اسمعیل دو طلب شد جار زد دید حسین
شنیده آمد چهارسوق را بلد شد برگشت پیرمرد جراح دیدش بار ابراز کرد حسین پرخاش کرد رفت
شب آمد چهارسو به تیغ بازی در آمد ده طعن زد و بدل شد میرزا اسمعیل گفت چپ چپ
نیستم جست عقب سرش دو ابلق را برداشت از یک طرف به در رفت گفت بگیرید گفتند آقا خودت
بگیر حسین را این راه دید دستی بر شانه اش خورد رو برگردانید دید پیرمرد جراح است گفت جوان
غش ها برسد تو گفتی من پیاده عجمی نیستم باز حسین پرخاش کرد رفت روز دیگر شاه دید میرزا اسمعیل
پیاده چو پیاده شد عرض کردند دیشب چون اذیت دو ابلقش را برده شاه به سید گفت حرمت
سیادتش را نگاه داشته که اذیت بار نرسانیده ابلق بده خود را خلاص کن عرض کرد نخواهم داد شاه
شاه برخواست سید در یتیم خانه دو طلب خواست قطب الدین هراتی دو طلب شد جار زدند حسین شنید

چهارسو را بلد شد شب از کاروانسرا در آمد پیر مرد جراح رسید گفت جوان با من رفیق باش حسین تغیر
شد رفت بچهارسوق بعد از گفتگو کمشت بکردن قطب زد بچال شد در غلطید ابلقش را برداشت برد
روز دیگر شاه خبر شد پرخاش کرد بشید که چرا خود دست بیرون عرض کرد غرضه ندارد شاه گفت مثل
اخری را گفته عرض کرد اخر هم غرضه نداشت شاه فرمود پس چرا شما علاج نکردید حریف از تاریکی میبرد
شاه قسم خورد که این جوان را سالم میخواهم اگر زخمی شده میکشمتان بشید دو طلب جواب است مخ تیغ باز
خراسانی دو طلب شد چهار رو ند حسین شنید چهارسوق را بلد شد پیر مرد جراح هم آمد ایستاد عقب دکان
گفت جوان حریف امشب تیغ باز است حسین فکری کرد برو زرد اده ده جا حکم گفت با او بچه نیندازد
شب آمد چهارسو با مجب قرار بچه شد بچه انداخت شد حسین بچه خنجر ابرد در دوش بچید حسین ابلقش را برد
رفت روز دیگر شاه خبر شد خنده اش گرفت امشب میر لب جاپک داماغانی دو طلب شد حسین چهارسوق
بلد شد شب آمد بدستور العمل جراح پس تیغبازی جست طرف راست ابلقش را برد شب دیگر از طرف
چپ ابلق گل بهمانی را برد روز شاه خبر شد پرخاش کرد بشید عرض کرد برضا نخواهم خداوردی او طلب شد
حسین نزد جراح گفت جوان گریبان گیر شو ابلقش را ببر با این که گران است حسین شب آمد چهارسوق آمد
خداوردی گفت حالو چه میخواهی گفت ابلق گفت مرا ذلیل مکن ده ابلق میدهم راست شد رو بحسین
گریبان گیر شدند بین کشتی حسین مشتی بر رگ خوابش زد در غلطید ابلقش را برد روز دیگر شاه خندید بشید
گفت از من بشنو اباکر دتراب کبابی دو طلب شد شب حسین آمد در چهارسوق اندر است ابلقش را برد رفت
شب دیگر تقی چرم گر آمد در پس تیغبازی با پشت تیغ بر رگ خوابش زد ابلقش را برد شب دیگر تقی رکیه گرا

پس تیغبازی با پشت تیغ پیل کلاه خودش زد خود از سرش افتاد پس افتادن ابلقش را برد روز
دیگر شاه خبر شد حکم تعقیل بشید کرد عرض کرد اگر شاه بفرماید بزور بدهم میدهم والا برضا نمیدهم شیخ
حامی شد که خودش میرود حریف را می آورد شاه رهائیش کرد خلعتش داد میرزا حسین سبزواری وارد شد
خودش دو طلب شد چهار رو ند حسین خبر شد چهارسوق یاد گرفت آمد خدمت جراح گفت حریف امشب کیست
چه میگوئی حسین گفت هرچه تو بگوئی گفت تیغبازی که شبش طعن رسید بند دستش را بگیر و ابلقش را ببر
پیر چهارسوق
شب آمد پس تیغبازی بند دستش را گرفت فشار داد تیغ از کفش افتاد رفت خم شود تیغ را بردارد
که حسین ابلقش را برد و رفت روز شاه خبر شد بشید گفت چه میگفتی عرض کرد امشب خودم میروم چهار
ر ند حسین خبر شد چهارسو را بلد شد در دکان جراحی آمد نشسته بود حسین مضطرب شد وارد کاروانسرا
شب شد بعادت سابق اسلحه پوشید آمد در چهارسوق مرد جراح هم از یکطرف اسلحه پوشیده در تاریکی ایستاده
تماشا میکند که حسین وارد شد بشید حسین را دید خوشش آمد گفت جوان با من بیا در بارگاه قبولت
میکنم بعد از آنکه کامل شدی صندلی تو را بدست خودم میدهم مواجب از برای تو از شاه میگیرم
حسین گفت این جوهر را یاد نیست کار بزم کشید دوازده طعن شمشیر بازی کردند حسین دیگر بلد نبود
ایستاد بشید تهییبش داد حسین گفت از سر بشید از سر گرفت باز بدوازده طعن کشید بشید که چپ
حسین گفت چپ ببینم چشم دارم بشید فهمید که عیدالم با خود گفت شاه مرا میکشد اگر این جوان را
بکشم دست و تیغش علم شد شاه قسم خورده که میکشمت دم تیغ را برگردانید با پشت تیغ زد بر رگ خواب
حسین در غلطید گفت به بندید ببندید بشید نشست که از تاریکی سنگی خورد و شل چهارسوق تاریک

شد سیاه‌پوشی وارد شد حسین را بر دو مشعل را روشن کردند جو نیز آمدند سید گفت یکی به بیند که بود دیگری عقب
سیاهی رفت سنگی به سینه‌اش خورد برگشت گفت اینجوان جن دارد از آن پیاده چی میگویید او رسید خودش
آمد سنگی به سینه‌اش خورد برگشت شب گذشت روز در بارگاه آمد جویا شد عرض کرد با قبالت حریف را کشتم
ولی از تاریکی بردندش سنگی هم به سینه من خورد شاه سید را خلعت داد داشت قبول حسین یک وقت
چشم باز کرده دید در عمارتی است نگاه کرد پیرمردی را دید سلام کرد علیک داد گفت جوان مرا بابا حسن
پیدا آبادی میگویند شید با من بد شد بهانه پیری از من گرفت شاه مرا معزول کرد مواجبم را بخشید
اما منصب را از من گرفتند حسین گفت منهم از خویش سیم چوپان بودم وقایع را گفت که بر سر آمدم بعد از آن
مسیح دل تنگ شد با صفهان آمدم آخر گشتم تا حال در اینجا رسیدم بابا حسن او را تسلیم نوشیدن داد چند وقت
چند روز ورزش داد در پیچ و ورزش تیغ بازی بیاموخت تا آنکه در ورزش استاد و در تیغ بازی با دو
روز نهم غذای دارو دار بخوردش داد بعد حالش آورد حسین خود را پریشان دید سبب پرسید گفت
دست نزدیک دهنت بگیر ها کن چنان کرد بوی کند دارو بشامش خورد گفت هر وقت این حالت
بتو دست میدهد آن دارو بخورد دادند هر فکری که داری بکن حال من میروم در بارگاه خبر
بیاورم آمد در بارگاه دید چاپاری رسید کاغذی به دست مسیح داد مسیح خواند متغیر شد شاه جویا شد
عرض کرد خانه زادی داشتم شب بالین خطائی کار غیر قاعده از او سر زده شاه رقم قتل حسین را داد
مسیح که خودش را با طایفه‌اش بکشد خانه‌اش را خراب کند مسیح بیرون آمد سوار شد با کسش و جمعی
بیرون آمدند که بروند به تبریز بابا حسن آمد خانه صورت سیلی بصورت حسین زد حسین سبب پرسید

دقایق را گفت و حسین را ملامت کرد و بد کرد و حسین با قرآن قسم خورد که دروغ است وقایع مهمان آوردن
و خروج مهمان خواستن و ندادن او و شب به بالین او رفتن و سیلی زدن و اسلحه و زر گرفتن و بیرون
آمدن همه را نقل کرد بابا حسن گفت حالا برخیز رفع تهمت را بکن مسیح رفت بخرابی خانه و داده و کن
حسین بابا را وداع کرد بیرون آمد در کاروانسرا رفت مرکبی سوار شد و بیرون آمد روانه تبریز شد یار
به چمن معان سر چشمه پیاده شد که غذا بخورد در شخانه مسیح رسید حسین سوار شد جلو گرفت که راهدارم
باج بدهید بروید دو حسین آمدند چند نفر را شش که سر و دست شکست خبر بمسیح دادند خودش آمد گفت
بیکاره گفت راهدارم باج میخواهم مسیح گفت کجائی هستی گفت هر جائی هستم باج میخواهم مسیح دست
به تیغ آمد حسین تیغ از گلش بدر کرده پیاده شدند بکشتی در آمدند دو ساعت فاصله حسین بر زمینش زد
خواست سرشرا ببرد قسمش داد نقاب از چهره برداشت مسیح چشمش به حسین افتاد آیستاد بصورت
حسین انداخت بد گفت حسین قسم خورد وقایع را نقل کرد قرار شد بروند در سرا اگر قسم حسین راست
مسیح سزای خطائی را بدهد اگر راست شد سزای حسین را بدهد سوار شدند وارد شهر شدند حسین در گوشه‌ای
ایستاده مسیح وارد شد خطائی خبر شد آمد مسیح را در آغوش بگیرد مسیح زد به سینه‌اش بکنار انداخت
گفت حرفی می پرسم اگر راست گفتی فبها و الا می کشمت گفت بپرس گفت بگو ببینم حسین با تو
چه کرد همان طریق که حسین گفته بود او هم نقل کرد گفت پس چرا من بد نوشتی گفت دلم تنگ شده بود
این نوع نوشتم که پای مسیح روش بر زمین خواست سرشرا ببرد حسین رسید نگذاشت گفت زن
ناقص العقل است مسیح دهبردانی منزل کرد از خطائی بدش آمد بعد از چند روز باز سفارش حسین را

بجلانی کرد گفت من هرچه دارم مال او است بیرون آمد حسین گفت تو بمان من میروم در اصفهان تو را
پیش شاه عباس میکنم هر وقت خبر من تو رسید بیا وداع کرد رفت حسین هر روزه بقهوه خانه میرفت روز
پنجم بود در قهوه خانه رفت دید در بیرون قهوه خانه یک شخصی شاه عباس بیع میگوید بیرون آمد دید درویشی
گوش و دماغ بریده است حسین سبب پرسید گفت مرا درویش جبل میگویند در ارض اقدس برابر حرم قصیده
خواندم هرچه خواستم از خلق گرفتم آمدم از بست بیرون مرا بردند پیش یاری هم چشم مرا چوب زد گفتم چرا
شاه میکنم گوش و دماغ مرا هم برید گفت حال برو شاه عرض کن من دیگر در اصفهان نرفتم گفتم شاه
عباس از برای من قصاص نخواهد کرد حسین او را بمنزل دلداری داد گفت با هم میرویم مشهد اگر یاری
و سر قرچه خان با پول فراوان بسیار از جهت تو بیاورم مرد نیستم اگر آوردم دیگر بدیدن شاه عباس نگو
چونکه آمد با درویش به طهران در شاهزاده عبدالعظیم زیارت کرد همتی طلبید درویش را گذاشت خودش
بیرون آمد رو بمشهد روانه گردید شاه رود رسید دید قافله در جلو قافله چادر بزرگی دید جلو چادر
جوانی شبیه خودش جویا شد گفت احمد بیگ خونی هستم حسین با او صیغه برادری خواندند با هم آمدند
بمشهد وارد کاروانسرائی شدند زیارت کردند روز دیگر حسین بعد از زیارت در بازار گردش میکرد دیگر
بازار دکانی دید که چهار دکان تو در تو نگاه کرد جواهر و اشرفی بسیار دید جویا گشتند لاچران و چراغان
تاجرهای هندی هستند که از خدمت اجاق زاده آمدند در بیت و ولا که پول بخلق به هند و خلق در رفاه باشند
حسین دکان را نشان کرد شب آمد پشت دکان کمند انداخت بالا آمد از پنجره نگاه کرد دید ده نفر خوابیده اند
و ده نفر بیدار اند دست در جیب کرده نقل عیاری در آورد و شب پره بر سرش نصب کرده سرازیر کرد

زد شعله چراغ بر کشید همه بیهوش شدند پنجره را کند پائین آمد پشت نفر را سر برید گوله زر و جواهر برداشت
بیرون آمد زرها را دفن کرد قدری اشرفی و جواهر در جیب ریخت بگردش در آمد روز دیگر لاچران و چراغان
آمدند دکان را بسته دیدند بر خاستند غلامان در دکان نگاه کردند عرض کردند همه را سر بریده اند
دکان را باز کردند دیدند زر و جواهر بسیار برده اند نعشها را برداشته آمدند نزد قرچه خان بد گفتند
فرستاد دویاری را آوردند بر خاستند گرد یاری گفت دزد را میگیرم با تاجران آمدند در چهار سوق
بدنامان شهر را گرفتند چوب زدند تق کردند حسین رسید جویا شد گفتند دزد حسین خندید رد شد
از بازار در کوچه رسید در خانه جمعیت دید فقیری آنجا بود پرسید چه خبر است گفت میخواهی چیزی اشرفی
باو داد گفت خانه کدخدا نوبت رقص میکنند حسین وارد شد صدر مجلس بالای صندلی مبارک غلام
یاری نشسته دایره سینی در دست گرفت بگردش در آمد هر کس چیزی در سینی ریخت تا رسید نزد حسین بیش
آمد در سینی پولها ریخت دست در جیب کرده دو چنگ زر در سینی ریخت مردم رفتند کدخدای جوانی نام
شد گفت حسین هستم زوار هم قرار شد که دیگر فرمالیات ندهد و حسین اخراجات را متحمل بشود
برخاست رفت در کاروانسرا با احمد بیگ گفت شب مهمانم قدری زر برداشت روانه خانه کدخدا شد
در را بستند بعیش مشغول شدند صدای در بلند شد کنیزی آمد دید لوطی کلی است رفت گفت حسین
گفت در را باز کن بیاید آمد قدری ضرب گرفت حسین شرابش داد نخورد حسین بزور خوردش داد
قدری زر هم باو داد بیرون آمد بمستی گرد گرفتندش بردند نزد یاری گفت چرا او را گرفتید
گفتند بمستی گرد لوطی دسته کلی بیاری داد و بسته دانه جواهر در او دید او را چوب زد گفت جوانی حسین

نام درخانه کافر غذری بمن داد بدنامان رها کردند یک از شب گذشته خودش برخاست رو بخانه کافر فرستاد آدمها پیش

گفت شما از عقب بیائید آمد درخانه را بسته دید جمعیت رسیدند یکی کمند انداخت بالا برآمد در را باز کرد وارد

شدند یاری دایه را دید در ایوان کباب درست میکند سر پائی بدایه برگشت یاری را دید تعظیم کرد گفت چرا در

راه دادی گفت خبر ندارم پرده کنار کرد کباب بدهد یاری حسین را دید صحبت حسین یاری را گرفت

کافر را خواست مواخذه کرد گفت نمیدانستم دارو باو داد در شراب ریخته خورد حسین را داد حسین حالت بیهوشی

بخود دید از کافر پرسید گفت نمیدانم او را گرفت بر زمین زد گفت راست بگو گفت تو دزدی و یاری دارو

بیهوشی بمن داد منهم بخوردت دادم حسین او را دید کلاه را سر کند انگشت پیچ لبت بیرون آمد نهیب بیاری

داد یاری گفت بگذارید جمعیت از جا در آمدند حسین چند نفر را کشت پله بام را گرفت بالا برآمد پشت بام

به پشت بام فرار کرد تا رسید ببامی نزدیک بود بیهوش شود خود را انداخت قضا را تون حمام بود

در خاکستر فرو رفت سرش بیرون بود هرچه گردش کردند او را نیافتند یاری گفت [illegible]

رفتند سحر مرد حمامی تون تاب را بیدار کرد که آتش کند تون تاب چراغ میگشت [illegible] حسین بهوش آمد

نسیم بمشام حسین خورده بود بهوش آمد تون تاب فریاد زد غش کرد حمامی آمد حسین را دید گفت کیستی

گفت آدم او را آورد در حمام لخت شد در خلوت خوابیدن یاری آمدند لباس حسین را دیدند

از حمامی جویا شدند گفت از یک جوان ایرانی است برگشتند خبر به یاری دادند آمد با جمعیت حمامی [illegible]

بود حسین را خبر کرد برخاست سر و کلاه را صفا داد بیرون آمد لباس پوشید در حمام ایستاد هرکس می آمد

میزد یاری گفت حمام را خراب کنید بیل و کلنگ آوردند حمام را خراب کردند حسین با حمامی در دستگاه [illegible]

رفتن

نے

[illegible] یاری خبر به قرچه خان داد گفت مقصود ما تمام شدن دزد بود جارچی جار بزند فردا آنها

این [illegible] چهار باغ آتش و آب میدهند حسین عصر بود با حمامی بیرون آمدند [illegible] جار را شنید

رفت خانه حمامی گفت فردا باید بباغ برویم حمامی گفت حمام را خراب کردی حال خانه ام را

میخواهی [illegible] حسین فرستاد عقب احمد بیگ آمد وقایع را نقل کرد صبح با احمد بیگ سلاح پوشیده

بیرون آمدند بین راه کاکلی تخته پوست قرچه خان را دید با سینی شراب او را کشته شراب برداشته

روانه باغ شدند با باغبان ملاقات شد او را کشته وارد باغ شدند نشستند شراب خوردن قرچه خان

در راه میآمد کاکلی را کشته دید آمد در باغ حسین را دید فرستاد یاری آمد گفت این جوان است

گفت من زیر حمامش کردم فرستاد جمعیت جمع کردند اجاق سنی جمع شد یاری جلو بر حسین قرچه جلو

بر احمد بیگ حسین تیغ یاری را شکست فرش را درید یاری عقب کشید زخم خود را بست وقت حسین قرچه را

زخم کرد بیرون آمدند زدند به جمعیت میان هوشند سید متولی باشی خبر شد با اجاق شیعه یا علی گویان

آمدند کمک آمدند تا از دو طرف اجاق سنی را کشتند حسین آمد هرچه میتوانست از مال لاچران و بوچران

از مال قرچه خان و یاری برداشت ما بقی به سید متولی باشی گفت باشد تا از شاه خبر بیاید قسمت کن

به حمامی داد با احمد بیگ وداع کرد گفت اگر خواستی مرا ببینی در اصفهان سوار شد رفت شاهزاده

عبدالعظیم نزد [illegible] سر قرچه را داد قدری هم زر داد حلالیت طلبید روانه اصفهان روانه

اصفهان شد سید نعیم در کاروانسرا منزل کرد روز دیگر بیرون آمد دیلقی دید جویا شد گفت ملا

بابا درگشتی گیر آمده با حسین حاج گشتی بگیرد حسین آمد در زورخانه وارد شد که بیوار زنگ صفا گفت

حسین اعتنا نکرد عقب جمعیت ایستاد تماشا میکرد طرلان چند نفر از نوچهای حسین خلج را انداخت
رو به حسین خلج آمد گفت برو تو امروز خسته میباشیم باشد فردا طرلان گفت من آمده ام که سر ترا
بکنم تو میگوئی فردا که حسین از عقب فریاد زد که من یکی از نوکرهای مسیحم کله مرا بکن خلق راه دادند
حسین جست در کود کهنه سوار گفت در خاک فسیح بیرون آمدند در خاک فرح حسین طرلان را زد از زمین
کله اش را کند طرلان نعشش گشت حرام پیاده اش فرار کرد حسین خلج حسین را آورد منزل شب حرام
آمد بالای سرش خواست بیهوش کند حسین بیدار گردش خواست بکشد قسمش داد رهایش کرد صبح
به حسین خلج گفت حسین خجالت کشید سوار شد بیرون آمد رو به اصفهان گفت اگر مرا خواستی بیا اصفهان
آمد وارد اصفهان شد در کاروانسرای بیگلی منزل کرد صبح آمد بیا رگاه شاه پیاده بود حسین
در شهر گردش میکرد صدای بزم شنید خوشش آمد گفتند در قهوه خانه بابا حکیم یوسف رقص میکند
حسین آمد دید اجماعت جمعیت را شکافت دید صندلی و روکش رویش کشیدند حسین نشست
مردم تماشا کردند متحمل نشد جلال رسید دید یکی بالای صندلی او نشسته گفت کیستی گفت
بنده خدا گفت ترکی گفت آری گفت برخیز گفت بر نمی خیزم گفت اگر طاقت نشستن داری مرا از
زمین جابین کردن کشید نشست اول زد دستی کشید گفت یکی هم این طرف بزن دهنی را زد
حسین گفت خوب نشسته ولی چی هستی کدام حمام کار میکنی جلال بدش آمد خنجر کشید حسین بد
دستش را گرفت یکی سیلی بر بنا گوشش زد در غلطید بعد از ساعتی بحال آمد برخاست از خجالت
بیرون رفت یوسف رقص کرد حسین خوشش آمد بابا حکیم سینی بردا شب

در بارگاه نشسته بود که چاپاری رسید کاغذ متولی باشی را بدست شاه داد خواند دید نوشته است
این جوان حسین نام را که فرستادید یار بیرا زخم زد قورچه خان را کشت لاچران و دو چران را هم کشت
باشان در نزد من است ولایت حاکم ندارد خود دانید شاه فرمود جماعت حسین کیست ترک سیح عرض کرد
حسین نام نداریم مگر میرزا حسین سبزواری که هم اینجاست شاه حاکم روانه کرد شنیدن بابا حکیم
سینی را آورد نزد حسین زد زیر سینی ریخت در دریاچه خود دستش دو چکه زر ریخت در سینی قهوه خانه
بر هم خورد حسین آمد در کاروانسرا روز دیگر آمد در قهوه خانه شاه هم لباس دهقانی پوشید
در عقب مردم کشید کردن حسین را دید قیاس فهمید که همان جوان است که متولی باشی نوشته بود
شاه تماشا میکرد وقت پول دادن پول ها را دید سکه مشهد است روز دیگر به لله مهتر حاجی گفت
در خفا به بابا حکیم بگو این پول ها باید در خزانه بیاید لله آمد گفت بابا حکیم پریشان شد رد یوسف
کرد که این جوان را وعده بگیر در خانه حسین گفت خانه را فهمیدم اما نمیدانم کجاست گفت غروب
بیا بابا تو را بیاور قبول کرد آمد منزل پول برداشت عصر همراه بابا حکیم آمد در خانه شب در خانه
بود روز در قهوه خانه شاه آمد قهوه خانه گفت جوان طریقه پول خرج کردن این نیست اینجا ولایت
اصفهانست شاه عباس صدمات میزند حسین قبول نکرد شاه گفت به لله این جوان را
یک طریقی ببیند در زورخانه ببینیم قابل بارگاه هست یا نه روز دیگر آمد پهلوی حسین نشست رو به
کرد در زورخانه قلعه کشتی گیر است حسین جویا شد گفت زورخانه قلعه گفت بلد نیستم لله گفت
با من بیا قرار شد فردا صبح بروند شد رفتند لله آمد چند نفر نوچه را خبر کرد حسین فردا با لله

آمد در زورخانه سه نفر را انداخت فردا پنج نفر را انداخت که هر روز خبر بشاه میداد تا نوبت بدلاوران
رسیده شاه شنید و میخ را خواست گفت باید این جوان در بارگاه بیاید شاه برخواست رفت در حرم
روز دیگر در بارگاه برهم خورد خزانه‌بانان آمدند عرض کردند دیشب خزانه را بریده اند دستبرد نامچه
انداخته اند نوشته بود حرام پیاده ام تقصیر خزانه آن آقایم آمده ام مالیات میخواهم شاه شنید پرخاش کرد
عرض کرد پیاده پیش نیست علاج میکنم شاه برخواست در حرم سید دید تیم خانه فرخ پیاده را علاج حوالی را
کن قبول کرد شب آمد به چهارسوق هرچه تجسس کرد نیافت بگردش در آمد صفیری شنید برگشت کسی را
ندید آمد بخانه در فکر فرو رفت حرام آمد کمند انداخت بالا برآمد اهل خانه را بیهوش کرد به بالین
فرخ آمد خواست بیهوش کند بیدار شد با هم بخنجربازی برآمدند فرخ با خنجر بر دستش زد و بنشستش

شنیدن از حسین یکروز خبر شد دید دیگر پول ندارد قهوه خانه نیامد که شاه خبر داد در این ایام
فرخ پیاده حرام را آورد شاه پرخاش کرد بگو کیستی گفت پیاده طرارانم شاه پرسید طراران گفت
وقایع را عرض کرد شاه امر بقتلش کرد از سر کرم مسلمان شد شاه سپردش بفرخ بعد روز دیگر دید
که این جوان دیگر نیامد عرض کرد یقین شنیده نوبت پهلوانان است نیامده **شنیدن از حسین**
شب رفت در خزانه عمله جات را بیهوش کرد کوله‌بار زر برداشت دستبرد نامچه انداخت روز دیگر
شاه خبر شد دستبرد نامچه را انداخت دید نوشته کار پیاده علی کم مواجبم بگذار شاه خنده‌اش آمد
کرده و شنید کرد که این پیاده علی است که آخر گشت فرخ گشت یاری را زخم دار کرد طراران گشت
ابلق میخواهد از اطراف لله آمد در قهوه خانه حسین را دید گفت جوان کی بودی گفت دو روز بود حالی

ندانستم گفت به زورخانه نمیایی گفت فردا میایم لله خبر بشاه داد شاه شنید گفت چه میگویی عرض کرد
هر وقت نوبت باشد خواهیم گرفتش شاه برخواست بخزانه‌بانان گفت بروید قبول دارم رفت در حرم حسین
شب در خانه یوسف و روز در قهوه خانه صبح در زورخانه جلال و جمال بردی وارد زورخانه شدند
جلال گفت همین جوان است که صندلی را گرفت جمال بحسین بد گفت بکشتی در آمدند حسین برزمینش
زد دو نفر دیگر را هم انداخت قرار شد بعد از قهوه خانه بیایند در زورخانه خلاصه چند دلاوران عراقی را
انداخت روز دیگر سه نفر را انداخت قرار شد بعد از قهوه خانه بیایند خلاصه تا چند دلاوران
عراقی را انداخت شاه شنید گفت عرض کرد نوبت بامیر سید **شنیدن از حسین** بار دید پول ندارد
آن روز قهوه خانه نیامد شب هم در خانه یوسف نیامد شب رفت در خرابه کوله باری برداشت دید دو شمعدان
در بالای صندوق گذارده اند و میوه زدگان گرد چراغ است در صندوق انگشتری دیگر است لباس گردان دارد
دور است تمام آیه قرآن است برداشت مراجعت کرد روز دیگر [illegible] انداز دستبرد نامچه بشاه داد
شاه خواند دید نوشته کم ساعده ام بگذارش چند دید صندوق را عرض کرد خبر دیگر هم برده انگشتر نهادم
گرفت عرض کرد لباس شاه اسمعیل را برده شاه متغیر شد سر بفکر فرو برد بعد از مدتی سر برداشت شنید و فرمود
امشب با جمیع پهلوانان حاضر شده شنید تدارک دید شاه شب آمد با آنجا در خانه بابا حکیم یکی را گفته
بالا رفت دربار گرد و دار شدند دلاوران زیر درختها پنهان شدند شاه در ایوان پایین بابا حکیم
رو از جاجب تعظیم کرد زیر بالش بند آمد شاه فرمود در را چرا راه دادی عرض کرد نمیدانم شاه فرمود
پرده را کنار کن کنار کرد دید همان جوان است یوسف را خواست آمد تغیر کرد نمیدانستم [illegible]

بخشید شاه ماموره داد و داد که برین شراب بخورد بش بده گرفت نه شراب آورد متقابل داد بدنش و قایم گفت
که شاه با دلاوران در حیات ایستاده اند حسین گرفت اشاره به یوسف کرد خود را عقب کشید قلیچ را زد به دیوار شکست
کلاه بر سر گذاشت شمشیر بست آمد بیرون برابر شاه تعظیم کرد شاه پرخاش کرد دوباره تعظیم کرد شاه گفت خود
مشهد را آشوب کردی عرض کرد خدمت کردم گفت خزانه و قورخانه بردی عرض کرد آخر و طلال [illegible] کشتم کم
مواجبم شاه گفت لباس خلع مرا بردی عرض کرد خلاف کردم شاه گفت ببندید خداوردی پیش آمد با انگشت
سیلی بصورتش زد بلندش کرد در دریاچه پیش انداخت شاه گفت نگذارید دلاوران از حسین آمد رو به
پله با مرا گرفت بالا بر آمد دلاوران خواستند عقب او بروند هیچ مانع شد گفت او در بلندیت دربار رسید
باز کردند حسین با نیش چند نفر را از عقب کشیدند نزدیک بود خود را انجا [illegible] رسانید خود را مکمل
قدری پول برداشت سوار بر مرکب نعله باشی گفت هر چه در منزل هست مال تو بیرون آمد رسید با دلاوران
عقبش آمدند جنگ دیگران کمان از تخت فولاد گذاشت چند نفر را با تیر زد رسید گفت [illegible] نیم برو
عرض کن عوض این خلاف رقم که مالیات هفت ساله هندوستان را بیاورم حسین رفت رسید [illegible] خبر داد
داد روز شیخ [illegible] که چه میگوئی عرض کرد اگر مالیات آورد خدمت کرده اگر کشته شد شاه هم که میخواستید او را بکشید

شنود از حسین همه جا آمد رسید تا بشیراز داخل کاروانسرا شد بیرون نیامد تا مرکب راحت بعد
آمد در بازار گردش میکرد سر چهار سوق جوانی را دید یال از بال [illegible] جویا شد گفتند ملا حاجی محمد شیرازی است
ملا حسین را دید صدا کرد جویا شد وقایع را گفت ملا گفت بهند میروی گفت بلی هر چه او را منع کرد
قبول نکرد چند روزی مهمان ملا بود بعد بیرون آمد ملا حاجی محمد هم بدرقه حسین بیرون آمد [illegible]

آمدند در دشت ارزنه خوابیدند بیدار شدند مرکب بوده اسلحه حسین را ملا مؤاخذه قسم خورد گفت تو دزد این [illegible]
بهتر قیاسی بر جو گشتند بگردش در آمدند در میان دشت صفه دیدند قلندری یال از بال در رفته در بالای
پوست پلنگی نشسته ملا مؤدب ایستاد حسین جویا شد گفت این مرشد دلاوران است حسین رو بدرویش کرد که اسباب ما را بده گفت
باین طریق میخواهی قدم در هر سند بگذاری یکی در گوش حسین گذاشت و مالش داد اسباب را داد گفت برو منهم میروم
بگیر از انجا بیایم تو را امدادی بتو خواهم کرد حسین درویش [illegible] و ملا را وداع کرده روانه هند شدند
در راه چربی و ماهی بسیار خورد ناخوشی اسهال گرفت رسیدند لب دریا کشتی حاضر بود اهل کشتی تجار ترک بودند
حسین التماس کرد او را در مرتبه زیر منزل دادند روز بروز رنجور تر شد روز دوازدهم ناخدا دوربین را
بر زمین زد گریبان پاره کرد سبب پرسیدند گفت نهنگ است [illegible] انجام جوانی در آمد چند مرتبه
اندوختند باسم آن جوان در آمد یکی گفت این جوان که ناخوش است و مردنی و قوی هیکل این را
بیندازید قبول کردند حسین را کفن کرده بیرونش آوردند نیم دریا بیهوش خورد بحال آمد خود را کفن
کرده دید گفت من نمردم گفتند میخواهیم بکام نهنگ بیندازیم گریه کرد التماس کرد قبول نکردند گفت
تیر و کمان مرا بیاورید اگر علاج نکردم آنوقت بیندازید تیر و کمانش را آوردند گریه کرد عرض کرد الهی اگر
فتح هند با من است علاج نهنگ را خواهم کرد تیر را از چشم راست نهنگ تیر دوم بچشم چپ نهنگ از طرفی
رفت کشتی روانه شد تجار حسین را متوجه شدند تا اینکه بساحل رسیدند حسین را کنار دریا گذاشتند
مرکب را [illegible] گذاشته رفتند [illegible] آمد قافله رفته بود اسب و اسلحه حسین را بردند بعد از او یکی از [illegible]
بالین حسین که سر [illegible] گفت لباس من از تو [illegible] کرده رفت بعد از آن [illegible]

عبدالله نام دلش بحال حسین سوخت او را بالای الاق انداخته آورد بخانه بعد از چند روز چاق شد همراه عبدالله
آمد کنار دریا ماهی بسیار گرفتند و فروختند چند روزی هم ماهی گیری میکرد تا روزی هم حسین از ده
بیرون آمد چادر بسیاری دید جویا شد گفتند تجار ایرانند بحیدرآباد میروند حسین آمد پیش تجار با شاگرد
نوکر میشوم قرار شد خدمت کند تا حیدرآباد خرجش را بخورد نفری هم یکتومان باو بدهند حسین آمد با عبدالله
وداع کرد با تجار آمد بحیدرآباد هند وارد کاروانسرا شدند حسین در بازار دکان آشپزی دید دست دراز
کرد استاد کفگیر داغ بکف دست حسین نواخت حسین دلش سوخت بد گفت آشپز گفت شاگرد من
میشوی قبول کرد گفت خمره ها را آب کن خمره را اکند آورد دلیچه ها پر کرد برد سر جایش گذاشت جوالهای سوخرا خالی
کرد هیمه بسیاری شکست دکان را جاروب و طبق خانه را شست استاد غذایش داد خورد سیر شد بعد از غذا
لکن برداشت مشتری دو لقمه غذا نخورده میگوید دست بشوی میگوید نمیشوم هیبت هر مشتری از ترس میدید
مشتریها یکدیگر را خبر کردند شام شد نصف طعام استاد ماند شب رفت در پاتیل یک دوری هم بحسین داد
گفت صبح زود دیگها را آب کن جوش بیاور تا من بیایم در وقت ریختن برنج حسین گفت چشم
استاد رفت دوری پلو را خورد سیر شد پاتیل را شست خورد تا تمام شد خوابید صبح استاد آمد دید
حسین خوابیده و پلوها نیست حسین را بیدار کرد مواخذه کرد حسین گفت دیشب گرسنه بودم دعوا کرد پلوها را
ند استاد گفت خودت خوردی ابا کرد گفت برخیز حالا برخاست بطبخ مشغول شدند از هر روز
طعام دیرتر بدست دیگها را سبز شدند که یکبار یک نایب با چند درویش آمدند که بیا این لحاف را
نکن گفت چیست گفت چهار هندی تا بحجره شاه رسیده باید نهار بدهی گفت من یکی خواهم

بشتر میدیم

بشتر میدیم فراش چوب را بلند کرد که بزند حسین کمرچاش را گرفت مشتی بر کله اش زد مرد دیگران فرار
کردند استاد گفت چرا چنین کردی کشته را برداشت لای سوختها پنهان کرد استاد خواهد ترتیب داد
که ببرد در دیوانخانه به ناظر بدهد حسین برداشت آورد پیش ناظر فراشها گفتند این همان است که فراش را
کشته دیدند خوانچه نصف است خواستند بگیرندش نهیب داد پس کشیدند بیرون آمد تجاران را دید گفت
چرا پول مرا نمیدهید گفتند نفری یکتومان میدهیم مارا ببر در بارگاه قبول کرد پولها را گرفت رسید
چه خبر است گفتند طالب فیل چشم آمده باج میخواهد حسین ایشان را او رجائی با نعش حسین زد بر نعشش
تجاران وارد شدند حسین هم آمد خلق را شکافت پیش آمد نگاه کرد دید پهلوانی مکمل مسلح استاده
مردی طلبید ابراهیم خان پسر عبدالله قطب شاه دو طلب شده پدر او را دعا کرد دل حسین سوخت پیش آمد
تعظیم کرد عبدالله رو بوزیر که حالا وقت عرض است حسین گفت با شما کار دارم عبدالله گفت بگو
گفت یک شمشیر گفت یک سپر بمن بدهند بروم رزم کنم شمشیری دادند حسین شکست شمشیر دیگر آوردند حسین
فرا بسند ابراهیم خان بعبدالله گفت سپر را بده ابا کرد نهیب داد سپر را داد حسین برداشت
سپر انگشت شمشیر را حمایل کرد عوض کرد او جمعیت دارد من ندارم عبدالله اشاره کرد امیران سپاه
و بیمین آمدند برابر طالب فیل چشم غافل سر یکوش طالب گذاشت فریاد زد طالب یک خورد برگشت
حسین را دید رو به پیاده اش کرد گفت این کیست گفت معلوم است چند شاهی سعید بحسین داد
که حالا بگیر برو حسین اشرفی ها را از لیفه زیر جامه در آورد ریخت بر سر مردم گفت من آمده ام
تو را بکشم یکی گفت به بندش تا پیش آمد حسین دو پاره اش کرد نایب دیگرش آمد تعظیمش کرد

خودش به تیغ بازی درآمد صد طعن تیغ زد و بدل شد عبدالله با وزیر سازش شرط بندی کردند که حسین
تیغ را گذاشت زیر بغلش دور دریاچه گردش کرد خنده در گرفت عبدالله پریشان شد حسین برابر
عبدالله دمر خورد بر زمین طالب تیغ رسید حسین راست شد گذاشت زیر بغلش از سر دوشش در رفت
اجماعش حرکت کردند حسین زد باتشان همه را کشت یکی را گرفت گوشش و دماغش برید گفت برو بآن گرگش
بگو حسین آتش پز نالیات حاضر کن روانه آتش کرد باشاره عبدالله حسین را بردند حمام سر و کله
صفا داده بیرون آمد لباس پوشیده با جلال تمام میآمد در دکان استاد تقی آتش پز رسید گفت بیا
استاد تقی راه افتاد حسین آمد وارد بارگاه شد عبدالله گفت بنشین حسین دور نگاه کرد از حسین جویا
شد گفت سهاد را اینجا هم آوردند ناخوش کرده بود گذاشت عبدالله جویای نام شد حسین گریه کرد عبدالله
سبب پرسید و تا بیوانقل کرد شب دوری طعام دارو دار آوردند حسین خورد بیهوش شد بهادر حال
سبب پرسید عبدالله کلیدی در آورد در حجره را گشود شیشه کوچکی در آورد به بهادر گفت این روغن
زهرکش است بازوی حسین را شکافت شیشه را در بازویش گذاشت با همان روغن چرب کرد
جوش خورد بهوشش آوردند حسین دید بازویش میسوزد دست گذاشت دید ورم دارد جویا شد
عبدالله گفت روغن زهرکش است هفت وصله است هر یک بجده هزار تومان قیمت دارد
یکی همین روغن است یکی فرنگی سپر یک جفت بازوبند یک زره یک مرکب یکی هم بهادر خان
هر هفت وصله را تو بخشیدم چه این وصله‌ها است که اگر واجاق زاده هر سال با من خراج
داده‌اند روز دیگر عبدالله با حسین شکار رفتند همین راه میلی رسیدند و بران میل خطی نوشته بود

حسین

حسین ملاحظه کرد دید نوشته‌اند هر کس از راه دست چپ برود خونش در گردن خودش است
حسین سبب پرسید عبدالله گفت این خط را من نوشتم جهه اینکه بهزاد نامی است احرامی که از من روزی
یک بدره زر باج میگیرد و درین راه منزل دارد حسین گفت من میروم او را علاج میکنم عبدالله مانع شد حسین
گفت مال مرا برده هر چه عبدالله گفت نشنید وداع کرد و روانه شد عبدالله بهادر را گفت تو از حسین جدا نشی
تو هم برو بهادر هم رفت حسین برگشت دید بهادر میلنگد گفت چرا لنگیدی گفت پایم درد میکند
حسین گفت بیا ترک من سوار شو گفت مرکب ترک بر نمیدارد حسین بهادر را بحالت خود گذاشت
تازیانه نسیم خام بمرکب آشنا کرد مرکب بجست و خود در آمد حسین دید گویا پر بر آورده خوشحال شد
یکدفعه دید صدائی بلند شد چیزی از بغل مرکب جستن کرد دید بهادر است خوشحال شد هر دو باهم آمدند
در بالای تلی نزدیک جنگلی حسین جویا شد بهادر گفت دو فرسنگ دیگر داریم آن طرف ایل بهزاد است
امشب را اینجا میمانیم فردا صبح میرویم حسین گفت آذوقه نخواهیم بهادر گفت من میروم عقب آذوقه
بیا داد در اینجا خوابت ببرد که برداره بهادر رفت حسین خوابید ببری پیدا شد قره قیطاس ام کرد حسین
بیدار شد بر کوس [illegible] حسین ببر از سرش زد بر زمین خورد حسین لگوش را گرفت نعره زد
هلاکش کرد بهادر رسید ترسید حسین گفت مترس کشته است بهادر بر حسین آفرین کرد پوست ببر را کند
حسین گفت میخواهی چه کنی گفت میخواهم خفتان درست کنم غذائی خوردند سوار شدند روز دیگر
آمدند در ایل بهزاد حسین [illegible] را دید به بهادر گفت این مرکب هست بهادر گفت عقب [illegible]
پیش آمدند حسین گفت این مرکب از من است با اسلحه نشانی داد گفتند بهزاد نیست در فکر صبر کن تا آن

حسین بد گفت دو نفر اگر هستند جمعی را گذشت فرار کردند خبر به بهزاد دادند بهزاد به تعجیل آمد با حسین برابر شد
نیزه حواله حسین کرد حسین از کفش در آورد و دور انداخت با تیغ آمد حسین بند تیغش را گرفت بیک دست کمربندش
بلند کرد بر زمین زد مسلمان شد بهیار گفت مگر اینست حسین قبول نکرد شب حسین را مهمان کرد شراب داروی
بیهوشی داد بیهوش شد بهیار در رفت حسین را بخواب دید بنشید بکشند بزرگان مانع شدند حسین را در
حبس کردند خودش رفت بنجار بهیار بیکدست لباس زنانه پیدا کرد پوشید آمد جلو بهزاد دامنش بند
گفت دختر خواجه فتح بابوم در دامن شهر بیگلید مردانها را گشتند مالها بردند من فرار کردم حالا بجا
رسیدم بهزاد برگشت عقد بهیار را از برای خود بست در شب زفاف بهیار بیهوشش کرد استخوان دور
چادر را هم بیهوش کرد حسین را نجات داد بهزاد را بچال آورد خواست بکشد گفت من آنقدر
خسته بودم اگر راست میگوئی فردا علاج مرا بکن قبول کرد بازش کرد خوابیدند بهیار سر انگشت را
برید نمک زد پای تخت خوابید که خوابش نبرد دو ساعت از شب گذشته که فامکه بهزاد بخواب رفت
حسین را بیهوش کرد بهیار دستی بشانه اش زد رو بر گردانید بیهوشش کرد حسین را بیدار کرد
بهزاد را بچال آورد صبح بود سوار شدند رزم کردند حسین شقه اش کرد آنجا دور حسین را لشکر
زدند پریشان جمعیت زیاد بهیار مضطرب شد که ابراهیم خان با هزار سوار رسید امداد کردند
ایلیات را تمام کردند حسین از ابراهیم خان جویا شد گفت پدرم مرا بکمک تو فرستاد حسین
اسبابها داد به ابراهیم خان که به برادر عبدالله برد او رفت خودش با بهیار روانه چهار شدند

شنیدم از اصفهان

شاه عباس در بارگاه نشسته بود تاجری وارد شد دعا و ثنای شاه را بجا آورد

نفر

نفر بسیار پیشکش کرد شاه جویا شد گفت خطائی هستم احوال خطا پرسید عرض کرد بودم که خبر کشتن حیدر نعمتیان
رسید افسر سرها با چهار میان آمدند چه خونخواهی شاه گفت هر روز در بارگاه بیا خودش افسر بود جمعی را در آنجا
منزل داده بود دلشنواز درویش بعد از رفتن حسین ادهم روانه کشمیر شد وارد کشمیر در بازار پرسه میکرد که بازار
جمعیت دید دکان زرگری پیرمردی فریاد میزد که جماعت من مسلمانم کم فروشی نمیکنم پسر را گرفته انداخت
میکشند درویش همراه جمعیت آمد در بارگاه عزیز خان خواست چوب بزنند درویش مانع شد گفتند اینجا
در خلوت به پول رضایش کن گفت حبسش کنید درویش وارد شد جوری داد و شد عزیز گفت درویش
کنید خودش آمد نزد پسر پیرمرد را دید دلداری باو داد رفت در کوه شب مسلح شد آمد پشت خانه عزیز کمند
انداخت بالا برآمد پیدا کرد وارد شد هرچه گردش کرد نیافت در مراجعت در زاویه طالار صدای
گریه شنید پیش آمد دید عزیز گریبان پسر را گرفته پسر التماس میکند پرده بکنار کرد وارد شد نهیب داد عزیز
دست به تیغ آمد درویش شقه اش کرد پسر را آورد در خانه به پدرش داد رفت

شنیدم از اصفهان

روز دیگر
تاجر وارد شد افسر را خواجه فیروز گذاشته که صدای شیون بلند شد شاه جویا شد افسر ایشان گفتند فراشخانه را بریده اند
مستحفظین را سر بریده اند دستبرد نامه بدست شاه دادند شاه دید بنام افسر است پوشید کرد عرض کرد علاج
میکنم خواجه عرض کرد اینها عقبه اطلاع بکشند مسیح بر خاش کرد افسر گفت این کیست شاه فرمود مسیح است اگر گفت
اگر راست میگوئی من تاجری بیش نیستم تمام علاج افسر را بکنید راست شد با شمشیر بکتف خواجه زد کتفش را بکند
شاه مسیح بد گفت مسیح را بیرون کرد مسیح رفت شاه گفت خواجه را بردست در خلوت کتفش را بست بارگاه بر
حرام باد که خود را بکشد افسر رساند و قاتیر انگشد گفتند تو کیستی گفت من پیاده طالان بهادرم از

مسلمان شدم حال فرصت غنیمت شمردم حلیفه ها گفتند امشب تلافی این کار را میکنیم **بشنو از حسین** همراه عیار
بیامد در منزل که میآمدند پیاده شدند حسین آذوقه خواست حسین گفت عیار برود در پی آذوقه عیار عقب آذوقه رفت
نزدیک دهی چادر بسیاری دید جویا شد گفتند از طالب فیل روز است میرود حسین آتش زد را نگشته عیار در چادر
نگاه دید فیل روز را حسین پرزور است عیار آمد بحسین گفت برخیز دیگر حسین گفت چرا گفت فیل روز
برادر فیل چشم میآید بکشتن تو حسین گفت کجاست گفت درین نزدیکی است برخاست شمشیر بست کلاه سر گذاشت
چو ضد بارانی بکتف آمد نزد طالب سلام کرد نشست طالب گفت چکاره گفت تاجرم حیدرآباد بودم میروم شاه
جهان آباد جویای حسین گفت در بارگاه عبدالله که طالب را دو پاره کرد گفت میتوانی این حسین را بمن
نشان بدهی گفت چه میدهی گفت هزار تومان گفت بده آوردند عیار برداشت حسین گفت شراب آوردند خوردند
مست شدند دست خود را در دست طالب گذاشت این دست حسین طالب گفت تو حسینی گفت آری راست
شدند به تیغ بازی در آمدند حسین شقه اش کرد جمعیت را متفرق کرد یکی را گرفت گفت برو با جارچی بگو
مالیات حاضر کن که آمدم بعد بدستور العمل عیار اسبابش را داد با طالب بکند خدای ده که بده بدبخت عبدالله
نوشته هم نوشت که این سر با سر بیداد فیل چشم با مالشان و هرچه پول شد طلبی دارم با مالیات بده
جهت شاه عباس که بدانند ما بعد آمدیم داد بگو خدا که کاغذ را هم بده بعبدالله جو کش روانه شد جهان
آباد شد تا نزدیک شهر **بشنو از درویش حسین** روز شد وزرا دیدند خان بیرون نیامد در اندرون
وارد شدند نعش عزیز را آوردند گفتند که کشته گفتند میدانیم پسر برادر طلا دیگر خبر نداریم
فرستاده پدر را با پسرش آوردند پدرش را کشتند پسرش را حبس کردند جویا که عزیز را که کشت گفت درویشی

آمد او را کشت برادر در خانه نشسته بودم متحیر بودند که علی خان و قلندر خان پسران نوادر رسیدند نوادر
وزیر اعظم بود گفتند پسر را با بده تا قاتل را پیدا کنیم آوردند پسر را در میدان بدار زدند سفارش کردند
متوجه باشید هر کس کف بهم زد لب جنباند سخن بگوید باید بگیرید درویش رسید پسر را دید کف بهم زد لب جنباند
دورش کردند تیغ از دولت یکی درآورد جماعت را متفرق کرد دار را قلم کرد پسر را برد در کوه در مغار خود نهاد
فرستاد خواهر و مادر پسر را آوردند حبس کردند مالشان را تاراج کردند خانه شان را خراب کردند بعد
علی خان و قلندر خان گفتند جار زدند که ای درویش اگر مردی قدم در چهارسوق بگذار جارچی جار زد درویش
علم قلندر گفت تو در چهارسوق نشین من کمین میکنم اگر حریف آمد من کارش را میسازم شب درویش
آمد نزدیک چهارسوق علم عظیمی زده درویش فهمید که بازار خراب بود درویش از خرابه آمد در بام چهارسوق
مشغول با شب بیست نفر مشعل آویخت دماغ را محکم کرد پایین آمد سنگ زد طلبیدش در چهارسوق آمد
در علم آمد از عقب کاسه ای انبار کند دارو بلند شد همه بیهوش شدند قلندر را کشت علم را با تیغ شق
کرد نوشت انداخت که اگر نامرد بودم همه را کشته بودم رفت **بشنو از حسین** سر قره قیطاس بر گردانید
رو به کوه عیار گفت چرا در شهر نمیروی حسین گفت درویش حسین بمن گفته است که در مغار بروم غیر
کو نشان هرچه بخواهی است در مغار آمدند سنگ چین را برداشتند وارد شدند یک کوف طویله چهل آخور
با کاه و جو یک کوف آذوقه یک کوف آتش بر خانه برابر صفه چهل شکو جای چهل نفر شب را ماندند روز لباس
بدل پوشیده در میدان آمدند ایستادند که حسین دید عیاری آمد از عیار پرسید گفت امیران نهنگی میشد
که مقصد امیر حسنی دارد عقب ایشان جوانی جلو هشتاد نفر عقبش گفت صفدر خان تلنگ است با [illegible]

امیر قانی رو شدند بعد حسین دید همه مست شد جویا شد هیار گفت الکوتیان اند حسین در حال الکوتی با صد و بیست آدم
کبوتی وارد شدند بعد امیر دید عوض شد جویا شد عرض کرد که اجاق زاده است حسین شخصی را سوار کوه سپه دید
گفت این اجاق زاده است دست راستش محبت خان ملتانی برادر زنش دست چپش الفت خان پسر محبت جلو
میرزا محمد خان برادر زنش عقبش باقی وزرا و بزرگان رد شدند هیار دید حسین بفکر فرو رفت جویا شد گفت حسین
من درین ولایت تنها هستم هیار گفت نگفتم مست و دشمن است برگرد حسین گفت خدا بزرگ است که
صدای خان کلاه خان کلاه بلند شد گفت دیگر چه خبر است هیار گفت سهراب خان میاید ازکت دید شخص رشید
رستمانه سوار اول دو هزار جوایرچی وارد شدند بعد خان را دید هیار تعریف میکند دست راستش رستم خان
لقب به خان خانان دست چپش سلیم خان جلو دو میرزا محمد خان ستیانی عقب رستم و سلیم خان میرزا و میرزا
خان دو پسرش عقب ایشان هفده ایرانی قزلباش لهراسب و طهماسب و گشتاسب و ارجاسب و ارکاسب
جاماسب و کشتاسب گرشاسب و بهمن و فرامرز و فریبرز و کیکاوس و فریطوس و جلبوس و طوس و کیکاوس گودرز
عقب ایشان هفت نفر که قباد کاوس بهمن و نوذر و داراب و دارا و شیرو و منوچهر عقب ایشان هفت غلام گرجی
سهراب و سهرابی و بهرام خسرو بهروز و فیروز شیردل عقب ایشان صد و بیست سرکرده قزلباش وارد شدند
حسین عقب سر ایشان وارد شد خوشحال که یکدفعه دو هزار جوایرچی شلیک کردند که حسین جویا شد
هیار گفت دوازده هزار جوایرچی دارد روزی دو هزار کشیک شان اند هر وقت خان می نشیند شلیک میکنند
هر وقت هم بر میخیزد شلیک میکنند حسین گفت دستگاه سلطنت هیار گفت تا عمه شاه عباس دختر شاه
مادر اکبر شاه است صد و بیست هزار قزلباش او به سهراب خان داده که اکبر شاه با جلال وارد شد همه بر خواسته شدند

اکبر نشست

اکبر نشست اجاق زاده با الکوتی و ملتانی دست راست و با قزلباشان دست چپ نشستند که کرنچه های
قالب وارد شدند و قایم عوض کردند اجاق زاده بخان گفت عجب فتنه بر پا کردی بخیال خود تمنیخ
تراشیدی که مالیات بگیرد گفت پسر اکبر خبر ندارم اگر هم خبر داشته باشم چه میکنی که الکوتیان حرکت
کردند و بخان آمدند سرکردگان قزلباش جلو گرفتند ملتانی حرکت کردند کلان با کرچیان و ایران
حرکت کردند جلو گرفتند اجاق زاده گفت هندی غیرت ندارند که هندیان حرکت کردند جوایرچی شلیک
کرد اکبر ما بین را گرفت بخان من جان من دست بردار خان نشست هر دو دربر شدند اکبر با جاه و اراد
گفت خان هم پیر کرده با شما مرد با مالیات نمیدهید که اجاق زاده دست بلطف دامن ارشاد زد حسین
خوشحال عقبش آمد هیار گفت چه خیال داری حسین گفت کاری دارم هیار منعش کرد حسین قبول نکرد
عقبش آمد خانه اجاق زاده بلند شد برگشت در حمام سرد کله صفا دادند عصری بیرون آمدند
رفتند در مقابل ترتیب اصفهان روز شاه در بارگاه نشسته بود که شیون بلند شد شاه جویا شد نایب امیر
خورده ریش بر تنیده آوردند که افسر گرده شاه رو کشید کرد عرض کرد علی ملکیم بارگاه بهم خورده سید
در یتیم خانه اقبال سیاه دو طلب شد چارچی جار زدند حرام خبر داد شب یکتا شب چهار سوق دو نایب
خانه امید در چهار سوی کرم اقبال بکرم نایب برد احمد آجا هم رکشید یکنایب را از دست برد در جهت
میکرد جمعیت رسید امداد کرد جمعیت اقبال را متفرق کرده نایب شیخی را بردند روز دیگر خبر شد
بر خاصش رسید عرض کرد علی ملکیم شاه بر خواهست رسید در یتیم خانه میر اسمعیل در چهار سوق تیر چین
در گردش فارس بهادر در چهار سوق قاذ بهادر در دستبرد میر اسمعیل نوشته بود فارس وارد شد جویا شد

جویا شد گفت افسرم میر اسمعیل شعله آتش کرد جعبیش را مشوق ساخت خوشحال برخواست رفت
قادر رسید پیر حسین پیر حسین را زخم زد روز دیگر شاه در بارگاه نعش را آوردند خلعت میر اسمعیل داد
که دستبرد خورد یا را آوردند شنید عرض کرد که اینها اجاقعند امشب علاج میکنم شبرو از درویش
شب در خانه امیری برد نوشت که خواهر و مادر پسر را نجات بدهید شان را بدهید پسرهم
چسباند تا حاکم ازبها آنجا رفت روز نواد در خبر شد به بزرگان گفت حکم کنند امشب در عمارت
درویش کمین بود شنید شب آمد در عمارت همه را بیهوش کرد نواد را قولوق بند کرد بعضی را
نوشت که اگر نجات ندهید تمام را میکشم رفت روز بزرگان دیدند همه آمدند دست و پا
پیر شدند کسانشرا نجات دادند ابراهیم گفت جار زدند گدای درویش من گذشتم درویش شنید
رفت شب آمد نوشت چسباند به جرچهار سوق رفت روز دیگر چنان کردند شبرو حسین شب
متوجه شد آمد از خندق رد شد بالکمند از بارو بالا بر آمد حبیب در معبر تیپ خانه اجاقزاده کمند
انداخت بالا بر آمد از اطراف سرا زیر شد اهل خانه را بیهوش کرد اجاقزاده را برد رفت شب
اجاقزاده چشم باز کرد جوانی مسلح دید گفت کیستی گفت حسین آتش پز گفت چه میخواهی گفت مالیات
گفت اکبر باید بدهد حسین گفت بگو اکبر میدهد گفت من نخواهم داد اکبر حسین میکرم گفت زنگ
کیستی حسین چوبش زد کوله بار زر گرفت ریش سبیلش را تراشید یکدست لباس زنانه برد پوشانید
و در اش طی کرد دستبرد ناچه انداخت که مالیات میخواهم مهره طاری در دهن او انداخت
رفت در غار رهسپار جویا شد قاضی میر الله گفت هیار گفت تمام قزلباش را اگر کشتن دادی زن ناکجا

قزلباش

قزلباش را اسیر کردی ایران را بباد دادی حسین گفت هرچه میشود بشود صبح هیار گفت زر آوردیم
ببین چه کرده لباس پل پوشیدند آمدند در میدان دیدند خلق میدوند عقبشان آمد شبرو
قمر اجاقزاده هیچ دختر محبت کنیزی را فرستاد آمد زنی دید دختر محبت را خبر کرد آمد دید گفت صیغه
چوب بزنید کنیزان و خواجه‌گان دلشان بچوب بنا کردند زدن اجاقزاده صدای سگ میکرد خواجه
چوب پشت کردن اجاقزاده زد مهره پرید بیرون گفت اجاقزاده هستم همه کشیدند دختر محبت
جویا شد گفت حسین چنین کرده است شهر را خبر کردند الکوتیان و طیان جمع شدند گفت همین
اجاق را ببرید در بارگاه در صندوق گذاشته بالای اجاقزاده نشستند روانه بارگاه شدند حسین دید
زنها جای خود را در راه خان در زیر علف اجاقزاده گذاشتند روانه بارگاه شدند هیار گفت
حسین مهیش داد آمدند در بارگاه خان هم وارد شد اکبر آمد نشست دید جای اجاقزاده زنی نشسته
در خان جویا شد گفت نمیدانم کیست اجاقزاده اکبر بهم چسباند اکبر در حال پرخاش کرد
با خان گفت خوب است چنین کردن خان گفت بجد شاه عباس خبر دارم حسین تماشا میکند
اجاقزاده گفت تو بروی من علاج میکنم خان گفت من محکوم تو و اکبر هستم محکوم خانی
هر وقت او گفت من میروم اجاقزاده گفت من میروم خان گفت هر دو کی میخواهی برو
سهراب پرورش کن سهراب برخواست اجاقزاده را برداشت بردند گفت اکبر قسم العقدر شکر
برت بیاورم که حساب شکستم باشد رفت حسین آمد در غار سوار شد با هیار ربیع روز شکار
سوار بسیار نمود آورد هیار را چه خبر فرستاد آمد جویا گفتند حرام بن ارم ... اجاقزاده میرود

برگشت خبر داد به حسین جلویش آمد گفت بهبند مرد سبب پرسید گفت اجاقزاده در ملتان است گفت چرا
حسین گفت من چوبش زدم ریش و سبیلش را تراشیدم دست بر تیغ آمد حسین شقه اش کرد نوازشرا
متفرق ساخت برگشت در مغار روز دیگر در شهرخانه صدای بزم شنید جویا شد گفتند خرابات است
حسین وارد شد دو دختر دید رقص کردند حسین خوشش آمد پول داد اجاق متفرق شدند رفقایش آمدند حسین
جویا شد گفت حسین آتش پر رفقا بد شاه عباس گفت حسین سبب پرسید گفت ما دو خواهر را از ایران
بگفته اجاق زاده آوردند در این ولا خرابات نشانیدند روزی صد تومان مالیات میگیرد شب هر کس بیاید
صد تومان پول نعل خوابی میدهد چهل کنیز دارم تا حال خود در المال داشتیم دیگر نمیتوانیم حسین گفت
دیگر مالیات نده کسی را هم راه نده گفت میگیرند حسین گفت با من رفت عصر آمد بعیش مشغول شد
قصه کفنش به شد در بارگاه آمد مرخص شد گفت شاه که هر روز در بارگاه بیا قبول کرد رفت
تا هفته ای شب پهلوان بسیار زخم زده و شتر و بسیار زده شاه بر خاطرش رسید که عرض کرده که یکی است صدا
ندارد شیخ عرض کرد نمیرسید عقب مسیح شاه خلعت داد به مسیح سوار شد وارد کرد دید فرمود علاج افسر کن
عرض کرد خواجه فیروز افسر است شاه فرمود اگر راست میگوئی او را بگیر عرض کرد شب
اجاقزاده وارد ملتان شد قبول رای وزرا کاغذ باطراف نوشت کاغذی هم بجهت اکبر نوشت کاغذ
رسید باکبر خواند بجهت رفت در حرم گریه کرد که آن خبر نجابی بکلم مادرش داد دندان آمد جویا شد کاغذ را
گذاشت پیش مادرش دید اجاق زاد نوشته است یا بهر افغان را بیرون کن یا آماده جنگ باش خانی
نوشت داد بغلام بچه در قلعه داد به خان آمد در حرم پرده کشیدند خان تعظیم کرد جا در سر گرد پرده ایستاده در شنفتند

[illegible]

خانی نشست اذن داد خوان هم نشست گفت پدر من تو را با من فرستاد چه قدر سفارش کرد خان گفت
خیلی بر خاطرش بجان کرد دید گفت خان گفت اگر میلش با اجاق زاده است خانی دست اکبر را دست خان
سپرد گفت اگر کوتاهی کردی میخواهیم بجهت شاه عباس که گفت تو را ببرد قبول کرد برخواست رفت
در قلعچه سهراب بیک کرجی را گفت اردو بیرون برود در تدارک شد قصه شهباز اصفهانی اصلان برادر حسین
شد در کاروانسرا منزل مسیح جمعی از دلاوران در چهارسوق جمعی هم در گردش فرستاد خودش هم در گردش
رفت قصه هم یکساعت از شب رفت بالا جای به تدریج رد به شهر آمدند قادر بهادر رسید طلا شقه اش کرد
زد به جنبیش نادر رسید کمک کرد جهانگیر و جهانبخش رسیدند کمک کردند مغلوب شدند چند نایب افسر رسیدند
کمک کردند افسر رسید کمک کرد اصلان سید آمد بالا روی افسر را دار گفت در بارگاه بکرد در بام آمد
مسیح رسید اصلان فرار زد مسیح صدای اصلان را شنید اصلان را دید متحمل شد حسین جویا شد گفت برادرم حسین جهت
افسر متحمل نشد و شستی شانه افسر زد و بر گردانید میرزا دید گفت حق با [illegible]
آمدند به چهارسوق قرار زدم در بارگاه شد روز آمدند در بارگاه اصلان هم آمد برابر [illegible]
مسیح عرض کرد برادر حسین است اسلحه آورد و شد بعد از رزم بسیار افسر را شقه کرد [illegible]
در مغار را اسباب ها آوردند بمردم رسانیدند صندلی اصلان زیر دست صندلی مسیح گذاشتند نشست
تاجری وارد شد تحفه گذرانید کاغذ بدست شاه داد دید عبدالله قطب شاه نوشته است که مالیات را حیدرآباد
و اسباب با پول خیلی تن و فیل زور و بهزاد در دریافت نمایند شاه متحیر شیخ عرض کرد که حسین آ داده است
آخر کاغذ را ملاحظه کرد دید حسین نوشته شاه خوشش آمد شیخ عرض کرد امداد در روانه کنید این جوانان شاه

دو طلب خواست مسیح و اصلان و ابراهیم بیگ و ذوالفقار خان میرزا حسین سنجانی ملا حاجی محمد با علاد اردوی

دو طلب شد بند رفتند رو بهند بشنو از هند سهراب تا شش روز سراپرده بیرون زد خبر داد تا چهار روز

نهصد هزار قزلباش بیرون آمدند روز هفتم خان آمد در بارگاه برابر اکبر شاه و تا میر الکفت اکبر گفت

منم بیایم بدارک دید تا شش روز هم اکبر بدارک دید با جلال همراه خان بیرون آمد اردوی خان هم حرکت

کرد دو فرسنگی شهر فرود آمدند حسین اردوی اکبر خان فاصله از هم فرود آمدند روز دیگر قراول

جراجاق زاده آورد که آمد بیرون آمدند به شش صد هزار لشکر نمودار شد جلو همراجا قزاده در بالای

تخت پل رسید اردوی برآید فرود آمدند چو باشد گفتند قزلباش است روز دیگر چاوس خبر آورد

نزد اکبر که چلیکا میآمد بخدمت عالیات پیش باز کردند و آوردند نشست سبب آمدم اکبر داجاقزاده پرسید

اکبر گفت بیا او رزم ندارم خان رزم دارد فرستادند خان آمد چلیکا گفت چرا با پسر زاده رزم میکنی

کر او اولاد عثمان نیست خان گفتا فرس میخوردم چرا در عصر عثمان خدا را خلق نکرد گفت چرا گفت

تا شکم عثمان را پاره کنم تا در دو دنیا رستگار باشم چلیکا گفت وای دار رای کفر میگویی دست به تیغ

رو به خان آمد خان شمشیر کشید بهلوی شیر افکند در غلطید بردند خان برخواست رفت در اردوی خودش

بشنو از حسین شب و روز در خانه رعنا زیبا به عیش مشغول بود اکبر هم در وقت رفتن تعیین حاکم را

کرد برادر حاکم را داروغه کرد که خنجر خان باشد حاکم فرستاد خانه رعنا باجی رعنا باجی را بگیرد

دیدند دزد آمدند گفت باج میخواهم گفتند نه این کار را میکنم نه باج میدهیم آمدند گفتند به حاکم گفتند حاکم

گفت بکنند نهند اما متوجه باشید شب گردش در خانه رعنا صدای هم شنید یکی را گفت بکم الله

بالارفت

بالا رفت در را گشود و آوردند دایه در ایوان کباب درست میکرد دایه هم مستی بود خنجر رسید نهیب بر دایه داد

گفت چرا باج نمیدهید گفت جوانی پیدا شده او نمیگذارد گفت میتوان او را دید گفت چرا به بهانه

کباب دادن پرده را کنار کرد خنجر دیدش صلابت گرفتش دارو داد به دایه به کباب بخورد حسین داد حسین

بدستور العمل با با علامت دارو دید از رعنا جویا شد قسم خورد که من خبر ندارم دایه را جواب ساز و در سید

حاشا کرد و گریبانش را گرفت گفت خنجر داده حسین دایه را پاره کرد بر جواب رو به خنجر آمد خنجر نهیب با ... داد

داد و دور را گرفتند حسین در حبس و خبر چاهی بود در وسط باغچه حسین برداشت در چاه افتاد بیهوش شد هر چه

کشتند بخشیدند رعنا زیبا را با کنیزش گرفتند بالشرا بردند هیچ برابر خنجر آوردند حبس کردند رعنا زیبا

دستش بالای ارسی گذاشتند تازیانه زدند که دست از این جوان بردار گفت بر نمیدارم گفت حکمیت

گفتند علاج حسین را بکن بکش حبس کردند چهار نوع دیدن حسین آمد در خانه رعنا دید کسی نیست متحیر گشت

صدای ضعیفی شنید بهوای صدا آمد سر چاه حسین را دید کمند انداختند از زیر شد از چاه بیرون آمد

به چهار گفت خبری از اردو بیاور چهار رفت حسین هم رفت در مغار بشنو از اردو چلیکا را برابر

اجاق زاده آوردند محبت گفت اگر بهرام خان نباشد کار درست میشود دمور الکفت خان را

چادر لباس شال پوشید از اردو در آمد و از اردو خان شد سر چهار سوق شاه پور و برادرش هم

و نمایش مرجان را دید پیاده تقسیم میکردند در حوالی چادر خان دو میخ از طنابه چادر کند

در طبل چادر کمین کرد خواهید تمور برخواست بهوشش کرد با خنجر کل چادر را سوراخ کرد با تفنگ

دار و پیاده های دور چادر را بیهوش کرد خان را برداشت بیرون آمد شاپور رسید زر خان را از زمین گذاشته

دست بخنجر باشناپور بخنجربازی درآمد ازجلو برگشت باتانغ دارو دارزد بعد ازشاپور بیهوش کرد گوشه انداخت
خان را برداشت ازاردو درآمد هیار سیاهی دید کمین کرد رو شد از عقب کمند حلقش کشید تیش خان را تجال
آورد پرسید کیستی گفت هیارم گفت هیار کیست گفت پیاده چین آتشبر گفت آقایت کجاست گفت در شهر
تمور را تجال آورد خواست بکشد شاپور امان نداد هیار آمد شاپور را آورد تجال آورد هیار رفت شاپور تمور را
نق کرد روانه کرد با خان آمدند تمور در اردو خبر با جاقزاده داد همان ساعت گفت طبل زدند خان گفت جواب داده

بشنو از چین شب صبح آمد خانه حاکم را شقه کرد رعنا زیبا با کنیز انجات داد گوله بازی هم برد گوشت
که اسبابهاش [illegible] تماشان میکشم رفت روز دیگر خنجرخان خبر شد گفت که اگر مردی دربچار بروق بیا
چین شنید رفت **بشنو از اردو** صبح صفها بسته شد چلبیا در میدان آمد رفت غلام کرچرا زخم زد رفت خان
بند آمد خان گفت کس هست در میدان بروند خان خان دو طلب شد در میدان آمد چلبیا را زخم زد جهور صبور
و محمود زاده های اجاقزاده را گشت طبل رجعت زدند ازدو یار کشته شدند اجاقزاده وارد اردو شد
وارد دولت طبل زدند خان جواب داد **بشنو از چین** آمد درچهار سو خنجر را شقه کرد نوشت که اسباب رعنا را
بدهید داد مشعل چی گفت ببرید به بزرگان رفت روز دیگر بزرگان خبر شدند اسباب رعنا را روانه کردند
هیار آمد رعنا چین را دید پریشان شد که چین رسید هردو تا یکدیگر خبر دادند چین با هیار
روانه خانه رعنا شدند وارد خانه شدند که غلامان اسبابرا آوردند چین هیار را گفت از اردو خبری بیاور
هیار رفت **بشنو از اردو** صبح صف آرائی شد رستم خان میدان آمد مرد خواست جمهور صبور و محمود
کشت صف اجاق زاده را بهم زد که فرار اول خبر داد که بهرام لیلم کوشش میآید اجاق زاده شام رجعت کرد

باجی

باجی باشی باز رفت رستم هرچه مرد بود طلبید کسی نیامد زد با لشکر قزلباش هم حرکت کردند جنگ مغلوبه
درگرفت یکی از عقب فرق میرزاخان را درید دست بگردن اسب کرده اسب او را برد تا میدان رزم نشد
مراجعت کردند میرزاخان نبود تجسس کردند نیافتند وارد اردو شدند بشنو از میرزاخان اسب او را او
در کنار چشمه از زیادی خون در غلطید کنار جوی برش در میان آب افتاد دیگر طرف قافله فرود آمده بودند
در آب دیدند بهوای خون آمدند بالین میرزاخان او را دیدند برگشتند آوردند زخمش را بستند میرزا خان
چشم گشود خود را در چادر غریبی دید پرسید بیچاره گفت بهروز پسر فیروز تاجرم از فیروزآباد در [illegible] میرزا
دزدان بر سر ما ریختند من از خود رو برگشتم با ایشان رزم کردم از عقب فرقم را دریدند حال خود را
اینجا دیدم تاجرباشی گفت من اولادی ندارم تو را بجای فرزندی نگاه میدارم قبول کرد روانه شدند

بشنو از اردو روز دیگر رستم خان لقب خان خانان بمیدان آمد مرد طلبید که بهرام رسیده از راه
رسیده میدان آمد گفت کیستی گفت پسر خانم گفت برگرد رستم دست به تیغ آمد کوشش بسیار کرد تیغش
شکست با چوبدست گفتش را شکست بردندش خودش آمد برابر اجاق زاده گفت برگردید میدان
آمد فریاد کرد که امروز مهلت فردا یا اطاعت یا جنگ یکی از سرکردگان قزلباش دست به تیغ
تیغ از کفش درآمد شقه اش کرد برگشتند طبل زدند بهرام برابر اجاقزاده بهرام گفت خان بجاست
بهرام گفت باشد گفت بنورستم بیاورند بهرام پرخاش کرد گفت اگر نامردی نبود من بروم آقا را آورد
نبود بزرگان زاغ پیاده بهرام را خواست پول زیاد باو داد گفت خان را بیاور قبول کرد بیرون
آمد در چادر خان گشتی بیهوش گرد خان را بیهوش کرد برداشت شاپور از تقسیم پیاده ها فارغ شده بود

درجا دخان پیاده ها را بهوش دید و ازد خان را ندید رد پا را گرفت دید با رد دی گف پیر و د وقتی رسید که

خان را برابر پیرزاده آورده بودند بهوش آورد پیرزاده گفت اطاعت کن خان فحشش داد حکم تعقبش داد

شاپور گفت تمامت میکند اقتضائی نکرد دست جلاد علمش ضرابی در تیشش خورد مرد که زاغ از عقب دستی

بانه ش شاپور زد رو برگردانید بیهوشش کرد لتش برابر آورد مجالش گفت این هم شاپور حکم قتل شد سنگی

بر سینه جلاد خورد در غلطید جلاد دیگر برخواست با نیک چشمش ادراورد چو پایند از خان گفت نیدانم گفت

از شاپور پرسیدند گفت نمیدانم که صدائی بلند شد که اگر کشتی همه را میکشم کردن کشیدند سپاهی حبت برابر خنجر

کمند دست شاپور را پاره کرد بر جو هشد دو نفر را سه کم دیدند رفتند معین شد عیار بود عیار رفت محبت

رسید خان را دید دست بتیغ آمد که بهرام رسید خان به بهرام گفت تو هم نامردی بهرام نعلش را کشید

امشش داد اردو پیروزی کرد برگشت **شنو از غمیه** روز بزرگان اسرا هیشم نایب الحکومه کرد که گفتند

به بینیم چه خبر میشود بعد از چند روز خبر رسید عظیم خان برادر وزیر میاید پیش باز کردند وارد شد در بارگاه نشست

جوبائی غریز شد و تا میرا گفتند پیاده پس برق را خواست گفت در دولت میخواهم قبول کرد جارچی جار زد

که چهار سوق پیاده روش شنیدند رفت شب برق پیاده کمین کرد در پای چال قصابی درویش بود شد او را

هم برابر عظیم آورد خواست بکشد بزرگان مانع شدند صبر کردند **شنو از چند** روز دیگر صف آرائی شد

بهرام میدان آمد بعد امیر غزلباش الکف و کمر دران شکست عمر باکر هم گفت نوبت تو است

اگر امیری را فرستادی که تماشائی هستیم آمد گفت بهرام چین بکوبد و آمد گفت بهرام هم فریاد زد نیزه را

تا نیزه دید اگر سر مرکب برگردانید رفت اردو هم از عقب بازگردیدند رفتند ازدو تا تیر عیار در کمین جز دا

نکر

شنو از تحمل نشد گفت حبین منبش داد فحش گفت بردار ار دو خبری بیاور تا بگویم عیار رفت

میرزا خان همراه تجاران وارد بنگاله شدند در کاروانسرا نشستند میرزا خان در کاروانسرا در حجره

نشست دو روز آوازه حبین در شهر پیچیده دو نسیم چند زن وارد شدند زنی باو قار پیش آمد حجره نشست

میرزا خان آورد گفت بهتر میخواهم آورد تا چند نوبت آورد گفت چه خوب میخواهم گوشه چشم نشان

داد میرزا خان مایل شد جوابی نام و نشان شد مکان نشان داد گفت فرخ دختر رستم خان بنگاله نسیم

عارتم لیت میدان رفت **شنو از اردو** شنو از اردو عیار آمد روز صف آرائی شد از آنجا چند لشکر

مجروح کرد برگشتند شام عیار وارد شد در اردوی غزلباش دیدم نفری که حبین میکند عجب رسید گفتند

بجز بهرام خان همه را خلاص شد روز شد صف آرائی شد خان کفش پوش شد نقارش میرزا محمد خان

سیستانی گرد میدان رفت نیزه بجوالد سینه بهرام کرد بهرام کلوگاه نیزه را گرفت هم قوت شدند

از میان شکست بعقد هم انداختند رد کردند بهرام چوب دستش کشید خان از جلو در رفت که با تیر زند مرکب خان

سکندری خورد بهرام پیاده با چوب دست انداخت گفت خان را شکست دادند بر نعشش رسید اردو شاپور با سنگ

نیفه اسش زد تا رفت به خود بجنبد که خان را برد فریاد زد که امروز هم مهلت شما اگر فردا اطاعت کردید

فبها و اگر نه تماشا را میکشم عیار رفت خبر حبین داد گفت قره قیطاس را بیاور رفت آورد

حبین سوار شد روز دیگر صف بسته شد که حبین رسید همه دیدند از دور بالای بلندی جلو کشید اجازه

به بهرام گفت اگر این جوان را کشتی قهرمانی خود را بتو میدهم گفت کسی که گفت کشنده پیل چشم

و فیل روز بهزاد تیراشنده ویش بن بهرام میدان آمد از عراده زیر آمد چوب دست را برداشت حبین

خواست میدان آمد بعد از گفتگوی بسیار دست بچوب شد پیاده شدند دوازده چوب بکار برد کرد عیار گفت
چه میکنی آفرین از هر دو طرف بلند شد با شمشیر چوبدست از دستش بیرون کشید فرو کشید گوشش بسپر کرد فرو برده
بکشتی کشید تا غروب کشتی کردند دست برد نشد شد در میدان چون شام شد از دو طرف آوردند عیار نگذاشت
حسین شام بخورد برخواست رد میان عیار جلو گرفت بکشتی درآمدند تا فردا صبح حسین از بی شرابی از
بی خوابی کم سست شد تا ظهر بهوا بلندش کرد حسین مضطرب شد عیار گفت گوشش را بگیر گرفت کشید بهوا
رها کرد فرار کرد لشکر حرکت کرد حسین سوار شد زد بلشکر قزلباش امداد کردند شام شد برابر شد
دو لشکر برگشت حسین رفت رو بنهر اجاق زاده وارد بارگاه شد گفت هر کس سر حسین را بیاورد برابرش
جواهر میدهم هر کس سر خان را بیاورد برابرش زر میدهم زاغ دو طلب کشتن حسین شد رد مرکب حسین اگر
بنا کرد بآمدن لله هم دو طلب کشتن خان شد رفت شبرو زاغ پیاده میآمد حسین کنار چشمه پیاده شد
عیار گفت کباب آهو بیاور عیار رفت سفارش بحسین کرد بخوابی بعد از رفتن عیار حسین بخوابش برد
خواجه زاغ رسید حسین را بیهوش کرد با تره قیطاس برداشت رفت عیار رسید حسین را ندید آهو را
انداخت رد پا را گرفت آمد رسید بزاغ از یکطرف رد شد جلو راه کمین کرد از یکطرف رد شد و نیف میاید
با کمند بستش حسین را بجال آورد خواستند بکشندش گفت لله پیاده رفت خان را بکشد زاغ شش
گرد حسین رفت رو بنهر عیار را گفت برو خان را متوجه باش. شبرو از لالا آمد در آمد روی عصر لباس
پیش از آمدن کشیکچی دو میخ از طبل چادر کند سینه مال وارد چادر شد در طبل چادر کمین کرد خان
آمد خوابید لله بیهوشش کرد با خنجر کل چادر را لوراخ کرد با نیمک کلوله پیاده های دور چادر را بیهوش کرد

فان را

خان را برداشت بیرون آمد عیار رسید تکفش زد بر زمینش انداخت سر شرا برید خان را آورد چو با گفتند
عیار هم خان را برداشت آورد در چادر شاپور رسید عیار گوشمالی بشاپور داد خان زر بسیارش داد و رفت
صبح زاغ گوش و دماغ بریده آمد و قایع را گفت جلو سان نعش لله را آوردند خبر رسید که بهزاد کو باره
نوبهار شاه میاید نوبهار هم درازه و بود پیش باز رفت الفت بن محبت دو طلب هم شد طبل زدند خان
گفت جواب دادند عصر بهزاد وارد شد روز دیگر صفها بسته شد خان با امیران و کرجیان و لالاکان زنجدار
همه سوار شدند خان هم بالای تخته پل الفت بن محبت میدان آمد از طرف دریا گرد شد شش سوار دو پیاده
رسیدند از دو طرف جاسوس رفت معلوم شد که دلاوران شاه عباسی اند رسیدند یکطرف جلو کشیدند
اصلان میدان آمد شبرو از کشمیر میرزا خان شب لباس شبروی پوشید آمد بنیت عمارت شهر کلانتر حسن
بالا رفت در عمارت آتش گردش میکرد صدای گریه شنید آمد وارد شد بزم آراسته دلاوران دید در حجره
خبر برستم خان دادند آمد خانه زاده را دید شجاعت فیما بین را دادند بردند خوردند بیهوش شدند
خانه را بست دختر را بجال آورد در حرم حبس کرد در خلوت وزرا خواست وقایع را گفت عرض کردند
که یکشب روز لباس غضب پوشید خانه زاده آوردند رسید پیر کسیتی گفت پسر خواجه مسعود را
آوردند گفت دروغ میگوید وقایع را گفت حکم قتل شد گفت پدرم تماشا میکند گفت بهوا بجایی گفت بهزاد کجا
کجاست گفت برابر اجاق زاده بشورای وزرا که هم خدمتی و هم کمکی کرده باشد داد به قیاس فیلبند ایشان جمعی
سوار روانه اردو شدند شبرو از اردو اصلان میدان آمد رزم نمایان شد زخم بالفت زد مردم از یکطرف گرد شد
جاسوس حرکت کرد که نوشاد دست رسید یکطرف صف کشید هفت نفر پیش دست راست و دست چپ ایستادند

پس اوش آ[illegible]یدان اصلان [illegible] کشید کش طمع را آمد نیزه بلبنیه اش زد گشت کرد آمد شعبه اش کرد للا آمد دو پا

کرد اجاق [illegible] کردند که کرد شد عطاس فرعطا با چهار لیر ش رسید طبل رجعت زدند برگشتند دو لشکر

عطاس عطاس با نوشاد طمع با اجاقزاده شدند خان خیمه و سراپرده جبه دلاوران فرستاد آمدند فرستاد اجاق سرا

گفت هرکس این جوان را بیاورد هزار اشرفی بادمیدم یک پیاده الغوث دو طلب شد با اجاقزاده بیرون آمدند دلاوران

جلوش نشسته آتش بر افروختند یک نشست یک با اجاقزاده داغ محکم کردند دارو باش رسانید بیهوش شد

خداوردی تقاضای حاجت کرد آنجا وارد شدند دلاوران را بیهوش کردند اصلان را شهید شد روانه شدند عیار آتش

اردو میآمد دو سیاهی دید یکی کوله بار داد عیار رجوع آمد داغ محکم کرد آتش افروخت نزدیک شدند دارو ساند

بیهوش شدند عیار آمد اجاقزاده را شناخت اصلان را اجال آورد گفت کیستی گفت عیارم گفت عیار کیست گفت

پیاده حسین گفت من برادرم حسین با دلاوران آمدم اصلان اجاقزاده را در جلی چوب زد پشت سر انداخته

انداخت رفت صبح اجاقزاده بهوش آمد آمد در بارگاه نشست رو به بهزاد کرد که به من چه پرسی من عیار در نگفت

طبل برزن من فتح میکنیم طبل زدند خان گفت جواب دادند روز دیگر صف آرائی شد بهزاد میدان آمد بهزاد گفت ابرا اینها

نامرد هستند سبب پرسید گفت چرا پسرزاده ما را چوب زدی اصلان وقایع شب را گفت بهزاد برگشت به پسرزاده گفت خود را

مفت بکار رشته خاله زادهای دیگرش که پسران نوشاد باشند آمدند کشته شدند طبل مراجعت زدند برگشتند اجاقزاده

به بارگاه نشست پریشان بود نوشاد گفت امشب این جوان را بکشیم شب سلاح پوشید برفت کشتن اصلان آمد شبیخون

اردو رسید خبر بحسین داد که دلاوران با برادرت آمدند حسین دست بدامن عیار شد مرکب آورد سلاح پوشید

آمد شب رسید اردو سیاهی دید جویا گفت نوشادم گفت کجا میروی گفت بکشتن اصلان حسین گفت غلط میکنی دست

تیغ

بر تیغ آمد حسین شعبه اش کرد آمد پیاده عیار دو منج از طبل چادر گفت حسین [illegible] عش کرد کجاش

آوردند حسین با شیخ بصحبت شاپور رسیدند برگشت خان را خبر داد خان با [illegible] حسین را خبر داد حسین

بیرون آمد سوار شد رفت خان آمد حسین بود جویا شد شیخ گفت رفت خان گفت چرا عوض کرد شرمنده است جبه پرسید

گفت چون شما را العبد به آمده است قدری با اصلان صحبت کرد رفت روز دیگر چاکون نعش نوشاد را آوردند

اجاقزاده شان پیرزن محبت عرض کرد که طبل بزنید با اسم عطاس با جاجرود در عقب اردو ما هم از جلو شبیخون بزنیم عطاس

اجاج برداشت رفت رو به قلیچه عطاس هم رفت رو به عقب اردو جاکوس خبر شبیخون داد خان دو طلب عقب

اردو خواست کرچیان و امیران برخواسته همه نعش خان به شده بود جلو اردو دو طلب خواست رستم خان و خان میرزا بابا کان

رفتند خبر رسید که غدیدت اجاقزاده داد که شهید و قتیلا [illegible] باری وارد شوند نوشت که وارد شوند طرف

پشت اردو جبه شبیخون داد به چپر رفت شبیخون حسین شب در مغار خواب دید که خان در خون غوطه میخورد

بحسین گفت برادر یاب حسین برخواست صبح بود به عیار تفصیل خواب را گفت عیار عرض کرد حسین به بخان رسید

حسین مسلح شد سوار شد با عیار از کوه برابر آمد جاجی دید جلو آمد قتیلا و شهید بودند جویا شد گفتند به شبیخون

میرویم حسین بد گفت شهید با تیغ آمد حسین زد زیر بغلش از سر دوشش در رفت قتیلا آمد بالای کتفش زد از زیر

بغلش در رفت زد سواران از آن طرف عطاس حوالی قلیچه اهل قلیچه دروازه را بستند سنگ و چوب میزدند حسین

سواران را متفرق کرد می آمد رسید قلیچه از عقب با عیار زد جمعیت عطاس خبر شد جلو آمد حسین فرفرا دید

اهل قلیچه امداد کردند لشکر را متفرق کردند شبیخون به اردو شب عطاس با قتلیان از عقب خود رسید بزنند

اردو که کرچیان و امیران و امیر لقبان جلو گرفتند از جلو هم لالکان با سرکردگان و پسران خان جلو گرفتند

تا صبح رزم کردند شکست بلشکر اجاق زاده افتاد دکر کشیدند خبر با جاق زاده دادند تیغ کرد خبر رسید کا غذ داد که پیران صحرائی

میآید پیش باز روانه کرد طبل جنگ زدند **شبخون از کشمیر** بعد از کیر آمدن درویش پسر را حبس کردند درویش را حبس کرده

برق پیاده بسبب پرسید گفت چه ما لیکه از کشمیر بردیم زمین ماند گفت مرا ببر تا ن بده تو را نجات میدهم درویش را

برداشت برد بیرون شهر گفت درویش چند جا را کنده درویش غافل لکدی به پنجه آتش زد در غلطید با دندان گلو را

جا وید کشش کند را النک سائید پاره کرد برق را گشت خارکنان نعش را آوردند برابر عظیم خان شب درویش

بالین عظیم آمد بیدار شد رزم کردند شعله آتش کردند نفت انداخت پسر را رها کنند نایب الحکومه است رفت روز

دیگر بزرگان دولت بدامن امیر شدند چارچی جار زد من کدخدا شتم پسر نایب الحکومه شد **شبخون از اردو** بعد روز دیگر

صف آرائی شد لشکری رسید جلو قیاس فیل دندان میرزا خان نعل بسته در بالای جراده خان دیکش میرزا خان را

حبس کردند قیاس برابر بیرزاده آمد شکوه از خان کرد میدان آمد مرد خواست میرزا حسین سنجرانی میدان آمد

زخمش زد مرد خواست پیران رسید میرزا را زخم دار کرد مرد خواست کرچیان را زخم زد مراجعت کردند شب گفت

باید میرزا خان را نجات داد شاپور دو طلب رستم خان هم برخواست لباس شبروی پوشیده آمدند اردوی اجاق

حوالی دوستاق خانه باغ قلم کرد چند جا در آتش زد کشیکچیان رفتند آتش خاموش کنند شاپور خان زاده را

نجات داد بیرون آمدند چهارپای زن جلیکا در طلایه بود رسید رستم خان شعله آتش کرد میرزا خان هم شمشیر از کف

یکی بیرون آورد سوار مرکب شده زدند بر طلایه خبر به جلیکا که چنین زخمش زده بود دادند وقتی بیرون آمده بودند

متفرق کردند جلو رستم آمد فرار از رزم بیرون شد در میدان ماندند شاپور با میرزا خان رفتند در اردو خبر دادند

صبح صف آرائی شد رستم بعد زخم به جلیکا زد بردندش مرد خواست جلیپا و جلیجی دو برادر دیگرش را کشت بهزاد در شکار

الیو

رسید تماشا کرد که رستم پسر جلیکا را کشت طبل مراجعت زدند وارد در اردو شدند میرزاده به بهزاد گفت که تو چه میکردی

با من چنین میکردند بهزاد گفت اگر نامردی نشود من علاج میکنم اجاق زاده قسم خورد دیگر نامردی نکنم طبل زدند خان

گفت جواب دادند روز دیگر صف آرائی شد بهزاد میدان آمد مرد خواست اصلان آمد بعد از رزم بسیار بکوی بازی رسید گوی

اول شد کرد با گوی دویم کتفش را شکست مرد خواست ذوالفقار آمد سینه اش را با یک گوی شکست آتش بردش

خداوردی آمد با گوی چهارم ران شیر را شکست ملا آمد گوی پنجم را رد کرد با گوی ششم سینه اش را شکست گوی هفتم را

در جراده آمد مرد خواست ابراهیم بیک آمد فرق سرش را درید آتش بردش مسیح آمد بعد از رزم بسیار بکوی بازی رسید

پنج گوی رد کرد با گوی ششم ران مسیح را شکست آتش بردش نوبت شب به خان گرد که فردا نوبت شماست رفت اجاق زاده را

به محبت گفت از خان وا میخواهم یک پیاده را گفت اگر خان را آوردی پانصد تومان تو میدهم قبول کرد آمد

حوالی اردوی غنیم لباس شب پوشیده در کوه در طلایه دید بالا دوانید بودند در کشیک چی جادر خان را بیهوش کرده

وارد شد شاپور رسید تیش خان را بیدار کرد گفت تیش بستون خواهید روز دیگر صف آرائی شد خان سر کرده

گفت پیاده را در میدان کردن بزن سر کرده با پیاده رو به میدان آمدند که بهزاد تاخت آورد خان هم

بهزاد رسید سر کرده را زخم زد خان رسید پیاده را زد برگشت طعمه به بهزاد زد بهزاد سر مرکب برگردانید رفت شکار چی

گفت خود دانی با اجاق زاده خان مرد خواست پیران میدان آمد تا شام رزم کردند خان سه زخم به پیران زد

صفها شکست اجاق زاده در بارگاه منتظر بود عباس زخمی شده رسید عرض کرد طبل بزن من علاج میکنم طبل زدند

جواب دادند روز دیگر صف آرائی شد عباس میدان آمد مرد خواست بهزاد از شکار برگشت رسید میدان آمد

عباس گفت برگرد تو لباس زنها داری عباس گفت بهزاد شعله آتش کرد شال دستمال انداخت شد در میدان

نشست بیرزاده آمد به بهزاد گفت چرا چنین کردی گفت قزلباش نمیدانند تا خوب شوند رزم هیبت هر الماس کرد قبول نکرد

صفها شکست بهزاد در میدان ماند اجاق زاده در اردو متحیر محبت رسید سبب پرسید وقایع را گفت محبت گفت

فکری کرده ام در خلوت میگویم در خلوت نشستند محبت گفت دو پیاده یکی بهزاد را ببرد بجای دیگر سر ببرد پیاده دیگر

رو باد در برو و بعد بهزاد را نجات بدهد خودش رزم بکند و طلب چرا گشت زاغ با تمور کوش و دماغ بریده دو طلب

شدند خود میدان بهزاد را بیهوش کرد برداشت در گوشه بجال آورد نشست بر سینه اش سر ببرد چو بیا شد گفت

شاه پورم بکشه خان میکشم که صدای بکند بلند شد شور در گرفت زاغ بهزاد را نجات داد بهزاد گفت کیستی

گفت زاغ پیاده بیرزاده او را در اردو آورد بهزاد با اجاق زاده گفت بگو طبل بزنند سبب پرسید وقایع

گفت بیرزاده گفت دیدیکه من حق داشتم بهزاد شرمنده شد طبل زدند روز دیگر صف آرائی شد بهزاد

میدان آمد حسین رسید با عیاران رزم دلاوران قزلباش مطلع شد در میدان آمد اصلان دو چادر تماشا میکند

حسین برابر بهزاد بعد از گفتگوی بسیار رزم کردند رزمهای نمایان بگوی بازی رسید حسین دو گوی از گرز

انداخت در اردوی اجاق زاده چند نفر را کشت سه گوی برزمین زد گوی ششم را گرفت دو را انداخت

بهزاد در کتب طواف کشید گوی ششم زمین آمد با چوبدست آمد دو چوب رد کرد با شمشیر چوبدست را قلم کرد بهزاد

با سایه آمد زد زیر بغلش از سر دوش در رفت زد بیشکر قزلباش امداد کردند تا عصر حسین از کف

رفت طبل مراجعت زدند دو لشکر دست از جنگ کشیدند برگشتند اجاق زاده وارد اردو شد کرمان دید

محبت سبب پرسید گفت از دست دلاوران در فکر فرو رفته که مرجان پیاده طالب فیل دندان دار

شد تعلیم کرد متحمل شد سبب پرسید اجاق زاده را پسر محبت و دو نفر را نقل کرد فیل دندان رسید بپا

بهیان نو

برجان نزد مرجان گفت علاج میکنم بیرون آمد در اردوی قزلباش گردش کرد دلاوران را دید خارج

از اردو چادری دید بنشانی اجاق زاده فهمید که اینها هستند برگشت در اردوی اجاق زاده لباس

چوپانی پوشید با جمعی پیاده با چند گوسفند آمدند حوالی چادر هیچ دیدبان گفت گوسفند میفروشی گفت

آری گوسفندی خرید چوپان تعریف زیاد از کباب بکی کرد چند پولش داد گفت درست کن آتش را افروختند

در اردوی قزلباش پی شراب آتش رفت چوپان پوست گوسفند را خیکی کند آلات اندرونه را

بیرون آورد در پوست پیچید زمین را کند گوسفند در زمین ریگ در بالایش آتش در بالای ریگ

افروخت تمام شد گوسفند از آتش رسید دلاوران گوسفند را ساییدند خوردند بیهوش شدند پیاده

خبر کردند همه را بردند اجاق زاده را گفت دار برپا کنند مشغول بدار حسین در خواب بود

عیاران را فرستاد دلاوران را برابر اجاق زاده آوردند با هیچ گفتگوی بسیار کرد اصلان فحش داد دار تمام شد

بدار بردند عیاران رسید دید برگشت پیش راه حسین را دید خبر تعجیل آمدند **شهزاده ایاز** خبر رسید

درویش داد که کشمیر حاکم ندارد حاکم بفرست نوشت که من برابر اجاق زاده هستم خود را به تعجیل برسان

چرا رفت حسین وقتی که در دار اسکندر گرفته بود اجاق زاده تیر و کمان بالای تخت نشسته بود

عتاب و خطاب با پهلوانان میکرد اصلان فحش داد که تیری بدهد اصلان زد حسین رفت کمان دار برگشت

عیاران رسیدند با خود گفت این مهدی هم رفت عیاران آمد خبر بجان داد خان بالا کمان و سپاه

بیرون آمدند زدند بشکر رزم در پیوست مغلوبه شد دلاوران را از دار زیر آوردند حبس

کردند حسین دار اصلان را قلم کرد برداشت رفت بهزاد نان صبح رزم کردند هیچ حسین را ندیدند از آنجا

رسیدند گفت رفته است عیاران هم عقبش آمد حسین رسید خیمه بالای نعش اصلان گریان بود عیاران رسید

دلداری دادند غسل دادند کفن کردند حسین عیار گفت دلاوران را نجات بده خود رفت عیار روبارو کی
گو آمد از آن طرف خان شاپور گفت دلاوران را نجات بده شاپور سوار در اردوی کفر شد کوه ادمر جان
دیدش گفت کوه ادمر قماش پس کرد قلندوره را دید لباسش حبس کرد در بارگاه آورد عیار رسید در اردوی
قزلباش جویای شاپور شد گفتند به نجات دلاوران رفته عیار وقتی رسید که شاپور را حبس کردند
گفت اگر خان نباشد خوب است الفت در طلب کشتن شد باتمور آمد افراسیاب در طلایه بود رسید الفت
زخمش زد سوار اسبش شد در طلایه خان بیرون خبر شد آمد با پشت تیغ برگ خواب الفت زد در غلطید
آورد بستش بستون بارگاه تمور خبر با جاقزاده داد فرستاد نزد خان پسر ترا بردی الفت ابده آمد گفت
خان … کرد آمد مابین دو اردو کمین کرد اجاقزاده بهرام کلیم کوش را گفت چاور … آوردند شکوه کرد
گفت طبل زدند خان شنید گفت جواب دادند خواهید الفت از عقب چادر دوباره وارد شد دست به تیغ
خان عطه کرد بیدار شد بندش کرد گفت کشتی کردند خان بستش بستون بارگاه پیچیدش صبح لبسر کرده
گفت الفت را در میدان کردن بزن رو بمیدان اجاق زاده به بهرام گفت خود را بمیدان برسان
بهرام آمد خان هم جلو بهرام را گرفت خان را هم بردند در اردوی کفر خان با بهرام تا شام رزم کردند
شام برگشتند بر رسم بهرام طبل زدند روز دیگر غطاس میدان آمد بهرام خبر شد بدنش آمد بهرام
میدان غطاس را تنقه کرد مرد خواست حسین رسید دو چوبدست خورد یکی قلم کرد با ساطور
آمد بالای کتفش از زیر بغلش در رفت زد بلشکر قزلباش امداد کردند تا شام برگشتند حسین
حسین شب دید عیار رسیدانشد سوار شد پیاده صبر کرد آمد برگشت روز در خانه رعنا وزیر جا
داد سیاه پوشیدند بعزا مشغول شدند بشنو از کشمیر چیری غذا بدرویش داد درویش شب

الخ

نوبت بچیار رو چه باید کرد … کاری … دارم میروم اگر مراجعت … برسید باشد
تا شان را میکشم رفت رسید برابر بهرام خان … واقعات مطلع شد آماده دوی گفت هرچه کرد کی
کرد بر رسم بر پسته چیزی نفهمید برگشت نجان … صندوق بار کرد بالباس تجارت
بیرون آمد رسید باردوی کفر راه ندادند گفت باسر نیک کار دارم سربان را خبر دادند آمد گفت
کجی میدی اگر دم اگر با جاقزاده بگویم بمن هیچ نخواهد داد با خود گفتم به شما عرض کنم شما باید که نیز ابدا
نقد را بمن بده نقد را خود بردار قبول کردند بیرون آمدند … برگشت در اردوی خان خود
با مرجان دو فرسنگی اردو در زمین را کند تقدر صد ذرع مرجا در کندگی زمین بیهوش کرد جایش آورد
گفت دلاوران را میخواهم گفت خبر ندارم چوبش زد مغز بیاید داغش کرد مغز بیاید بمود در نعشش کرد معلوم
گفت در جنگل جلو راه درختی قوی هیکل است میان درخت خالیست در آن درخت نقب است
دلاوران در آن نقب هستند بیهوشش کرد آمد حوالی درخت صفیری زد جواب آمد گفت بیا دوش
رفت پیاده بیرون آمدند شش گفت کیستی گفت نایب مرجان گفت دلاوران را میخواهم گفت در نقبند آمد … ترشان
داد روانه کرد نایب مرجان را بند از بند جدا کرد آورد دلشب سراپرده اجاق زاده انداخت
رفت نعش را شب اردو آمد هستند دیدند آمدند برابر اجاقزاده گریبان درید عیار بیاید سیاهی
دید جویا شد گفت حسین هستم عیار را دید عیار روتا میر الفت برگشتند بشنو از اجاقزاده گریبان
طالب فیل دندان رسید دو طالب شد طبل زدند جواب شنیدند روز صف آرائی شد فیل دندان میدان آمد
مرد خواست گرد سیاه نمودار شد سلیم خان برادر بهرام خان رسید میدان آمد بجدال شد
مرد خواست حسین رسید فیل دندان را کشت سران آمد زرشان بکنجی رسید شب در میدان

در آمدند هیار کمین کرد مشعل در میدان زدند شام خوردند خوابیدند اجاق زاده جلو صف

محبت گفت فکری بکنید دو پیاده بروند این جوان را بکشند زاغ با شور دو طلب شدند

آمدند هیار دید داغ محکم کرد چپ و راست دارو مشعل رسانیدند کشیکچیان با امیران با پیران

با حسین بیهوش شدند زاغ برخواست دست بخنجر رو به حسین آمد هیار از عقب لتیش که صدای

کمند بلند شد هیار از خفت کمند جست برگشت دید با خنجر در سینه اش کشتش سر شور را برید حسین را

بحال آورد ضرب بسیار به پیران زد بکشتی در آمدند تا فردا صبح پیران اکثر از ترس که اش را که بخواب شد

زد بلشکر غولباش باشکر سلیم با دلاوران امداد کردند تا عصر شکست بکلی افتاد فرار کردند بجا گذاره

رفت رو جنبان اردویش را غارت کردند رفتند با حسین و با دلاوران در مغار آتش را چه خبر

فرستاد در شهر خان هم رفت در قلعه اکبر خبر شد خلعت فرستاد در بارگاه آمد

در مقتان مشورت بزرگان گفتند صلح بهتر است آنوقت در خفا بعلاج غولباش میکوشیم

فردا که شد آمدند با محبت جهت شاه جهان آباد تحفه در خانه اکبر التماس کردند اکبر جاجی

عرض کرد که بی پیرزاده از من نمیگذرد خاجی فرستاد خان را آوردند گفت با اجاق زاده بچه سبب

جنگ میکنی گفت جهت شما خاجی گفت من از او گذشتم توقع دارم تو هم از او بگذری قبول کرد در بارگاه

آمد اکبر گفت توقع دارم شما پیرزاده را با پا و ریدخان خلعت را دادم که پیرزاده را با پا و

با جلال آوردند اکبر هم خلعت داد سر جایش نشست باکبر گفت اگر خان حمایت نکند از حسین من

علاج میکنم خان گفت اگر نامردی نشود من کاری ندارم آتش خبر بحسین داد حسین شب با این جا ارزاد

آنجا رفت چوب بزند بیست هزار تومان جوش را خرید بیست هزار تومان ریش و سبیلش را خرید پنجاه هزار تومان

خون

خون پهلوان صد هزار تومان قبض از او گرفت گفت مالیات میخواهم رفت روز در بارگاه باکبر عرض کرد

که طالب فیل تن وارد شد شیرزاد پرسش دو طلب چهار یوق شد جوهر سیاه علامت اکبر داد کش فرستاد جاری جار زد

اکبر دید رنگ میرزا خان زرد شده است از خان جویا شد خان گفت علیل ام حکیم آوردند گفت دردی ندارد

گو یا عاشق است اکبر از خان زاده پرسید گریان شد قسمش داد گفت عاشق قرخ دختر رستم خان بحکم رستم

اکبر بخان گفت چه در علاج میکوشی عرض کرد خبر بدهید رستم سلیم خان را با جمعی بخواستگاری فرستاد رفتند شب

آتش خبر داد حسین مسلح شد رو به نهر آمد از بار و رود در بعد جوهر سیاه رسید هیبت داد گفت تکیه گفت حسین

دست به تیغ آمد حسین خواست بند دستش را بگیرد دست بالا کشید کمر تیغ اندک دست حسین را رسید دو با

دستش علم شد حسین دو پاره اش کرد در جمعیت شوق شد برگشت کرکیه ها خبر بشیرزاد چهار یوق

را دید برخواست با مشعل و اجاق عقبش آمد حسین گاهی دریا را رو کاهی در خاک زیر ی نشست تا برنگ

کوه بالای سنگی آمد شیرزاد برجون آمد نزدیک حسین خداوردی قضا حاجت میآمد از بلندی مشعل دید

برگشت خبر صبح داد با رفقا آمدند خداوردی جلو میآمد و ضعی رسید که شیرزاد با حسین جنگ میزد

خداوردی فریاد زد جوان اگر مردی کشتی بکنار برو تا علاج خان حسین از غیرت برخواست دو با

کرد دلاوران زدند به جمعیت شوق کردند حسین برابر داشت وارد مغار شد دستش اندک بود بسیم

صبح اکبر خبر شد که یاری ام چشم میاید درویش حسین بخان عرض کرد که گیر حاکم ندارد از اینجا

با هزار سوار همراه درویش فرستاد طالب فیل تن دو طلب رزم شد جارچی جار زد آتش

خبر داد حسین شب چهار یوق آمد بعد از گفتگو با نیزه در آمدند بعد از رزم بسیار حسین فیل تن را

کشت اجاق فرا شوق کرد جمعیتش بمشعل چی افتاد پرسید کیستی گفت میرزا بیک مشعلچی رستم حسین از

کفت اند قابعات چهارسوق برا حاضر بده کفت بیادرم آنکه میجید هست اجاق زاده کفت ابراهیم بکو از خانه
اجاقزاده باضر باشد حسین رفت روز دیگر نفره ابراهیم اجاقزاده آورد عسکر یاری از وقایع خبر شد روز طلب
چهارسوق جارچی جار زد آتش خبر داد شب میرزا حسین توچ چهارسوق حسین از آتش باد تسلیم شد آمد سنگ زد یاری
طلبیدش حبت در چهارسوق صندلی گذاشتند یاری زد و سفارش بلابان زاده بود قلیان چرس آوردند
میرزا کشید بعد از گلمکو بزم در آمدند سرش گیج برداشت با پشت تیغ بر کله آتش زد در عنطیط بستند جای
از میرزا حسین خبری نشد صبح هیار را چه خبر فرستاد **شنو از سلیم خان** نزدیک دروازه سنجان از اردو فرود
آمد با چند نفر با تحفه آمدند در بارگاه رستم خان تحفه گذرانیدند رستم خان سبب رسیدن سلیم کفت بخواستگاری
دختر بچه میرزا خان پسر ابراهیم خان آمدم رستم کفت نامزد ارغوان پسر گلشن شاه پادشاه فرنگ است
سلیم کفت چون تو خوشی بخوشی خوب است رستم کفت اگر بخوشی نباشد چه میکنی سلیم کفت بضرب تیغ میگیرم
قیطاس که ادر قیماس خیلدندان دست به تیغ رو به سلیم آمد سلیم تیغش را گرفت فرق و سینه اش را
درید در عنطیط بردندش رستم بسلیم کفت در بارگاه سلاطین کسی چنین حرکتها نمیکند سلیم کفت
رستم دست به تیغ آمد پهلوانی را درید در عنطیط رستم را بردند سلیم هم بیرون آمد رفتند و از اردو شد
شنو از چهند هیار صبح در بارگاه اکبر آمد ایستاد میرزا را آوردند حکم قتل شد محبت کفت
باشد بهمه را اگر گرفتی آنوقت بکش خبر رسید که ارقش خان و قرقش خان بخارائی میآیند بیشتر از
ده هزار عسکر وارد شدند در بارگاه کوس بسیار کردند برخواستند یاری به چهارسوق آمد جارچی
جار زد خبر آمدن ارقش و قرقش را با اکبر آمدن میرزا و جارچی را داد حسین شب هست باید

ابراهیم

ابراهیم بیک رو طلب شد حسین از آتش بیداد صبح دارالانشاء اذن داد ذوالفقار هم دو طلب دستبرد شد
هر دو تسلیم شدند آمدند ذوالفقار رو بند دستبرد رفت ابراهیم بیک رو به چهارسوق در چهارسوق سنگ زد
طلبیدش حبت در چهارسوق قلیان کشیدند کار بزم کشید بزم در آمدند سرش گیج برداشت در عنطیط بستند
ذوالفقار از دستبرد مراجعت کرده حوالی چهارسوق دید ابراهیم را بستند گوله بار بالای چهارسوق
گذاشت خودش حبت در چهارسوق با تیغ آمد یاری هم برخواست بزم در آمدند با کمند بستش هر دو را پهلوی
میرزا حسین حبس کردند حسین بعد از رفتن ایشان دلش شور برداشت حسین را روانه کرد وقتی
رسید که حبس کردند برگشت بالای سکو گوله باری دید برگشت مراجعت کرد خبر بحسین داد تیغ کفت
اگر خودم رفته بودم کار صورت گرفته بود روز دیگر یاری خبر کرد جارچی جار زد که حسین خودت بیا شب
حسین رو به چهارسوق هیار همراهش تا بدستبرد حسین در چهارسوق صدا زد مشعلچی فهمید که حسین است
بیرون آمد حسین چوبامشعلچی خبر برداشت کفت میدانم سنگ زد یاری طلبیدش حسین حبت در چهارسوق
نشست قلیان چرس آوردند کشید دودش هفت رنگ بیرون آمد خوشش آمد تا نه کشید برخواست
بزم در آمد سرش گیج برداشت با کمند بستش گوله بار را تکبع کشید روانه خانه اجاقزاده هیار رو به دستبرد
میرفت دلش شور برداشت برگشت بین راه یار یار را با گوله بار دید جلو راهش کمین کرد کمند حلقوش
انداخت پایش بکمند رسید هیار کشید افتاد سینه اش نشست سر شب رسید هیار را بستند با اجاع
روانه شدند ملا از دستبرد بر میگشت حسین با هیار را دید عقبشان آمد در خانه اجاقزاده اجاع
برگشتند یاری و ارزد ملا گوله بار بر زمین انداخت کمند بالای بام آمد تماشا کرد حسین با هیار را برابر

اجاقزاده در حیات آوردند اجاق زاده پرخاش چنین کرد که اطاعت کن از خون تو میگذرم حسین بد گفت بیراه
حکم قتل کرد یاری دست به تیغ آمد ملازمان محکم کرد شب پره مقبول نصب کرد سرازیر شد دو شعله چون بلند شد
در آورد شب پره سوخت کند دارو بلند شد بهوش شدند ملا زیر آمد هیار و حسین را بحال آورد
... انگرده هیار حسب سلاطین بیاری داد ریش اجاقزاده را با اجاق زاده چسبانید که ... یاری بسم رسید
مراجعت در شغال صبح هیار راحتیه خبر دار شهر ... شنیدن اجاق زاده صبح با یاری بحال آمدند هرچه کردند
ریش از کون یاری کنده نشد همین واقعه آوردند برابر اکبر گفت علاج کنید هرچه کردند نفعی نداد اکبر
رو به شاپور کرد علاج کن عرض کرد نمیدانم هیار گداوار آمد قدری پول گرفت برگشت اجاق زاده را
دید گفت این چیست وقایع را گفتند هیار گفت من صد تومان میگیرم علاج میکنم پول آوردند هیار گفت
قدری آب گرم آوردند داد یاری خورد حب ... یاری رید سر و ریش اجاقزاده خنده از قزلباش
و سایرین در گرفت هیار بیرون آمد اجاقزاده و یاری را بردند بخانه اهل بارگاه مشغول خنده شدند یاری از آنجا
رفت در خانه اش اجاق زاده در خانه اش سر و کله صفا داد بیرون آمد یاری در خانه بلارماش گفت
بردیم اجاقزاده منعش کرد گفت او که این عمل را کرده دشمن کرده است در خلوت منزل کرد آمد در بارگاه
چه رسید طولان بیلان میآید پیش باز روانه کردند شنیدن از کشمیر زرگان نوشته در قندهار جمع بسته
کنند لان که درویش حسینی پیدا شد نیز برگشت عظیم خان و علی خان و قلندر خان و نواده شاه است
پسر ... نیرا نایب الحکومه کرده است میگوید کشمیر مال شاه عباس است خودش بهند رفته که حاکم
بیاورد اگر علاج نکنید خدمت میکنیم چهره رفت کاغذ را رسانید که هند لیان شوره شد برادر بزرگزاده ... را با ...

بسیار رو

بسیار روانه کرد شنیدن از بنگاله سلیم آمد در اردو و الماس برادر قیماس آمد در وهم رستم زخم رستم اشتباه
بر رستم گفت من چو ... رستم گفت حریف پر زور است گفت من فکری کرده ام لشکر ترا برابر سلیم فرود آمد
طبل زدند سلیم جواب داد الماس سفارش به پیاده کرد که در رزم شکم اسب حریف را پاره کن روز دیگر صف آراسته شد
یکی از بنگاله میدان آمد ... سرکردگان قزلباش آمد زخم خورد درخواست سلیم آمد شعله آتش کرد الماس آمد
بنیزه بازی در آمدند پیاده بحکم اسب سلیم را پاره کرد سلیم در غلطید بستندش زدند قزلباش متفرق
کردند اردو را غارت کردند قزلباش رو به هند رفتند شنیدن از هند طولان وارد شد اجاقزاده
شکوه بسیار کرد و طلب رزم شد جارچی جار زد آتش خبر داد بارگاه برهم خورد اجاقزاده در رزم آمد
یاری بجا با اجاقزاده قسم داد که رخصت بکن من بروم رخصت کرد گفت دسته ... بیرون زد خودش
دو ساعت از شب رفته بیرون آمد حسین هم میآید یاری سیاهی دید پیش آمد دید حسین است لعین گرد رو
از عقب با کمند گرفتش برد است در چهار سوق آمد نوشت از برای اجاقزاده که من حسین را بردم بر
تو علاج دیگران را بکن داد بیکی برد خودش بار کرد روانه ترکستان شد طولان هرچه گشت خبری نشد صبح
خبر داد مسیح دید حسین نیست بارخدا ... آمد تجسس کردند خبری معلوم نشد شنیدن از کشمیر منور وارد شد
بیرون شهر سراپرده زد پسر خبر شد دو ... گفتند ما زری بیستیم پسر پاتو قزلباش که جمع کرده
بود بیرون آمد صف کشیدند پسر میدان منور آمد با ثبات تیغ بر کمرش زد در غلطید بستندش زدند قزلباش
همراه البشند یراق چنین کردند روانه کردند خودش در شهر بشارت زدند که تا رسیدند با قراسیاب
و درویش وقایع را گفتند همراه ایشان برگشتند شنیدن از هند شب مسیح بارخدا اجاق بستر آمد

عیار رو به خانه اجاقزاده وقتی رسید دید غلام بچه به گیری میگوید که شب آلوده باش گفت چو کعب حسین را
یاری برد به ترکستان عیار شنید برگشت آمد در غار رفقا دستبرد زده آمدند عیار مسیح خبر داد که مسیح سوار قره قیطاس
با عیار روانه ترکستان شدند سفارش بسیار بلا کرد که دلاوران را نجات بده **شنوا از کشمیر** درویش والی
شد والی شهر فرود آمدند منور بیرون آمد طبل زدند روز دیگر صف آرائی شد منور میدان آمد مرد
خواست که افراسیاب میدان آمد از نیزه مرادی حاصل نشد نیزه ها بکتف هم زدند شکست منور دست
به تیغ آمد افراسیاب از جلو در رفت با تیر زد لبیبه مرکب منور در غلطید برگشت با تیغ [illegible]
شفق کرد اردو را غارت کردند اهل شهر پسر را بیرون آوردند از حبس دست بدامن پیر شدند چون
آمدند پیش باز کردند پسر و الظاهر اهل شهر شد از تقصیرشان درویش گذشت و او در شهر شد و افراسیاب
حاکم شد درویش پسر را برد در سفاره تیغ بازی با او آموخت **شنوا از لشکر [illegible]** در دره مرود
آمدند طعمه بسیر پیاده رفتند گفت شما باید تا من پیام شب آمد از خندق حسب از بارو بالا گفتند
بالا آمد از آن طرف سرازیر شد آمد بالین افراسیاب بیهوش کرد برداشت روانه شد رسید
باره دوبار کردند رفتند رو بقعه ای مسیح درویش در شهر آمد خبری از افراسیاب شد از اهل شهر
پرسید گفتند ندیدایم پسر را در شهر نشاید خودش بیرون آمد دو بار جست عقبش روانه شد
تا بعد از رفتن مسیح آتش را در شهر فرستاد و جبه خبر وارد شد از آن طرف اجاقزاده
خوشحال وارد بارگاه شد گفت حسین تمام شد شتم هم از رفقایش حبس شد غلا بای زالکی
میکرد خوب بود طولان دو طلب شد جارچی جار زد آتشش خبر داد خو لباسش پریشان بود ند ملک شب

در چهارسوق آمد بعد از رزم بسیار طولان را زخم زد با چماق آتش رفقا را نجات داد اجاق امشوق کرد در رفتند
شنوا از مسیح با عیار بیامد تا رسیدند بدو و قلعه برابر یکدیگر جویا شدند گفتند سرحد است یکی عباس
از بهرامی ان است یکی از غولان بهادر که از اجاقزاده است آمد پیش عباس خواست که او را نگاه دارد
و تا دیر اگفت باید بروی بیامد با عیار عصری رسید بالای بلندی در زیر قلم خیمش جمعیت یاری فرستاد
یاری خبر شد بیرون آمد در بیرون آمدن بلشکرش گفت من با حریف برابر شوم تماشا کنید پسر حق تعالی
رسیدند برابر مسیح گفت حسین را بده یاری گفت حسین را کشتم مسیح بد گفت یاری دست برد
از کفش کشید زد بفرقش دست به تیغ آمد مسیح با تیش پرارد تیش در کرد با تیغ آمد جمعیت بگریختند
با کمند بستندش عیار در رفت مسیح را حبس کردند عیار گوشه گیر ساعت شد از شب گذشته خواست بیاید
به نجات رفقا دید یاری با کوله بار بیرون آمد دامنه کوه حسین را چهار میخ کشید تازیانه بکشش زد عیار دید
حسین میگوید کشش یاری گفت با تازیانه میکشمت عیار از عقب با کمند آمد پایش لسکی کرد صدا کرد
یاری برگشت دیدش دست به تیغ آمد فرار کرد در خانه میگشت از خانه خاطر جمع شد دوید از یاری
جلو افتاد که در خانه نشست آدم منقوانی را بار کرد خودش پشت سنگی کمین کرد یاری رسید بالای
عیار با خنجر زد لنگش با دشن در رفت متحیر بود که عیار از عقب رسیدش او را آورد نزد حسین حسین را
باز کرد خواست سر یاری را ببرد قسم حسین داد عیار هم حسین را رحم داد یاری انگشت سلام مسیح را
گرفت گفت در دست خودش گفت مسلمان شوم بازش کرد همراه آمدند در اردو در جا در یاری
حسین گفت مسیح را پادریاری از اول زمان را گفت ببرید برسر حسین به بندید شش نخیمه برسر حسین

میار با خنجر از عقب طبل چادر را درید بیرون آمد رفتند حسین را بسته حبس کردند میار برگشت نشست جای
چادر داد در راه دست باد را بدست گرفت دماغ قلم کرد دارو مشعل رسانید بیهوش شدند وارد شد مسیح
و حسین را نجات داد دیار بیهوش کرد بغل لبت بجال آورد رفت قسم بد حسین سر شراب بد
لباسشرا پیدا کردند پوشیدند سوار شدند تا صبح زدند با چاپش شوق ساختند برگشتند حوالی قلعه
رسیدند بیچ سوار و تجار میار را چه خبر فرستادند رفت برگشت که عسس [illegible] الیت با تاجر مال چند
چه اجاق زاده میبرد حسین جلو گرفت گفت این مال باید بمن برسد عسس نهیب داد که کیستی گفت حسینم
شناخت دست به تیغ آمد حسین شقه اش کرد دزد با اوباش شوق ساخت بهیبت تاجر داد گفت
جوان از من قبض میخواهند حسین گفت چه قدر پول میباشد گفت صد هزار تومان قبضی که از
اجاق زاده گرفته بود داد گفت اگر قبول نکرد حکم گفت در میدان جار بزن کرای حسین اجاق زاده
قبض را قبول نکرد من یا پول را رد میکنم یا قبض میدهم قبول نمود مال را تسلیم حسین کرد رفت
حسین آمد در قلعه عباس شب را ماند **بشنو از طولان بجادر قلعه دار** شب لباس شبروی پوشید
بیرون آمد حوالی قلعه عباس کمند انداخت بالا آمد از آن طرف سرازیر شد بجا آمد در عمارت
عباس بالین حسین خوابست بیهوش کند بیدار شد رزمشان شد حسین کشتش صبح بر خواستند
رفتند در شکار آتش را چه خبر فرستادند آمد در شهر تاجر قبض را با اجاق زاده داد قبول نکرد
گفت تاجر را در میدان بچوب به بند صد هزار تومان از او بگیر الغت در میدان خواست چوب بستند
تجاران ضامن شدند تا فردا یا پول بدهند یا قبض اجاق زاده را پاش کرد در میدان فریاد زد

حسین

کرای حسین بزرگ زاده قبض را قبول نکرد آتش خبر داد حسین شب بالین بزرگ زاده آمد چوبش زد گفت میدهم
قبض دیگر بجده هزار تومان حق القدم او گرفت رفت روز دیگر اجاق زاده قبض را داد آمد در بارگاه
کرد قرض تجاران وارد بارگاه شد بزرگ زاده شکوه بسیار کرد که چوبم بزنند پولم را بگیرند قرضش دو کرد به بهرام خان
که عجب پشتی از برای خود خواهم آورد دی خان گفت یکی را بی ثبت کنند قرض گفت من امشب چهار سوق
میروم فردا تو باید با ایران بروی خان قبول کرد جارچی جار زد چون رسید کلان دکنی میاید استقبال
رفت اجاق زاده گفت چهار سو مال طولان است بهزاد جنگی وارد شد جار را باسم طولان زد آتش
خبر داد شب مسیح از حسین خواهش خانه رعنا کرد حسین میار را فرستاد در خانه رعنا که ما امشب مهمان
داریم میار رفت شب **بشنو از طولان بن [illegible]** در خانه اجاق زاده سرخ پیاده اش وارد شد طولان
گفت خبر از حریف چه بن بیاور سرخ بیرون آمد میار را دید عقبش آمد گفتگوی میار با رعنا را شنید
برگشت خبر بطولان داد حجت گفت خوب است امشب دور خانه رعنا را بگیرند همه را به بندند حجت کرد
با قرض دور خانه را بگیرند طولان هم در چهار سوق با حسین برابر شود بهزاد هم کمین با بزرگ زاده شد گفت
دلاوران تنها هستند حجت گفت شما دامیر در میدان باشد امداد کنند بهزاد گفت من مرد
نیستم چرا که نامردیست طولان گفت تا چه خوش شود بودن بزرگ زاده کمینم بهزاد رفت در منزل [illegible] یک
فراش خلوت نوشت چه خان داد غلام بچه برداشت برد قلیچ خان داد خان خواند مطلع گردید میرزا
گفت چه باید کرد گفت بهزاد امیر باسم دلاوران شاه ایران با خودت کمین شد با امداد کنند خان
ایران را خبر داد که یکساعت از شب رفته نقارت چهره حاضر باشید **بشنو از بنگاله** دو نفر برادر
رسیدند و جمشید از کیر آمدن سلیم با خبر شدند شب چه نجات لیث دو ستاقی نه نقب زدند از حبس خان

سردار آوردند از صدای زنجیر مستحفظین خبر شدند دیدند زنجیر را از گردن سلیم برداشتند در باز کرده وقتی

که خان را باز کرده بودند سلیم بیرون آمد با خورشید و جمشید زدند جمعیت متفرق کردند در خانه خورشید

جمشید منزل کردند صبح خبر به رستم دادند از الماس اخذه کرد گفت میگیرم جارچی جار زده به چهار سوق

پیدا شو **شنوا از حسین** غروب دلاوران را به خانه رعنا فرستاد خودش در رعنا طولان به چهار سوق

طبل زد حسین سلح شهر آمد پشت خانه رعنا رسید به جمعیت دور شد اگرفتند صدای هیاهو دلاوران

در میان خانه شنیدند بیرون آمدند زدند با اجماع طولان خبر شدند حرکت کرد با اجماع آمد امداد کرد

از برابر جمعیتی نقاب به چهره نمودار شدند یکی گفت منم میر باقر منم قطب الدین زدند به جمعیت چنین

متفکر بیار رسید گفت دلاوران که آمدند که طولان از عقب دستش علم شده فرق حسین چسپید زدند

نعلش گشتند جمعیت را متفرق کرده رفتند **شنوا از درویش** میان آمد رسید بدره پرسه کنان وارد

شهر شد سرکرده جمعیت از او خواست نشست صحبت دار و رسانید سه پیششان کرد روبار اده افراسیاب

باز کند با اتیش بحالش آورد در حرکت کردن لگد به سینه پیاده زد افتاد دفعه آتش کرد افراسیاب

باز کرد ملازمان منزل روانش کرد با افراسیاب تعقید بار رفتند **شنوا از اکبر** صبح نشست بارگاه

اجاقزاده به داغی ان وارد شد گفته بار آوردند قم قبش گفت اگر دلیب قزلباش امداد نکرده بود

همه را تمام میکردیم خان گفت شما چه قدر اجاق بود دید گفت دولت گفت قزلباش چند نفر بودند

گفت صد نفر گفت اگر یک قزلباش خدا را آورده دیدم منتظر هستیم اگر تصدیق کرد کشتند پیر و کلان

دلکی وارد شد نشست رو به خان کرد که باعث صدمه پیرزاده شدی خان گفت پیرزاده خودش صدمه

خودش باعث شده اجاقزاده شکوه کرد که تو حمایت از حسین میکنی خان گفت نامردی بکند نامحاست

کلان گفت نامرد کیست گفت اول اجاقزاده دوم تو دست به تیغ رو به خان آمد خان هم حرکت کرد میرزا خان

جلو گرفت قرقش حرکت کرد خان میرزا جلو گرفت صفدر و حیدر حرکت کردند سهراب بیگ با فرامرزا

جلو گرفت اجاق زاده اشاره کرد ملتانی از جا حرکت کرد امیر لقمان جلو گرفت لالا کیوتی حرکت کرد

لالا کلان و کرچیان حرکت کردند اجاقزاده گفت هندی غیرت ندارد مقصد امیر هندی حرکت کرد

هزار خوار ایرچی قصید به روش کرد اکبر برخاسته با اجاقزاده که چه میکنی اجاقزاده گفت شبان را تسلیم

کشتن دست بردار شد کلان نشست گفت چه فایده که پیرزاده بگوید خان گفت عوضه بداری

صندلی پرتاب کرد خان حرکت کرد اکبر گفت بجان من به نشین نشست گفت هرکه عوضه دارد امشب

کلاه حسین را بکند کلان دو طالب شد خبر رسید که فریدون میآید استقبال کردند آتش خبر داد حسین

بر اشغت گفت امشب عوضه آتش معلوم میشود **شنوا از بنگاله** الماس به چهار سوق با اجماع سپرد من

با حریف برابر نمیشوم شما با کمند به بندید طبل زدند شب سلیم اسلحه پوشی بیرون آمد خورشید و جمشید

بلخان آشوب برداشت سلح از عقب آمدند خان وارد چهار سوق شد [illegible] خورشید و جمشید

اجماع حرکت کرد خورشید و جمشید چنبند در چهار سو هرکه را بکمند بستند به [illegible] آوردند بحکوت بزرگان

فرستادند نزد اجاقزاده **شنوا از حسین** شب سلح شهر آمد خداوردی ابراهیم بیگ به سر حسین

در چهار سو یکی شمعی نداشت ره کرد ضربی غیث مشعل را سرنگون کرد طلبیدش نشست بعد از گفتگو

برزم در آمد تیغ از شب رفته شعله آتش کرد اجماع را متفرق کرد نشست نذری مشعل چی داد آمد خداوردی

با کوله بار رسید به نایب کلان برزم در آمدند ابراهیم بیگ رسید امداد کرد خداوردی نایب را نرم کرد

اجماع را متفرق کردند به منزل رفتند حسین رسیدند صبح اکبر به بارگاه نشست اجاقزاده وارد شد گفته

وچوب خورد ها را آوردند حسین در مغار صدای های و هوی شنید هیار را جهت خبر فرستاد برگشت گفت فریدون
دلاوران تماشا ایجاد شدند فریدون سوار محبت دست از شش حسین خوش آمد برگشتند حسین تعریف زیاد
از فریدون کرد خان شهر بیامد تا جوی رسید خبر آمدن سلیم را داد خان شاپور را فرستاد جهت جاسوسی
رفت خان و آبروی که شد فریدون هم وارد گشته با چوب خورد ها را آوردند فریدون دید اجاق زاده شکوه
کرد فریدون رو به خان کرد این چه رسمست خان گفت این حربی هست برای نامردان [illegible] است فریدون برگشت
بهزاد را دید گفت کیست گفتند بهزاد حسین است رو به بهزاد کرد چرا اعلان ندادی بهزاد گفت که حسین شاگرد
تقال است فریدون گفت عرضه نداری فریدون گفت امشب عرضه تو معلوم میشود فریدون گفت جار
آتش خبردار **رفتن شبخون از درویش** با افراسیاب وارد قندهار شد شب افراسیاب در خرابخانه رفت
درویش بد بستر در کهنه لی ان خبر شد گفت جار بزنند که ای درویش از افراسیاب ابروی برود درویش شنید
مصلحت افراسیاب نشد رو به کشمیر **شبخون از شاپور آمد** رسید یک شبانه سلیم را میاورد شاپور دیباتی دار
دوق داروی دار فروخت بیهوش شدند سلیم را با جمشید و خورشید را نجات داد سلیم خواست بیخانه برود
شاپور گفت خان کجا است بدیم در هند روانه شوند شبخون از هند فریدون شاه به چهارسو نشست اجاق زاده
به خلوت گفت چه کنم محبت گفت چهل نفر بروند در نزدیک چهارسو کمین باشند فریدون که با سی نفر
جا به جا شد برزند بر سرش حسین مسلح در چهارسو آمد نشست فریدون گفت جوان صحرایی هستی از من است
خیال هم ما ایات ندادم میدهم تو بیرون از برزاده بگذر حسین گفت از تمام هند مالیات میخواهم گفتگو با بعد
بهم در آمدند که چهل نفر ریختند در چهارسو حسین یک طرف کشید فریدون گفت کیستید گفتند برزاده
فریدون از یک طرف حسین از یک طرف [illegible] دند باقی ان جمع را کشتند باقی فرار کردند حسین گفت مردانگی

دلبهای

دستگیر شد رفت روز دیگر بر خاستن با جاقزاده گفت اینهاست که علاجش است بردو نیف میتی فریدون گفت
مخصوص تو چارسوق میروم جار زدند آتش خبردار فریدون در چهارسوق نشست اجاق زاده در خلوت
بمشورت بزرگان پیاده ها گفتند جلو راه حسین کمین کرد او را ببندد پیاده بیرون شهر آمد جلو راه کمین کرد
حسین مسلح از مغار در آمد بعد از رفتن شیخ حسین دلش آشوب شد هیار را فرستاد پیاده ها حسین را
هیار رسید با یک پیاده رالبت حسین را جال آورد هیار پیاده را مهار کرد تفحص کشید سوار شد
با حسین آمد هیار الیاس و حسین وارد شد طعنه فریدون زد سبب پرسید پیاده را هیار آورد تفحص را گفت
فریدون گفت من نرزم میکنم میروم بصحرای هند خود دانی با اجاق زاده پیاده نگاه داشت حسین دستبرد
زد و رفت منزل روز بهزاد در بارگاه بر خاستن با جاقزاده اجاقزاده ابا کرد پیاده را آورد اجاقزاده
اشاره کرد که بگو مرا برزاده نفرستاده پیاده گفت فریدون نهیب داد متوجه شد پیاده را با کتک رفت
بصحرای هند بعد از رفتن او بهزاد با خود گفت فریدون درست فهمیده است اگر من هم جانم بیاوردی قسم
خواهم رفت و بدنام میشوم [illegible] گفت [illegible] را بیرون زدند خودش هم بعد از [illegible] خدا
حافظ آمد برزاده را به خنده آمد در خلوت برزاده خواهد صدای پا بر خواست دختری را دید مایل شد
گریه و زاری میکند برزاده رسید جویا شد ابا کرد قسمش داد گفت دختری دیدم با این نشان مایل شدم
اجاق زاده رفت و برگشت گفت بهروزی خان دختر من است شرمنده شد اجاق زاده گفت شرمنده
لازم نداده مرد در زنی مرد را گفته اند شیر بهایش سر حسین است بهزاد گفت بروش بشیم شمشیری باد
یک ضرب بجبین زن تمام است سبب پرسید گفت بنده اش فل زهرآلوده پیش کردم تیغ را بر داشت
گفت جار زدند آتش خبردار شب حسین آمد بعد از گفتگوی لیپا رد رسم کردند تعیین کسی بود بلندش کرد

زنش گفت مطیع حسین گفت بشنو گفت فردا شب خبر شد امیدم حسین رفت صبح عیار را گفت
که خبری از بهزاد بیاور عیار آمد در بارگاه ایستاد بهزاد برخواست عقبش افتاد آمد دید شب
تخت را چوب زد در گرفت روانه شد عیار عقبش آمد رو به تعلیم میرود عیار صدا زد برگشت گفت
کیستی گفت عیارم گفت مگر حسین در تعلیم نیست گفت حسین هنوز با خان آشنائی ندارد گفت پس
کجاست گفت در مغاره با هم آمدند [illegible] گفت ملا اشاره کرد که خاطر جمع باشید روز دیگر پرداده خبر
شد فرستادگان بهزاد را آوردند حکم قتل کردند گفتند ما تقصیری نداریم عریان کردند بیرون کردند
که هفتاد نفر پهلوان از زیر باد رسیدند و آرد شد ندار و تاریخ مطلع شدند گفتند او رفت ما هستیم [illegible]
آتش خبر داد اقلان در چارسوق نشست اقران هم بگردش رفت شب حسین خود چارسوق بیا
بهزاد قسمش داد در حرص کرد رفت بعد میرزا حسین را عقبش فرستاد میرزا اسپاهی او بیاید تا بهزاد
در چارسوق رسید بعد از گفتگوی بسیار به رزم در آمدند اقلان را اشقه کرد اجاغش را اشتوق
ساخت در خانه دستبرد زد مراجعت رسید با اقران رزمشان شد اقران را کشت جمعیتش را اشتوق
ساخت بامداد میرزا حسین رفته شد در مغاره تا پیر امیر را حسین گفت باز ملا گفت خاطر جمع باشید
روز اگر خبر شد مهراس دو طلب شد به چارسوق در خفا شکور را کمین کرد [illegible] ده نفر با اجاغ
در میدان باشند جاری جار زد آتش خبر داد شب بهزاد حسین را [illegible] داد در رفت به چارسوق
حسین هم عقبش مسلح شد آمد دستار یکی [illegible] بهزاد برابر مهراس به رزم در آمد که شکور از کمین
در آمد بهزاد جست یک لاف شکور را دو پاره کرد برگشت مهراس را کشت اجاغش را اشتوق کرد و رفت

در خانه

در خانه دستبرد زد مراجعت در میدان دوره‌اش کردند حسین هم امداد کرد نه ده نفر کشتند اجاغش را اشتوق
کردند آمدند در منزل حسین تعریف کرد ملا گفت خاطر جمع باشید شب حسین خواب دید سگ سیاهی باد
حمله کرد از خواب جست بر خاست گفت صبح صد تومان میرزا حسین برد شهر راه خدا داد روز اگر خبردار شد
امشب [illegible] چارسوق دو نفر دیگر کمین باشند هشت نفر هم با اجاغ در میدان باشند جاری جار زد آتش
آتش خبر داد باز شب بهزاد آمد ملا ذوالفقار با عیار به دستبرد در شد حسین هم عقب بهزاد میآمد
در چارسوق به رزم در آمد از چپ و راست دو نفر امیر از کمین در آمدند جست یک لاف یکی را از بغل از سر
دوشش در رفت یکی را به دو ال کمر زد دو نیمه [illegible] کرد ملا [illegible] اشقه کرد در دیا اجاغ را اشتوق ساخت در آمد
رسید لب کرد او را کشت اجاغ اهل میدان خبر شدند هشت نفر امیر با اجاغ آمدند دوره‌اش کردند حسین
امداد کرد ملا ذوالفقار و عیار رسیدند امداد کردند چهار از [illegible] کشتند رفتند روز دیگر اگر خبر شد
شنیداش دو طلب چارسوق شد میرزاده در خلوت قرار شد که امشب سی نفر امیر با اجاغ در میدان
باشند چند نفر هم بگردند شب بهزاد دو طلب شد آمد حسین عقبش اجاغ دلاوران در شهر به دستبرد بهزاد
در چارسوق شد [illegible] کشت جمعیتش را اشتوق کرد بیرون آمد شبکرد رسید زد با اجاغ اهل میدان خبر شدند
بهزاد را دوره کردند حسین امداد کرد دلاوران رسیدند امداد کردند جمع بسیاری کشتند حسین جلو
بیرون آمد منزل رسید خسته بود خوابید بهزاد رسید دید حسین خوابست وقت کرد با تیغ زهر آلوده فرق او را
درید حسین بیهوش شد بهزاد از کوه زیر آمد رو به شهر میرزا حسین رسید گفت کیستی با همان کتف
میرزا را درید آهی کشید در غلطید رفت عیار در مغاره رسید میرزا را برداشته در منزل آمدند حسین را دید

رو بهم کردند گفتند که بهزاد هست تا رود هست منزل عوض کشید منزل عوض کردند زخم حسین و میرزا را دیدند

دهن از هم باز کرده دورش سفید و وسطش زرد شده هیار گفت تیغ زهرآلود بود در فغان گریان شدند گفت اینها

هیار شدند هیار گفت من حکیم هستم سی هزار تومان طلا پانصد تومان سایرین هرکدام وعده دادند

بشنو از شهد صبح بهزاد در خانه اجاقزاده وقایع را گفت میرزاده خوشنود شد خوشحال وارد بارگاه شد

وقایع را گفت نقاره خانه شادی زدند رعنا رنیا خبر شدند بهزاد مشغول کردیدند اکبر و اجاق زاده و سایرین

خوشحال **بشنو از هیار** گفت روغن بسیار آورد داغ کردند باز دری حسین را شکافت شیشه زهرکش را در آن

با سوزن چند دفعه نوک سوزن را در شیشه کرد سرش آلوده به روغن زهرکش شد زد در میان روغن جوش داده

داغ کرده روغن سبز شد بعد پر تیغ آورد و سر پر زد در میان روغن بر زخم حسین و میرزا حسین مالید زخم را

فشار داد زرد آب بیرون آمد شیر بخورد دستش داد بالا آورد زرد آب آمد آماس بدن کم شد تمام شب

آماس فرو کشید اما زردی در بدن بود باز از آن روغن بحلق آن ریخت و به بدنشان مالید باد دفع

رفع زردی شد خون از رگ‌ها بیرون آمد هیار گرد روغن جراحی زد مرهم انداخت کم کم زخم به شد روز

فراهم آورد حسین و میرزا حسین را بوررش باز داشت تا چهل روز حال آمدند **بشنو از خان** روز دیگر

سیاه پوش بارگاه آمد بهزاد و اکبر و اجاقزاده آمدند اجاقزاده رو به خان کرد که سیاه پوشیدی چه

حسین خان گفت برای حسین سیاه پوشیدم از دست نامردان سیاه پوشیدم بهزاد گفت نامرد کیست

خان گفت تو بهزاد دست بتیغ آمد خان جست برابرش برزم درآمدند وقتی که است بند رستم جلوگیر

قتانی برخواست امیران جلو گرفتند را گیوی برخواست کرچیان و لله کان جلو گرفتند هیار

او نیز

برخواستند جواب چی میلیک کرد اکبر پرخاش با اجاقزاده کرد خان گفت جان من بنشین دست بردارید

بنشستند خان دستی بلطف دامن زد و رفت اجاقزاده در خلوت خاص آمد گفت خیال تمام کردن

قزلباش دارم اکبر گفت مشکل است گفت فردا شما من در بارگاه بگویید که تو با خان نزاع کردی که قزلباش را

عروسی وعده یکی خان را با من و بهزاد آشتی بعد شب خان که عروسی می‌آید پیران و سلیم در خانه

پرم کرچیان و امیران و لله کان را در چهارسوق بزد بهزاد و خان را با پسرانش در خانه تمام می‌کنیم

و بهزاد و هم در چهارسوق امیران و کرچیان و لله کان را تمام می‌کنند دیگر باقی عرضه ندارند قبول

کردند روز در بارگاه اکبر رو با اجاقزاده که تو با خان نزاع کردی محض اینکه او را در عروسی وعده یکی

میرزاده خوش کرد که بجدم اگر منظور من این بود اکبر گفت پس باید با خان آشتی کنید اجاقزاده

از جا برخواست گفت من باید دست خان را ببوسم آمد دست خان را ببوسد گفت استغفرالله

زیر بغلش را گرفت پیشانیش را بوسید بهزاد برخواست گفت باید من پای خان را ببوسد آمد

ببوسد خان صورتش را بوسید خوش شدند اکبر گفت توقع دارم دیگر نزاع از میان برداشته شود

خان گفت نزاعی نداشتیم منظور ما این بود که نامردی نشود بعد اجاقزاده گفت بجان که در شب

عروسی باید شما با آقازاده‌ها در خانه باشید کرچیان و امیران و لله کان در چهارسوق مهمان بهزاد

باشند خان قبول کرد بارگاه بهم خورد خان در قلعه وقایع را میرزا محمد خان سیستانی گفت میرزا محمد

گفت مکر است خان گفت باید رفت قرار شد که شب عروسی سرکردگان در چهارسوق کمین

باشند جمعی هم در میدان وقتی که نزاع شد امداد کنند قبول کردند تا روز سیم حسین هیار را گفت

خان را از بودن ما خبر بده رفتار بیار ما خبر کن عیار لباس جل پوشید گداوار در قلعه دید در است خواست وارد
شود مانع شدند گفت با خان کاری دارم راه دادند آمد در قلعه عیار دید اسباب عزاست عیار برابر خان تعظیم کرد
خان زر داد به شاپور که بده به گدا شاپور پول را بدل کرد عیار برگشت نگاهی کرد گفت این پول ها را بده
بزنت خرج کند دست نگاه کرد عیار را شناخت تعظیم کرد جویا شد گفت عیار از خان گفت چرا سیاه پوشیدی
عرض کرد چرا خان گفت ملک حسین را خوردی خان گفت کشته شده است خان گفت زنده است خان خوشحال
شد اسباب عزا را برچیدند اسباب عیش فراهم آوردند زر بسیار به عیار دادند عیار رفت شهر بر خیاده پیدا
خبردار بیرون آمد در کوچه و بازار دید چراغان میکنند جویا شد گفتند امشب شب عروسیست عیار در معمار
خبر گرفت [illegible] حسین شب با رفقا مسلح آمدند به حوالی چهارسوق تماشا [illegible] خان و میرزا خان میرزا
وسلیم خان و میرزا محمد خان در خانه اجاقزاده ایران و کرچیان و لالگان در چهارسو بزم آراسته شد
مست شدند بهزاد رو کرد به سهراب گفت که اهل [illegible] گشتن حسین آلوده شدند سهراب گفت چه فایده
بهزاد گفت با مرد کیست گفت تو دست به تیغ رو به سهراب [illegible] شد کرد [illegible] ازینجا در آمدند لالگان
و کرچیان و ایران هم ازینجا در آمدند جنگ مغلوبه شد حسین با رفقا جستند در چهارسوق نهیب داد
بهزاد برگشت حسین را دید گفت کیستی گفت [illegible] زخم کردند حسین نعره اش کرد اجاقزاده متوجه گردید حسین
عیار گفت گیر و خانه بهزاد را برید گفت یکی خواهم این ما برسم تحفه برای اجاقزاده ببرد خداوردی
دو طلب شد حسین از شلی سینی و سرپوش گرفت گذاشت در سینی و سرپوش داد بخداوردی برد [illegible]
اجاقزاده وقتی رسید که بزم بود در برابر اجاقزاده تعظیم کرد اجاقزاده برگشت خداوردی را دید گفت تحفه آورده

بابرش گذاشت سرپوش را گذاشت چیز خوبی دیدند اجاقزاده بخان گفت این چیست گفت نمیدانم عجب
گفت گفت نمیدانم چه گفت نمیدانیم شاپور را خواست آمد نگاه کردند دید غضب کشید خداوردی گفت
خدا توبان بپرسید تا خودم بگویم دادند خداوردی گفت گیر و خانه بهزاد است حسین داده گفت [illegible]
بگوئید ما را نوبت بکشد اجاقزاده اشاره کرد [illegible] بر سر خان دلیرانش خداوردی سرگردان
آزاد کردند متوجه کردند رفته در بیرون شهر خان سپاه دید گفت حسین بگو در قلعه بیاید صبح خبردار
روز دیگر در بارگاه آمدند بهرام خان آمد خطاب کرده به سلامتی با اجاقزاده داد ارقش وارد شد
اجاقزاده شکوه بسیار چیز رسید که یلان دکنی برادر کلان بانگر ادبرادر بهزاد میایند استقبال
کردند بارگاه بهم خورد حسین عیار را گفت خان را از آمدن خبر بده خان در قلعه رسید که عیار پیدا
شد فکر که خان میاید خان بر سر تخت خان گفت حسین را با جلال وارد کن از در قلعه تا [illegible] کوه [illegible]
هفت رنگ فرش کردند دست راست دست چپ [illegible] دستهای گل ولی [illegible] اهالی ایستاده
حسین رسید دید صبح گفت خان ما را شرمنده کرد وارد شدند [illegible] حسین سر برید
وارد قلعه شدند بزم آراسته شد خان به دلاوران گفت نمیدانم ما چه قسم آدم هستیم یا شما ما را بی عرضه
میدانید سبب پرسیدند خان گفت پس سوغات ما کو دلاوران هر یک تحفه پیشکش کردند خان گفت مقصود
من با اسباب نیست حسین گفت پس چیست خان گفت سوغات من سر کلان است حسین گفت باشد
خواب دیدند ارقش خبر با ارقش داد که حسین در قلعه است ارقش گفت پیاده میخواهم پیاده دو طلب شد آمد
حسین را بیهوش کرد برداشت رفت خان خواب آشفته دید برخواست خنجر و سر برداشت آمد دید حسین نیست
آمد بر وسط راه به پیاده برسید نهیب داد کوله بار را رها کرد دست به خنجر آمد خان دو پاره [illegible] کرد حسین را بجال

آورده وقایع را گفت برخواست افغان شکست حسین شاه شده شد صبح حسین تغیر حالی جست صدای کرنا شنید

پیش آمد میرزا خان را دید سبب پرسید ابا کرد قسم داد گفت عاشق قریخ دختر رستم خان شده‌ام میخواهم حسین آمد

نجان گفت خان گفت مشکل است بیم را فرستادیم خیابان و چنین شد حسین گفت تعهد به من رخصت در شکار

خان آمد در بارگاه یلان دیگر را دوا آوردند گویا دارد وقایع خبر شد گفت اگر بخواهد را حسین بگشت من بکشمش با ندانم هم

تنهی نوار دار بارگاه برخواست رفت قزل یلان روتکلان رو گرد که هنوز عشق حسین را نگردی نباشد گفت برو پیش

کن نایب دست به تیغ روتکلان آمد برخواست تیغ از کفش درآورد شقه آتش گردیدان روتکلان آمد زر شاش شد

قرق کلان را دید در غلطید پیرزاده گفت چرا چنین کاری گفت کردم تا عبرت دیگران باشد با خان گفت با سکانی

ما نیز تسلیم یلان گفت بیاد زبان درازی شدی خان گفت با تو از کوتاه کن گفت امشب علاج حسین بکنم فردا تورا

روانه ایران بکنم خان گفت اگر علاج حسین را بکند من میروم یلان دو طلب جهار یرق شد چارچی جار زد

نعم کلانتر البته آتش خبر داد حسین آمد در چهار سو بعد از گفتگوی بسیار رزم کردند تا صبح حسین چنبلیط

نهیب یلان داد سپرداری کرد حسین قرقش را درید اغماضی نکرد دوباره آتش علم شد حسین کمرش با درید در

زد به جمعیت متفرق گردشتند زین بشخی داد رفت روز دیگر در بارگاه یلان زنجیر آوردند خان گفت الله

کسی طاقت ما را از مسند بیرون کند که خبر رسید افراسیاب خان بالقی می‌آید رفت بگوید که استقبال کنید

که افراسیاب وارد شد از گفتگو باخبر شد رو بجان کرد چرا امیروی خان گفت من محکوم شدم گفت من آن آن

تو را بیرون میکنم دست به تیغ آمد خان رخصت شد اکبر رو به خان کرد که چرا امیروی خان از بارگاه درآمد

رفت اجاقزاده گفت یکی به خان بگوید که اگر میگوید از مسند برو آمد گفت خان پریشان وارد قلعه شد

به سهراب گفت نوار که رفتن ببینید آتش در شکار خبر داد حسین بخود پیچید تا صبح آمد بالین اکبر

بدرخت ببندش بجال آورد اکبر گفت کیستی گفت حسین چرا خان را از مسند بیخواهی بیرون یکی گفت من خبر

ندارم گفتم از بارگاه برود حسین گفت محض خوشی شاه عباس صلوات بفرستم اگر فردا خان را با جلال

واجاقزاده غاشیه بدوش وارد شهر نگردی فردا شب صلوات بفرستم قبول کرد حسین بیرون آمد رفت بالین

اجاقزاده خواست چوب بزند قسم داد حسین گفت اگر فردا خان را غاشیه بدوش وارد نگردی در بارگاه

فردا شب صلوات بفرستم قبول کرد حسین حق القدمی گرفت روز دیگر در بارگاه اکبر رفت کوف

بزند اجاقزاده وقایع را گفت اکبر گفت خان باید به بارگاه بیاید پیرزاده و الفت و محبت و طنابی

ورا کیوتی با خلعت آمدند وقتی رسیدند که خان نیجوا است بود اجاقزاده التماس کرد خان گفت اگر

لخته است میروم در ایران اجاقزاده گفت زادی غلط بعرض رسانیده خان را غاشیه بدوش

وارد کردند حسین با رفقا تماشا میکردند سیخ خندید حسین گفت عجب کاری کردی حسین گفت اگر امشب

چوب است وارد بارگاه شدند نشستند که افراسیاب وارد شد با خبر از وقایع بجان گفت من امشب

علاج حسین را میکنم خان گفت اگر کردی آنوقت دو طلب جهار یرق شد چارچی جار زد آتش خبر داد

افراسیاب پیاده شد را گفت بر راه کمین کن که حریف آمد یکه حسین خواست باید صبر آمد منغش کرد

قبول نکرد صلوات فرستاد گفت کسی عقب من نیاید پیاده آتش که عیار رسید پیاده را لب حسین را

بجال آورد گفت دیدی که تا ما نباشیم تنها کار صورت نگیرد حسین گفت کار پیاده است پیاده را

سر برید رفت در چهار سو بعد از گفتگوی بسیار با افراسیاب رزم در آمدند نزدیک سحر نقش آتش

گردنش را برید داد به عیار که به‌ده بجان عیار سر را برد داد به خان روز نعش را برابر اکبر آوردند

حاتم سر را آورد اکبر واجاقزاده وارد شدند متحیر بودند که از قرش و قرقش بجا رائی آمدند با خبر از وقایع

ارقش دو طلب چهارسوق شد جارچی جار زد آتش خبر داد در فقار ارقش بلا زمان سفارش کرد که دیگر بیا
خبر رسید که هرکس خارستانی میآید استقبالی بیرون رفت ارقش در چهارسوق نشست حسین شب خواست
برود خبر آمد رفقا سعی کردند سیخ دو طلب شد آمد در چهارسوق نشست ارقش گفت شربت دارو دارا
آوردند سیخ خورد بعد از کفکوی بزم در آمدند چون رزم سیخ خواست بیهوش شد که ارقش با تیغ
برگ خوابش زد در غلطید شد صبح حسین دید نیامد عیار را جهت خبر فرستاد وقتی رسید که سیخ را
کم قتل شد اگر گفت وقتی که حرا را گرفتند آنوقت بکشید سیخ را بردند در چهار سو حبس کردند هرکس
داروشد جارچی جار زد عیار خبر داد حسین شب دیگر خواست باز خبر آمد ابراهیم بیک ذوالفقار
دو طلب شد دیگر رفت بر بستر ذوالفقار به چهارسو شربت دارو دارو خورد بش داد بزم در آمد
دیگر شب تیغش حبس کرد ارقش برخواست برود در منزل با جا بیاید که ابراهیم بیک در بستر دیده میاید که
ارقش رسید با کمند تیغش پهلوی ذوالفقار حبس کرد در رفت روز دیگر خبر داد جارچی جار زد آتش خبر داد
شب خدا ویردی دو طلب شد در چهارسوق شربت دارو دارو خورد دو چوب بست زد چو بست سیم در غلطید
ببند حبس کردند روز دیگر دربارگاه ارقش گفت چهار نفر ایشان را گرفتم با تیر ابراهیم بیک جار زد
آتش خبر داد حسین پریشان بود شب هرچه سعی کردند قبول نکرد گفت خودم به چهارسوق بروم
میرزا حسین و غلام با عیار در بستر در شد حسین آمد در چهارسوق عیار در بستر رفت در تاریکی
چهارسوق مشاهده میکرد قلیان آوردند کشید سبب پرسید قاچ یار دیگر تعریف کرد شربت آوردند
خورد بعد از گفتگوی بسیار بزم در آمدند رزم نمایانی کردند نزدیک بیهوش شدن ارقش تیغ
بکار حسین زد در غلطید عیار رسید شربت دارو داشت حسین را بهوش آورد ارقش بکتف کشید رو خانه

رفت عیار عقبش آمد در بازار با کمند تیغش خواست حسین را بحال بیاورد که ارقش با جماعت رسید عیار
عیار رفت برگردید که از عقب جماعت ارقش رسیدند عیار مضطرب بود که غلام و میرزا حسین رسیدند جمعیت عیار حسین را
بردور گوشه بحال آوردند قاپو گفت حسین گفت رفقا ما را نجات بده خوش رفت که ارقش با کمند بالا
و میرزا حسین را گرفتند و ارقش را بحال آوردند ترتیب شدند رو به چهارسو عیار پیاده ها را بیهوش کرد در رفقا
نجات داد و دوستاقخانه در آمدند که ارقش و ارقش با کمند چه رسیدند و حبس کردند عیار در پیش صبح خبر
با جاق زاده دادند متفکر شد **شبیخون حسین** شب ارخین در تعاقب گفت باید رفقا را نجات داد
با عیار رو ارقش شهر آمدند آجاقزاده گفت بیا دو نفر بکشند نایب ارقش با جمعیت به چهارسو دلاور
بیرون آوردند چه دیدند حسین را حسین رسید جلو به نایب برید نایب دست تیغ حسین جدا شد
گرفت عیار سیخ و ارقش و غلام را باز کرد حسین نایب را کشت جماعت دور ایشان را گرفتند عیار با آتش پایین را
باز کردند متفرق کردند که چه خبر بارقش بیایند متفکر بودند هرکس رسید کشته ها را آوردند هرکس نشست
بخان گفت با تو رزم دارم خان گفت حاضرم گفت بیرون شهر سوار شدند با جمعیت در بیرون شهر اکبر
و آجاقزاده تماشا آتش خبر به حسین داد با رفقا تماشا آمدند صف آرائی شد شناس برادر
هرکس میدان آمد مرد خواست فرامرز میدان آمدی بیرق هم زدند فرامرز از جلو در رفت با ترزد
ابلقش رو رفت در حرکت رسید شناس رسید و ارقش را دید پیاده فرامرز را بجد مرد خواست میرزا خان
آمد از نیزه و عمود مرادی حاصل نشد با تیغ آمد خان زاده با شمشیر از کفش در کرد با تیغ آمد کمند
بگردن خان زاده سر مرکب برگردانید به بر در رستم خان تاخت آورد نهیبش داد پیاده رسید
کمند بست پیاده رستم خان نقب کرد پیاده را ش پور میرزا خان را به شناس و به رستم بست

دست بی لکولکاه بیشش را گرفت بیرون بیاورد ممکن نشد نی لنگت بعقدم امد خشمند رو کردند شناس دست
بعمود آمد دو عمود زد پیچی را قلم کرد شناس با تیغ آمد با شمشیر از دستش دربرد با تیغ آمد در رفت عقبش آمد
با مضراب مرکبش را زد رسید باد فرقش را درید پیادگان بردند کش بردند شناس زدنشان به جلو کشید
طور شناس را شعله آتش کرد مرد خواست هرکس تاخت آورد دست بهنی رو زیر تیم زد لبنیه اسب رستم مرکب
در علیطلد خان گفت مرکب هرکس بانی خواست بنیه خان زاده بزند با تیغ بنیه را قلم کرد مرکب پیاده
هرکس با مضراب پیشانی مرکب بزند در علیطلد در رهست شدن فوق رستم را درید رد کرد گفت را درید هر دو برادرش
مرد خواست حسین تاخت آورد در برابر پهنیش داد برگشت جوانی را دید گفت کیستی گفت حسینم دست
بهنی رو حسین که لشکری رسید جالوس اند و طرف رفت برگشت که فیروز فیروز آبادی با دو برادر
ستد لیسرند صف کشیدند حسین نی را از کف هرکس بیرون آورد که مغش زد شکست نیمه نی نقصد [illegible]
کرد دست بعمود آمد دو عمود زد پیچی را بند دستش گرفت از کفش درآورد پهنیش داد سپر بر سر کشید
عمود اول زد مرکبش را نرم کرد مرکب دیگر خواست سوار شد حسین دست بعمود آمد حریف بزور است
عمود را قلم کرد دستش [illegible] حسین بند دستش را گرفت تیغ از کفش درآورد شعله آتش کرد لشکرش از جا
درآمدند حسین زد بلشکر دلاوران امداد کردند لشکر را متفرق کردند فیروز میهور لیسر [illegible]
که تو زخم دارم حسین گفت حاضرم قرار نبود اشده بام خان آفتاب گردانی زدند نشست
لشکر هم فرود آمد حسین با رفقا انبار رفتند فیروز برادر اجاقرداده بدست بوس اجاقرداده
لشکوه بسیار از حسین کرد فیروز گفت حسین تمام است پسر اکوت دیدی با حریف چه کردی
چه کرد فیروز گفت فردا معلوم میشود اجاقرداده گفت اگر پیاده لکرستی خان را بیاور

فیروز را بالگرد پسرزاده سردار کرد که من پسرزاده تو هستم ستیاره پیاده شد الگفت خان را پیاده با محمود
نامپش رفت نایب میدان حوش لبت جادرخان کمین کرد خان که خواهید از چپ و راست دارد
یکبار ربود پیاده ها بیهوش کرد پرده بکنار انداخت بالین خان آمد بیهوش کرد تیغ کشید بیرون آمد
شاپور رسید انداخت فرار کرد عقبش آمد محمود دستش هر دو را شکست هیار برگشتی بیا آمد دو سیاهی
با گوله بار دید جلو راه قدری خار و خاشاک جمع کرد آتش افروخت دماغ ملکم کرد رسیدند دارو با تش
رسانید هر دو بیهوش شدند خان و شاپور را بحال آمد بار کرد سر طلایه فیروز رسید تاخت آورد
هیار یکبار رسیاد خان حرکت کرد سر طلایه دست به تیغ آمد تیغ از کفش درآورد کشتش نزد طلایه
هیاهو فیروز شنید محمود لیسر را فرستاد وقتی رسید که خان متفرق کرده بود طلایه بخان زد
خان گفت نامردی شجاعت سبب پرسید تفصیل پیاده را گفت پیاده را بحال آورد جویا شد
گفت گفته اجاقرداده هست هر دو را کشت بخان گفت در میدان مردی معلوم میشود کشید دامان
صبح خان سلاح پوشید صف کشیدند بزرم درآمدند بهور [illegible] هیار ضربه حسین داد بیرون آمد
جلو کشیدند منظور افروز دو برادر دیگرش آمدند خان گشت بهروز برادر فیروز آمد دست بنی زد خان
خان نی را از کفش درآورد و بدور انداخت با تیغ آمد خان دو پاره اش کرد فیروز تاخت آورد حسین رسید
خان را قسم بجد شاه عباس داد برگشت با فیروز درآمد غروب آفتاب شعله آتش کرد لشکرش از جا
درآمدند بلشکر دلاوران با خان و قزلباش حرکت کردند زدند به لشکر مغرب شکست
اجاق زاده شهید شد قزلباش اردو را غارت کردند رفتند تعلیمچه صبح اکبر وارد بارگاه شد
خان وارد شد اکبر خلعتش داد نشست اجاقرداده وارد شد نشست اکبر گفت کسی پیدا نشد علاج

ارقش دو طلب شد جارچی جار زد آتش خبر داد چو رسید که تمور تاج خان خطائی و سبز مند قوش افراسیاب
بجارائی میآید استقبال رفتند ارقش در چهارسوق طبل زدند حسین آمد برابر بعد از گفتگوهای بسیار
برزم درآمدند شقه آتش کرد طاریه شه استغرق کرد دشت زنجی مشعلچی داد بیرون آمد رفت روز دیگر
اجاقزاده خبر شد طعنه به قوش زد قوش عرض کرد من چهارسوق میروم شب طرقش خان گفت
هر وقت سر حسین آمد ما یاران میرویم که تمور تاج سبز مند قوش و افراسیاب خان وارد شدند
اجاق زاده با کهزاد گفت تو ما را امداد نمیکنی گفت من خودم را با نامردی بدنام نمیکنم تمور تاج
گفت نامرد کیست کهزاد گفت معلوم میشود بارگاه برهم خورد اجاقزاده با دلاوران بخانه قوش بکار
خواست اجاقزاده سبب پرسید گفت خیالی دارم بکار حاضر شد قوش گفت چهار دسته چهارسو را جا
درسی حد طبقه سر بگیرند تخته‌های ارسی بالا روند بنشینند باشند قبول کرد سفارش کرد پول داد سفارش بسیار
کرد که زود تمام کنند اجاقزاده گفت چه خیال داری گفت خیال دارم حریف را تیرباران کنم
اجاق زاده خوشحال شد تمور تاج با اجاقزاده گفت من به چهارسوق میروم افراسیاب خان
و قوش کمین باشند تیر با سرکرده بیرون شهر اگر آنها متوسل شدند علاج کنند با من که برابر شدند قوش
با افراسیاب با اجاق بر سر ایشان بریزند کار ایشان را بسازند تیر گفت من مرد این کار نیستم تمور تاج گفت
ما بخیال اجاقزاده میکنیم سبز گفت خود میدانید کهزاد در کمین بود گفت کو یار اشنید و رفت فردا
در بارگاه اکبر گفت آخر که علاج حسین را میکند تمور تاج گفت من امشب به چهارسوق علاج میکنم کهزاد
خندید اکبر سبب خنده پرسید کهزاد گفت خنده من سبب با مردانه است تمور تاج گفت من بعد از علاج حسین

تمور

خود را تمام میکنم کهزاد گفت عرضه نداری تمور دست به تیغ آمد کهزاد حرکت کرد اکبر بهیبت تمور داد اجاقزاده
با اکبر گرانباری کردن تو که نشستم برو کهزاد قهر کرد بیرون آمد علاء زمانش گفت سراپرده‌ها بیرون زدند
جارچی با اسم تمور جار زد آتش خبر داد با نگاه بر سر خود دخان در قلیچه تعریف از کهزاد کرد بشنو اجاقزاده
در خانه تمور تاج و افراسیاب قوش گفت نوعی بکنید که رسوا نشویم تمور گفت محروق با اجاق و چهار سرکرده
بیرون شهر باشند چهار سرکرده یکی میلاد یکی قلباد یکی املاق یکی قلاق رفتند موعد به چهارسوق
و قوش و افراسیاب در کمین طبل زدند حسین مسلح شد **شنو از کهزاد** در سراپرده اسلحه پوشید روبه شهر
میآمد که چهار سرکرده رسیدند کهزاد جلو گرفت میلاد گفت کیستی گفت کهزاد آدم آدم شناسی مرد ا
به هم میلاد دست به تیغ آمد کهزاد در زیر بغلش زد از سر دوشش در رفت قلباد املاق و قلاق هم رو
آمدند یکی را بضرب یکی شبانه هر چهار تمور را کشتند با اجاق محروق از عقب خواست بزند بچپید زد دو لال
کرش دو پاره‌اش کرد جمعیت را متفرق کرد حسین رسید کهزاد در رو شهر آمد حسین کشته‌ها دید متعجب بود
آمد چهارسوق سنگ مشعل زد از دست راست هم سنگی مشعل خورد تمور روش باشد زد هر دو جستند
در چهارسوق حسین دید کهزاد دست تمور به جاش بکهزاد کرد که دشمن سر زاده‌ای کهزاد حسین را قسم داد
با تمور برزم درآمد دو زخم بر تمور زد افراسیاب جست در چهارسوق حسین حرکت کرد
جمعیت حرکت کردند کهزاد و حسین زدند با اجاق متفرق ساختند قوش مصلحت امداد ندید رفت
حسین با کهزاد میآمدند نزدیک سراپرده کهزاد گفت اگر غریبی بجا در برویم حسین با کهزاد به جادر
آمدند دلاوران دیدند از حسین خبری نشد چه یارا که خبر فرستادند میآمد چادر بسیاری دیده‌ها

حسین را در چادر شنید آمد برابر حسین تفصیلا تراحین بسیار گفت عیار در مغاره مسیح گفت دلاوران
حرکت کردند به چادر کهزاد آمدند صبح اکبر در بارگاه خان با آجاقزاده وارد شدند کشتها با زخمها را
آوردند و قایبوا گفتند اکبر گفت کهزاد مرد است کشتها دفن کردند زخمها را شید لازم کهزاد رسید
کاغذی با کهزاد که من با این جوان رزم دارم اگر میل تماشا داری بیا اکبر با آجاقزاده گفت آجاقزاده گفت
سکه حالتی ندارم اکبر و خان بیرون آمدند کهزاد با حسین در سراپرده گفت با تو رزم دارم حسین گفت
هستم بیرون آمدند دلاوران ایستادند به تیغبازی درآمدند اکبر به خان رسیدند ایستادند تماشا کردند تا بن
آفتاب حسین کهزاد را گذاشت اطاعت کرد کشیده شد بر زمین گذاشت چندی از ملازمان ماندند بعضی
بکلفه کهزاد در رفتند خان تعلیم اکبر دارد شهره شد روز دیگر اکبر و قایبوا جهه آجاقزاده نقل کرد آجاقزاده
پریشان که بکار در خانه خبر ترقش داد که کار تمام است ترقش وارد در بارگاه آجاقزاده را پریشان
دید سبب پرسید و قایبوا گفت ترقش گفت امشب من حسین را تمام میکنم چارچی چار زد آتش خبر داد
بارگاه بهم خورد ترقش بخانه با آجاقزاده گفت صدکی ندارد در چهارسوق در دراسی ها بنشینند بعضی
رفت حسین در مغاره خواب دیگی برد حمله کرد بیدار شد مسیح گفت صد تومان در شهر تقیم داده‌اند
شب ترقش تنها به چهارسوق نشست طبل زدند حسین خواست بیاید صبر آمد مشغول کردند صلوات فرستادند
خواست بیاید صبر آمد مسیح گفت برو بر خاش مسیح کرد که مبادا فرنع بیاید بدست مسیح لطف کرد حسین نشد
آمد نه چهار سوق سنگی مشعلی زد مشعلی اشاره کرد بدست که برکت حسین بخیالش میگوید حریف
شجاعت سنگ مشعل زد خوشباش زد حبت بچهارسوق قلیان آوردند نگشید شربت آوردند بخورد
بعد از گفتگوها برزم درآمدند بی رسم ترقش حبت یکبار رفت بهم زد حسین شکر است دیدم تیر باران

کردند حسین افتاد ترقش آفتابه برداشت کمانداز امرخص کرد تقاضای حاجت رفت مشعلی شکر حسین را
برداشت ببرد به چراغخانه انداخت رد خون را پاک کرد دارو مشعل ریخت بهوش ترقش آمد بوی
دارو شنید دماغ اگرفت وارد شد مشعلی را بحال آورد جویای حریف شد گفت سیاهی جبت
زخم فریاد برزم بیهوش شدم ترقش شکر گفت تا صبح بالای بام طبل شادمانی خبر با آجاقزاده داد
خوشحال شد جویای نعش شد گفت بردند فردا تو لباسش را بیرون میکنیم آجاقزاده گفت مسیح هم کم
از حسین نیست علاج باقی را بکن عزلباسش نقلی ندارد فردا در بارگاه خان وارد شد آجاقزاده با اکبر
گفت که ترقش گفت حسین را کشتم آجاقزاده گفت نعشش کو گفت بردند خان بسر حرکت داد که ببین
چه نامردی کردی گفت نامردکیست گفت پدرسوخته حرکت کرد در و ببان اکبر بهنیش داد خان گفت مردان است
علاج رفقای حسین را بکند عیار در شهر خبری از حسین نیافت آتش در مغاره گفتگوی بارگاه را خبر داد
مسیح غش کرد دلاوران مضطرب عیار رسید مسیح را بحال آورد گفت از غش کردن حسین زنده نمیشود بعجلت

عیار قرار شد اجاع بد بستر دبروند خان بغداداری عباد زیبا سیاه پوشیدند خبردار شدن مسیح علی
نهار جراح بالین حسین عبادا دلاوران شب به شهر هفت خانه را بستر زدند هشت خانه آتش زدند
عیار بالین آجاقزاده چوب زیر آتش و سیل برکشید گفت نعش حسین میخواهم قسم خوردم خبر ندارم
صبح در بارگاه چوب خبر عیار آوردند اکبر شکر آجاقزاده وارد شد خان به ترقش گفت حالا علاج کن
بیلان زخمش به شد وارد شد وقایع خبر برد به ترقش که نعشش کو گفت بردند گفت به بین چه اسبابی
فراهم آوردی گفت اسباب کشتن گفت شقه اش کردی یا ندیدم گفت کشتم بیلان گفت پس حال علاج
کن اکبر روبه بیلان کرد که این حرفها ثمر ندارد در عیبت اندست در میرود دیلا گفت که چارچی چار بزند

که مسیح چهل روز مهلت بده روزانه چهلم اگر نعش پیدا نشد هرچه میخواهی بکن جارچی جار زد آتش خبر داد مسیح کرمان

شد خداوردی گفت تا مهلت میدهیم شب دشتبرد هفت خانه آتش زدند چهار کس دشتبر در شد روز دیگر اکبر خبر شد

بر خانش با جا فرزاده کرد اجا فرزاده دست داد من یلان دو طلب شد جارچی جار زد مسیح در چهارسوق بیا آتش

خبر مسیح با میار رو به چهار رفقا به دشتبرد مسیح آمد گشت یلان گفت ما از شما مهلت خواستیم مسیح گفت ده هند

دیگران نمیدهند بعد از گفتگو ها بزم در آمدند رزم نمایان شد عزم مسیح سیلان زد دو زخم یلان زد مسیح

یلان را پیاده کشی برد رفقا شش خانه آتش چهار دشتبرد در مغار آمدند زخم مسیح را بستند مسیح گفتگوی

چهارسوق را خبر داد خداوردی گفت فردا شب چهارسوق نوبت مست بود دیگر خان وارد شد اکبر انگشت

از دشتبرد مخبر شد بر خانش با جا فرزاده کرد کلان دو طلب چهارسوق شد جار زدند آتش خبر داد شب خداوردی

چهارسوق آمد گفت کلان را انگشت رفقا چند خانه را دشتبرد زده چند خانه آتش زدند رفتند روز هفتم اکبر

خبر شد شعلگر قرقش دو طلب چهارسوق شد جار زدند آتش خبر داد در روز هفتم حسین چشم باز کرد یا الله گفت

دو تن را بالین خود دید مشعلچی گفت من مشعلچی هستم این جوان جراح است انجام چرا اینجا حسین گفت

آیا من چاق میشوم گفتا انشاءالله حسین غش کرد شب میرزا حسین در چهارسوق آمد قرقش غش زد

خواست بکشد کشی دلاوران از دشتبرد در میگشتند چند خانه آتش زده بودند چند خانه دشتبرد رسید

تمدیک زدند باجاغ نواده قرقش را زخم زد اجاغ را اشوق میرزا حسین را بردند روز هشتم اکبر دید خلق

اجاغ کردند در بارگاه آمد شکوه کردند اکبر را نفرین میکردند اکبر بر خانش باجا فرزاده اجا فرزاده

شعلگر اکبر رو به خان کرد حکیم اکبرخان گفت نمیدانم حال علاج کنند اکبر گفت فکری بکن که رعیت

از دست میرود خان گفت من هیچ نیست اکبر گفت من توقع میکنم خان گفت جار بزنند که مسیح

خان میگوید

خان میگوید که چهل روز مهلت بدهید تا نعش پیدا شود اگر نشد آنوقت هرچه میخواهید بکنید جارچی جار زد

آتش خبر داد مصلحت ملا حاجی محمد شیرازی گفتند مهلت بدهیم تا ببینیم چه میشود دیگر دشتبرد در رفتند بنوا

مشغول شدند شب دوازدهم مسیح شاه عباس را خواب دید گفت بروید حسین پیدا میشود مسیح برخواست

خواب را گفت نشستند بگریه کردن **شفا یافتن حسین** روز سیم نهم حسین برخواست لباس میدید پس پوشید مشعلچی

گفت انعام چرا خواسیدم با ورند آمد در خانه رفقا و زیباچق دو کشید رفقا پشت در جری مشعلچی

حسین دید گریه میکنند سیاه پوشت حسین سبب پرسید رفقا گفت دیگر نخواهد شد رفقا گفت من حسینم جفا

غش کرد حسین و آرزو رفتار اجر کردند آمد رفقا را بحال آورد اسباب عزا را برچیدند بزم آراسته شد

حسین برخواست لباس پوشید رو به مغار آمد دید رفقا گریه میکنند مسیح میگوید نمیدانم بر سر این جوان

چه آمده دست شاه من گفت پیدا میشود جری نشد حسین رسید مسیح غش کرد رفقا خوش شدند مسیح را

بحال آوردند دست بگردن حسین شب گذشته حسین اجاغ دشتبرد در رفتند حسین برفت چند خانه را آتش

زدند چند خانه هم دشتبرد زدند دشتبرد تا مجد انداختند که نعش را میخواهیم رفتند روز دیگر اکبر انگشت اجاغ فرزاده

وارد شد چوب خورده آورد اکبر رو به خان کرد گفت من تا چهل روز مهلت خواستم و علاوه بر آن

حال قرقش را بگوئید علاج کنند اکبر رو با جا فرزاده کرد که علاج اجا فرزاده را بکن رو بقرقش کرد که امشب چهارسوق

میروی عوض کردیروی جارچی جار زد آتش خبر داد حسین شب چهارسوق آمد سنگ زد طلبید کس

جست در چهارسوق قرقش گفت کیستی گفت روح حسینم بعد از گفتگو ها بزم در آمدند حسین آتش شعله

جقیرا شوق کرد آن شعله را چهار پاره کرد چهار زخم چهارسوق گشت زری مشعلچی داد در

در قهوه وارد شد دید قزلباش عزا دارند حسین سلام کرد خان حسین را دید خوشحال شد بزم آراسته شد

حسین شاپور را فرستاد در غار خبر برفقا داد آمدند در قلعه بزم آراستند میرزا خان وارد شد حسین را داد
کرباش حسین حمید سفارش بسیار نصیحت کرد با عیار روانه بنگاله شد **بشنو از اکبر** نشست اجا قرار
با خان وارد شدند نعش را آوردند اکبر خان را خوشحال دید سبب پرسید گفت حسین امروز رفت
با عیار طرف بنگاله خبر آوردن قریخ اکبر گفت مشکل است خان گفت حالا که رفته تا ببینیم چه میشود
بشنو از حسین همه جا آمد تا وارد بنگاله شد لباس تجارت پوشید در کاروانسرا منزل کرد روز دیگر
جواهری قلیان کشید جواهری خرید رفت منزل شب در قمارخانه رفت دستبردی زد مبلغ زر آورد
دستمال [illegible] انداخت که قریخ را میخواهم رفت روز رستم خان خبر شد الماس قلیدان را خواست
از دست مواخذه کرد الماس گفت میگیرم در شهر بگردش در دکان جواهری جوانی را دید جویا شد
گفت تا جرم گفت رستم خان تو را میخواهد برخاست آمد به بارگاه وارد شد چشمش بر رستم خان افتاد دید
تقد و قامت مثل خودش است رستم خوشش آمد رستم چشمش بحسین افتاد دید مثل خودش است از هم
خوشش آمد نشست الماس پرسید کیست گفت دزد است حسین گفت دروغ میگوید حسین گفت
اگر دزد است میگوید مرا شب بگیر الماس قبول کرد شب آمد در چارسوق بزم درآمدند گشتش اجا غر متفرق
کرد نوشت انداخت که قریخ را میخواهم رفت **بشنو از هند** بعد از رفتن پسر رسید که فیل گوش
زیربادی میآید استقبال رفتند اکبر گفت حسین رفت به بنگاله یکی علاج فرستاش را بکند کلان دو طلب شد
جارچی جار زد آتش خبر داد شب هداوردی به چارسوق حسین میرزا بدستبرد هداوردی برابر نوشته
دو چوب دست زد چوب دستش [illegible] از کفش بیرون کرد با شمشیر [illegible] خوابش زد در غلطید [illegible] حسین
بدسته شمشیر رسید [illegible] بالکند بستند [illegible] دید [illegible] خبر فرستاد [illegible] بارگاه

وقتی که هداوردی و میرزا حسین را وارد کردند حکم قتل شد وزرا گفتند تا اکر [illegible] حبس کردند
جار زدند آتش خبر داد **بشنو از حسین** روز نعش را برابر رستم آوردند رستم متحیر سلماس وارد دو طلب
حسین شب با عیار حوالی خانه رستم خان کمند انداخت بالا برآمد اهل خانه را بیهوش کرد رستم را بیهوش کرد
داد بعیار برد خودش لباس رستم را پوشید سر جایش خوابید صبح گفت حالتی ندارم حکیم خبر کردند
در بارگاه نشست سلماس برادر الماس وارد شد گفت که دیشب حریف نیامد وزیر گفت حکما رسیده
رفته است حکیم در حرم نبض رستم گرفت گفت مرض ... ای میر غضب خواهش کردن زد حکیم دوم آورد
نبضش را گرفت گفت مرض ندارد گشتش حکیم سیم آمد نبضش را گرفت گفت مرض بسیار است
کر رسید حکم کرد حکیم را کشتند حکیم چهارم آمد از خواجه ها پرسید و تا غیر گفتند آمد بالین رستم نبضش را
گرفت گفت شراب بخور حسین خلعتش داد رفت وزرا جویا شدند گفت حالی دارد خوب میشود
شب عیار بدستبرد رفت حسین اهل حرم را بیهوش کرده صبح در چارسوق آمد سلماس را کشت اجا عرشه را
متفرق کرد رفت **بشنو از هند** شب نوالفقار به چارسوق آمد ... یک بدستبرد نوالفقار در
سنگ زد طلبیدش حیث در چارسوق بعد از گفتگوی بسیار بزم درآمدند با کمند بستندش حبس کردند
صبح خبر دادند با کبر **بشنو از بنگاله** حسین آمد در حرم خوابید صبح دستبرد خورده نعش را آوردند برابر
وزیر در حرم خبر داد رستم علی پرخاش کرد که علاج بکنید الماس برادر دیگرش دو طلب شد شب
بدستبرد حسین اهل حرم را بیهوش کرده صبح بیرون آمده در چارسوق الماس را کشت اجا عرشه را
متفرق کرده رفت روز خبر بوزیر دادند وزیر در حرم خبر داد جواب آمد علاج بکنند وزیر دو طلب
شید الماس برادر دیگرش دو طلب شد جارچی جار زد عیار شب خبر داد حسین ... بیرون آمد عیار ... را

روزه میآید نایب سپیداس دم کوش بود رسید هیار مضطرب شد حسین رسید نایب را کشت اجاقش را شتوق
کرد هیار روانه کرد خودش در چهار سوق نشسته را کشت اجاقش را شتوق کرد در خانه هم دستبرد زد
... اسید صبح اهل شهر اجاع کردند در بارگاه بوزیر عرض کردند که ما ستوه آمدیم وزیر بعرض
رستم علی رسانید خواست وزیر را گفت حکیم وزیر عرض کرد دختری دارد شاه دختر به بیرجان بدهید
شخص زرکیت اگر منهیها اهید اهل شهر آسوده باشند دختر را بدهید حسین پیش مادر دختر رفت اندو پرسید گفت
باید دختر را دید دختر را خواست آمد ازو پرسید سر بزیر انداخت رستم علی اصرار کرد گفت اختیار من
باپدر است حسین بوزیر خبر دادند ترک دیده با جمع سوار دختر را روانه میکرد شب هیار آمد گفت
رستم ملا گور دسر جایش خواباید خودش آمد در کاروانسرا هیچ رستم بجا آمد دید در حرم نیست متفکر
سراغ دختر گرفت کفشند شاه داده بیرون بند بهنداباد قسم خوردند لباس غضب پوشید در بارگاه آمد بوزرا
گفت حکیم عرض کردند که دو هزار سوار با سرداری بفرست دختر را برگرداند جاماس برادر دیگر کس
با دو هزار سوار روانه کرد هیار در کاروانسرا آمد جواد حسین هم عقب ایشان رفت فتح شبو
دزدخانه اگر لشت کلان وارد شد گفت دو نفر گرفتم حکم شد بیاورند گردن بزنند فرستادند آوردند
خبر بمسیح داد آتش با کهزاد و حاجی محمد مسلح شدند بشهر آمدند نزدیک بارگاه ایستادند حکم قتل شد مسیح
در بارگاه جلاد را از دکان جلو گرفت بزخم در آمدند پیل کوش وارد شهر باشند اجاقزاده و
مسیح آمد کهزاد جلو نایب پیل کوش و نایب کلان رو بکهزاد و مسیح آمدند ملا جلو گرفت امیران
و مقتانی بکشته اجاق زاده حرکت کردند و بدلاور آن سخوق کلان رسید و کردش علم شد
کتفش را شکید کهزاد و زخم به پیل کوش زد ملا نایب را کشت خواستند بانکند همه را باکمند بشد

ملاحظ

حکم قتل همه را بستند آتش فریاد زد اگر کشتی همه را کشم طلق پیاده پیل کوش رو با آتش آتش بامعراب
کشش رفت نعش طوفرا آوردند بزرگان ماتم شدند در خانه اجاقزاده حبس کردند فتح شبو دزد
دزد میآید حوالی قلعه عباسخان دادند استقبال کرده دختر در حرم ملازمان بیارگاه
روز دیگر جاماس با اجاق رسید خبر بعباسخان دادند بیرون آمد برابر جاماس صف کشیدند
جاماس عاقبت اطلبید گفت دختر را بده آسوده باش عباس ملاحظه اینکه جمعیت قلعه کم است و دو
حریف نیست گفت بان میدهم بیاورند رفت در قلعه کسان دختر را یراق چنین کرده بیرون
کرد گفت در قلعه را ببستند دختر پریشان عباسخان دلداری بدختر داد کسان دختر را بجاماس
وقایع گفتند جاماس یورش برداشت با سنگ و تیر میزدند نیمه شب برگشتند نزدیک قلعه فرود آمدند
عباسخان مضطرب صبح یورش برداشتند حسین با هیار رسید از عقب زد با اجاق عباس حسین را
دید در باز کردند با لشکرش بیرون آمدند جاماس و حسین عباس با لشکرش زد بلشکر جاماس
جاماس رسید بحسین دو تیغ با تیغ علم شد حسین تیغ را انداخت حسین دو پاره ش کرد اجاق عشق
شتوق کردند بقلعه آمدند دختر خوشنود شد صبح دختر را در هودج برداشته رفتند سواران شکست
خورده رو به بنگاه حسین روز دویم وارد در قلعه شد خبر گرآمدن دلاوران را دادند دختر را
بحرم فرستادند حسین هیار را گفت دلاوران را نجات بده هیار شب بمیدان آمد دید کشیک حضرت
کیک میکشد برگشت صدای کمند شنید انفت کمند حبت برگشت با کمند برفراز گرفت سینه اش
نشست خواست سر برد علی گفت حرکت کرد دید آمد نشست هیار را دید عرض کرد که در خانه
اجاقزاده رفقا حبس هستند با آتش آمد بالا و پایین کیکی دید بلی آمد تقاضای جت هیار

کشش برسر او بیهوش لباسش را پوشید قبا به برداشت سرجایش آمد عقب خورد دور سر او گرفتند یکی جب
داد شان خوردند بیهوش شدند رو بدر خانه آمد لباس سرهنگ او پوشید قاپوچی مانع شد گفت
بحرم بروم گفت بچه داخل گفت خراش خلوت را فضیلت مبادی کاری صورت بدهد وارد شد
گردش از خانه کنیزی تقضا حاجت آمد تیش خنجر لبیه اش بحال آورد جویای دلاوران شد
گفت در سرداب طلا رحیمه کنیز را بیهوش کرد رو بسرداب در باغچه صدای بلند شد بچید
پشت درخت سیاهی حرکت بامضراب گشتش نایب طیف بود در سرداب دلاوران را نجات داد
اسباب خود پیدا کرده پوشیدند بیرون آمدند قاپوچی را کشتند پیادگان بالای بام دیدند
فریاد زدند بیرون آمدند میر شب با [illegible] رسید برابر خداوردی زرش کرد دلاوران زدند با [illegible]
متفرق کردند بقلعه آمدند صبح اکبر داجا قراده رسیدند رفتند خان و اکبر خوشحال [illegible]
خبر نجات دلاوران را داد اکبر خوشحالی خان را پرسید خان گفت دختر را آوردی اکبر [illegible]
[illegible] عیار دلاوران را نجات داد چه وارد که شطار و خبطار و قسطار و ضمعار از زلف
آباد میایند استقبال رفتند اکبر گفت حال علاج حسین را کی بیلک زیلان دکنی دو [illegible]
بارگاه بهم خورد خان در قلعه خبر داد دلاوران و [illegible] کردند رفتند در غار ذوالفقار بالا [illegible]
رفتند حسین در چهار سوق بعد از گفتگوی بسیار بر زنم در آمدند نصف شب حسین بیلان را
دو نیمه کرد نصف شب جمعیت را متفرق کرد دشت زری شقلچی داد رفت طلا از دستبرد بیلکشت
رسید نبا نایب بیلان زرستان شد نایب زخمی بیلان زخمی هم ملا نبا نایب ذوالفقار رسید
رو به نایب کرد ذوالفقار رو به نایب آمد دو [illegible] کردند حسین رسید نایب را شقه کردند بیرون

متفرق کردند رفتند روز دیگر اکبر خبر شد در فکر فرو رفت شطار و خبطار در طلب کشتن حسین شدند
حسین بهیار گفت رعنا خبر کن که حسین امشب میاید عیار خبر داد برگشت رعنا تدارک شام حسین
رو به خانه رعنا میامد شطار و خبطار رسیدند حسین را دیدند خبطار کمند انداخت حسین رد کرد
برگشت خبطار و قسطار را خبر داد برخواستند رو به خانه رعنا حسین رسید رعنا سبب پریشانی پرسید
حسین گفت رزم کردم خوابم میاید رفت خواب انداختند خوابیدند رعنا و زن بام رفتند خبطار
و قسطار با کمند از عقب خانه بالا آمدند بالین حسین بیهوش کردند بردند همان شب دروازه را
گشودند رفتند یکی را گفتند فردا در گوش بیرزاده بگو ما حسین را بردیم زلف آباد تو علاج دیگر [illegible]
بکن صبح عیار آمد در خانه رعنا آمد حسین را ندید جویا گفتند خوابید دیگر نمیدانم عیار آمد در بارگاه
سواری رسید پیاده شد عرض بگوش بیرزاده زد رفت عیار عقبش آمد در بیرون شهر بیهوش کرد بغل
لبت بحال آورد [illegible] گفت در گوش بیرزاده گفتم خبطار و قسطار کجا بردند حسین را بردند بر زلف آباد
عیار او را گفت [illegible] گفت من رفتم در زلف آباد بعد از رفتن عیار [illegible] گفت [illegible]
حسین را آوردند عقب عیار رفت میامد رسید نزدیک قلعه دید در دره فرود آمدند عیار دید حسین را
با جمعی در دره گذاشتند خبطار و قسطار رفتند در قلعه عیار که او را آمد پرسیدند کیستی گفت
هندی هستم گفتند کجا میروی گفت بزلف آباد میروم زرش دادند عیار رفت غروب ثانی وارد آمد
طلبیدند شتی زد لرزه کرد سبب پرسیدند گفت سرما خوردم آتش روشن کردند دما محکم کرد دارو
رسانید بیهوش شدند خواست حسین را نجات بدهد که خبطار رسید [illegible] میاید رسید رو بهیار [illegible]
عقبش آمد سنگی لبنیه اش زد برگشت ملازمان را بحال آورد با حسین برد در قلعه عیار نصف

شب نیت قلعه خواست کمند بیندازد صبر کرد کمین کرد صبح دید بیرون رو نیلف آباد رفتند عیار عقب ایشان
آمد تا کمرلی شهر ممکن نشد نجات بدهد دید نوشته بجهه زلفی شاه دادند چه بود شب حرکت کردند
نزدیک دروازه بسته بود فرود آمدند خفته بودند خواب ایشان برد عیار تعدی را کند نور دید که بنا داد
بچید آتش زد در جعبه انداخت مضطرب بیدار شدند بیهوش شدند عیار خواست نجات بدهد دروازه
باز شد پیش بازی در آمد رو به سیار عیار مضطرب شد علار رسید زد با جاج با کمند علار را بستند عیار
در رفت حسین را بالا آوردند بجام زلفی که چرا جا قرار داده رسید که حسین را بکش حکم قتل شد
عیار را با مضراب جلاد دراز داد اگر کشتی همراهی کشیم مشورت وزرا در حوم زلفی حبس کردند شبیخو
آمدن عیار شب بعزم دستبرد کمند انداخت از خانه بالا بر آمد در حیات آمد دید اطاقی چراغ
میسوخت یکی گریه میکرد عیار گوش داد دید یکی میگوید ای خدای مسلمانان اگر آزاد و مرا آزادی مسلمان
میشوم عیار در را گشود وارد شد دید پیرمردی را سبب پرسید گفت دختر فلان تاجر را جهت پسرم عروسی
کردند خانه عروسی بیرون شهر بود عروس را میآوردند پسر زلفی از شکار برگشته بود چشمش به عروس
افتاد دید مایل شد خواست ضبط کند که کسان عروس و کسان من پسر زلفی را زدند پسر وقت
زلفی گفت الان مدتیست که زلفی عروس و پسر مرا گرفته عهد کردم با خدای مسلمانان اگر نجات
یابند من مسلمان شوم و هر چه کردم در این مدت شاید از پول بیرون بیاورم نشد عیار گفت
من عیارم اگر شرط میکنی که مسلمان شوی من نجات میدهم قبول کرد عیار بنا دروند دلاله
که زلفی جواهر را میبرد اینست از من دختر خواست گفت اگر آوردی انعام با پول جواهر میدهم عیار
گفت بگو فردا پیش من دختری سراغ دارم به بر متعرا گفت فردا پیش من دختر خوبی سراغ دارد رفت

بعد از

رفت بعد از رفتن دایه بهبیت گفت من دختر ندارم عیار گفت درست میشود ریش خود را تراشید مشاطه
جمال کرد دلاله آمد برد پیش زلفی انعامش داد رفت شب عیار در بستی گفت حسین کجاست گفت
در سرداب گفت درش کجاست بهزاره اطاق عیار بیهوشش کرد در باز کرد داروی بیهوشی کشید سر حسین را
به برد حسین گفت کیستی گفت کنیز زلفی هستم مرا فرستاد سر تو را ببرم حسین گفت ببر خود عیار
گفت تو مرد نیستی که برد تو را ابکشد حسین از غیرت کمند را پاره کرد عیار را بلند کرد بر زمین خواست
بزند سرش را ابکند عیار گفت خدمت بنا مردان کردن سزاوارش همین است حسین نگاه کرد دید
عیار است گفت این وضعیت عیار وقایع را گفت آفرین کرد طلا را باز کرد بیرون آمدند زلفی را
چو برده ریش تراشیده در گرفت گفت طلیات میخواهم رفتند در خانه متعرا آتش پرست
اکبر باجاق زاده گفت فکری جهت گیر آمدن رفقای حسین کن اجازه داده رو به سیل کوش
کرد که تو آمدادی بیگلی گفت حسین که مثبت من چهار روق می نشیم سبز کلان و خود را با اقران
در گردش شد هر کدام گیر آمدند به بند سبز گفت من مرد این کار نیستم باقی قبول کردند جار زدند
آتش خبر داد شب خداوردی با ابراهیم پیک تنها آمدند خداوردی در چهار روق با عیاری بر شد
بعزم در آمدند بین رزم با کمند ایشان حبس کردند ابراهیم پیک از دستبرد رسید تیمور با باجاج
ببندش آوردند چهار روق پهلوی خداوردی حبس کردند روز دیگر بابا آوردند کشته
حبس کشیدند تا باقی گیر بیایند بردند حبس کردند جار زدند آتش خبر داد شبیخون حسین
وارد خانه متعرا آتش پرست شدند صبح زلفی خبر شد دلاله را خواست گفت دیروز این دختر را
از کجا آوردی گفت از خانه متعرا سر کرده باجاج روانه کرده در خانه متعرا عیار نزد حسین با طلا

بشکو نشستند سرکرده بهیبت داد حسین شعله آتش کرد در دو جمعیت ملا امداد کرد مشغول شدند که ضطار بسطار با اجاع
رسیدند با کمند هر دو را گرفتند عیار در رفت آوردند برابر که عیار رسید دید چرا آمد که برادر زاده شطار میاید استقبال
روانه کرد حکم شد حسین را ببرند حبس کنند میبردند عیار رو بنجه جست در اجاع کمند دست حسین را پاره کرد حسین دست
تیغ زد باشان عیار ملا را نجات داد مشغول شدند رفتند که بخیه برگشتند خبر دادند زلفی مشغول بود شنو
از رهسند مسیح گفت چه باید کرد گفت امشب من به چهار سوق میروم تمام بدست بر دو برویم مسیح رو نهادند
آمدند گفت او در چهار سوق با فیل کوش بر آمد بعد از گفتگو رزم نمایانی کردند گفت او فیل کوش را گشت زد
با اجاع مشغول کرد رفت مسیح رسید با افراسیاب برزم در آمد مسیح فرق افراسیاب زد اجاع بر سرش
ریخته شد با کمند تبش ذوالفقار رسید ملکان برزم در آمدند که تورباج رسید از عقب با کمند بستندش روی عیار
... ملکان رسید کلان دست بر تیغ آمد گفت او پهلو شیر او ریدند جمعیت تورباج هم امداد کرد جمعیت افراسیاب
ذوالفقار و افراسیاب زخمی رسیدند اجاع زیاد شد با کمند گفت او از اسب شدند آوردند در چهار سوق حبس کردند
بیرون آمدند رسیدند بر حسین تورباج دست تیغ روبا و برزم در آمدند از عقب بستندش آوردند
حبس کردند روز دیگر خبر دادند که اجاع اگر قسیم کجری وارد شد کاغذی بدست اکبر داد اکبر کاغذ را خواند
روبا جا فراده کرد که حیدر زاده مرا دادگاه وعده کرده است اجا فراده گفت میرویم رو به جان گرد گفت
بیائی گفت میایم شنو از زلف آباد زلفی مشغول بود که ضطار بسطار رسید سرآمد پرسید اگر
گفت حسین کجاست گفت در قلعه معراج با اجاع آمد رو به قلعه معراج بعد از رفتن قسطار بیک
ضطار رو قسطار را با اجاع رفتند عیار خبر داد حسین بالای بشکو نشست ضطار رسید برزم در آمد حسین
شعله آتش کرد دو با اجاع که ضطار و قسطار را با کمند عیار و حسین و ملا را بستند آوردند برابر حکم شد حبس کردند که برادر زاده

زلفی

زلفی خور رسید بیک رسیدند جمع دختر دختری دید جویا شد گفت زلفیه بانو دختر زلفی هر دو مایل هم شدند
دختر رو به شهر آمد که روز دیگر آمدن حسین وارد شد زلفی جویا گفت به خواستگاری زلفیه آمدم گفت نام قبطار است
گفت من برادر زاده خورستم که ضطار رسید دست به تیغ کرد در رو خورشید او هم رو با و که زلفی بهیبت داد دست
برد شهید بارگاه برهم خورد خورشید را جو و هوم منزل دادند شنو از هند اجا فراده در خلوت آمد نزد
اکبر گفت شما فردا در بارگاه بگوئید که با دستگاه مغلا باید برویم لشکری سفارش علیت در خود سفارش
میکنیم که لشکر دسته دسته بیایند هر جا رسیدند اگر کسی پرسید بگوئید تماشا میائیم اگر قبول کرد اجا فراده
در عمارت سرکردگان را خواست سفارش کرد اسد بیگ شنید نوشت داد غلام بچه داد گفت در قلعه
بده جان برد داد به خان خان خواند مشغول رو به میرزا محمد خان کرد که چه باید کرد گفت سرکردگان را
در خود سفارش کن جو ایرچی ها را هم سفارش کن که از عقب دسته دسته بیایند هر کس پرسید بگوئیم تماشا
میائیم خان سفارش کرد روز دیگر در بارگاه اکبر رو به خان و اجا فراده کرد که باید با تیلی جمعیت رفت
قبول کردند بدارک دیدند رفتند شنو از حسین شب خورشید عیار و ملا و حسین را نجات داد
دست بدامن حسین شد حسین گفت درست میشود عروسش معراج و سهراج ابن معراج را نجات داده رفتند
در قلعه معراج صبح زلفی خبر شد که چرا اجا فراده رسید که با رفقای حسین را گرفتیم منتظر خبر تو هستیم که چگونه
رفتار کنیم وزرا گفتند نفرست در خانه معراج بگیر بکش ضطار و قسطار روانه با اجاع عیار خبر داد در بشکو
نشست ضطار رسید با تیغ آمد حسین تیغ از کفش در کرد دختر شید شعله آتش کرد قسطار رسید دو پاره شد
رو با اجاع که اجاع خلق زیاد شد سهراج و معراج و حسین با ملا و عیار رسیدند غروب بودند روز حبس کردند
که فرار کنند شب خورشید آمد نجات بدهد از عقب بستندش پهلوی ایشان حبس کردند صبح دختر زلفی آمد

آمد نجاتشان داد و رفتند صبح حسین ملا را روانه هند کرد به نجات دلاوران ملا رفت رو به هند صبح جر
بزلغی دادند متحیر چه چشه بره رسید و نوروز را گرد چه باید عرض کردند باید رفت شهر را نوروز را اسیر در رفت
حیار خبر داد حسین گفت ما هم تماشا میرویم معراج گفت اگر از سه هند برگشتیم کار درست میشود سوار شد
با حیار رفت رو ... **شبخون افغان** در بین راه ملتانیان با لشکر دسته بدسته رسیدند خان جویا شد
گفتند تماشا آمدیم روز دیگر را کیوپیان رسیدند که گرچیان و للهگان و سرکردگان با لشکر رسیدند
روز دیگر هندیان رسیدند عقب ایشان خواجه چیان رسیدند اجاقزاده با اکبر گفت دیگر از خیال تمام
کردن خان باید گذشت دیگر حریف نیستیم آمدند تا رسیدند حسین هم رسید در بالای بلندی جلو کشید
دید غیر لشکر قزلباش هفت سلطان هر یکی با صد گرد و صد هزار لشکر آمدند اسامی ایشان از قرار تفصیلست
که عرض میشود حیدر شاه سندی زلفی شاه زلف آبادی محمود شاه زیرآبادی مالک شاه کلکته
رستمخان بنگاله مرزوق شاه فرنگی اکبر و اجاقزاده و قزلباش حسین دید که قطعه بسیاری از چوب
عود و صندلی کرده اند منجنیق بلندی ساخته اند از حیار پرسید گفت نمیدانم حسین دید از جای بیرون
آمدند با تابوت طلائی میبرند عقب سر دختری بسیار وجیه زینت کرده رو باتش میبرند حیار گفت
در آتش میخواهند بیندازند سبب پرسید گفت رسم چنین است که اگر عروس یا داماد میمیرد مرده
باز مانده را با هم در آتش میاندازند حسین چشمش بر دختر افتاد خندید رو به حیار که این برای قابل از آتش
یوسف حولیت گفت یوسف کیست وقتی بیرا گفت حیار گفت این خیال مکن حسین گفت با خان علی
حقیقی پوشش تابوت را آوردند بالای قطعه هیمه گذاردند دختر را برابر چپه گذرد آورد حیدر بدختر گفت میخواهم ترا بیار
برسانم دختر عرض کرد اختیار با شماست نوازند با نوازندگی در آمدند دختر را رو منجنیق میآوردند

حسین رکاب زد تیغ قره قیطاس بس عجیب و خیز در آمد نزدیک منجنیق رسید بخبر دختر را ربود تیر گرگ رکب
باشد محکم لیت بگیر خود دیگر تیپه هفت لشکر حرکت کردند حیار خود را رسانید بحسین گفت جوان چه میکنی
جواب این لشکر را که میدهد حسین مخلوطشده اطراف نظر کرد دید قزلباش قزلباش کوچه دادند حسین
با قزلباش بانیت تیغ رسم میکرد تا قزلباش در آمد تازیانه بر کپل قره قیطاس زد پرندگی حیار از زیر برد
پای رکب ما در رفت که لشکر عقب حسین تاخت آوردند دو فرسنگی آمدند نرسیدند برگشتند حیار کمک
تماشا میکرد دید برگشتند عقب حسین آمد **شبخون حیدر شاه** رو بر سلاطین کرد که من شما را آورده ام
دیم را رواج به حیدر شاه که بدتر دیم را پامال کرد دید اجاقزاده گفت این کار رعایت قزلباش هست
هفتصد سرکرده رو به خان آمدند خان رو کرد با اجاقزاده گفت پدر سوخته باعث تمام کردن ما شدی
با رستم و میرزا خان و خان میرزا و سلیم خان و کرچیان و للهگان و امیران با هشتصد سرکرده قزلباش
جلو گرفتند اجاقزاده اشاره بحیدر کرد که شجاعت دیگر تیپه هفتصد هزار لشکر تاخت آوردند هفت هزار
قزلباش حرکت کردند زدند و بند لشکر دوازده هزار تیمچی کشته دو رانویه کردند فتیله دود کردند
بحکم تیپه شلیک کردند قریب ده هزار زمین خالی شد شلیک دویم کردند اکبر بحیدر گفت چه میکنی سلاطین
حکم کردند جار زدند که دست بردارید جارچی دست برداشتند شلیک سیم سی هزار کس کشته شده بود
خان رو با اکبر که تو نمیگذاری والا این لشکر را تمام میکردم حیدر رو بخان کرد گفت من این دختر را
از تو میخواهم که خواجه چیان خواهش شلیک نکنند که خان بهیبت داد ساکت شدند اکبر بحیدر گفت
نجات حرجی نیست این جوان آمده از من مالیات میخواهد هر کس علاقه من ما کیا باو میدهیم از
فرنگیان طاوس و کاوس فرنگی دو طلبه شدند ارشد قلواد سنگ انداز دو طلبه از بنگاله تیمچی دو طلبه

شب را همان اگر بودند روز دیگر هریک روانه شهر خودشان شدند **بشنو از چین** همه جا پیاده آمد تا رسید
در قلعه معراج وارد شد بیهوش شد بحال آوردند چهار رسید بیهوش شد بحال آوردند احوال پرسید
وقایع را گفت **بشنو از هند** [illegible] شب بزم نجات دلاوران از عقب کمندی بحلقش کشیدند بیهوش
کردند یکوقت چشم باز کرد دید یکی میخواهد سرش را ببرد گفت سپاهی از سینه اش برخواست گفت کیستی
گفت آتشم گفت تو کیستی گفت سبز عیار تو هم باش گفت فردا که او را میآئی برابر من از تو هم کی بیشتر
بگو ترکستانی من تو چه پول میدهم در جوکنیکی آن بام منیر ستم تو از بالا من از پایین بیهوش میکنم نجات
میدهیم هر وقت صفیر زدم تو کار خود را ببین آتش قبول کرد روز دیگر گدا وار آمد برابر سبز تعظیم کرد
گفت کیستی گفت گدا نهیب داد التماس کرد گفت کجائی هستی گفت ترکستانی گفت چرا گوشه نشینی گفت
چرا [illegible] پوشش و دلباس [illegible] پیدا نیست جو و پیاده که آن بام و در نیک [illegible] شب سبز ته ساعت از شب رفته
از چهار سوق برخواست سفارش بسیار کرد آمد حوالی عمارت [illegible] چنان دیدند تعظیم کردند
نشست بکمر به برخواست فریاد زد که سپاهی [illegible] نزدیک مشعل [illegible] دماغ [illegible] کرد [illegible] بر داشت باکره
دارو در مشعل رسانید صفیری زد آتش هم از بالا کار خود را ساخت دارو بکار برد بیهوش کرد سبز
کمند انداخت بالا بر آمد با آتش روبرو داده که تمور تقاضای حاجت بیرون میآید دید سبز هم دیدش
ایستاد آتش رسید تیش دست به تیغ رد به سبز آمد سبز فرار کرد جست در معبر رفت تمور عقبش سپاهی
سبز به نظر آورد برگشت صبح دربارگاه افراسیاب وارد شد تمور وقایع را گفت از سبز [illegible] کرد
گفت من خبر ندارم آتش آوردند او را پرسیدند که سپاهی دیشب که بود گفت اسد [illegible]
میبرند حبس کردند آتش نگاه کرد دید که [illegible] کند ذو الفقار را بالا شانه افتاده است باز [illegible]
کند و ذو الفقار برخواست سایرین را باز کند صدای زنجیر بلند شد [illegible] شنیدند آمدند [illegible]

لبنه

شنیدند آتش را خارج از سالاران حبس کردند بعد از برخواستن سبز رفت افراسیاب به تمور گفت من
از خوف بدگمانم باید شب بگردم شب در گردش سبز رسید افراسیاب را گوشه طلبید رد سبز برگشت در
چهار سوق روز دیگر طلا وارد شد در قلعه سراغ دلاوران را گرفت گفتند حبس‌اند آتش گیر آمد آتش را آورد
و در دست شدن لگدی به پنجه پیاده زد در غلطید آتش فرار کرد گوشه گند را [illegible] باید رفت در قلعه
طلا را دید جوبیا وقایع را گفت شب با طلا رو به شهر آمدند رسیدند با افراسیاب زدند با جا بالگند شدند آتش
و در رفت روز دیگر برابر تمور گفت تو بودی گفت [illegible] بوده ام خبر گیر آمدن دلاوران آمدم حبس
کردند آتش در خفا برابر سبز آمد سبز گفت باید نقب زد [illegible] دو ستاق خانه بود آمدند با سبز
نقب زدند نصف شب سر از دو ستاق خانه بیرون آوردند دلاوران را نجات دادند بیرون آمدند
افراسیاب با انجا رسید تیغ حمله گرفت رزم نمایانی شد تیغ زخمش زد انجا را شوق کرد آمدند
در قلعه روز دیگر وارد شد از وقایع مخبر شد پرخاش بسیار کرد سبز را با کرد تمور باج [illegible] برگ
خوابش زد در غلطید بستند تمور گفت بد بسیاری سبز این کار شده است حکم قتل شد سبز و [illegible] چین
سر را کشتند بالای غیرت کرسنگی به آنها جلاد شد صدا بلند شد اگر کشید همه را [illegible] حبس کردند **بشنو از چین**
شب وارد شد آمد به بالینش چوب زد ریشش را تراشید زر گرفت گفت باید زلیخه را به [illegible] شد
به هم رفت روز دیگر زلیخی بود را گفت گفتند این هم ضرری ندارد او هم برادرزاده تو است شهر را
این بستند عروسی کردند زلیخه را دادند بجور رسید بعد از عروسی چین با این زلیخی آمد گفت [illegible]
زلیخی گفت اگر [illegible] هم میدهم چین سفارش بسیاری از معراج و [illegible] کرده رفت روز دیگر معراج
و [illegible] مطیعیش با [illegible] شدند چین روانه هند شد **بشنو از بنگاله** لشکر [illegible]

برستم رستم گفت میان لشکر دیدند چهار هزار لشکر روز دویم بر داشت رو بقلعه عباسخان خبر بعباسخان دادند
نوشت جبه بهادر افغان چه بر داشت برد بشنوار حسین با دختر دار دقلیچ دختر را در حرم بردند حسین بخان گفت
تدارک عروسی به بین خان در بارگاه خبر باکبر داد از آمدن حسین و تدارک عروسی خبر رسید طاوس سیاه
استقبال رفتند حسین در مغار چهار را گفت سبز را نجات بده خداوردی دو طلب شد کلان در چهار روق
نشست جا خبر ندشب خداوردی با چهار آمدند رو به شهر چهار در کمین خداوردی در چهار روق برزم
در آمد کتف کلان را شکست زد باجا چهار سبز را نجات داد اجاعه استنوق کردند آمدند در مغار سبز
شیعه شد صبح اکبر خبر شد متعلق بود طاوس کاوس وارد شدند کشته ها را آوردند کتف کلان را بستند
طاوس دو طلب چهار روق شد جار زدند آتش خبر داد حسین گفت یکی به چهار روق برود گوش بجانب
مغار و چهار رفت خبر رسید نامه بخان داد خان خواند دید عباسخان نوشته است که عباسخان با چهار
هزار نفر در قلعه را گرفتند اجاقراده بخان گفت حال علاج کن گفت تو کمک بده فرا فردا غنیمت
با دو هزار کس روانه کرد اجاقراده در خانه نوشت جبه رستم که جگر اودهسند قرار بده ما هم کمک
میکنیم در جبره داد بردند طاوس چهار روق نشست طبل زدند صبح گفت یکی به چهار روق برود میرزا حسین
دو طلب شد طاوس دید سکی مشعل خورد روشن کردند خوشباش زد جوانی سبک حسین جست در چهار روق
گفت کیستی گفت میرزا حسین یک پریشان بعد از کشکو بزم در آمدند طاوس آن جوان را شقه کرد
میرزا حسین رسید نعش حسین را دید گریبان درید برگشت در مغار خبر برفقا داد طاوس نعش را
در میدان آورد خبر باجاقراده دادند طبل شادی زدند دلاوران پریشان چهار در خانه
رفقا رفتیا حسین را دید گفت زنده حسین بر خاش بهیار گفت نعش در میدان است اجاقراده

اوزلغت

اجاقراده روز گفت جمعیت برود نعش را بخوانند آتش خبر داد دلاوران بیآمدند چهار رسید خبر
زنده بودن حسین را داد دلاوران رسیدند زنده جمعیت نعش را بردند آوردند برابر حسین دید گریبان
پاره کرد گفت ای خدا یک خونی برادر خوانده منت نعش را دفن کردند بهادر افغان را خبر زنده بودن
حسین باکبر داد طاوس دو طلب چهار روق شد حسین گفت امشب به چهار روق میروم چهار شب
گذشت شب پرسید گفت نعش فرنگی دارد حسین با چهار شبق فرنگی مشغول شد بشنوار رستم حوالی قلعه
عباسخان یورش برداشت از عقب قزلباش رسیدند صف آرائی شد رستم خواست میان پیاده
چه اجاقراده رسید قرار رزم در هم شد بشنوار حسین شب دویم در چهار روق آمد بعد از
رزم چهار طاوس را شقه کرد اجاعه استنوق کرد نشست زنی مشعلی داد در رفت بغار آمد صبح اکبر در بارگاه
نشست نعش طاوس را آوردند کاوس دو طلب چهار روق شد نعش را دفن کردند چهار روز چهار
چهار دروازه طاله گذشت شب به چهار روق خداوردی دو طلب آمد در دروازه چهار روق
بطله افتاد آدم مقوائی عقب وجلو دست بخنجر بیرون آمد از پیاده کاوس بیهوش کرد برابر
آورد صبح خبر داد میرزا حسین آمد بطله افتاد بطلق پیش صبح چهار خبر به حسین داد پریان طاوس دو طلب شد
به چهار روق آمد کو انداخت شد طله لنگت بیآمد دسته تبر رسید برزم در آمد بین رزم به بست
چپ بطله افتاد لشکر برابر کاوس آوردند حبس کردند خبر باکبر دادند خبر رسید رستم بیاید استقبال
رفتند حسین شب با چهار آمد بر کوی انداخت طله ها لنگت حسین پرید به چهار روق بطله
افتاد لشکر چهار بیهوش کرد حسین را بار کرد کاوس را الق کرد در مغار انجات داد نوشت اگر زنده
بودم میکشتم رفتند در مغار صبح کاوس [illegible] آمد خود را الق کرده دید روبنک خبر باکبر دادند

رستم خان وارد شد نشست به خان گفت دختر را نامردی بردی خان گفت تو مردی بگیر گفت با تو رزم دارم خان
گفت حاضرم گفت بیرون شهر حکم شد سراپرده بیرون برابر اردوی رستم زدند خان بابر گفت تماشا دارد اگر گفت
میایم رستم با اجاقزاده گفت بنگاله را ابتکش میکنم دختر را بگیر اقران دخترزاده محبت با اجاقزاده با اجاق روانه
بنگاله کرد روز دیگر بیرون آمدند صف کشیدند رستم میدان آمد مرد خواست میرزا خان میدان آمد تنی چند هم زد
از نیزه و عمود مرادی حاصل نشد خان زاده با تیغ آمد رستم از جلو در رفت با تیر کمان شرا زد در غلطید
شدن فرقش را دید بردند مرد خواست [illegible] با لعلیار آمدند زخم دار شدند مرد خواست رستم خان با ابتکش
حسین با نقابش رسید میدان آمد رستم خان حسین را دید طعنه‌اش زد که نامردی دختر را بردی گفت تو برو
بگیر رزم درآمدند تا شام مرادی حاصل نشد شام در میدان ماندند از دو جانب مشعل زدند شام آوردند
خوردند خوابیدند عیار کمین کرد اجاقزاده گفت اگر پیاده بود عشق حسین را خوب بود نیرنگ پیاده رستم
آمد رو بمیدان بالین حسین عیار صفیری زد برگشت عقبش آمد فرار کرد با اضطراب گشتش برگشت خبر حسین را
حسین طعنه برستم زد کشتی درآمدند نهاری حسین کندش بر زمین بزند تا خفت آورد که پادشاه است لشکری
نمودار شد طرفین جاسوس رفت معلوم شد فرخ چینی است با امداد اجاقزاده میاید رسیدند صف کشیدند
فرخ الماق پیاده پیش آمد گفت با این جوان بگو با تو رزم دارم گفت حسین ایستاده میدان آمد فرخ گفت
از اجاق زاده بگذر گفت [illegible] میخواهم گفت من [illegible] از خودم میدهم حسین گفت من از تمام هند
میخواهم بعد از گفتگوهای بسیار حسین دراز کرد حسین کله کلاه [illegible] گرفت که لشکری نمودار شد جاسوس
از طرفین رفت برگشت که [illegible] شاه [illegible] رسید صف کشیدند حسین با فرخ هم قوت شدند [illegible]
شکست [illegible] آمدند تا طرز رزم سواری تمام شد

بکشتی درآمدند تا غروب آفتاب دست برد نشد در میدان خوابیدند اجاقزاده محبت گفت فرخ حریف
این جوان نیست اگر کسی این جوان را پا ورد خوب بود شبرنگ نایب نیرنگ [illegible] آتش [illegible]
با جمع پیاده ها آمد پیاده ها را کمین گذاشت خودش بمیدان آمد عیار آتش انگیخت [illegible] خودش
آمد [illegible] کنده شبرنگ آمد بالین حسین آتش برخواست رو شبرنگ فرار کرد حوالی کمین
پیاده ها [illegible] برگشت حسین را ندید وقتی رسید که اجاقزاده گفت دست سپرده برداشت رفت
عیار عقبش آمد در بیابان تقضا حاجت نشست برخواست پیاده را گم کرد [illegible] اگر خفت آمد چهار
چهار [illegible] پا دید متحیر بود [illegible] نگاه کرد با آمدن تا سر چاهی رسید [illegible] در چاه
صدائی بیاید [illegible] بر لب چاه کمند را [illegible] سرازیر شد ته چاه شمع روشن کرد چیزی ندید در بالا
سرش از چاه بیرون آمد که پیاده بهوشش کرد بغل بست بحال آورد خواست سرش را ببرد عیار گریه کرد شبرنگ
سبب پرسید گفت افسوس میخورم که در این مدت کتابی از علم عیاری تمام کردم بعد از کشتن من بدست نااهل
میافتد جای کتاب [illegible] گفت دستم را باز کن تا بدهم گفت حال [illegible] در [illegible] دست کن در [illegible]
شبرنگ آورد [illegible] باز شد عیار گفت [illegible] روی دست بگذار با دست دیگر [illegible] باز میشود [illegible]
روی دست با دست دیگر [illegible] بیهوش شد عیار برخواست کمند را [illegible] سنگ [illegible]
کرد کتاب را برداشت بغل شبرنگ را بست بحالش آورد گفت حسین کجاست گفت من خبر ندارم عیار گفت من
بودم که اجاقزاده گفت دست سپرده گفت خبر ندارم چوبش زد [illegible] برسش [illegible]
[illegible] انداخت نگاه کرد با آمدن در گوشه [illegible] تقضا حاجت در راه [illegible] داد [illegible] کند
[illegible] عیار [illegible] رفت [illegible] فرار کرد [illegible] عقبش [illegible] آمد [illegible] اجاقزاده [illegible]

دید خان پیاده آمد حرفی بکوشش اجاق زاده در رفت هیار شب اجاقزاده را بیهوش کرد برداشت آورد بیرون
اردو چوب بسیارش زد گفت پیاده من گفت که حسین را بردم در جنگل هیار بیهوش کرد که بر دار
صدای گنبد بلند شد هیار دور گرد برگشت بخیر بازی در آمد با دسته خنجر دو دو تا گوشش گچید عیارش
بحال آورد زد چوب بسیار کرد متفرقه آمد حسین را نجات داد برداشت روانه اردو شد صبح اجاقزاده بحال آمد
در اردو بعضی گفت حریف ترسیده فرار کرده اینها همه بهانه است کوبک بسیار کرد فرخ میدان آمد
مرد خواست که حسین رسید قیطاس آورد سوار شد با فرخ رزم سواری تا ظهر کشید ظهر کشتی در آمدند بسیار
ملائمت بسیار به حسین فرخ را کند دستی تیانه اش زد نعشش که است مسلمان شد تحقیقش مسلمان شدند
نفر برادرانش داشت با قرار رحض کرد در عقد به حسین فرخ نمی بدلاوران شد آمدند بغار روز دیگر حیدرشاه
گفت طبل رزم زدند خان گفت جوابدادند روز دیگر صف کشیدند حیدرشاه خودش میدان آمد [illegible]
سهراب گرجی میدان آمد با عمود کتفش را شکست گرجیان آمدند هر یک را به یک طرقی زخم زد [illegible]
اردو با برگشت وارد اردو شد حیدر گفت طبل زدند خان گفت جوابدادند روز دیگر صف آرائی شد [illegible]
آمدند یکی را با مضراب زد یکی را با تیر زد یکی را با شمشیر یکی را با کلوی کتف شکست یکی را با [illegible]
یکی را خنجر بر رانش زد تا غروب [illegible] زخم برداشته برگشته طبل زدند روز دیگر میدان آمد [illegible]
امیر [illegible] اسب آمد فرق سرا درید امیر [illegible] اسب آمد کتفش را درید امیر [illegible] جاسب آمد پهلویش را درید امیر
گرجاسب آمد با مضراب لب پائینش را درید تا شام هفت امیر [illegible] کرد روز دیگر باقی امیران [illegible]
زخم زد غروب برگشته طبل زدند روز دیگر میدان آمد [illegible] خانان آمد از نیزه و عمود مراد
حاصل نشد خان خانان دست به تیغ آمد حیدر پهلویش را درید و باره کشش [illegible] که حیدر را انداخت

از [illegible]

از برای فرقش فرق سرا درید سر را در وید سینه اش را درید [illegible] زخم برداشت خواست دوباره برند
گرشاپور با سنگ سینه اش زد خان زاده را بر حسین با دلاوران رسیدند جلو کشیدند خانزاده را
بجا بر خان آوردند گفت به برند زخمها ببندند حیدر مرد خواست [illegible] خان خواست میدان بیاید که حسین آمد
نیزه حواله حسین کلوگاه نیزه را گرفت هم قوت شدند از میانه شکست بعقد هم انداختند رو کردند رزم
سواریشان تا نهار کشید کشتی در آمدند که ظهر حسین کمندش خواست زمینش بزند که خان رسید گفت
پادشاه است بر زمین گذاشت که حیدر با تیغ آمد حسین تیغ را شکست کتفش را درید لشکر از جا در آمدند
حسین رزم با ایشان دلاوران امداد کردند خان لشکر را حرکت داد بدو بوسه اجاقزاده لشکر
رستم هم حرکت کردند شکست لشکری افتاد فرار کردند لشکر رستم خان هم پس کشیدند اردو [illegible] را
غارت کردند بردند اگر و اجاقزاده و رستم خان شهر آمدند خان بعقبه حسین با رفقا بغار رفتند
[illegible] با حیدرشاه وارد دره شدند زخم حیدر را بستند حیدر طعنه بسیاری
به پادشاهی پیاده اش زد بادپا گفت رفتم که این جوان را بیاورم لشکر در دره فرود آمدند بادپا آمد
وقتی رسید که همه رفته بودند بادپا [illegible] پای دلاوران را گرفت [illegible] ساعت از شب رفته دهنه مغار
آتشی افروخت دارو ریخت همه بیهوش شدند حسین را برداشت در پرده گلیم پیچید بکتف کشید بیرون
آمد سحر رسید بحیدرشاه همان ساعت بار کردند رفتند روز دیگر دلاوران صبح بحال آمدند حسین را
ندیدند در شهر تجسس کردند دیدند هر حرفی هست مگر حرف حسین برگشتند هیار شب با این اجاقزاده
آمد چوب رقم خورد گفت خبر ندارم زر گرفت آمد در مغار خبر داد دلاوران پریشان شدند
متفکر بودند ملا گفت کار حیدرشاه است هیار گفت من رفتم بیرون آمد رفت صبح گفت از هیار

شاکاری ساخته بود که داد میرزا حسین ذوالفقار ابراهیم بیک سوار شدند از عقب عیار رفتند

شنو از اجاقزاده صبح خبر بالکر داد که حسین نیست چر وارد شد کاغذ دادند دیدند حیدر وزه نوشته است

که من حسین را بردم لبد شماعلاج با قرار کنید اکبر گفت فکری بکنید اجاقزاده گفت تمور در چهار

بود و افراسیاب کمین باشد کلان بگردد هر کدام گیر آمدند بیند قبول کردند آتش خبر داد

شب صبح خواست بیاید ملا مانع شد خودش با خداوردی مسلح رو به شهر آمدند خداوردی به بستبر

رفت ملا در چهار سوق بعد از گفتگو ها برزم در آمدند که افراسیاب از کمین ملا را البته حبس کرد

خداوردی از دستبرد مراجعت کرد رسید لنگان کو له بار برزمین گذاشت دو چوب دست زد که ابا

با کمند بستند آوردند پهلوی ملا حبس کردند روز دیگر افراسیاب داد گفت آوردند اکبر گفت

حسین کارش تمامست بروید خداوردی بد گفت حکم قتل شد اجاقزاده گفت گذاد و فتح تیغ

که گرفتم آنوقت بیکشم بردند حبس کردند جار زدند آتش خبر داد **شنو از عیار** میآید حوالی حمن رسید

عجب رشاه که او ابر سه منزل رسید بارادۀ حسین را دید کنیکی بسیاری دو رحسین عیار دور

کوشش میکرد که حسین دیدش اشاره به عیار گفت نجات ممکن نیست عیار رفت شب آمد دماغ

محکم کرد با نیفک کلوله مستغطیان عزاده را بیهوش کرد آمد که حسین را بار کند که باد پای پیاده

با جمع پیاده رسید نهیب داد عیار رفت عقبش آمدند عیار پیچید دور چادری باد پایش افتاد

عیار با کمند کشیدش نشست لبنیه اش که بیهوش کند پیاده ها رسیدند عیار فرار کرد عقبش آمدند عیار

میان چمن خود را در میان درختان گم کرد پیادگان برگشتند شب اجاق سوار دور عزاده را گرفتند

تا صبح عیار نماز خواند بعد در آمد که از دور گردی شد عیار تفنگ شد دید گذاد ابراهیم بیک از حسین

ذوالفقار

ذوالفقار سخن است عیار رسید بهره زد آمدند حیسار را دیدند جویا شدند عیار روی نمود گفت

گذاد و ابراهیم بیک ذوالفقار و میرزا حسین زدند بسواران عیار حسین را نجات داد حسین هم

تیغ از کف سواری در آورد کشش زد با اجاق غروب متفرق کردند برگشتند رو بهند **شنو از رستم**

صبح شب خواست چهار سوق بیاید فتح قسم داد رو به شهر آمد رسید لنگان کلان دست به تیغ

آمد با شمشیر از کفش در کرد شقه اش کرد دزد شبروان متفرق کرد که گریختند در چهار سوق خبر دادند

تمور گفت حریف شجاعت اگر آمد همه بر سرش بریزید با کمند به بندید که گذاد رسید سنگ شغل زد

طلبیدش صحبت در چهار سوق بعد از گفتگوی بسیار برزم در آمدند افراسیاب با اجاق بر سرش

ریختند بستندش تمور جویای گذاد شد گفت با فلان فلان عقب حسین رفتند حبس کردند

صبح فتح دید خبری نشد با سبز نمدپوش و آتش مسلح رو به شهر آمدند تمور خبر داد گفت که دلاوران

عقب حسین رفتند اکبر گفت بیاورید بکشید رفتند آوردند بین راه فتح رسید دید انگشت

کمند فتح و آتش است گشتن زد به جمعیت سبز هم امداد کرد آتش فرو آورد کرد فتح هم امداد کرد

آتش دیگران را بار کرد اجاق زیاد شد اکبر شنید جویا شد خبر دادند تمور با افراسیاب بر خواستند

وقتی رسیدند که اجاق متفرق کرده بودند رفته بودند برگشتند خبر دادند دلاوران در مغاک

که حسین رسید همه خوشحال شدند شب با اجاق آمدند دستبردی زدند روز دیگر اکبر خبر شد فهمیدند

که حسین آمده اکبر متحیر رو با اجاقزاده که فکری کن **شنو از اجاقزاده** بار گاه بر هم خورد در خلوت

نشست تمور را خواست گفت فکری بکن عرض کرد که چاهی وسط چهار سوق بکنند در چاه آلات

حرب نصب کنند حریف که آمد در چاه می افتد حربه ها به بدنش فرو میرود کار تمام است از اجاقزاده

گفت خوب فکری کردی حسنی خواست چاه بکند بکندن چاه مشغول شدند اسد بیک پیش خدمت آقا
برادر میرزا بیک مشعلچی بود شنید نوشت داد به یکی گفت در قلعه بخان بده رنج کاغذ را برداشت آورد
داد به خان خان شاپور را فرستاد در مغار حسین را خبر کرد که خان تو را میخواهد حسین با رفقا
قلعه آمدند خان گفت بزم آراسته نشستند خان کاغذ را به حسین گذاشت حسین خواند رو به بسام
کرد چه باید کرد عیار سری تکان داد گفت درست میشود شاپور هر بزد مرجان باتشرا برداشت
آورده نزدیکی چهار سوق کار دسترا فرا به بود [illegible] شدند بچه که نزدیک چهار سوق
بود بنا کردند به نقب زدن زیر چهار سوق از چهار طرف زیرش را خالی کردند روز سیم خبر دادند به حسین
از بهرامخان باروت گرفته آوردند در نقب خبر به حسین دادند حسین آمد بخان گفت میخواهم
چهار سوق را آتش بزنم خان گفت خوب است از آن طرف چاه تمام شد سر چاه را گرفتند از طرف
تور در چهار سوق از اسیاب مدد گشت جارچی جار زد آتش خبر داد حسین مشعل بشهر آمد عیار به دنباله
باروت و توپ چند در دکان دو دیر آتش انداخت طرف حسین رسید بام اسیاب از اسیاب دست به تیغ
حسین تیغش را انگشت شعله آتش کرد هیاهو بلند شد تور شنید بیرون آمد وقتی رسید که حسین زد
به جمعیت تور دست به تیغ که از عقب کار حسین را بسازد که حسین برگشت زیر بغلش زد که از هر دو دوش
در رفت مشغول رزم شد که عیار ریکی مشعلچی زد بیرون آمد گفت برو میخواهم چهار سوق را آتش بزنم
میرزا بیک رفت عیار آمد دنباله باروت را آتش زدند رفت یکسر تپه چهار سوق را با چند دکان
اطرافش را کند گرد و خاک شد صدا بلند شد حسین جمعیت را مشوق ساخت رفقا شد عیار آقاجان
سراسیمه بیرون آمد خبر آوردند که چهار سوق را آتش زدند صبح اکبر از جا افتاده پرسید چه صدائی بود

کفت

گفت چهار سوق را خراب کردند نعشها را آوردند اکبر متحیر که علیخان فرنگی و قلواد سنگ انداز سدی
مهر سالار کلکته وارد شدند با تقلای زیاد نشستند رستمخان رو به بهرامخان کرد دختر ابده خان
گفت محال است دختر را به پیش رستم گفت میروم خان گفت تو نتوانستی ببری که سهراب که مدارک عروسی
به پیش سهراب رفت مدارک به چند رستمخان بیرون آمد علاز منانشرا برداشت رفت رو بجا

مشنوا از قلواد

رو به بهرامخان کرد که با حسین رزم دارم خان گفت حسین کیست گفت شنیده ام
حسین پیش لت خان گفت من خبر ندارم گفت با هم رزم دارم خان گفت حاضرم اکبر گفت
بسیار کس این جوانان را زدند سوار شدند از عهده برنیامدند قلواد گفت معلوم میشود سوار شدند
بیرون آمدند اکبر هم گفت چهار سوق را آب نند با جا فراده تماشا آمدند علیات رفتند که به تماشای
چهار سوق آتش خبر داد حسین با رفقا سوار شدند آمدند صفها بسته شد قلواد میدان آمد یکی از
[illegible] کان آمد با تیغ خونفشان ادید مرد خون الله کان را هر یک سیلطاقی زخم زد شام شد روز دیگر قلواد
شد مرد خواست که میرزا خان آمد از جلو در رفت با تیر کرکسش از دبرکشت خون سرا با کشف تیغ زدید
خان میر را آمد با مضراب آتش را زدید مرد خواست رستم آمد تیره و عمود در زهای دیگر حاصل نشد
باسنگ کفتر انگشت خان خواست پایه حسین بی تاب شد خواست پا فرخ تمش داد آمد نیزه
حواله سینه فرخ کرد به نیزه بازی در آمدند پیش نیزه بازی نیزه خود را یک طرف انداخت طوقه
نیزه حریف را گرفت از کفش بیرون آورد کشتی زد از میانه شکست به نصف نی را پرتاب کرد در کرد
با عمود آمد شه عمود در فرخ شه عمود زد دو مرکب زخم شد دست به تیغ آمد فرخ با شمشیر از دنش در کرد
با تیغ رو به قلواد آمد [illegible] رفت نزدیک عراده سنگ انداخت فرخ تیغ را علاف کرد

سنگ و نیزه وارد گرد رفت سنگ چهارم بسیندازد رسید از اسب پرید زیر گرز پالشه اگرفت یکی
تا غروب شب خوابیدند روز دیگر برخواستند بکشتی گرفتن مشغول شدند ظهری قلوا در افکند زمین زد
کله اش را کند سوار شد ملازمانش از جای درآمدند با آن سه پهلوان باشاره اجاقزاده اجاقی
حرکت کردند دلاوران امداد کردند حسین بهرام سرا او زخم زد علیخان میرزا حسین و ابراهیم بیگ
زخم زد ملا زخمی از تعاقب زخمی برداشت زخمی هم زد غروب دست برداشته شد مراجعت نمودند
اگر داشت اجاجیر با رخیان وارد شهر شدند با دلاوران وارد قلعه شدند زخم ملا و میرزا حسین
و ابراهیم بیگ را التیام بستند روز هفتم سهراب خبر داد هفده روز تدارک عروسی دیدند با تمام شد
در عروسی خان ازا گرو عده خواست او گفت من میایم هفده شبانه روز عروسی بود شنبه ارز رستمخان
وارد بنگاله افسران را پیش خود رستم خان رفت رو بفرنگ افراز نوشت جیته اجاقزاده روز
هفدهم عروسی بود که خبر افراز رسید کاغذ را داد اجاقزاده به چیر گفت بگو که بنگاله را خالی کن
پایه الحیان با من که بنگاله را بتصرف تو در آوردم میرزا گفت پیشکش کردم خان افراسیاب و اسفندیار
با چهار هزار کس روانه روز هفدهم که میرزا خان را بجام بردند شب دولت بلیت دادند او روز
دلاوران عیار رکاب دادند آمدند شنبه ارز رستمخان میامدند تا رسید برابر گلشن شاه تاج بزمین زد
کرمان در رسید گلشن بسبب پرسید شکوه از اجاقزاده و بهرام خان و دلاوران شاه عباس کرد
گفت و لاتیم را ضبط کردند گلشن دو طلب خواست ارغوان سپهسالار با نریمان و بهرام خان و دلیمان
و خدیان دو طلب شدند رفتند با رستمخان تجار ان فرنگ نوشتند جیته اجاقزاده از طرف
افراسیاب و اسفندیار وارد بنگاله شدند افراز پهلوان آمد رفت رو بهند شنبه ارزقان روز

پلن

بیست و پنجم عروسی خبر آوردند چیر بیاید خواست کاغذ تیران را دادند خان خواند میرزا حسین ذوالفقار
و ابراهیم بیگ با امیران قزلباش دو طلب شدند با لشکر رفتند شنبه ارز رستمخان حوالی بنگاله
فرود آمدند افراسیاب خبر شد از شهر با قزلباش در آمد برابر فرود آمد ارغوان گفت طبل
زدند افراسیاب گفت جواب دادند روز دیگر صف بسته شد نریمان میدان آمد مرد خواست
قزلباشی میدان آمد نریمان کشتش مرد خواست یکی دیگر آمد زخمش زد اسفندیار آمد از نیزه وادی
حاصل نشد با تیغ آمد نریمان از جلو در رفت با تیر بسینه اش زد در غلطید رفت راست بود
تیر دیگر بعقبش سینه اش انداخت عقب کشید بار وی لیش را درید افراسیاب میدان آمد
رزم نمایانی کردند نزدیک بود لشکری نمود ارشد افراسیاب گفت صبر کن ...
برگردانید که ببینند کیست نریمان با تیغ بفرقش زد فرقش را درید سر در دید سینه اش را درید
کو لشکر دیگر شد معلوم شد قزلباش هستند طبل رجعت زدند برگشتند لشکر قزلباش همه
ارغوان نوشت جیته گلشن که امداد روانه کن داد به چیر رفت جالوس وارد و خبر داد ذوالفقار
نوشت جیته خان که فرستادند جیته امداد شما هم روانه کنید داد به چیر رفت شنبه ارز گلشن
چیر رسید کاغذ را داد گلشن خواند مطلع شد دو طلب هست کرمان و دریان دو طلب شدند
با لشکر روانه بنگاله شدند از آن طرف چیر کاغذ را بخان داد خان هم رستمخان و خان میرزا
و میرزا خان را با لشکر روانه کرد بیرون آمدند رو به بنگاله شنبه ارز بنگاله ارغوان گفت
طبل زدند جواب دادند روز دیگر صف آرائی شد نریمان میدان آمد مرد خواست میرزا حسین
میدان آمد از کف میرزا حسین ... در با تیغ آمد با شمشیر رد کرد کمند بگردنش کشیدش جلو صف

پادکان شد بر دند میدان آمد مرد خواست ذو الفقار میدان آمدی از کف زبان در آورد دور انداخت

زبیان با تیغ آمد بند دستش اگرفت از کفش در آورد و قبضه او برید دیگر دوباره آمد ذو الفقار گفت ای ازو

پیاده خواست به برد گشتن پیاده شو لباس بروش خدیان تاخت آورد جهت پیاده ذو الفقار حمله کرد

برزم در آمدند ظهر خدیان با تیغ آمد لشکری رسید خان زاده یکی بود ند فاضل فرق ذو الفقار را دید

ذو الفقار را خود رد کرد با فرا آمد فریب بخورد گفته او را دید هر دو در ابر دند خان خانان گفت طبل

بزنند برگشتند فرود آمدند در سراپرده از وقایعات خبر شد در ستمان گفت یکی میرزا حسین را نجات

بده میرزا خان دو طلبید با هر دو شاپور شام را برادر بود روبار دوی کفر آمدند هر دو

دوستانه رسید دید شمع و چراغ دار نوچادری را آتش زد پیاده ها آمدند که آتش را خاموش کنند

که هر دو میرزا حسین را نجات داد بیرون آمدند خدیان در طلایه بود در رسید خان زاده حمله کرد

برزم در آمدند خان زاده فرق خدیان را درید جمعیت رو به خانزاده میرزا حسین کاری را گشت

مرکب را سوار شد زد به جمعیت پیاده ها و ارغوان شنید خدیان را زد تا دو فتی بود که شوق

کرده بود طعنه خان زاده زد قرار رزم در میدان شد کشیدند در میدان از دو طرف صف

کشیدند خدیان و خان زاده سوار شدند صبح برزم در آمدند لشکری رسید از دو طرف جاسوس

خبر آورد که گریان و خدیان رسیده صف کشیدند خان از کف خدیان در آورد دستش

اسبش زد در غلطید خان زاده با تیغ آمد خدیان با ضراب زد سینه اسب خانزاده غلطید

خدیان با تیغ آمد درست شدن فرق خان زاده را درید دوباره خواب زدند خان زاده

درید افتاد هر دو ابر دند گریان برابر ارغوان اذن گرفت میدان آمد مرد خواست خان

آمد

آمد برابر بی نوق ام زدند مرادی حاصل نشد دو عمود زد نسیمی را خان زاده قلم کرد با تیغ آمد با شمشیر

از کفش در کرد خانزاده با تیغ آمد خدیان از جلو در رفت با تیر گرفت بازد برگشت با کمند

خان زاده سر کیب ابر کرد انید خان خانان تاخت آورد ارغوان لشکر حرکت داد

از جای در آمدند مغلوبه شد خان خانان خدیان را دو پاره کرد گریان میرزا حسین را زخم زد

خان میرزا رسید فرق گریان را درید پیاده سلم اسب رستمیان را پاره کرد در غلطید پیاد

ببستند بر دند غروب طبل رجعت زدند برگشتند خان میرزا رستمیان را دید پریشان جاسوس

خبر داد زخمیان را ببستند خان میرزا هر دو را گفت خان را نجات بده هر دو آمد ارغوان

در سراپرده نشست خان خانان آوردند حکم قتل شد هر دو جلاد دراز دو حرام پیاده ارغوان

رو به هر دو فریاد زد که بیا ای اعلان گن ارغوان به رستم گفت بیار کیست رستم تعریف کرد گفت

کردن بزنید سنگی سینه ارغوان خورد سیاهی روبسته جهت رستم را بازکرد جمعیت سیاهی

رستم تیغ از کف جلاد بیرون آورد زد به جمعیت جمعیت را زدند تعقید ارغوان شعلکر بودن

شعلکر که سیاهی روبسته کیست بیرون آمدند معلوم شد درویش حسین است خان آفرین کرد

گفت هر دو را نجات بده درویش برگشت حرام هر دو را آورد درویش رسید حرام را زخم زد

هر دو را بار کرد حرام فریاد زد از آنجا دور دویدند اگر چه شوق کرد بیرون آمدند جرگاه درویش

بار ارغوان دادند ارغوان بوزیر پدرش گفت چه باید کرد عرض کردند فردا فکری میکنیم

روز دیگر وارد شهر شدند به بارگاه نشستند زخمیان را ببستند بار کار بر زخم

خان در قصبه شب خوابید که خان زاده در خواب از خواب پرید حسین خواست

صفحه ۱۰۰

خان وقایع خواب را گفت حسین گفت من میروم با همپا بیرون آمد سفارش بسیار کرده روانه بنگاله شدند

لشکر از بنگاله

روز دیگر هرمزد را چه خبر فرستاد در اردوی کفر هرمزد رسید دید که خلوت کردند آمد در
عقب چادر خلوت گل چادر سوراخ کرد چشم بروزنه تماشا میکرد که دید و وزیر همکار و دبار عنوان که باید شبیخون زد
گفتند کیست که طرف راست اردو برود در سمت بنگاله دو طلب شد در میان دو طلب دست چپ شد دلیمان دو طلب
عقب اردو شد خود ارغوان گفت من جلودار اردو میروم قرار شد تدارک ببینند آمدند در بارگاه گفتند
نوشته شد حبه گلش که امداد در روانه کن داد و چه پر برد هرمزد برگشت خبر داد رستم خان میرزا را گفت عقب طرف
دست چپ با چند امیر ابراهیم بیک را گفت با چند امیر طرف عقب اردو روانه کرد درویش را با چند
نفر امیر طرف دست راست خودش هم طرف جلودار دو تدارک دیدند اول شب در آمدند کمین کردند
شب از چهار طرف زدند بار دو که جلو گرفته بود ارغوان دست به تیغ رو به خان خانان خان خانان
تیغش اشکست فرقش را دو نیم زد بیکدیگر بین رزم از عقب سر کرده فرق خان زاده را دو نیم
برگشت حریف را گشت که از عقب کتفش را درید مغلوبه شد دلیمان از عقب اردو ابراهیم بیک جلو گرفت
دست به تیغ دلیمان تیغش اشکست کتفش را درید در غلطید بر دو طرف اسب دستش علمدار پهلوش را درید
طالب آمد تیغش اشکست فرقش را درید زدند هم دلیمان رسید به شمشیر اسب از عقب زخمش زد مغلوبه شد
و از طرف چپ دریان رسید خان میرزا جلو گرفت دست به تیغ دریان دید حریف پهلوش
اشاره کرد درویش را اگر چه قزلباش امداد کردند که دریان سه امیر را زخم زد مغلوبه شد
از دست راست درویش رسید با رستم زدند هم رستم هیچ امیرها زخم زد مغلوبه شدند هیچ لشکرها
یکی شد که رستم سه امیر دیگر را زخم زد خان میرزا دست ابهش نبود برادر موش رفت سکندری خورد

در نوبتی

که قزلباش تاب نیاورده رو بگریز نهادند وارد شهر شدند قزلباش اردوی را غارت کردند
جابر شهر فرود آمدند طبل یورش زدند که روز دیگر یورش بدارند لشنوار هند **بعد از رفتن حسین**
روزی فرخ در شهر گردش میکرد حوالی شهر عمارتی دید دانه جواهری بکفش خورد برگشت بالای بام
دختری دید مایل شد گفت کیستی گفت مهرآرا دختر ... هستم اگر میخواهی شب بیا فرخ شب آمد در
عمارت دختر برم آراسته شد به بوسه بازی مشغول شدند صحبت به قضای حاجت بیاید صدای ... شنید آمد
دید رفت پیرزاده را خبر کرد آمد دید خیابانهای می را آوردند در مجلس جمع اند بیهوش شدند خواب شدند
روز دیگر مسیح دید فرخ پیدا نیست اشرا گفت ببین چه بر سرش آوردند آتش وقتی رسید دید فرخ را
آوردند صحبت ... در گوش اکبر زد حکم قتل شد آتش فریاد زد که اگر کشتی همه را میکشیم حکم شد در عمارت
پیرزاده حبس کردند آتش شب آمد فرخ را نجات داد برداشت آورد در عمارت مسیح دید گریان است
سبب پرسید احوال گرفتم دادند تعریف کرد منعش کردند قبول نکرد **لشکر از بنگاله** روز دیگر رستم خان
گفت یورش برداشتند درویش در سر دروازه نشست دستور العمل داد برج و باروها آراستند سنگ
تیر آماده کردند لشکر یورش برداشتند هرمزد گفت تا صدای سفید مهره بلند نشود نزنید لشکر نزدیک شد
یکمرتبه هرمزد سفید مهره زد که یکدفعه با سنگ انداز یکمرتبه تیرباران و سنگباران کردند جمعی بخاک
افتادند پس کشیدند تا غروب ممکن نشد برگشتند طبل یورش زدند فردا جمع را عقب لشکر بازداشت که هر کس
معبر کرد انداختند بکشند یورش که حسین رسید دید که هرمزد سفید مهره زد درویش از هرمزد پرسید چرا سفید مهره
زدی وقت بود گفت که حسین آمد رسید از عقب دنبال لشکر که درویش هم با قزلباش از شهر در آمدند
از جلو زدند ... حسین رسید دلیمان فرقش را درید در غلطید که دریان رسید کتفش را درید ...

۵۹

برستم خان رستم خان گفت برگرد فردا در میدان با تو رزم دارم حسین قزلباش رستم و فرنگیان را برابر اند
فرود آمدند طبل جنگ زدند حسین گفت جواب دادند روز دیگر صف آرائی شد رستم در میدان آمد در مقابلش
حسین آمد بعد از رزم بسیار عصری رستم را شقه اش کرد زد به لشکر قزلباش امداد کردند لشکر فرنگیان
افتاد و فرار کردند رفتند قزلباش اردوی کفر را غارت کردند برگشتند در شهر حسین بعیادت خالد
آمد [illegible] شب فرخ آمد در عمارت محبت عیش مشغول شدند محبت رسید باز بطریق
بیش بیهوشش کردند روز دیگر بیاوردند در بارگاه آتش رسید دلت کج حجت عقب سر فرخ
با خنجر کمند دستش را پاره کرد فرخ با آتش اجاغ را مستغرق کردند آمدند منزل [illegible]
چند فرسنگ که دور شدند در دره فرود آمدند ارغوان طعمه بسیار بجوام پیاده جوام دو طلب [illegible]
حسین شد لشکر در دره ماندند حسین آمد در [illegible] رفته بود در شهر کردش حسین را ندید
آمد در شهر ندیدند شب در عمارت کردش ندید خان زاده ها را بیهوش کرده چند پیاده همراهش آورد
بود [illegible] رسیدند برابر ارغوان آوردند [illegible] رو به فرنگ حسین صبح خبر شد هیار
فرستاد بعد از رفتن هیار دلش شور برداشت [illegible] بسیار بیهوش کرد در رفت عقب هیار
[illegible] هیار رسید بلشکر کفر نزدیک دهی فرود آمده بودند هیار دید خان زاده ها را بایل
بسته روی [illegible] اند [illegible] هیار رفت در ده لباس [illegible] پوشید [illegible]
کرد آورد [illegible] چنان فروخت خوردند بیهوش شدند رو به [illegible] رسید [illegible] داد
هیار در رفت عقبش آمد سگی [illegible] فریاد زد [illegible] رو به هیار آمدند هیار فرار کرد اجاغ
عقبش آمدند حسین رسید زد با اجاغ هیار آمد خان زاده ها را نجات داد زخمشان اندک بسته بود

امداد کرد که لشکری نمودار شد که فرنگیان عقب کشیدند معلوم شد که سهیل فرنگیست با امداد ارغوان
آمده قرار رزم فردا شد فرود آمدند روز دیگر سوار شدند سهیل میدان آمد حسین آمد بعد از رزم بسیار
بکشتی رسید حسین نزدیک غروب کندش مسلمان شد لشکرش مسلمان شد ارغوان با ما بقی رفتند
رو به فرنگ سهیل بحسین گفت تو با این شجاعت چرا [illegible] را نجات ندهی حسین گفت [illegible]
کیست گفت میر اسمعیل حسین هیار را گفت برو در هند خبر [illegible] بده که حسین رفت بفرنگ قزل
[illegible] هیار رفت حسین خان زاده ها را با سهیل روانه بنگاله کرد خودش رفت رو بقزل [illegible] فرنگ
[illegible] محبت رو به پیرزاده کرد که تکلیف چیست پیرزاده گفت آن دختر را می برد
باعث رسوائی ما میشود هیچ بهتر این نیست که دختر را بدهی بمحراق که مادرش هست برادر برود
در ملتان عروسی کند محراق برادرزاده محبت را خواستند اجاغ زاده عقد دختر را به محراق لب داد
با او گفت ببر داماد برد در ملتان محراق دختر را برداشت رفت شب دیگر فرخ آمد دختر نبود گریان [illegible] گشت
خبر هیچ [illegible] آتش را گفت خبری بیاور آتش ریش تراشید در قلعه لباس [illegible] رفت [illegible]
چند جواهر برداشت دلاله وار در حرم محبت آمد گردش کرد دختر را ندید از کنیزان جویا شد گفتند برادرزاده
جبه محراق برادرزاده محبت دیروز عقد کرده برداشت رفت ملتان عروسی کند آتش آمد خبر داد
فرخ سوار شد با آتش رو بملتان رفتند صبح کنیزان با اجاغ زاده گفتند که دلاله [illegible] دختر را [illegible]
ملتان گفتیم رفت اجاغ زاده محبت خبر داد الفت را با پانصد سوار روانه کرد در بین راه [illegible]
رسیدند بمحراق فرخ جلو گرفت دست به تیغ آمد فرخ شقه اش کرد اجاغ را مستغرق کرد که الفت
رسید فرخ الفت را زخم زد سوار [illegible] مستغرق کرد برگشت دختر را به ترک کشید آمدند در مغاره [illegible]

نقلو چند روز بعد هیار رسید مسیح احوال چین پرسید وقایعات را تعریف کرد گفت حال رفت
تقوال سیم فرنگ جبه میر اسمعیل را روانه کرد که شما سفارش کنم که متوجه خود باشید مسیح هیار را اطلاع
کرد که فرنگیان با تهیه هستند چرا آمدی هیار گفت میروم بعد از رفتن جدا وردی و ملا و فرخ
گفتند ما هم میرویم روانه شدند **بشنو از خان زاده** وارد در بنگاله زرخشان بشند شهر را با چراغ
سپردند با دلاوران روانه هند شدند **بشنو از چین** بیامد حوالی دریا جمع تجار دید در کشتی نشسته
میخواهند بروند که رسید جویا شد گفتند به فرنگ میرویم گفت منهم میآیم پول کشتی داد نشست در کشتی
روانه شد **بشنو از هند** سواران الفت با الفت زنجی وارد شدند کشتن محاق بردن دختر را
گفتند اجاقزاده متغیر شد خبر رسید که پیل سهم و پیل کن و پیل تن میآیند استقبال رفتند **بشنو
از چین** روز دوازدهم کشتی بساحل رسید با تجاران وارد شهر شدند در یک روانه انزل که شد
سفارش قره قیطاس باده باشی کرد خودش رفت به حمام الماس فرنگی داروغه در گشت شهر رسید
درمکان دید قره قیطاس نشسته نزد الماس برگشت دید مایل شد از اده باشی جویا شد گفت مال
تجار است تجار را طلبیدم که در ایران بفروشم قیمت پرسید گفت مختار توئی گفت هزار دهان
بدهم تجار رو بملازمان گفتند بیش از اینها قیمت دارد الماس گفت ده هزار تومان با بیست
هزار تومان تجار ندادند الماس گفت اسباب چین است تو دلیل کو سلطه
اباگر گفت با ملازمان تجار را ببند قره قیطاس را برابر کنش آوردند الماس گفت با تو بیت
که چین را دین ملک آورده است این هم مرکب چین است کشتن پرخاش کرد تا جر گفت هیچ است
نجم و قلم مال سلطان است تهیان زند تا جر برگشت اچکش کرد خلعت گرفت رخصت شد الماس گفت

اسلحه چین را میآورم آمد رو بکار روانه اده باشی اسلحه در چاه آویخت هر چه گشت نبود برگشت
چین وارد شد جویای مرکب وقایع را نقل کرد چین خواست بیار که کشتن برود آده باشی نعش
کرد سبب پرسید گفت زال جادو در کمینست آدم بیکار در فرنگ ندارد چین مشغول گفت چه باید کرد
اده باشی رفت بقچه لباس فرنگی جام دورحلقه جبه چین آورد لباس را پوشید گفت مشکل در
میخانه شراب کن که کار تو شرابفروشی باشد چین اباگر گفت زال تمامت بیک چینی لایقول
کرد **بشنو از هند** پیل کن و پیل سهم و پیل تن وارد شدند اجاقزاده را پریشان دید سبب
پرسیدند وقایع بردن دختر با چین را گفت جویای چین شدند گفتند رفته است به فرنگ
پیل سهم رو به خان کرد که باعث فساد توئی خان گفت من چه تقصیر اجاقزاده گفت باعث
فتنه توئی پیل سهم گفت از هند برو بیرون خان گفت از دولت پیل سهم دلت بیرنج بود
آمد که خانزاده و امیران وارد شدند خان حرکت کرد رو به پیل سهم پیل کن حرکت کرد رستم خان جلو رفت
پیل تن حرکت کرد خان میرزا جلو رفت تغاچ حرکت کرد میرزا خان جلو رفت مهراس حرکت کرد اسب
جلو رفت تلنجی حرکت کرد جاماسب حرکت کرد سایر امیران جلو رفتند ملتانی حرکت کرد کرچیان
لله کمان جلو رفتند اجاقزاده گفت هندی غیرت ندارد امیران هند حرکت کردند سر کرکنگان
جلو رفتند جنگ مغلوبه شد که خواریچی کننده زانوته کرد اکبر پرخاش با اجاقزاده
گفت بجانم راضی نیستم تیغ دست برد تشنه اکبر خان زخم داد نشست پیل سهم دو طلب زخم
کاری داد شد جا بجا جان داد آتش خبر داد که زد مسی حرکت گفت درست نبود **بشنو از چین**

جام بدست گرفت بدوش حلقه بر انگشت بیرون آمد دو سر اگر هند میریخت و میداد از براهیم بیر فرنگی
نمودار شد جا میر ارمین زد حسین پریشان دوباره دار ریخت حسین پر عاشق پسر هند دید بعد معلوم شد که
هیار بود گفتگو با حسین خداوردی رسید حسین هیار را گفت خداوردی را پیاده هیار رفت خداوردی را
آورد در کار رو انسر احسین آزده باشیرا گفت کاری جهت رفیق ما باید کرد طهماسب جوال متقابل
خداوردی گذاشت که حالی کن روز دیگر ملا وقت صبح نمودار شد ملا را رمال کرد فرخواتا جر حسین هیار را
گفت نیامده ایم کاسبی کنم هیار دو طلب کشتن زال شد رو به باغ زال **بشنو از هند** پیل سم
در چهار سوق طبل زد که زاد آمد در چهار سوق سنگ زد طلبید کشش جبت در چهار سوق نشست بعد از
گفتگو با برزم در آمدند پیل سم را کشت زد با جا متوقف کرد ملغار رفت صبح نعش پیل سم را برابر آورد
پیل کن با پیل تن گریبان دریدند اکبر گفت علاج مرتضی باید کرد قبول کرد نعش را دفن کردند خبر رسید
ارشن و قارشن پسران ارقش می آیند استقبال رفتند **بشنو از فرنگ** هیار رو ارد باغ شد گردش
کرد صدا بر طالاری دید زال با چهل کنیز نشسته غروب آفتاب در قهوه خانه دار رو رسید بیهوش شدند دست
بخنجر نشسته نبیه زال خنجر بخنجرش خنجر بگلویش دستش بدسته خنجر چسپید دست دیگر لبنبیه دو پایش به یکدیگر چسپید
زال چسپید صبح بحال آمد زال گفت کیستی هیار گفت فقیرم زال گفت فقیر نبیه من چه میکند گفت
شنیده بودم که وجود تو طلسم است خواستم تجربه کنم اسمی خواند هیار رسید دست و پایش به یکدیگر چسپید
کنیزان بحال آمدند آب خواست صورت نشست درس خواندند هیار را گفت راست بگو کیستی گفت
فقیرم اسم رشید است حقه خواست آوردند در سر اباز کرد خاک بود در ریخت بدست هیار گفت بخور هیار
سه پیش داد پشت سرش ریخت صدا بلند شد پشت سرش هستم گریبان ریخت به بغل ریخت آو خورد

پرسید

پرسید کیست علم بحر ارشنگس صدا بلند شد گفت هیار است آمده است تو را بکشد ابا کرد هیار
با تعلیمی بگیجگاهش بیهوشش کرد دو کنیز را پستان کند باغ آمد از دو سوراخ دیوار خواست برود شواننست در
باغ ماند **بشنو از هند** روز دیگر ارشن و قارشن وارد شدند و طلب بزم حسین گفتند بنوک
رفته است خواست چهار سوق بیاید آجا قراده گفت چهار سوق مال پیل تن است جار زدند ارتش
خبر داد که زاد و طلب شد پیل تن در چهار سوق نشست پیل کن را بگردش فرستاد ملازمان بسپردن
با حریف برابر بشوم شما با کمند ببندید شب که زاد خواست بیاید صبر آمد سیخ سنگش کرد قیمش داد
میرزا حسین و ابراهیم بیک را عقبش فرستاد آنها به سبز که زاد به چهار سوق بعد از گفتگو برزم
در آمدند در پیش زرم با کمند بستش حبس کردند میرزا حسین و ابراهیم بیک ارد سبز دم را حبس کردند
با گوله بار پیل کن رسید با میر را برزم در آمد ابراهیم بیک رسید امداد کرد پیل کن جست گنار
هر دو را با کمند بستند در چهار سوق حبس کردند صبح دربارگاه حکم قتل شد سیخ با ذوالفقار جستند
دربارگاه جلاد در آوردند خواستند بار کنند پیل کن و پیل تن حرکت کردند پیل کن با سیخ پیل تن
با ذوالفقار سبز با که زاد در آباز کرد سیخ زخمی به پیل کن زد پیل کن زخمی به ذوالفقار زد سبز با
بازگرد آجا رو بدلاوران ایران قزلباش حمله کردند دلاوران رفتند ارشن و قارشن سیخ را
بیکس خود دیدند آجا قراده رو به بهادرخان که حمایت بیکسی خان گفت نامردی نکنید اکبر پشیمان
حرکت کرد بارگاه بهم خورد پیل کن با زخمش را بستند **بشنو از فرنگ** حسین دید خبری از هیار
نشد خداوردی فرستاد در شهر با میر اسمعیل را دید میر اسمعیل گفتگو میکرد کنیز دید خبر زال داد
طلبیدش گفت کیست گفت ویس برادر زال گفت با دستاقی چه میکنی گفت هیچ چه میخواهی گفت طلا بی

حقه را خواست آورد خداوردی دید خاکستر قدری در دستش گرفت گفت بخور گفت زهر است
قسم خورد که کشنده نیست خداوردی خواست بخورد صدای بسیار بلند شد نخورد دلبر اشاره
کرد که سیمون شیوی نخورد کنیزان رد بهیار فرار کرد نخورد زال گفت کیست از شکم صدا بلند شد
خداوردی دستش را گرفت که در تیغ است بهنیش داد دشنه را از پا کرد گفت خداوردی آتیه رفیق
حسین آمده است تو را بکشد خداوردی ابا کرد زال از صحبت خداوردی خوشش آمد درخت
گلابی نشان داد که برو بخور خداوردی خورد تا نعشش را برداشت بیرون آمده گام زد کمرش بلند
شد شبانه انداخت بلند شد بکمر لب بلند شد دید نمی‌تواند برود دانست که سحر است برگشت خوابید
حسین دید از خداوردی هم خبری نشد ملا را فرستاد آمد در باغ خداوردی دید بیمار دید افشاء
نکرد آمد در طالار سلام کرد گفت کیستی گفت رمالم گفت رمل چه خبر است گفت از ماضی و مستقبل
خبر میدهم گفت رملی بکش کشید گفت ستاره هات اوج دارد اما این روز با قرانی داری که بکش
آمد پولی داد با و گفت دیگر در اینجا میا حرکت کرد جائی رفت شب بند شمشیر پیدا شد زال گفت
ملا چرا شمشیر می‌بندی ملا گفت جهت احتیاط بدگمان شد گفت حقه را آورد خاک داد خورد پرسید
گفت ملا است گرفتش کرد حسین دید خبر از ملا و بیمار نیامد قیصر فواف فرستاد آمد در باغ پرسید کیستی
گفت خواجه فرخ چینی نشست صندلی قلیان کشید زال گفت ملا و ران ایران مرا بدگمان
کردند حقه را داد خواست خاکی بدهد داد خورد پرسید گفت فرخ چینی شغل او را پرسید گفت
رفیق حسین است او را فرش کرد حسین دید خبری از فرخ نیامد خواست خودش پیاده بیاید
منعش کرد استواره کرد پیاده بیاید بدا آمد **بشنو از جمشید** از شب بالین خان آمد خان را

بیهوش کرد در جنگل چوب زد گفت مالیات به خان دیگ بیکل مسیحی گفت من دخلی ندارد گفت
حسین را آواره فرنگ کردی مرا هجو جلال خود کردی چوب بسیار زد بردند حبس کرد صبح خانه‌زاد
خان را ندیدند در بارگاه خبر با گردا دند اگر شاپور را گفت اگر خان را پیدا کردی هزار تومان
میدهم شاپور رفت **بشنو از فرنگ** حسین به بازار گردش میکرد از عقب یکی انگشتی باو
رسانید برگشت کسی را ندید دوباره انگشتی باو رسید برگشت پیری را دید که پاشش را گرفت خواست
با مشت بزند گفت فریاد میزنم که این حسین است حسین رهایش کرد دلبار و انسرا آمد با پیر
جویای رفقا شد حسین گریان شد گفت رفقا در باغ مانده پیر دلداریش داد گفت من که
حقه نجات آدم پاشی گفت زال ساحر است وجودش طلسم بند است چو از خواست چیل کرده
سروته او را گرفت برداشت آورد در باغ گوشه نهان کرد برابر زال آمد زال دیدش بالید
گفت کیستی هسندی هستم گفت پیش من بالیت قبول کرد حقه را خواست خاک بدست گرفت
بخورد پیر دانست که هر چه هست درین خاک است خودش نزدیکی کرد بکر پیالان شیشه سر ریخت چشم زال را با شد
عاقبت بچاک گریبان ریخت پرسید عوضی رفته است عوضی جواب داد گفت هسندی است
لباسش بپوشانیدش بزم آراسته شد ساقی شد خوانندگی کرد می داد جام دویم دارو رسانید بیهوش
شدند از لباس خرقه دستش جوال در آورد بپاش پیچید نگاه داد شکست بیمار دید منظر کنیزی را
دهن دوخت بجالش آورد کیسه‌ها بیرون آورد کنیزها شاره گفت پای زال را بار کن ابا کرد
تازیانه زدش بار کرد کیسه‌ها نفخ زال کرد باقی را نفخ ساختن باروت ریخت رد باروت
بیرون با آتش داد کیسه با رسیمان آتش گرفت طالار را با زال و سایرین کند انقلاب زیاد بر پا شد

دلاوران از نجر خلاص شدند میر اسمعیل را نجات داده باشی حکیم بمعالجه او نشست چنین با رفقا رفتند از عقب
گلشن شاه آرون تابع خبر شد الماس را خواست مواخذه کرد که روز اول گفتم قبول نکردی گفت حال علاج
کن بکاره را انداختن تجاران را البت آورد ند حکم قتل کردند وزرا مانع شدند حبس کردند الماس دو طلب
چهارسوق جابجی جار زد و بسیار در شهر بود خبر داد **شبرو از هند** ارش شب در قلعه بالین میرزا قهوه
بیهوش کرد در جیب نخل چوب لبت گفت فردا معلوم میشود آورد در قلعه رفت روز دیگر در بارگاه خبر گیر
داد ند آتش بود شنید خبر صبح داد شب مسیح بنهر آمد ارش رسید کمین کرد در وقت شدن مسیح با کمند کشید جائیکه
خان بود حبس کرد طلایه داش صبح دید نیامد خانه رفقا رفت ندید خان زاده با آواز شدند در بارگاه بعضی را
گفتند اگر گفت با جا قراوه گفت تو خبر نداری قسم خورد آتش رسید چیزی نفهمید شب پشت خانه [illegible]
بالا آمد بالین میرزاده بیهوشش کرد در باغچه خواست چوب بزند ارش رسید نهیب داد آتش در رفت
عقبش آمد پا زینه را گرفت بالا آمد جست در سر عقبش آمد آتش پیچید عقب کوچه کمین کرد ارش آمد از
عقب دستی بشانه آتش زد رو برگردانید بیهوشش کرد بغل لبت برداشت در بیرون شهر در جنگل برد
لبتش بحال آورد چوبش زد گفت خان و مسیح کجاست ابا کرد زور بسیار داد و نعشش کرد [illegible]
گفت در خانه مجبت در طاقچه سرداب بیهوشش کرد برگشت در خانه مجبت اهل خانه را بیهوش کرد
خان را نجات داد خان بدگفت کجا مسیح را چوب بزنیم کجا تو مرا نجات میدهی آتش گفت کار ارش است
خان قبول نکرد که صدای مسیح بلند شد آتش پیدا کرد نجات داده آمد برابر خان ملامت کرد مسیح قسم خورد خان
باور نکرد بعد آتش و تابع ارش را گفت خان رفت در قلعه آتش گفت مسیح ارش را انداخت حیله کرد آورد
در چهارسوق انداخت رفتند روز دیگر در بارگاه بعضی را آوردند غارش رسید دو طلب چهارسوق شد

الماس پروسی

جابجی جار زد آتش خبر داد **شبرو از فرنگ** الماس پروس پیاده را گفت تو در کمین باش اگر دیدی حریف
زیادتی میکند اشارتی کار شما را بالا زقبول کرد چنین شب مسیح در چهارسوق سنگ زد طلبه پیش حبت در چهارسوق
بعد از گفتگو با هم بزم در آمدند پروس دید حریف بر زور است مغراب انداخت چنین صدای مغراب شنید عقب
کشید بار دیگر شما دید بخود پیچید که الماس فرقه او دید دوباره دستش علم شد که چنین زد زیر بغلش از دو دستش
در رفت اما عشر استنوق کرد بیرون آمد برد پروس کمند انداخت چنین صدای کمند شنید برد [illegible] گشت
پروس را بلند کرد زد بر زمین که الماس آمد بنا کرد برقص از زیادتی خون در خانه بزرگ دید بی حال
نشست بگو صاحب خانه سلیمان جراح ایرانی بود شب را غلط کرد بهوای حمام بیرون آمد چنین را دید
ایرانیت برد در خانه زخم سرش را بست چند خانه طرف چپ و راست چند خانه طرف دیگر را آب
و جاروب کرد رد خون را گم کرد صبح چنین حال آمد سلیمان گفت کیستی و تابع الکفت او را در سرداب
منزل داد با عیالش در سرداب نهاد روز اطاق بود صبح نعش را برابر گلشن شاه آوردند از کشته شدن
الماس و پروس خبر شد که جالوس برادر الماس رسید از و تابع خبر شد مشعلچی را خواست گفت حریف
از کدام طرف رفت گفت حریف دو زخم برداشت از فلان طرف رفت با جمعی به رد خون تا جایی که
جاروب کرده بودند در خانه را سراغ گرفت گفتند صبح زود سلیمان جراح آب و جاروب کرد آمد
در زد سلیمان بیرون آمد جالوس گفت حریف را بده سلیمان ابا کرد یکی را گفت سلیمان را به بند
دستش علم شد سلیمان تیغ از کفش در آورد گوشش یکی دیگر آمد انگشتش اره کرد با کمند بسته شل
برداشته آوردند برابر گلشن گفت حریف را بده ابا کرد حکم قتل شد که سلیمان گفت اگر راست باشد
قامت بیکنند بردند در چهارسوق پهلوی تجاران حبس کردند صبح رفقا دیدند چنین [illegible] نشسته در شهر

کردش کردند دیدند شب عیار فسخ و ملا و خداوردی بدست برده رفتند اتفاقا خداوردی کیسه خانه سلیمان
جراغ گذاشته انداخت بالا آمد هرچه کرد دید کیسه انداخته متحیر بود دید یکی میگوید که جوان شوهر مرا کشتن دادی فردا
خانه مرا خراب میکنید حسین گفت انشاء الله رفقا خبر میشوند نجات میدهند خداوردی فهمید که حسین است
فریاد زد حسین شنید زن سلیمان را فرستاد آورد کشش جدا خداوردی حسین را برداشت با عیال سلیمان
رفتند به نقب این طرف رفقا دستبردی زدند آمدند حسین عیار را چه خبر فرستاد آمد در بارگاه دید
دستبرد خوردها را آوردند گلشن مطلع شد از جالوس مواخذه کرد دو طلب چهار ربوق شد جارچی
جار زد عیار در چهار ربوق سلیمان و تجاران را دید برگشت خبر داد فسخ از حسین گفت شب در چهار ربوق
طلاع و [illegible] سلیمان و تجاران را نجات بده **شبخون زدند** خارش پیاده مشهور گفت سر راه
در کمین باش حریف که آمد به بند پیاده قبول کرد رفت شب مسیح آتش دلش شور برداشت برخواست
عقبش آمد مسیح از کمین گاه پیاده زد کمند بگردن مسیح کشیدش بر سر بالین مسیح آمد بیهوشش کرد برداشت
برد و آتش رسید نهیب داد مسیح از زمین گذاشت دست بخنجر رفت با آتش بخنجربازی درآمدند بین خنجربازی
آتش جست بعقب خنجر انداخت خورد به کلش دید مسیح را جال آورد مسیح در چهار ربوق سنگی مشعل زد
طلبید کشش جست در چهار ربوق بعد از گفتگو برزم درآمدند بین رزم خارش جست کمند بر او
انداخت جست مسیح رو کرد خنجر پرتاب کرد او رد کرد پرید برابر مسیح دستش علم شد مسیح زد زیر بغلش
از سر دوشش در رفت زد با جماعت متفرق کرد رفت **شبخون زدند** شب فرخ در چهار ربوق شنگ زد
جالوس طلبید کشش فرخ جست در چهار ربوق نشست بعد از گفتگو برزم درآمدند فرخ جالوس را شقه کرد
اجماع قشر متفرق ساخت تجاران با سلیمان را بجا داد با سلیمان رو به نقب صبح تجاران بار کردند رفتند

نفشه ابرابر

نفشه ابرابر گلشن آوردند گفتند دوستاقبان را بردند گلشن شاه متفکر بود که طاوس رسید برادر جالوس
از وقایعات خبر شد زاغ پیاده مشهور طلبید گفت میخواهم قبول کرد خودش دو طلب چهار ربوق شد زاغ در
لشکرش درآمد پیرمردی گدائی دید احوال پرسید گفت گدا هستم گفت کجائی هستی گفت هندی هستم لباس
قبا پس کرد قطوره را دیداش ره کرد پیاده به سرش رکیند [illegible] ریاد شد لباسش آوردند نزد طاوس
گفت حبس کردند در چهار ربوق بر زاغ گفت سایرین را میخواهم آمد لباس زنانه پوشید سر راه نشست که گردن
حسین دید عیار رسید آشکارا روانه شهر کرد بالا میآمد صدائی شنید پیش رفت دید زنی ناله و نفرین
میکند گفت کیستی گفت در بیرون شهر شخصی با من نشان عین رسید قدری پول و اسباب قیمتی زنانه همراه
داشتم برد و از من گرفت حسین پیار زمین رد و رفت [illegible] دیدن نه عیار رفت دلش نواخت گفت بر گرم
تا تو را به برم اسباب ترا بگیرم بدهم پیاده گفت از بس جوان را دهدت نمیتوانم بر خیزم [illegible] گفت تورا بکنف
میرسانم نیز از نشست که پیاده دوشش زن که زاغ بیهوشش کرد بغل لبت برداشت آورد برابر طاوس
حبس کردند صبح حسین دید غائب شب فرخ را فرستاد و زاغ لباس چوپانی پوشید با چند گوسفند
در بیرون شهر نشست به نی زدن فسخ صدای نی شنید بهوای صدا آمد رسید چوپانی دید خوشش آمد
نشست او به نی زدن غافل بیهوشش کرد آورد حبس کرد حسین صبح دید فرخ هم نیامد از اطراف
خبر بگلشن دادند گفت همه را که گرفتی آنوقت مایکیشم شب حسین خداوردی را فرستاد آن هم
زاغ رسید سیاهی خداوردی را دید خداوردی هم او را دید فریاد زد کیستی گفت خداوردی
گفت بیا برویم ملاوران را چه بر نجات بدهیم خداوردی باز از آمد چند پیاده بکمین گاه نشسته بود
بکمین کار رسید گیرا عقب [illegible] دشمن آوردند حبس کردند شب دیگر حسین سلیمان

ورشاد بیاید فرخ لقین بود دستش آورد حبس کرد حسین دید رفقا همه رفتند نیامدند شب دیگر

کمی بسته بود برخواست عیال سلیمان را در نقب گذاشت آمد در شهر حسین بیامد صدای گریه شنید

برگشت دختری را دید جویا شد گفت عاشق فرخ هستم حسین گفت فرخ کجاست گفت در خانه وزیر حسین

گفت تو کیستی گفت دختر وزیرم باهم آمدند رو به خانه وزیر بین راه بیهوشش کرد آورد پهلوی سایرین

حبس کرد صبح خبر بگلشن داد گلشن گفت بیرون شهر نعشش دار برپا کنند همه خبر دادند حکم شد جار زدند

که فردا ایرانیان را می‌کشیم روز دیگر در بیرون شهر گلشن آمد با طاوس نشستند که مدار حاضر شد الا

آوردند پای دار نشیدند جو [illegible] بکشند که از عقب اجاج غوغا بلند شد برگشتند دختری دیدند

دادند آمد برابر گلشن گلشن دید لجن بر مالیده گریه میکند سبب پرسیدند این پیاده هیار را نشان

داد شب آمد در خانه ما پدر و مادرم و کسانم را کشت خواست رخنه بناموس من بکند من فریاد زدم

فرار کردم دلم میخواهد من تقاص بکنم خوش آمد با گلشن به هیار زد که پدر سوخته برای چه رخنه بناموس

من میخواهی بکنی حسین بر فاش بهیار کرد قسم خورد که خبر ندارم دختر حسین گفت بگفته تو کرده است

واین بصورت حسین آمد حسین بدش آمد دختر التماس بگلشن کرد که حربه بمن بدهید من ایشان را

بکشم خنجری بدست دختر دادند گفت این خوب نیست پیش طاوس آمد [illegible] بکار پس بر دلها [illegible] شد

دختر [illegible] طاوس را چنان کشید که نفهمید آمد بالین حسین تخش بگشاید داد در حال سرترا میبرم کلمه شهادتین را

بگو حسین شهادتین گفت دختر گفت اگر تورا نجات بدهم از عهده بر میآیی یا نه حسین [illegible] که

دختر کمند دست حسین را برید و داد بدستش گفت بزنم چه میکنی حسین را رها شد [illegible] طاوس

شد دست بکمر [illegible] که دختر خنجر کشید کمند دست هیار را برید خنجر را داد بهیار حسین طاوس را

اجاج حرکت کرد دختر با هیار و سایرین را نجات داد امداد کردند جمعی را زدند [illegible]

هندی هستم رفتند در نقب گلشن با اجاج آمدند در شهر گلشن در بارگاه نشسته بود [illegible]

بودند که آدم باشی خبر آورد میر اسمعیل بسته شد حسین با رفقا آمدند در خانه آدم باشی رسیدند اجاج

بیرون آمدند در بازار که لشکر بسیاری دیدند عقب کالسکه دختری دیدند عاشق مایل شد بسیار وجیه در میان

میر اسمعیل مایل شد آمد اظهار عشق کرد کالسکه رو به او آمدند دختر دیدش مایل شد رسیدند با اجاج بکنند

ببندند حسین خواست امداد کند هیار گفت مصلحت نیست آمدند در نقب حسین هیار را گفت نجات

بده هیار بیرون آمد وقتی رسید دید گلشن گفت ببرند در کلیسا حبس کنند هیار آمد کلیسا

از آن طرف دختر را بردند در حرم شب هیار بیامد از عقب گنبد [illegible] در خوابه آورد [illegible]

نشست خواست بکشد گفت از [illegible] بر خواست معلوم شد پسر هندی بود گفت کجا میروی

گفت به نجات میر اسمعیل با هم آمدند هیار کمند انداخت بالا آمد که از عقب نشستندش پسر برگشت

عقب کلیسا دیوار را سوراخ کرد هیار و رشید را نجات داد آورد در نقب رسید که میگر حسین

دختر را گفت بیاور هیار لباس [illegible] پوشید آمد در بارگاه دید وزرا گفتند که اعتباری

دختر را میبرد کنیزکی با برده دید کنیزک بی رفت هیار شب آمد کنیزکی را بیهوش کرد بالا آمد در حرم برد

از اطراف پیاده در آمد هیار رفت روز دیگر خانه آدم باشی لباس زنانه گرفت پوشش شد

قدری جواهر برداشت هیار دید گریان است سبب پرسید دختر گفت ایران را شوق کرد گفت

عاشق میر اسمعیل هستم هیار گفت اگر من تو را باو برسانم مسلمان میشوی دختر گفت آری گفت من

هیارم قرار شد شب [illegible] کنیزکی خواهد آنجا برو شب آمد دختر را برد در خانه آدم باشی

برگشت خبر چین داد روز دیگر خبر بکلش دادند که فرنگیس را بردند متفکر بودند که فالوس برادر طاوس وارد شد
از وقایع خبر شده و طلب کشتن حسین و دلاوران جارچی جار زد عیار خبر داد **جستوار از حسینه**
روز دیگر از کشتن عارش خبر شد چه رسید که میلاد و کلباد برادران عقیل و عقیلا رسیدند به استقبال
رفت اکبر گفت کی شد که علاج رفقای حسین را کند مهراس و تقاج و عیلی دو طلب شدند تقاج در چهار سوق
عیلی در کمین مهراس در گشت شب مسیح خواست بیاید که او دمتش داد قرار شد بام بروند هر دو مسیح آمد
مسیح رو به چهار سوق که او در و به سبزه در چهار سوق بعد از گفتگوی بسیار تقاج اراده کرد تا باج
که عیلی از عقب فرق او زد برگشت عیلی را دو پاره کرد بر زمین در آمد از کثرت خون در غلطید جمعی که دیدند
که او خانه امیری چوب زد در آتش کشید یک کوله بار زر برداشت مراجعت رسید مهراس بر زمین در آمد
مهراس انگشت زد با تاج بالمند لقد مسیح سبز و ذوالفقار و ابراهیم بیک و میرزا حسین مسیح نبود را
خبر با کرد دادند گفت بیاورند بکشند عیار ورند که دلاوران رسیدند زدند با تاج مسیح که او را
دادند که او زد به جمعیت ذوالفقار مسیح ابراهیم و دیگران بر زمین در آمدند عیار هوا اکبر خبر شد سیل گریه را
گرفت و وقتی رسیدند که رفته بودند برگشته خبر دادند اکبر شعر که میلاد و کلباد رسیدند از روی [illegible]
خبر شدند دو طلب تمام کردن دلاوران شدند **جستوار از فرنگ** بعد از چار فالوس پیاده شد
کلوس را طلبید برادر طاوس گفت در کمین باش و چهار روز چهار سوق را با وسط راه را طلایه کرد
شب فرخ دو طلب شد آمد به طلا افتاد بستندش حبس کردند روز دیگر حسین عیار را از [illegible]
خبر عیار روز به بارگاه دید خبر آوردند که فرنگ [illegible] گفت خوب باشد تا همه که گیر آمدند
بکشند که فالوس رسید عقب عملجات دید یکی گردن بسته دست در دوش فانوس بلندش کرد

عمله نه

عملهٔ دهسته بارگاه کوچه دادند عیار را برابر کلش ریختن زده بستند معلوم شد عیار است با فرخ بردند حبس
کردند شب سلیمان دو طلب شد آمد به طلا افتاد حبس کردند شب دیگر جلاد اوردی آمد به طلا افتاد حسن
صبح دید از هیچکدام خبری نشد میر اسمعیل آمد به طلا افتاد حبس کردند شب دیگر طلا آمد کوی غلطید چند
چند طلا را شکست آمد نزدیک چهار سوق رسید فالوس طلبیدش جهت در وسط چهار سوق طلا
روز دیگر برابر کلش آوردند دختر را خواست حسین گفت محال است حبس کردند فالوس اگر تو نزول
ایشان را بپاید کی دختر را بیاور فالوس آمد در حوالی شاه برج کمند انداز بیاید اگر در رو بپاید اگر دید
نقب را پیدا شد برگشت چهره بر داشت آمد در نقب [illegible] و بچه سلیمان را اسیر کرد بند دختر را اندید
آمدند خبر بکلش دادند گفت حبس کنید روز دیگر دلاوران را آوردند گفت دختر [illegible] گفتند
حکم قتل شد که یکی از عقب عملجات پرید در بارگاه جلاد در راز کمند دست حسین را برید حسین را
فالوس جلو آمد حسین دید خود را در دست دارد بند دستش را گرفت فرار از کفش بیرون آورد
فرق و اسپانش را درید که پسر عیار را باز کرد امیران حرکت کردند عیار بیا دیگران را باز کردند
با تاج شوق کردند از بارگاه بیرون آمدند رفتند در خانه اوده باشی **جستوار از حسینه** میلاد با تاج
گفت علاج اینها با من اجا فراده گفت شکل گفت من در چهار سوق می نشینم کلباد با دولت نفر
بریزد بر سرش کلباد از عهده بر بیاید پیل تن و پیل کن هر کدام با دولت نفر در میدان الکین باشند
حریف که آمد به بندند قبول کردند جارچی جار زد آتش خبر شد شب فرخ دو طلب شد مسیح گفت
با هم میرویم مسیح از کوه بزیر آمدند مسیح در چهار سوق میآمد پیاده میلاد رسید عقب مسیح کمند انداخت
مسیح رو کرد برگشت پیاده گشت در چهار سوق آمد بعد از گفتگوی بسیار با میلاد بر زمین در آمد زخمی

بیلدار زد که اجاج بر سرش رسید کلباد از عقب با کمند نیش حبس کرد که همراه او از دست برد برگشته بود
رسید در میدان پیل کن جلوش را گرفت بزم در آمدند پیل تن با اجاج بر سرش ریختند بستند
پهلوی مسیح حبس کردند روز دیدند خبری از مسیح نشد آتش را فرستادند آمد دید در بارگاه گفتند که
دیشب دو نفر را گرفتیم جا رزدند آتش خبر داد **بشنو از فرنگ** طالوت پهلوانی رسید از زخم
پدرش خبر شد کلوس را خواست بد گفت گفت حکم میخواهم کلوس در شهر بگردش در آمد اده باشی
از برای آذوقه آمده آذوقه بسیار خرید مراجعت کرد کلوس رسید عقبش آمد خانه را پیدا کرد شب آمد
کمند انداخت بالا آمد همه را بیهوش کرد بالین فرنگیس آمد مالیده شد بیهوش کرد و برداشت روانه شد پیدا
طالوت رسید سیاهی دید نهیب داد گفت کلوس هستم گفت کیست گفت دختر است طالوت دید
مایل شد همان شب دختر را برداشت روانه قزل حصار فرنگ شد صبح حسین بار رفتا دیدند دختر نیست
میر اسمعیل پریشان شد حسین عیار را فرستاد جهت خبر عیار آمد در بارگاه دید سکو چند طالوت
نیست عیار برگشت خبر داد میر اسمعیل گفت خودم عقبش میروم سوار شد رفت **بشنو از حسینه**
شب ذو الفقار میرزا حسین و ابراهیم بیک و سبز بند پوش سهیل فرنگی که حسین مسلمانش کرده
بود اجاعار و بشهر آمدند سبز در چهار سوق باقی به سبز و پیل کن در چهار سوق با سبز بزم زد
بین رزم اشاره کرد ریختند بر سرش بستند میرزا حسین رسید کوله بار زمین گذاشت جنب و ده
چهار سوق سبز را نجات بدهد او را هم بستند حبس کردند ذو الفقار رفته را بریده آمد رسید کلباد
زد با اجاج ابراهیم بیک رسید اجاج و امداد کردند هیاهو شد پیل کن شنید با اجاج برخواست آمد
رسید گفت با کمند هر دو را ببندید آوردند که حبس کنند سهیل فرنگی رسید او را بستند روز دیگر

دبارالیه

روز دیگر در بارگاه حکم قتل شد که آتش فریاد زد که گشتید همه را یک شب پیاده کلباد عقبش آمد آتش
با مضراب زد لب نیه آتش گشتن نعش را برابر اکبر آوردند قرار شد شب در غفار ذخانه اجاق زاده
بکشند بردند در خانه اجاق زاده حبس کردند شب آمد هر چند اسپیاد دید نجات ممکن نیست اسد بیک
فراش خلوت خلاشر را دید خواست گفت بلکه امشب بالا نرا نجات بدهید شب غلام دم صوت آب
آمد و بند و ستانقانه نحبت رسید نهیب داد دست به تیغ آمد فیروز غلام اشپ تیغ بدم تیغش زد خورد کرد
فرقش را درید فریاد زد واز ان اطراف آمدند فیروز فرار کرد صبح اجاق زاده خبر شد در بارگاه خبر داد
قرار شد که امشب پیل کن دور عمارت با اجاج باشد پیاده بسیار هم در بام پیل تن در میدان
کلباد در چهار سوق باشند که نجات ممکن نباشد نیمه شب بالا نرا بکشند میر عقب خبر کرد اسد بیک
نهید شب با غلامش فیروز آمد از لای درختان و سفینه مال آمدند تا در سرا داب اسد بیک
کو و غلام اسپیاد اسد بیک در سرا آب بالا نرا نجات داد بیرون آمدند اسلحه خودشان را پیدا کرد
پوشیدند از در رد آمدند آهسته در را گشودند زدند با اجاج عیار هوشند اجاق زاده پیدا از بر خواست
چاید اسد بیک مراجعت میکرد اجاق زاده را دید بغل درختی اسپیاد اجاق زاده زد شد بیهوشش از عقب
کرد و در غلیط اسد رفت در منزل بین رزم مسیح رسید به پیل کن فرق پیل کن را درید در دید اسد
در دید هیاهو شد کلباد در چهار سوق هیاهو را شنید برخواست با اجاج رسید امداد کرد میرزا حسین رسید زخم
میرزا حسین زد که سبز رسید زخمی سبز با او زد زخمی هم او به سبز زد اما عشره استنوق کردند رفتند
پیل تن در میدان خبر شد وقتی رسید که رفته بودند **بشنو از فرنگ** بعد از رفتن میر اسمعیل
حسین شب بالین کلش آمد چوب زد گفت بالیات میخواهم که پیاده از عقب کمند انداخت صلای کمند را

شنید بلطف کشید برگشت پیاده دید رو به پیاده او را بلند کرد زمین زد گفت کیستی برد پیاده ستحفظ دو ستی

حسین گفت دوستاقی کیست گفت شیر افکن کرمانی پهلوان شاه عباس حسین برد در آگشت آید شیر افکن را

نجات داد و نشناخت گفت چند وقت است حبس هستی گفت پنج سال است بالی گردی آدم مرا حبس کرده

حسین پرونش آورده دوباره بالین کلش آمد چوب زد ریش بر تراشید گفت مالیات میخواهم کلش گفت

مرزوق شاه که داد من میدهم حسین کوله باز زری بر داشت گفت قره قیطاس را میخواهم گفت کو

نشان داد حسین بیهوشش کرد با شیر افکن آمدند سر طویله در بسته بود و کمند انداخته بالا آمدند از اطراف

مهتران بر سر شدند مهتران بیدار شدند رو به حسین آمدند با شیر افکن زدند با ایشان میر آخور آمد حسین کشتش

صدای شیهه قره قیطاس شنیدند اجاغ را شتوق کرد آمد قره قیطاس را برداشت مرکبی شیر افکن برداشت

آمدند در خانه اوده باشی ماندند صبح خبر بکلش دادند پریشان شد شب حسین خواب پریشانی دید در باب

میر اسمعیل از خواب بیدار شد خواب را گفت هیار گفت البته صدمه به میر اسمعیل رسیده حسین سفارش

باده باشی کرده اسباب هرچه بود باو سپرد زن بچه سلیمان را باو سپرد با رفقا بیرون آمدند رو به قوال

چهارم روانه شدند **بشنو از میر اسمعیل** همه جا بیآمد تا رسید به قلعه آمد کرباج بده میر اسمعیل بر گفت

یکی پیش آمد ادبش کند کشتش سید دیگری را که پیش آمد کشتش چند نفری رو باو شلیق آمد شتوق ساخت

فرار کردند خبر بخان رای با جگر دادند با اجاغ بیرون آمد برابر میر اسمعیل نیزه از کفش کشید و در انداخت

خان را با تیغ آمد شنید تیغش را انگشت فرقش را در رید میر اسمعیل نیزه از کفش کشید اجاغ بر سرش ریختند

بستند نقش دادند یکی بردند بقوال سیم بیآمدند حسین رسید با رفقا اجاغ را شتوق کردند سید را

نجات دادند رو به قلعه آمدند خبر بخان را دادند بیرون آمد صف کشیدند نایب خان را میدان آمد خداوردی

کشتی

کشته خواست کسی جرئت میدان نکرد دزد با اجاغ فراری شدند برابر قلعه فرو د آمدند **بشنو از قانوت**

با دختر وارد قوال چهارم نزد بر چیک شاه رفت وقایع را میگفت جانوس پسر قانوس وارد شد است به نگ

رو به قانوت آمد بزم در آمدند جانوس فرق قانوت را درید به بر چیک گفت دختر از آن من است بر چیک

از دختر پرسید گفت من مسلمانم یارم میآید بر چیک گفت هر کس غلام از آن اوست **بشنو از حسین**

برابر صبح یورش بردند اهل قلعه بستوه آمدند در باز کردند امان آوردند خان را خبر شد برابر حسین آمد

گفت غلام تو را کن اطاعت میکنم خداوردی رو به خان را آمد حسین گفت زخم دارد خداوردی گفت باشد

تا زخمش به شود **بشنو از قوال چهارم** بر چیک گفت [illegible] شدند دوم **بشنو از هشته** اجاقزاده

صبح در بارگاه وقایع را گفت خبر رسید تنگیب [illegible] و شلیق استقبال رفتند

چهل تن دو طلب چهار سوق شد چارچی جار زد دلش خبر داد شب [illegible] چهار سوق سبزه میرزا دلیل

بسته بود گفت در چهار سوق بعد از گفتگو با برزم در آمدند [illegible] تا شهزاده رید به جمعیت

دو پسر اگر فقد زد به جمعیت شلوق کرد سهیل از سبزه در راجعت [illegible] رسیدند میر شیر انگشت

زد با اجاغ نایب چهل تن با اجاغ رسید امداد کرد میرزا و سبزه رسیدند شیر با پسر انگشت زدند با اجاغ رسید گزاده

امداد کرد شلوق کردند رفتند روز دیگر اکبر خبر شد زخم چهل تن را بستند کشته ها را دفن کردند که تکیب

با پسر انش رسید از وقایع خبر شد رو به خان کرد که تو هنوز در هندوستی خان گفت بسیار کس این

حرفها را زدند شوا نشستند مرا بیرون کنند گفت من با تو رزم دارم گفت بیرون شو خبر کردند سر از

بیرون رفت **بشنو از فرنگ بود و خشم** زخم خان را بسته با خداوردی بر زنج در آمدند بعد از رزم خداوردی

طوری او را کند خواست زمینش بزند شیهه شد زمین کذاشت اهل قلعه مسلمان شدند حسین با رفقا

بیرون آمدند روانه قزال چهارم شدند از اطراف لشکر بزرگان برچیک دروازه ها را سپرد که اگر آمدند
بگیرند حسین آمد بالای بلندی شهر را دید مصلحت ندید رود چنگل نزول کردند روز دیگر به لباس بدل هر یک
از دروازه وارد شدند در حمام سر و کله را صفا دادند بیرون آمدند در شهر گشت اندازی و خانهای شان
کردند برگشته آمده رفتند در چنگل شب حسین با چند اوردی و فتح و ملا و چهار رو سید
و سلیمان و شیر افکن اینجا حاضر شدند به بستر حسین در فرانگاه مستعطفان سه بر دیگر گولباری
برداشت و ستبر دنا چه انداخت که مالیات میخواهم سایرین هر یک در خانه امیری چوب زدند ریش
و سبیل تراشیدند زر گرفتند نوشتند که مالیات میخواهیم میر اسمعیل رو بعمارت برچیک آمد مین را
رسید به جانوس حاجوس دلت بتیغ آمد شید باشش پر از کفش بیرون آورد و شغه آتش کرد پشت عمارت
کمند انداخت بالا آمد در عمارت همه را بیهوش کرد دکوش میکرد صدای گریه شنید بهوای صدا آمد در اطاق
فرنگیس را دید او را برداشت آمد در چنگل سایرین دستبرد زده ها آمدند در چنگل شب را بسر بردند
روز دیگر سراپرده بیرون زدند بگفته اجاقزاده طبل زدند غزلباش جواب دادند روز دیگر صف آرائی
شد چنگل میدان آمد مرد خواست میر حسین آمد از نیزه مرادی نشد چنگل دلت بعمود آمد میرزا اسپر داری
کرد عمود دوم گفت میرزا را شکست جولانی کرد مرد خواست ذوالفقار آمد برابر شده با تیران ذوالفقار را
زخم زد ابراهیم بیک با تیغ و قمشاره دید مرد خواست سبز میدان آمد نیزه در کار کرد و سبز کلوکاه
نیزه اشه گرفت از کفش در آورد زد بر قش نیزه از میانه شکست بنین نیزه نقصه کش انداخت
چلید بغل مرکب رد کرد چنگل دلت بتیغ آمد سبز باشش پر از کفش در کرد تیغ کشید رو به چنگل و قمشاره
دو شید بچید زیر تیغ از سر خود رد کرد غافل خنجر پرتاب کرد جبه سبز خود را پس کشید لیپاش را درید هر دو

بردند

بردند شنکال میدان آمد مرد خواست کهزاد آمد از صبح جز به مرادی نشد کار بشلغی کشید تا غروب در میدان
بودند شب اجاقزاده شهزاده پیاده شکیب را خواست گفت امشب پهلوان را پیاده قتل کرد شب آمد
سکوار در میدان دماغ علم کرد دار و مشعل رسانید پیاده ها را بیهوش کرد بالین کهزاد بیهوش کرد
برداشت آورد برابر اجاقزاده گفت دست بپرده روز دیگر شنکال مرد خواست دید حریف نیست فریاد
زد که حریف گریخته است آتش آمد در میدان طعنه زد گفت حریف گریخته نیست اجاقزاده حرامزاده فرستاد
بردند آمد برابر اجاقزاده گفت حریف را بده قسم خورد که من خبر ندارم برابر مصحف قسم خورد که خبر
ندارم برگشت در میدان مرد خواست که سهیل آمد با مضراب بر آتش زد برگشت مرد خواست مسیح آمد
برابر رسید که لشکری نمودار شد اندوه طرف جانوس رفت خبر آورد که ملکات چشم با شصت حاج
و سیاح و قماچ سه پسرش میآیند مسیح شنکال گفت صبر کن ببینم کیست و بر گردانید که شنکال
دلت بتیغ آمد از جهه فرق مسیح خود را عقب کشید اندک نشانیش او دید دوباره دستش
علم شد مسیح بند دستش را گرفت تیغ از کفش در آورد شعه آتش کرد لشکر از جا در آمد مسیح را به لشکر
با شاره اجاقزاده لشکر هندی از جا در آمد که غزلباش امداد کرد تا شام مغلوبه بود شام
طبل رجعت زدند دو لشکر دست از جنگ کشیدند هر دو بارگاه خود مراجعت نمودند دو
اردوها تجریک اجاقزاده باسم شکیب طبل زدند خان گفت جواب دادند روز دیگر صفها بسته شد
شکیب میدان آمد مسیح آمد به شکیب گفت اجاقزاده کهزاد را گرفته است گفت قسم بخورد مسیح
گفت برگرد تا کهزاد را پیدا کنم تو معلوم خواهم کرد شکیب گفت اگر پیدا کردی من سید اسم
برگشت با اجاقزاده گفت طبل رجعت بزن تا کهزاد پیدا شود هر چه پسرزاده گفت قبول نکرد صفها شکست

مسیح آتشپرا گفت کو او را نجات بده بیرون آمد در اردوی کفر هر چه گردش کرد ندید تا رسید در
چادر اجافرزاده دید شراره آمد حرفی در گوش اجافرزاده زد او هم در گوش شراره زد بیرون
رفت آتش هم عقبش بیرون آمد و شراره به بهانه ریگ از کفش در آوردن خم شد آتشپرا دید
گفت عقب من بیا آتش نشنید عقبش آمد غافل برگشت کمند حلقی آتش شد بیهوش کرد آتش
وقتی چشم گشود خود را در سردابی پهلوی کهزاده حبس دید مسیح دید از آتش خبری نشد شب لباس
سبزی پوشید در اردوی کفر آمد شکیب بدیدش طعنه زد مسیح گفت آتشپرا گم شده آمدم عقب او
شکیب گفت تو برو من پیدا میکنم مسیح رفت شکیب آمد نزد اجافرزاده گفت آتش و کهزاده را
میخواهم اجافرزاده قسم خورد شکیب بیرون آمد شراره رسید طلبید کرد در زمین گفت آیت
بگو اگر کلمات را بگم از ترس بروز داد گفت شکیب پرزاده این کار را کردم آورد پیش در سرداب
کهزاده و آتشپرا نجات داد روانه کرد خودش آمد نزد اجافرزاده گفت خود میدانی تا خبر لباس
یک سپهر اکشتی یکی را زخمی کردی دست از نامردی بر نمیداری قهر کردی و رفت در چادر
روز دیگر در بارگاه اجافرزاده شکوه کرد شکوه گفت علاج خبر لباس باین **شنوا از**
فرنگ به عجلت در بارگاه روز دیگر خبر گشتن ... و سر دختر دزدیها را آوردند
متفکر و در عوض کرد که سهراب سال پیش دختر شاه را ... فرستاد شاه قبول نکرد دیدم الان
نتق کرد روانه شو دید از قریه قهر کرد به جزیره رفت نوشید او را با وصل دختر بقیه
باید علاج کند نوشته دادند به چپر برداشت برد **شنوا از گلشن** در قول سیم در بارگاه
نشسته بودند زیبان و دلیان وارد شدند جویای حسین شدند گلشن و تاج زال الاکس

دلیاران

وسایرین را و بردن دختر را گفت گفت حسین حال رفته تقوال چهارم بدیبان و دلیان هم عقب حسین
آمدند و تقوال چهارم از اطراف جارچی جار زد که حسین سهراب میآید علاج کن با لیات لشکر بهار رسید
به عجلت ها قبول کردند از اطراف خبر کاغذ را رسانید سهراب خواند خوشحال شد نامش را با ...
فرستاد که چریان شاه را بگیر بورو رود قربانی کن زیبان نایب سهراب با اجار و شهدا آمدند جرم
جلو خبر داد به برجیک روز دیگر زیبان با اجار وارد شدند جویای حسین شدند برجیک تفصیل
گفت دلیان گفت دختر مال من است سهراب گفت زیبان پرخاش کرد دلیان دست
به تیغ آمد زیبان تیغ را نگرفت گلعذار در رسید دلیان خواست بند دستش را بگیرد زیبان دست
بالا کشید که داشت دختر قش سر باد زد دید سینه اش را درید در غلطید زیبان خواست بر خیزد کلاش
گفت هر کس علاج حریف کرد دختر از او است زیبان دو طلب چهار روق شد جارچی جار زد
هیا خبر داد فرخ شیخ شد دو طلب شهر میآمد زیبان در جزو بالا از تاش در گردش رسید
تا تیغ فرخ نهیب داد زیبان دست دراز کرد دامن فرخ را گرفت گریبان فرخ سبب گریه چه
گفت بیل دختر برجیک هستم روز در بارگاه زیبان برادرم مرا زخم زد برجیک گفت هر کس
علاج حسین را کرد دختر از او است من حریف شما نیستم پناه شما آوردم مسلمان میشوم دختر را به
من بگیرید فرخ گفت با حق پیا بعد از آن زیبان تو را ببرم نزد حسین من ضامن میشوم
که دختر را بتو بدهد آمدند نزدیک چهار روق زیبان با ... ایستاد فرخ سنگ مشعل زد
زیبان طلبیدش حجت در چهار روق بعد از گفتگو هر دو در آمدند رزم نمایانی کار زیبان به تنگی رسید
نزدیک بحر زیبان فرخ را عقب آمد فرو کشید زانوش بر زمین رسید زیبان دید پرده را

ازنا یکی صفرای انداخت نریمان رو کرد طفه نفس تیغ زد که پیاده کین میکذاری فسیح کفت پیاده هیبت کسی هست

که تو برادر شده از عم روی خواست آمد طفه نیز بیان زد قرار رزم بفردا شب شد فرخ با ندیان و علا رزمش آمدند

در جمکل حسین کفت این کیست فرخ و قایم الکفت تا در فرد کفت این جوان خاطر جمع نباشید و فرخ

تعریف بسیار از نریمان کرد حسین سه روز شب باید روز دیگر نریمان در بارگاه و قایم الکفت جا رزدند خبر

خبر داد شب حسین خود رفت آمد در چهار سوق بعد از گفتکو بزم در آمدند ساعتی حسین نریمان را شفقت کرد

برکشت در جمکل و قایع کفت فرخ شنیده شد حسین خسته شده بود خوابید سایرین هم خوابیدند

نزد یک سحر ندیان همه را بیهوش کرد برداشت با علا زمان آمد صبح نفس نریمان را برابر چیک آوردند

بر چیک شیر کرد دلاوران را آورد کفت این نریمان شاه چه دختر آورد که دختر را ابن بدهی که از رخت

بارگاه صدای غوغا بلند شد علمیات بسیار بلند دار شد شاطر فراش و تنق چی بیادل رو کرد سهراب سوار شد

جمع بسته دیده نابرا کشته دید چو یا کفتند این جوان کفت آفرین کرد کفت اینها را که بسته است کفتند

ندیان کفت چه طرایق بستی ندیان کشت با کشید و رستم سهراب مغبون پیاده پیش کفت این جوان را

بازکن پیش آمد باز کند بر چیک کفت باید دشمن تمام شود سهراب بر خاش با میر چیک کرد که اکر

میخواهی چنین مرد این کار را شستم نهیب مغبون نعل حسین را با زکرد حسین بر خواست باندیان

برزم در آمدند طعن بیستم ندیان را شفقه کرد علا رزمش از جا در آمدند که سهراب علا رزمش تماشا کفت

امداد کردند حمایت او را شوق کردند کفت از شهر بیرون شان کردند سایرین را با زکردند حسین

کفت وعده من و تو امشب در چهار سوق حسین قبول کرد بار رفقا بیرون آمدند وارد جمکل شدند

فستوا درچند — شمکات کفت بکو طبل بزنند غریبان شنیدند جا بداوند روز دیکر صف بستند

شغل

مفتاح در میدان مرد خواست رستم خان میدان آمد مفتاح دست برنی رستم نی از کفش در آورد نی زیر بغل

محکم کرد بلیات مفتاح کمر بندی را سنین نی در زیر چهار آینه بند کرد یک قوت از عقب حریف بیرون آورد

از مرکب کند کفش کوفت بر زمین مرد مرد خواست فتاح آمد از نیزه مرادی نشد فتاح با تیغ آمد اسپش بر ار کفش

در آورد شمشیر کشید از جلو در رفت خان زاده مضراب زد کفل مرکب و حریف در غلطید رسید کسی سیاه

آمد خان زاده بین نیزه بازی نی از کفش کشید در قش زد دست بعمود خان زاده با لیث تیغ شد

شکست با دم تیغ زد به حریف سیاه نشست به ترک مرکب دست خان زاده بر زیر آمد سیاه بند دستش را کرفت

بکشتی در آمدند دو ساعت فاصله سیاه چو اکند زمین زد کله اش اکند سوار شد مرد خواست شکار سیاه میدان

آمد خان زاده بانی کلوکاه تیغ خواست در آرد ممکن نشد از میانه شکست بقتل امدام اند خستند

رد کردند شمکات با تیغ آمد خان زاده از جلو در رفت با تیر مرکب شرا زد در غلطید خان زاده با تیغ آمد کت

کردند بند دستش را کرفت تیغ از کفش در آورد قفر شاه در دید و رو کرد کفت اد در دید شاه پور بر سرش مرکب

خواست سوار شد مرد خواست مسیح آمد شام بود در میدان ماندند لشکر پیاده شدند شب احمد خان زاده

بحبت کفت مسیح شجاعت بحبت شراره را طلبید کفت مسیحا پیاو شرار [illegible] پس چون آمد از

از عقب نهیب یک کمند انداخت رد کرد با مضراب سینه اش زد کشش عقب شراره آمد جا در ساعتی کمر کرد

برکشت در میدان مسیحا ابد از کرد مسیح طفه شمکات زد صبح بود بزم در آمدند از نی و عمود مرادی

نشد با تیغ آمد مسیح بند دستش را کرفت دست راد دید شاه پالی مسیح را دید رو کرده و باره اش علم مسیح

نعش باد دید دست فرود آورد کتف مسیح را درید مسیح خواست دوباره بزند لشکری رسید عقب کشیدند

جاسوس خبر آورد شکیل برادر شکیب شکیل میدان آمد مرد خواست ذو الفقار را نجم اسیم سپهبد چی زبان آمد

نعره دار شدند درخواست کهزاد آمد شکیل دست بونی کهزاد کلوگاه بیشترا گرفت از کفش در آورد که تیغش نشکست زمین

بعقد صورتش بزد کرد با عمود آمد کهزاد سپرداری کرد دو عمود زد عمود سیم را نبد کمش گرفت از کفش در آورد به هنبش را

سپرداری کرد عمود اول مرکبش را انگشت کرد آیا [illegible] با عمود دوم مرکب دومیش نشکست از زیرش مرکب دیگر آورد

مضراب انداخت الب کهزاد داره کهزاد پیاده شد شکیل حرکت کرد دو بلند آمد کشتی در آمد خود شال و دستمال انداختند

در میدان نشستند شکیب از [illegible] مراجعت کرد رسید دید پیاده شده صیقور را در میدان فرستاد برابر شکیل که شکیب تو را

میخواهد پیاده آمد خبر داد که شکیل حرکت کرد برابر شکیب آمد گفت چرا رزم کرد گفت برای آدم شکیب وقت مرا

نقل کرد که نامرد است گفت با محض [illegible] زاده حکیم گفت [illegible] گفت تو خود میدانی گفت من حکیم شکیب [illegible] آمد

هنیب داد حرکت کردند دست به تیغ اجاق زاده آمد سر رسیم [illegible] ایشان را گرفت [illegible] داد به چاپلوسی از دل

شکیب بیرون آورد شکیل آمد برابر کهزاد نشستند اجاق زاده صیقور پیاده شد [illegible] المطلب گفت بنو عیله شکیب

و شکیب نعمد [illegible] قبول کرد رفت **بشنو از فرنگ** شب برچک معشوق پیاده شد دندیان را

طلبید گفت بنو عیله سهراب نعمد حسین را [illegible] که هم خدمت کرده باشی هم تقاص خون آقا بیت کرده باشی

معشوق آمد کمین کرد شب [illegible] است بیاید [illegible] صلوات فرستاد و باز خواست بیاید [illegible]

کردند قبول کرد چند صلوات فرستاد روانه شد [illegible] آن شب [illegible] وقتی بیمار رسید که

معشوق حسین را بسته بود [illegible] بر گرداند بیهوش کرد حسین را بار کرد پیاده راه [illegible] کرد که

آمد طعنه سهراب نزد طلبید [illegible] پیاده گفت کیستی گفت پیاده [illegible] کشتش بعد از گفتگو [illegible] بر زم در آمد تا صبح

بجائی نرسید قرار شب دیگر روز سهراب [illegible] پیاده را برابر برچک آورد [illegible] خود [illegible] بشنو از هند صیقور

در میدان آمد با این کهزاد بیهوش کرد [illegible] سپر طلایه [illegible] رسید [illegible] آمد انداخت قرار گرد

سر طلایه

سر طلایه فرامرز بود کهزاد را بار کرد رفت کهزاد در میدان طعنه به شکیل زد حرکت کرد کشتی در آمدند وقت چاشت

کهزاد شکیل را بعقب [illegible] آمد پای کهزاد در سوراخی [illegible] رفت [illegible] شکیل خنجر انداخت پیشان کهزاد

دزدید حرکت کرد مضراب انداخت کهزاد [illegible] پهلویش رسید آتش برداشت شکیل سوار شد درخواست سپر آمد

میدان دست بونی شکیل از کفش در آورد [illegible] بزد در غلطید در راست شدن فرق سپر دزدید دور کرد

مضراب انداخت خود و [illegible] شکیل در غلطید سپر با تیغ آمد شکیل راست شد تیغ از کفش در آورد

سپر دزدید مرکب آورد [illegible] سهیل [illegible] پیاده خان گفت بگذارید میرزا [illegible] آورد در میدان

غروب بود قرار رزم معلوم شد هر دو برگشتند **بشنو از فرنگ** شب دیگر حسین بچاپاروق آمد [illegible]

با کوله بار برگشت [illegible] سهراب [illegible] رسید [illegible] برابر شد برزم در آمدند [illegible] شوق کرد

جمعیت در چاپاروق خبر بسهراب دادند وقتی که با حسین برزم است سهراب [illegible] حسین را سپرداری

کرد با تیغ آمد حسین [illegible] از [illegible] در کرد حسین [illegible] کشتش را گرفت کشتی در آمدند تا صبح بجائی نرسید

قرار بفردا شب شد سهراب گفت [illegible] من [illegible] قبول کرد رفت **بشنو از هند**

شکیل صبح میدان آمد میرزا افغان [illegible] حاصل شد با عمود آمد میرزا افغان سپرداری کرد دو عمود

زد عمود سیم [illegible] شکست خان زاده [illegible] در راست شدن شکیل با تیغ [illegible] دید [illegible]

درخواست کرد [illegible] آمدند [illegible] غروب برگشتند شکیل بخان گفت [illegible] طبل زدند

بشنو از فرنگ روز دیگر سهراب خبر به چک [illegible] برادر [illegible] از کشتن [illegible]

برادران خبر شد با تیغ رو به سهراب آمد برچک [illegible] گفت بگذارید [illegible] سهراب گفت [illegible]

درخواست [illegible] حسین را [illegible] شب حسین میرزا اسمعیل [illegible] گفت [illegible] با جی [illegible]

خروس صبح نمود آمد از آن طرف خدیان پیاده بشر اگفت منزل سالار باید اکنون پیاده در بازار کمین کرد حسین
عیار سوق آمد با سهراب برابر شد بگشتی سحر سهراب را کمند گفت مطیعم شیعه شد حسین زمینش کند هست گفت منزل
ما میانی سهراب گریان شد سبب پرسید گفت من مایل دختر چلیپم که عالم سوز باشد حسین گفت میگویم پیاده شد
با حسین بجنگل آمد پیاده از عقبشان آمد منزل را شناخت کمین کرد صبح خبر بخدیان داد که منزل را شناختم
خدیان خلوت به برجیک گفت برجیک گفت حال علاج آسانست شب دیگر خدیان با پیاده با اجاج
بجنگل آمد کمین کردند دلاوران خوابیده که همه را بیهوش کرده بنهد آوردند صبح برابر برجیک حکم قتل شد
دختری گریه کنان رسید عیار را صدمه زد برجیک سبب پرسید گفت عیار شب قبل داماد مرا کشت و من آ
فریاد زدم که حسین بر کاش عیار کردم خود خبر ندارم دختر جابر برجیک آمد و به خواست خدیان
مایل شد دختر را گرفت رو به حسین آمد آب دهن بصورت حسین انداخت بر سرش زد گفت کلمه بگو حسین تعظیم
کلمه گفت دختر سلام کرد حسین پریشان شد دستش با فرباز کرد و بست حسین داد حسین بر خواست
عیار را باز کرد خدیان رو به حسین آمد با اجاج که دختر با عیار سایرین را باز کرد حسین خدیان را کشت
زدند به جمعیت برجیک اجرم فرار کرد دلاوران بیرون آمدند خدیان زخمش بسته بود رسید اجاج
دلاوران را دید کنار کشید پیاده برادرش خبر داد شب در روم عالم سوز را بردند شب با پیاده رو به قلعه
پنجم رسید سالاران در جنگل سهراب بی تابی کرد حسین عیار را گفت دختر را بیاور عیار آمد در روم کوشش
کرد دختر را دید کنیزی را بیهوش کرد در جوش کرد گفت خبر ندارم بالین برجیک آمد بیهوش کرد صندوقش
رو به جای دختر شد گفت در روم است عیار دید صحبت در گرفت بیرون آمد در جنگل خبر حسین داد سهراب
پریشان شد برجیک صبح در بار گذاشت خواهر ... آیا خبر نبود دختر را آوردند پریشان شد ... پریشانی

بوم آمد **شب نوزدهم** صف آرائی شد شکیل میدان خان را طلبید اطلاعکان میدان آمدند زخمدار شدند
غروب به خان طغرو خان گفت فردا بر گشتند طبل زدند زخم شکات به شد برابر اجاج فرزاده گفت میدان
از من است شکیل گفت دخلی بتو ندارد شکات غش داد شکیل دست به تیغ رو طبلجات برزم در آمدند
شکیل شکات را دو پاره کرد نعش را بردند **شب بیستم** شب حسین با رفقا اجاج به نهر آمدند دلاوران
بر بستر حسین بالین برجیک دختر را خواست گفت ندیان برده است مقول پنجم مالیات خواست
گفت اگر ز روق خواست من هم میدهم زر گرفت سپار بیرون آمد در جنگل دلاوران با قوله بار رسیدند
حسین و قاسم را گفت سهراب بی تابی کرد حسین گفت دختر از است گوار شدند رو به قول پنجم **شب بیست و یکم**
با دختر بقلعه آمد خارا فهمید استقبال کرد وارد شد **شب بیست و دوم** روز دیگر شکیل
میدان آمد خان را طلبید از اسب میدان آمد شکیب گفت من خواهم خان ... دست
شکیل نی از کفش در آورد و در فرقش شکست بقصد صورت او انداخت رد کرد با عمود آمد سپرداری کرد
عمود اول کمر اسب را شکست در غلطید در راست شدن با شمشیر کفش را شکست هر دو بر دوش امیر جابر آمد
نی از کفش در آورد زد به سینه اسبش در غلطید در راست شدن فرقش را بر دوش ... جان بر دوش ... شب
گرشاسب شد اسب آمدند هر یک بطریقی زخمدار شدند غروب طغرو خان زد خان تاخت آوردند در میدان
باهم بر هر دو در میدان ماندند **شب بیست و سوم** وارد در شد در بارگاه بوزر ... گفت چه باید کرد
در گفتگو دیوانه سلاح زن وارد شد با اجاج دیوانه خواستگار کرد دختر را چیده ... گریان شد سبب
پرسید گفت دخترم به برادر زاده ام شش ماه بعد مرد و عده ... بادشاه خواهم آدم داماد باد
خواهم بود نام جوانی حسین نام از جریان شاه ایران رسید دختر را برد اجاج عقبش رسیدند خوا...

رفتم بهبستند باعلواد دستک ابغ از علواد کشته شد خودم زخمدار شدم مراجعت کردم دیوانه دو طلب گشتن حسین شد
گفت سان لشکر بجنبید سان دیدند روز چهارم بخشش هزار لشکر روانه هند شدند **شبیخون از هند**
روز دیگر صف آرائی شد تکیل با خان سوار شدند برابر یکدیگر صف کشیدند نی بوق هم زدند از نی
مرادی شد تکیل با عمود آمد خان سپرداری کرد سه عمود در دست عمود هم خان زد عمود شیم کمر رکب
شکست در غلطید مرکب آوردند سوار شد دست به تیغ رو به خان خان تیغ انگشت فرق ترا درید نغل
مرکب فرو کشید خان پهلو شیرا درید فرار راه کرد مضراب اینه افت خان رو کرد گفته ترا درید در غلطید
نکیب لشکر حرکت داد قزلباش عقب کشید لشکری شد غروب بود کفر فرود آمد حرکت کردند
یکدیگر رزم در پیوست بواسطه زخم دلاوران شش و کرجیان و لانکان و امیران قزلباش رزم کردند طبل
یورش زدند که فردا یورش بردارند **شبیخون از فرنگ** مذیان دختر را آورده در قوال نجم برابر حسین
تعظیم کرده دعا میر اعرض کرد گفت مایل عالم بود هستم پناه بتو آوردم مذیان در بارگاه نشست دختر را
در حرم بردند روز دیگر دلاوران وارد شدند در عقب منزل کردند آمدند در شهر کند انداز شان
کردند بلایت بهم رسانید برگشتند اجاج شب شهر آمدند دلاوران هر یک در خانه امیری دستبرد زدند
مراجعت سهراب رسید باسته شب بیرشب پیش دستش با تیغ علمه شد سهراب زد زیر بغلش از سر دو نیمش
در رفت رو با حاج تسوق کرد رفت حسین بالین عتیوق اهل عمارت بیهوش کرد عتیوق اچه
ریش و سبیل بر تراشید گفت دختر را نمیخواهم عتیوق گفت علاج مذیان را بکن دختر را میدهم گفت
مالیات میخواهم گفت اگر زر دق را دهی هم میدهم زر بسیاری گرفت برگشت روز دیگر عتیوق
در بارگاه نشسته بود با ریش تراشیده نعشهای شیروان را آوردند چوب خوردها را با دستبردها

آوردند

آوردند عتیوق رو بوزرا کرد که چه باید کرد عرض کردند که از مذیان کاری ساخته نیست نو رسیده عقب کعب
جادو پیاده وزیر را با تحفه برد کعب روانه کردند وزیر رفت بعد از رفتن وزیر مذیان دو طلب
چهار سوق شد جارچی جار زد عیار خبر داد شب سهراب دو طلب چهار سوق شد ما بقی دستبرد
رفتند سهراب در چهار سوق بعد از گفتگوی بسیار برزم در آمدند مذیان دید حریف پر زور است
اشاره کرد از عقب با کمند بستند دلاوران دست بردند برگشتند حسین دید سهراب نیامد صبح
ملا و خداوردی را با عیار فرستاد چه خبر صبح مذیان در بارگاه خبر گرفتن سهراب را داد گفت
بیاورند بکشند اجاج بیا آوردند خداوردی و عیار رو ملا رسیدند زدند با حاج تسوق ساختند بیچاره را
نجات دادند رفتند عتیوق خبر شد شعر بار مذیان گفت جارچی جار زد عیار خبر داد شب دلاورا
بدستبرد فرخ در چهار سوق تیغبازی سهقبا دطعن رسید فرخ نهیب داد مذیان سپر بر سر کشید
فرخ مذیان را شقه کرد رو با حاج با کمند بستندش دلاوران مراجعت کردند دید فرخ نیامد صبح
عیار را با سهراب فرستاد عقب فرخ وقتی که رسیده بودند جلاد حکم داده بود عیار حجت دید با
جلاد را شکم درید دست فرخ را باز کرد اجاج رو بفرخ آمد سهراب هم امداد کرد اجاج را تسوق کرد
رفتند عتیوق پریشان بود قاصد رسید که کعب میآید پیش بازی رفت شب دلاوران اجاج
شهر آمدند هر یک دستبردی زدند رفتند حسین بالین عتیوق چوب زد گفت دختر و مالیات میخواهم
گفت کعب میآید علاجش کن حسین دلش طپید پریشان شد زاری کرد رفت در عقب روز دیگر
در شهر دید خلق بیرون میروند جویا شد گفتند کعب میآید عیار آمد رفته خبر داد بیرون آمد تماشا
دیدند پیرمردی جلو باد زیر دختری هم عقب او میآید گفت محض دیدن کعب دلش طپش برداشت

پریشان شد عیار هم پریشان شد خداوردی ملامت کرد که بر پروای پیش منت حسین گفت عیلانم برگشتند
در نقب روز دیگر عیار را جهت خبر فرستادند در شهر دید جارچی جار زند که اولاد واران شاه یا برو دید یا با شب
در چهارسوق بر دید عیار برگشت خبر داد شب خداوردی دو طلب شد آمد در چهارسوق سنگ زد کعب ملک شاه
جست در چهارسوق شب خنجر گفت جواب شنید برگشت خنجر به دختری افتاد مایل شد بنا کرد به گریه و زاری
ابیات کری خواندن کعب سبب گریه پرسید گفت مایل دخترم دختر را خواهد گفت اینجوان میگوید
من مایل تو هستم دختر گفت هرکس مایل منست باید شربت بخورد خداوردی گفت بخورم از قهوه خانه
شربت آورد خداوردی خورد از دین برگشت گفت عیسی حق است مطیع شد حسین دید خداوردی
نیامد دلش شور برداشت احوالش پریشان شد صبح عیار را فرستاد در شهر وقتی رسید دید خداوردی
همراه کعب میآید حسین هم با رفقا از عقب آمدند دیدند در میدان حسین خواهش کرد خداوردی عیار
عیار نعش کرد در بارگاه آمدند عیوق گفت کیست گفت از رفقای حسین است عیسائی شده است
غم مخور همه را مطیع میکنیم بلکه ایران هم در تصرف گشت خداوردی نشست جار زدند حسین با رفقا
در نقب آمدند شب حسین عیار را گفت تو ببین این مرد نفهم چرا از دین برگشته است عیار آمد دختر را
عاشق شد شربت خورد از دین برگشت روز دیگر دلاوران دیدند حسین پریشان برگشتند شب سهراب
آمد دختر را دید مایل شد شربت خورد از دین برگشت شب دیگر فرج آمد دختر را دید از دین برگشت بعد از
خوردن شربت شب دیگر سلیمان جراح آمد دختر را دید مایل شد شربت خورد از دین برگشت حسین روز
با عیار آمد دید همه در بارگاه نشسته عیوق پریشان برگشت در نقب دست به دامن عیار شد عیار شب آمد
که فکری بکند دختر را دید دلش به دامن کعب شد شربت خورد از دین برگشت روز دیگر حسین در شهر دید

عیارهم

عیار هم اطاعت کرده پریشان برگشت در نقب شب آمد در چهارسوق از کثرت پریشانی مایل شد
کعب به حسین گفت برو با یاران حسین قبول نکرد گفتگوی بسیار شد حسین رفت روز دیگر آمد برابر عیوق
عیار را دید گفت کیست گفت عیار حسین است عاشق دختر شده عیار گریان سبب پرسید گفت مایل
شده‌ام گفت شیر بیا پیش حسین است عیار رو در طلب شد آمد در نقب حسین را بیهوش کرد برداشت بیاید
با آنجا در میدان که غلام سیاهی با هیبت تمام رسید حسین را به برد خداوردی است به خیال درآمد
کتف را گرفت حسین را برداشت آورد در خانهٔ عالی حسین دختری را دید پرسید کیست گفت دختر ساحری
خواهرزادهٔ کعبم اسمم کلاله است ساحرم اما مسلمانم بالاخره لکن سحر میکنم از اطراف خبر عیوق را دهند
حسین را از عیار خواست عیار پریشان بیامد تا بدر خانهٔ کلاله رسید شب بود کمند انداخت بالا آمد
پایش به بام رسید خم شد دستهایش بهمان طریق بود تا صبح همان غلام آمد عیار را برد برابر حسین
حسین خواست بکشد کلاله مانع شد گفت علامت سحر است عیار را حبس کرد حسین پریشان بود
دختر سبب پرسید گفت چه دلاوران دختر دل دارد از پیش داد یک لوح بخشید داد که عاشق دختر شود
بازوی راست گذاشت در چهارسوق آمد با کعب بزم درآمد حسین کلاهی سست میدید کلاهی سخت
کعب هم دید کلاهی سست میشود برگشت در چهارسوق سیاهی دید اسمی خواند سیاهی بر زمین خورد
تا رفت بجوید بخشید که اسمی هم خواند حسین هم دید بر او درآمد فرق حسین را دریده رفت دوباره
که سنگی مشعل خورد چهارسوق تاریک شد سیاهی جست حسین را بر اسپ هندی بود حسین را میبرد که کلاله
رسید حسین را با اسپ آورد در منزل خوابانید وقایع گفتن زوال و نجات دلاوران را گفت
دختر گفت اگر راست باشد معلوم میشود با شیر گفت خانهٔ کعب را پیدا کن ببین از دین برگشتن دلاوران

چیست خبر بیاور پسر قبول کرد و رفت روز دیگر کعب را در بارگاه معشوق دید وقتی برخواست پسر عقبش آمد
خانه اش را بلد شد پسر دید چه اینکه کلاه لوحی باو داده بود مایل شد خود را زمین زد گفت مایل دختر
شربت آورد پسر بخوانندگی سرشان را گرم کرد و ریخت در گریبان گفت عیبی بجهت کعب و قاتیر حسین
و دختر را نقل کرد گفت حسین را میخواهم پسر دو طلب شب آمد در خانه کلاله و قاتیر گفت کلاله گفت
حال چه میکنی پسر خنجر حسین را از پیش کمرش کشید زد بازو مجروح شد دختر سبب پرسید پسر گفت
میروم بگویم حسین را خواستم بیهوش کنم بیدار شد عقب من آمد فرار کردم خنجر پرتاب کرد گرفت
بازویم را مجروح کرد آمدم دختر خوشش آمد زبان در زخم داد به پسر گفت هر وقت فرصت کردی این
زبان را چنان روی سینه کعب بگذار که دست بچسبد از او سئوال کن سبب از دین برگشتن سالاران
و علاجشان چیست او میگوید پسر قبول کرد آمد نزد کعب شب کعب خوابید سر اهل خانه را گرم کرد
بیهوش کرد و زبان را بسینه کعب گذاشت پرسید از دین برگشتن دلاوران چیست گفت بحکایت
بواسطه خوردن شربت و عاشق شدن به دختر گفت علاجش چیست گفت سر دختر را ببرند خون دختر را
در دماغ دلاوران بریزند دیوانه میشوند حوض بلغار جام طلائی در قرال چهارم یا ششم پیش بهزاد
کشیش باشی است از آن جام آب در آن حوض بریزند دلاوران را لخت کنند در آن آب بخندانند
رفع میشود پسر گفت وجود دختر طلسم است کعب گفت آری پسر گفت بچه چیز طلسم است کعب گفت
به خنجری در جزیره کالیکا زیر آتشبازی مقرنس پسر گفت وجود خودت بچه چیز طلسم است کعب گفت
به شمشیری که در نزد مرزوق در قرال ششم است پسر زبان را برداشت رفت نزد کلاله و قاتیر گفت کلاله
پریشان شد حسین سبب پرسید گفت مشکل است رفتن در جزیره کالیکا حسین گفت چرا دختر گفت

پنج جزیره است اول غول بسیار دارد دوم پیل بسیار دارد سیم شیر بسیار چهارم اهل او پیل بسیار دارد
جزیره پنجم ملکان متوقس است تخت است رفتن در آنجا حسین گفت بتائید خدا میروم دختر گفت پدرم
باید بیاید پسر اباکرد وعده بسیار به پسر دادند پسر قبول نکرد دختر چوبی برداشت اسمی خواند رسید بچوب
زد بشن زن پسر میمون شد حسین بدختر التماس کرد اگر میکنید آمدن همراه تو را او را از این جلد در بیاورم
حسین گفت چه باید دختر گفت با ناخنش روی زمین بنویسد پنجم پسر با ناخن نوشت بلی میآیم دختر
او را از جلد در آورد دختر گلوبند جواهر خود را داد به پسر با حسین آنچه لازمه کار بود بردند شدند چند
حوالی دریا هیچ ناخدائی قبول نکرد که ببردشان بجزیره کالیکا آخر پیر مرد کشتی بانی گفت من با پانصد
تومان میبرم حسین قبول کرد با پسر نشستند کشتی رفتند **شنو از کعب** صبح برخواست گمان
کرد که خواب دیده است جویای پسر شد گفتند پیدا نیست پریشان شد آمد نزد معشوق گفت من باید
بقرال ششم بروم معشوق سبب پرسید کعب و قاتیر گفت گفت باید بروم بمحافظت جام و حوض
بیرون آمد با دلاوران روانه قرال ششم شد **شنو از حسین** با پسر همه جا آمد تا رسید بجزیره اول
ناخدا کشتی را قدری دور با خود داشت البته خودش گشت در زورق رفت وسط دریا حسین
با پسر وارد جزیره شد غولی پیدا شد پسر رفت بالای درخت حسین قره قسطاس را بدرخت لب
غول پیش آمد حسین کشتش دو غول پیدا گشت کم کم پیدا شدند زیاد گردیدند پسر سعید مهره زد چاهدند
نزد ناخدا قرار شد پانصد تومان هم اضافه بدهد تا پنج روز صبر کند قبول کرد حسین با پسر آمد رسید
بجزیره پیلان پسر رفت بالای درخت پیل رسید حسین قره طوس را قلم کرد پیل دیگر آمد حسین گشت
پیلان فرار کردند پسر سعید مهره زد سعید مهره زنان میآمدند تا رسیدند بجزیره سیم حسین خنجر شیر را

کشت باز پیر سعید همه زوزوار کردند **شنوا از وال سیم** کلش فرستاد در قلعه جلالیه که بالیات بیاید
میر اسمعیل همراهانش کرد روانه کرد برگشتند خبر بکلش دادند گفتند میر اسمعیل ما را چنین کرد دختر هم در آنجا
منتظر کریان وا زدید و پای هی یافت گفتند حسین او را گشت دختر را هم برد در طلب شد با اجاق آمد حوالی قلعه
میر اسمعیل آمد خبر شد بیرون آمد صف کشیدند کریان میدان آمد مرد خواست خارا آمد برابر شد دست به
آمد کریان نی از کفش در آورد و فرق ادرید در علیط میر اسمعیل آمد نعم نمایانی کردند بین رزم دیگر
پیر سور است از جلو فرار کرد جلو صف بلا زمان رسید که دو ره هش کردند میر اسمعیل فرق کریان را
درید با کمند بستند شش روز بقلعه قلعه داران حصاری شدند جلو قلعه فرود آمد روز دیگر یورش بردند شند
با سنگ و تیر میزدند بواسطه زخم کریان عقب کشیدند بمشورت بزرگان نوشتند بجهت حسین دادند تا حصار

شنوا از ... روز دیگر شکیل جهت عزلباش یورش برداشت که کرد شد لشکری نمودار شد
جاسوس رفت خبر آورد که حیدر شاه سندی است صف کشیدند از وقایع خبر شدند که کوسنگ دیوانه آمد
برابر شکیب گفت عزلباش زخم دارند نامردی است برگرد تا نقصان نشود شکیل قبول نکرد کوسنگ
نهیب داد شکیب است بی کرسنگ نی از کفش کشید زد بنیه هش در علیط شکیل است شد کو
دست به تیغ آمد شکیل سپرداری کرد کفش شکست که لشکر شکیل حرکت کردند دیوانگان اطراف گرفته
متفرق شدند کرسنگ فریاد زد تا زخم عزلباش به نشود رزم نیست برگشت شب اجاق زاده سراغ
پیاده را خواست گفت امشب دیوانه را پا و رفت مجنون پیاده کوسنگ دیگرش عقبش آمد دید
بالین کرسنگ خواست بیهوش کند که مجنون را لبت کرسنگ برخاست با خبر از وقایع شد مجنون را
خوند خبر با جاق زاده دادند طیفور فرستاد آمد که پیاده ها دیده در اردوی حیدر نیست خارج از اردو چند جا

دیو

دید دیو از دیوانگان است آمد بالین کرسنگ که بیهوش کند بیدار شد کرفتش بست بدیرک چادر خوابید
صبح آوردش برابر حیدر حیدر آوردش برابر اجاق زاده کرسنگ هم گفت تا عزلباش به نشود رزم
نباشد برگشتند دیار روی حیدر **شنوا از حسین** با پیر سعید همه زمان میآمد تا رسیدند به جزیره
چهارم گوشه پنهان شدند دیدند پیل بسیاری نمودار شد حیوانی بقدر کره نمودار شد دم داشت به قد
قاشق زیر پایش گرفت تماشا شیدا ازدحش پاشید رو به پیلان فرار کردند قدری الجیت روی پیلان
تماشا شد حسین متفکر رو به پیر کرد که فکری بکن پیر ابا کرد حسین وعده باو داد پیر آمد نزدیک
سوراخ هلاهل صبر کرد بیرون رفت باروت در سوراخش ریخت آمد و رفت در سوراخش پیر باروت را
آتش زد سوراخ خراب شد هلاهل هم سوخته بیرون آمد پیر با منقار آتشش زهر دانش را در آورد در شیشه کرد
پنهان کرد روانه جزیره هشتم شدند وقتی رسید که مرغ سیمرغ متوش بود درخت قوی هیکلی دیدند بسیار بلند
پیر گفت باید آشیانه مرغ در این درخت باشد دو کمند بیکدیگر نصب کردند انداختند شاخه درخت
بند شد پیر بالا آمد با فرزندان دو جوجه را زد کمند بگردن بست برابر کرد در جوف درخت جوجه ها
مرغ را بالا دادند خود پای درخت پایین آمدند مرغ سیمرغ نمودار شد حسین با سپر لای درختی پنهان شد
حسین دید که مرغ نعش بچه هایش را که دید بالین بچه ها نشست سر زیر بال برد گاهی بیرون میآورد در اطراف
اطراف نگاه میکرد پیر گفت اگر با تیر چشمهایش را بزنی کار کردی حسین نشد و نیاز رها کرد با تیر چشم را
زد مرغ بلند شد دو مرتبه نشست که حسین چشم دیگرش را بزند در علیط هش آمد با فرزندان باز دو تیر
پیش آمد سینه اش را با خنجر شکافت سنگ آتشش را در آورد چربی از میان سنگ آتش در آورد در
گذاشت حسین خوشحال شد پیر گفت در سنگدان مرغ سیمرغ کوهی است برداشتم حسین گفت چه ... کشف

از کجا شنیده ام حسین گفت چرا خانم سیکنی اگر ده تا هم باشد با من طمع ندارم آشیانه مرغ را خراب کردند دیگر

درخت نقی را دیدند وارد شدند صندوقی دید قیر گرفته است زمین زدند تکه شد خنجر را برداشتند

مراجعت کردند همه جا سفید بود زنان میآمدند تا رسیدند کشتی نشستند برگشتند وارد منزل کلاله

شدند کلاله آفرین کرد گفت حیف که کعب با سالاران رفتند بقزال شش که محافظت جام و حوض

حسین گفت ما هم میرویم بقزال شش شب بالین عیوق آمد چوب زد گفت بلیات میخواهم گفت

بدو شرط حسین گفت کدام است گفت عشق کعب را بکن و اگر مرزوق داد من هم میدهم حسین

بیرون آمد صبح خبر بکلاله داد با پسر بیرون آمدند روانه قزال شش شدند **بشنو از کعب**

آمد در قزال شش خدمت سلجوق دقایق را گفت اینها کیستند گفت رفقای حسین هستند از این

برگشتند بشورت وزرا دروازه ها را سپردند که هر جا آدم خوب می بینند بگیرند بیاورند کعب

مرزوق نوشت که شمشیر طلسم بند وجود مرا بده داد بچپر روانه شد بعد از چند وقت مراجعت کرد شمشیر را

آورد داد به کعب کعب سپرده به بهزاد کنیزش با شبی **بشنو از حسین** با پسر میآمدند چند فرسنگی

شهر حسین کنار چشمه فرود آمد از پسر کباب آهو خواست گفت میآورم بشرط اینکه بخوابی که جمع

اهل فرنگ با تو دشمن هستند سفارش بسیار به حسین کرده رفت بعد از رفتن پسر حسین خوابش برد

از شدت خستگی خوابید از آن طرف پسر سلجوق مجروق لنجی رفته بود شکاری گیرش نیامده بود

مراجعت با سواران با حالت پریشان برگشتند دید یکی را گفتا این مرگبار الکرشی آمد قره قیطاس

با لگد کشش دور قره قیطاس را گرفتند چند نفر را کشت با لگد او را گرفتند یکی حسین را دید خبر داد

مجروق بالین حسین آمد دید حریف شجاعت گفت بیا که اش بهوشش کرد برداشت با قره قیطاس

وا دید که تو

وارد شهر شد با پسر سلجوق آورد جوابا گفت قسم شکار شکاری گیرم نیامد مراجعت لب فلان چشمه این

مرگبار دیدم چند نفر را کشت با لگد او را اسیر کردم حالش این جوان است بیهوشش کردم با حالت بیهوشی

او را آوردم سلجوق شاه متحیر که کعب وارد شد گفت حریف حسین جوان است گفت حالش آوردند هر چه نصیحت

نصیحت کردند قبول نکرد حکم قتل شد جلاد آتش علم شد **بشنو از پسر** بعد از آهوی شکار کرده

بکتف کشیده آمد حسین را ندید رد پای بسیاری از آدم و مرکب دید آهو را رها کرد برد پا آمد حوالی شهر

به دیوار داخل شد همه جا آمد تا دربارگاه سلجوق وقتی رسید که جلاد آتش علم شده بود که پسر چپ

دربارگاه جلاد را کشت رو به حسین آمد که از دهشت بارگاه یکی وارد شد پسر را بند کرد زنجیر زد

بسینه اش با دندان کلوشیرا گرفت جلاد آتش بلند شد که عربده بلند شد برگشتند دید فیل

قوی هیکلی نمودار شد رو به نیک آمد نیک رحمت شد رو به فیل آمد با خرطوم زد بالای

کتفش نیک رفت هوا انقلاب شد پسر برخواست رو به حسین آمد که کعب رحمت شد هر چه حمله کرد

ثمری نبخشید پسر حسین را باز کرد ایران رو به حسین آمدند فیل جستی زد همه برداشت فیل

با حسین و پسر بیرون آمدند در بیرون شهر پیرچی خورد دیدند کلاله است حسین با کلاله آمدند در یک

منزل کرد از آن طرف کعب دید دختر وارد شد کتفش بسته است گفت حریف کلاله است و من بر دوش

نیستم کعب گفت من هم بر دوش نیستم باید رفت در کلیسا توجه جام و حوض و خنجر شد بر خوا ستند

رفتند از آن طرف دختر ساحری پسر را گفت کاری صورت بدهی پسر مواد روقتی به شهر آمده که

کعب با دختر بیرون رفتند عقبشان آمد در کلیسا حوالی کلیسا لباس فرنگی در بر کرد کاسه گلی از آن

کرد وارد شد تماشا کرد شب شوقه را بیرون کردند پسر گفت دل درد کهنه دارم امشب میخواهم در اینجا باشم

ما نشد پس التماس کرد بهزاد و گفت بگذارید بمانم ماند شب امیر علی را بیهوش کرد و کعب و دختر را هم بیهوش کرد آمد
بالین کهزاد کشیش باشی او را هم بیهوش کرد به درخت بست چون بخود آمد گفت راست بگو جام و حوض طلا کجاست جان زد
بهوش کرد گفت در زیر تخت من خاک را بکن رکن در سرداب است باز کن در صندوقیست پس بهزاد او را بیهوش کرد آمد
زیر تخت خاک را کند رکن را گرد و در سرداب داخل شد صندوق را پیدا کرد جام و حوض جام و حوض طلا بسیار دید آورد شمشیری دید
که شمشیر طلسم هند و جود کعب است هرچه را برداشت آمد در کلیسیا هرچه از وزن سبک و از قیمت سنگین بود برداشت
از بغل بهزاد مهر در آورد کاغذی نوشت که کسی مانع این شخص نشود مهر بهزاد را بر آن زد و اسباب را برداشت آورد
دربانان مانع شدند کاغذ را نشان داد بوسیدند بچشم گذاشتند راهش دادند پس بهمه جا آمد تا رسید نزد دختر
و حسین دختر آفرین گفت که خوب بندی بهم پیوند داده حسین گفت حال آوردن با تو اما متوجه باش که حالا از روز بهم
پر قوت تر بها شد حسین گفت پناه بر خدا **شنو از کعب** صبح بحال آمد بهزاد وقایع شب را گفت
آمدند در سرداب دیدند که دربانان آمدند کاغذ بهزاد را دادند کعب پریشان شد آمد در بارگاه حضرت سلجوق
وقایع را گفت سلجوق گفت علاج کن کعب گفت برای من شمشیر خداوردی دو طلب شد قرار شد خداوردی با چهار سوق
بنشیند چند مرد دسته شب گرد دیگر ... او هم شد با اگر گیر آمد به بندند جار زدند پس در شهر بود جار را شنید آمد
خبر داد شب حسین آمد در شهر کلاه پسر را گفت شمشیر طلسم هند و جود کعب را برداد عقب حسین برو هر جا بلکه علاج شد
کنی حسین پس بهم آمد حسین در بازار رسید دسته شب رو زد با شان تو ... جا دو دسته دشمن پس رسید دید مقبوضان
آمد دید آوردند در عمارت کعب برابر کعب حسین را زمین کند نشستند هرچه نصیحت کرد حسین نشنید حکم قتل شد
پس حسب جلاد در رانده حسین را باز کرد که کعب به حسین آمد شمشیر را دزدید مضطرب شد رشته سحر از دستش در رفت
سراسیمه گردید حسین شعله آتش گرد انقلاب هوا گرد بواسطه سحر که بسیار گزیده بود بسیار روز قزل چهارم تماشا بکلاه ...

آمد خود را بسته دید از کشان دختر پرسید سبب را گفتند علیبانی شد دیو بسیار شرمنده شد قسم خورد که حال مسلمانم باز حسن
کردند جویای حسین شد گفتند تو را قزل اشتم تهت بخواست روانه قزل اشتم شد از آن طرف حسین اجاق اشنوق
کرد با پسر آمدند در جنگل روز دیگر خبر به سلجوق دادند گفت من بروم دلاوران گفتند ما علاج میکنیم خاطر جمع باش شب باز
خداوردی دو طلب شد جارچی جار زد پس خبر داد شب حسین آمد چهار سوق با بر خداوردی هرچه نصیحت کرد قبول
نکرد و نشنید به چنین گفت دست به عجبا و حسین سپرداری کرد چند عجبا ور زد حسین با شمشیر از دستش در کرد
شمشیر را زد به رگ خواب خداوردی در غلطید اجاق اشنوق کرد خداوردی را برداشت برد در جنگل روز دیگر سلجوق
خبر شد سلیمان عجراد و طلب شد در چهار سوق آمد حسین آمد و طعن نیزه و تیغ بازی زد و بدل شد حسین با پشت
تیغ زد بر رگ خوابش در غلطید چهار سوق را تاریک کردند با چراغ پس سلیمان را برد حسین اجاق اشنوق کرد آمد
در جنگل روز دیگر سلجوق خبر شد فرخ دو طلب شد جارچی جار زد پس خبر داد شب حسین آمد در چهار سوق
ساعت تیغ فرخ را با پشت تیغ برگ خوابش زد در غلطید پس بردش حسین اجاق اشنوق ساخت آمدند در
جنگل پهلوی رفقا حبس کردند روز دیگر سلجوق خبر شد سهراب دو طلب جارچی جار زد پس خبر داد شب حسین
آمد در چهار سوق بعد از گفتگوی بسیار رزم جانانی کردند نزدیک سحر حسین گفت چپ سهراب را بر گرداند
که ملاحظه چپ را کند که با پشت تیغ برگ خوابش زد در غلطید پس بردش اجاق اشنوق کرد آمد در جنگل
پهلوی دیگرین حبس کردند روز دیگر سلجوق خبر شد دختر هم مضطرب شد گفت من میروم بیرون آمد رفت ...
هفتم سلجوق متفکر بود که مجوق پسرش وارد شد از وقایع خبر شد رو به سر دوق پیاده شد که پسر را باین و دلاوران
بخواهم دو طلب شد از آن طرف حسین پسر را چه خبر فرستاد پسر به مرد وارد آمد در بازار سر دوق دکیش مقبش اگر
آمد نزد حسین را بله شد برگشت با چند دستیار شب آمد حسین و پسر و دلاوران را البته هرچه گردش کردند ...

نمیدیدند برداشتند آمدند روز دیگر برابر سلجوق آوردند حکم شد دار برپا کنند خداوردی و فرخ و سلیمان و سهراب
وملّا کفشدار عیانی هستیم ایشان را باز کرد حسین را بدار زدند پسر را پای دار خواستند جلاد بند دگر
وارد شد نیا کرد پسر را اذیت کردن که دختر را چه کردی سلجوق حیا شد گفت بگفته اخوان پیاده آتش دختر را بر
تو را بحضرت عیسی قسم که بگو پائین بیاورند و بمن چه سند من اینها را سلجوق دلش سوخت گفت حسین را
پائین آوردند قضا باید کار خود را بکند مرزوق گفت با شمشیر خود سرش بکش فرزاد داد بدست پسر رو پسر رو گرفت
آمد صدمه به پسر زد حسین را صدمه زد حسین پرخاش به پسر قسم خورد که دروغ میگوید پیش آمد که ای
بالشت حسین زد گفت کلمه شهادت بگو حسین شهادت گفت پسر گفت اگر دست را باز کنم خودم را ادارم بر
حسین متحیر شد پسر رو کمند دست حسین را پاره کرد خنجر را داد بدست حسین حسین برخواست مرزوق پیش آمد رو بحسین
دستش علم شد حسین با لشت فرزند بدم تیغش تیغش بگشت قبضه تیغ العقصد صد و آتش بر تاب کرد زد اداد بحسن
سپر را کرد مرزوق را شقه کرد که سپر دو پسرا کرد برخواست دلاوران رومی آمدند که شخصی علی وارد شد
نهیب داد پس کشیدند رفتند به بیرون حسین جویای پسر شد معلوم شد که عیار است حسین گفت تو کرا
برگشته بودی گفت میدانم حبس بودم دیدم احوالم منقلب شده است بی حال شدم بعد از غشی بحال آمدم
پشیمان شدم بکسان دختر گفتم باز هم کردند جویای شما شدم گفتند رفته است قزل باشم حسین رو بدختر کرد دگر
میگوید آمدند در منزل شب حسین با عیار و پسر شهر آمدند در خانه دلاوران همه را بیهوش کردند برداشتند
رفتند در جنگل همه را حبس کردند روز دیگر حسین رو به پسر کرد که علاج دختر کعب را بکن شب آمد با لیلی سلجوق اهل
حرم سلجوق را بیهوش کرد سلجوق را هم بیهوش کرد در رخت لباس بحال آورد چوب بپا بزد گفت دختر کجاست
گفت رفت قزل باشم خدمت مرزوق پسر گفت است بگو سلجوق قسم خورد پسر گفت بالیات بده کشتار

ادنی

مرزوق را دو من هم میدهم پسر یک کوله بار زر برداشت آمد بخبر حسین داد روز دیگر حسین با پسر و عیار
دلاوران را برداشته روانه قزل باشم فرنگ که مرزوق شاه آنجا باشد شدند **نشستن دختر کعب** همه جا آمدند تا وارد
قزل باشم شد برابر مرزوق شاه و قایبر او حکم کرد مشورت بزرگان دروازه ها را سپردند از اطراف حسین چه
بیایند تا بالای بلندی چشمش بشهر افتاد مصلحت پسر و عیار رو نقب منزل کردند روز دیگر به لباس بدل وارد شهر
در حمام سر و کله صفا دادند بیرون آمدند گردش میکردند حسین دید صدائی بلند شد که حسین بیا حسین
برگرد عیار رو بر پهلویش که برو حسین راه افتاد که غلام سیاهی دست بشانه اش زد و برگرداندید
غلام سیاهی دید گفت چیست گفت آقایم تو را میخواهد حسین گفت آقایت کیست گفت برگشت ده
دکانی مرد قوی هیکلی دید لباس تجارت دارد در دکان نشسته سلام کرد حسین جواب داد گفت حسین
نیستی حسین انکار کرد گفت من سهراب ایرانی یکی از دست پروردهای سیاوش هستم از ... فرنگ تا بابل
مملکت آنچه تو کردی میدانم اما چرا یکی تو که چنین هنری داری چو اسلامی را نجات میدهی حسین گفت
که را نجات بدهم سهراب گفت قریب هشت سال است که در فرنگ چادر روز ... را دزدیده در این ملک آورده
حسین جویای منزلش شد گفت در بیرون شهر باغیست مشهور بعشرت گاه است در آنجاست حسین گفت
انشاءالله نجات میدهم مقید نمی کشید برخواست با سهراب حافظ رفت به عشرت گاه بود سهراب
بدانش شد که گیر خواهی آمد قسم داد قبول نکرد سهراب گفت پس من هم میآیم باتفاق روانه شدند
آمدند نزدیک میدان خارج شهر در شهر باغ وارد شدند برابر طالاری بزرگی در برابر کرسی لباسی که داشتند
جمعی در بالای کرسیها نشسته کرسی برابر دیده روپوشی بالایش کشیدند ایلچی صحابی بالای روپوش زدند
سوی کرسی آمد سعی کردند قبول نکرد آمد ایلچی برخاست روپوش را برداشت نشست بالای کرسی خلق

دایه با کنیز بسیار وارد شد دیدش برابر آمد که کرسی از جنابرک غلام کاوس است گفت با تماشائی هستم دایه
مخش داد حسین با شت گشتش بیرون طلا را انداخت کنیزی خبر بدختر داد دختر با طمطراق وارد شد حسین را دید
اعتنائی نکرد بزم آراسته شد برقص در آمد یک ساعت بعد خواهر دایه وارد شد نهیب بخبر داد لشت سینی برداشت
بگشت درآمد هر کس پولی داد آورد برابر حسین گفت چه میخواهی دایه گفت خرابات ما ما کیا بده هستیم
گفت تو باید داد یا بد خنستر دایه برگشت رو بدختر که مبارک با اجاق وارد شد ذهن طار جمعیت دیدند حرکت
کردند مبارک وارد شد خلق تواضع کردند تعارف بیکر دختر چشمش بحسین افتاد پرسید کیست گفتند ایرانیست
برابر حسین آمد گفت بخیر اباکردست خنجر رو بحسین آمد خنده دختر انداخت سیلی بصورتش زد کمرش را
گرفت بیرون انداخت نهیب به دایه داد سینی برابر آورد دو چنگ زر ریخت در سینی اهل مجلس خجل شدند
بیرون رفتند مبارک هم حرکت کرد از خجالت با اجاق رفت دختر برابر حسین آمد گفت کیستی گفت ایرانیم
تا جوهم دختر بد گفت شاه عباس حسین بهنیبش داد گریان شد گفت غیرت ندارد که سبب پرسید گفت من
خواهر دختر بگم که از دلاوران شاه طهماسب است هشت سال قبل در اصفهان طلبی خاکستر میآورد دم مرا از
اوردند حسین گفت خلافت گفت سلجوق پسر ارزوق را عاشق شده حکم که کشت دادند در اصفهان
مرا دید مایل شد وقتی بر طرف شد حکم کرد مرا دزدیدند درین ملک آوردند شب قبل خواستند در حالیکه علوی
مرا با و بدهند من قبول نکردم از بی جهت دینی مرا باین کار بار آورده شدند و درین مدت شبی صد تومان بغل
خوابی از من میگیرند من چهل کنیز دارم درین مدت بدل کاری میکردم ناموس خود را تا حال نگاه داشتم
حال دیگر نمیتوانم حسین گفت اگر دختر باشی من تو را با ایران میبرم گفت از ایران وار شاه ایران من
بیزارم حسین گفت من یکی از دلاوران ایران میباشم درین ملک آمده ام نامم حسین است دختر گفت

غیرت ندارند حسین برآشفت دختر گفت معلوم میشود حسین حرکت کرد بیرون آمد و بدختر گفت در باغ و اینجا
هر کس آمد راه مده تا خبر من بتو برسد رفت **شنو از مبارک** در بارگاه وقایع نویس جبه سلجوق شاه
نقل کرد سلجوق با وزرا متفکر کاوس وارد شد اوراق وقایع خبر شد کاوس گفت حریف شجاعت وزیر گفت
چه باید کرد گفت بنویسید جبه کیقباد را بیاید فکری کن سمور پیاده شد را طلبید گفت اینجا قاصدی جلادی
پیدا کن حاضر کرد نوشتند بر داشت برد در جزیره سلجوق بطاوس گفت تا کیقباد بیاید باید فکری
کرد ازین طرف سمور گفتند منزل این جوان را پیدا کن سمور رفت حسین در تعقیب وقایع نویس جبه سمور دختر
نقل کرد دختر سپر را گفت دختر را چادر و سپر حرکت کرد رفت در عمارت شب کمند انداخت بالا آمد
گردش کنان کنیزی شمعدان بدست بیرون آمد سپر بیهوشش کرد خنجر بسینه اش بکالش آورد چو بالای
دختر [illegible] دختر راشان داد بیهوش کرد بالین دختر آمد بیهوش کرد برداشت رفت در تعقیب او
دختر نیمه شب سر برید تو نشر جمع کرده بدماغ دلاوران ریخت دیوانه شدند لباس پاره کردند دختر را
از جام سرچشمه آب کردند یک یک دلاوران را در حوض انداختند عاقل کردیدند گفتند حسین را دیدند
شرمنده شدند پس نصیحت کرد که بحر بود جبه سنگدلی دلاوران هیچ اجاق بعشرتگاه آمدند در بسته بود دختر
باز کردند وارد شدند بزم آراسته شد جبه دلاوران دختر جویا شد که تو کیستی و اینها کیستند گفت من حسینم
و این شیر تو دلاوران شاه هستند و آن شیر تو رستم سلطان کردم دختر گفت این مدت کجا بودی
حسین وقایع از زمین برگشتن دلاوران و رفتن عقب خنجر و تمام کیفیت دختر و کشتن دلاوران را
گفت دختر خوشوقت شد برقص درآمد **شنو از پیاده کاوس** در شهر خبری معلوم نشد شب بالای شهر
بیرون باغ صدای بزم شنید در بسته دید کمند انداخت بالا آمد در باغ دلاوران را دید مراقبت کرد

دربارگاه خبر بکاوس آد کاوس با چهارصد نفر روبه باغ آمدند در باغ را البته دید صدای سهمه بگوش هیبا رسید
هوا صدا از روزنه در اجاغ را با کاوس دید برگشت خبر داد سالاران حرکت کردند در باز کردند بیرون آمدند
حسین برابر کاووس نگاه کرد برادر مرا کشتی دست به دم بخون آلوده باش حسین نهیب برزم کاوس
در آمدند مبارک دست به تیغ حلو حسین آمد فرخ حلو گرفت تیغ از کفش در آورد و نفعه آتش کرد زدند با اجاغ
کاوس حسب یکباره بجنبید با کمند همه را بستند برداشتند روبه بارگاه آوردند برابر مرزوق مرزوق طعنه بد داد
زد که شما عیاری شنیدید جواب کشید پسر بد گفت مرزوق شمشیر جهه پسر انداخت پسر غلطید رد کرد حکم قتل شد
پسر گفت اول مرا بکشید نیای بدکنی را گذاشت که مرزوق دو پاره شمشیر انداخت خود به پسر گفت گردن زنی مرزوق
نوزانده شش بغل کشودند سمور پیش آمد لباس او را بکند پسر پیش باز کرد سمور یکه خورد پسر زد با سیلی بصورتش
انسه طیاته پرید فریاد زد اگر کشتی امشب خودت را با جمیع حوت را میکشم رفت عقبش آمدند ندیدند
بصورت بزرگان گفت حبس کنید سمور گفت سایرین را در چهارسوق حبس کنید و حسین را من بدید
تا من پسر را بگیرم سایرین را بردند در چهارسوق حبس کردند سمور را برداشت بکمنش کشید میاورد که رسید
رسید عقبش آمد غروبی رسید در خانه سمور داد و خانه شد پسر از یک طرف با کمند بالای آمد کمین کرد دید
حسین را بردند در اطاقی بیرون آمد در اطاق را البت و از خانه بیرون آمد رفت دو ساعت فاصله پسر پائین
آمد در اطاق را باز کرد آمد هرچه دست مالید چیزی ندید شمع روشن کرد که سمور با اجاغ پیاده رسیدند
پسر دید شمع را خاموش کرد آمد در را البت یک لنگه در را باز گذاشت پشت یک لنگه در ایستاد هرکس آمد
گشتش سمور گفت من از اطاق گذشتم خواب کنید رفتند چهل دلهک آوردند خواب کردند پسر شمعچه
طاقچه را نور داخل کرد از خانه همسایه سر در آورد بیرون آمد رفت سمور بعد از خواب کردن اطاق آمد

دید طاچه

دید طاچه سوراخت همینه که حریف کار خود را کرده است روز خبر مرزوق داد گفت من نمیتوانم محافظت
کنم حریف پر زور است مرزوق گفت بیاورند چند نفر بیاورند که پسر رسید با خنجران پیاده که حسین
بمقش بود کشت حسین را باز کرد اجاغ روبه چین آمدند حسین از یکی فرسه گرفت با پسر اجاغ را متفرق
کرد رفتند خبر مرزوق دادند متفکر بود که کفی تان رسید سبب پریشانی مرزوق را پرسید دعا نیرا گفتند
بکاوس کرد که تو چه کاره کاوس گفت حریف شجاعت کفی تان گفت تو بی عرضه هستی کاوس گفت
امشب عرضه تو معلوم میشود گفت جارچی جار زد پسر خبر داد شب حسین خواهد بیاید کلاه گفت
اعتباری ندارد بلکه جادو در کمین باشد منهم بیایم اگر ساحر بود من ملاحظه کنم پسر گفت پس منهم بیایم
باتفاق روانه شدند پسر و دختر در گوشه ایستادند حسین سنگ مشعل زد منور کردند کاوس طلبید پس
جهت در چهارسوق قلیان آوردند کشیدند شربت و قهوه آوردند بخورد سبب پرسید حسین قدح را
دار قش و فرش را گفت بعد از گفتگوی بسیار برزم در آمدند نزدیک سحر حسین دو پاره آتش کردند
که پسر رفقا را نجات داد امداد کردند اجاغ را متفرق کردند بیرون آمدند رسیدند به شهر کاوس
دیدشان کنار کشید شیروان حرکت کردند زدند با ایشان متفرق کردند کاوس پنهان وقت
از شهر در آمد در عشرت گاه دختر را برداشت روانه قزل آشتم روز دیگر مرزوق از کشته شدن کفی تان
و شیروان خبر شد متحیر کاوس ناپدید متفکر شد شب حسین با رفقا در شهر دستبرد زدند حسین با
مرزوق آمد بیهوش کرد چوب بست گفت مالیات میخواهم گفت ملا کاوس را بکش میدهم زر بسیاری
گرفت رفت روز دیگر چوب خورده با ریش و سبیل تراشیده آوردند خبر آوردند که کاوس دختر را
برد به قزل آشتم رعیت اجاغ در بارگاه شکوه کردند بزرگان مرزوق حکم کرد جارچی جار زند که کاوس

دختر را برده است قزال تشتم هفت روز مهلت بدهید روز هشتم مالیات میدهیم پس خبر داد مهلت دادند

روز هشتم مالیات بار کردند بیرون شهر حسین دید سهراب فرنگی را با مالیات روانه هند کرد در قلعه بهشت

بهرام خان پسر پاشی و سهراب روانه هند شدند حسین با پسر و رفقا روانه قزال تشتم با دختر سامری شبنو

از ... وس

وارد قزال تشتم شد برابر سلجوق آمده وزیر گفت من پناه آوردم سلجوق رو به وزیر کرد

که چه باید کرد گفتند بنویسید در جزیره نزد وزیر است دکعب بیایند نوشتند دادند به چپر روانه شد

شبنواز حسین

با دلاوران میآمدند رسیدند منزل اول سر چشمه پیاده شدند حسین دید خداوردی

پریشان است عیار گفت به همین سبب پریشانی خداوردی چیست جویا شد گفت چه برگشتن از دین است

عیار گفت علامت سحر است منهم مثل تو بودم دلداریش داد نصف شب خداوردی بر خواست رفت صبح

حسین دید خداوردی نیست عیار گفت به همین خداوردی چه شد عیار رو به شب گفت گفت

... حسین گفت پیدایش کن عیار رفت هر چه گردش کرد ندید مراجعت کرد خبر داد سوار شدند

... شدند وقت صبح و سفیان گفتند از خداوردی کمتر نیستیم منزل دیگر یکی یکی رفتند صبح حسین دید رفقا

نیستند از عیار جویا شد گفت آنها هم بهوای حرکت خداوردی رفتند حسین عیار را عقبش

فرستاد عیار رفت حسین با پسر و دختر روانه قزال تشتم شدند در جنگل منزل کردند شب حسین ...

سلجوق آمد بیهوش کرد چوب زد گفت مالیات بده سلجوق گفت اگر مرزوق داد من هم میدهم

حسین گفت از مرزوق گرفتم گفت علاالدین ... رها کن میدهم زر گرفت رفت در جنگل

شبنواز

خداوردی

همه جا میآمد رسید به تپه تجار با ایشان آمدند رسیدند قلعه آمدند که باید دید خداوردی

دید موافق تجار است گفت یکی هم گفت ... دریابکی خداوردی خوش کرد و به خداوردی آمد چه ...

گشت فرار

گشت فرار خبر باین دادند آیین با سپاه در آمد برابر خداوردی اشاره کرد لشکر دور شد ... زد با جاج

با کمند بستند و نشش که سلیمان رسید امداد او در ام بستند که فرج و ملا رسیدند زدند با جاج خداوردی و سلیمان را

نجات داد فرج برابر آیین بعد از رزم بسیار آیین را کمند کشتی بشانه آتش زمین ... گفت

اطاعت میکنم بشرط اینکه در قلعه گنبدلیت تاریک اگر خبر آوردید هم تجاران رفتند عیار رسید از

وقایع خبر شد آمدند در قلعه حوالی گنبد در باز کردند سلیمان رفت دید تاریک است چراغ روشن کرد

روشنائی نداد قدری رفت بیحال شد وقتی چشم گشود خود را در جای حبس دید رفقا دیدند سلیمان نیامد

خداوردی رفت نیامد ملا گفت شاید حریف دو نفر باشد با فرج رفتند در نیامدند در را بستند آیین

عیار گفت بی خبر عیار بیرون آمد در بیرون قلعه صبر کرد تا شب شد کمند به بارو انداخت بالا آمد

از آن طرف سرازیر شد همه جا آمد تا حوالی گنبد در را باز کرد رفت در گنبد در نیامد صبح خبر به آیین

دادند که در باز است آمد دید فهمید که عیار رفته است در را بست نوشت او به چپر روانه قزال تشتم

شبنواز حسین

روز دیگر به پسر گفت از شهر خبری بیاور پسر ... آمد در شهر دید سلجوق

وقایع شب را گفت که خبر آیین رسید که غدر او داد خواندند گفت جار زدند که ای حسین رفقایت

در قلعه آیین دریابکی در گنبدی رفتند در نیامدند اگر علاالدین مالیات میدهیم پس شنید آمد در جنگل

خبر داد حسین رو به دختر کرد چه باید کرد دختر گفت چه باید کرد گفت باید رفت حسین با دختر و پسر

روانه قلعه آیین شدند نیامدند حوالی قلعه نگهبه دختر فرود آمدند پسر را به خبر فرستادند پسر شب

اندر با کمند بالا آمد در پشت بام طلاری آیین نشسته است دختری و ... آیین استقبال کرد دختر

دید آیین پریشان است سبب پرسید گفت از حسین واهمه دارم دختر گفت واهمه مکن ایران را

تعرف تو در سیاوردم پسر شنید مصلحت دید که با ایشان بپاید برگشت وقت پیر احمد کلاله تعقل کرد
حسین و احمد کنان دختر گفت حریف ساحر است هیچ دختر پسر را گفت امشب بالین دختر برو دهان
ببند اش بگذار تفصیل رفتن دلاوران در گنبد و تاریکی گنبد و در گنبد چه چیز است سئوال کن
پسر رفت شب آمد بالین دختر بیهوش کرد اهل عمارت را بیهوش کرد آمد زبان را ببنید دختر کلاه برداشت
دستش چسبید دست دیگر پیش آورد چسبید هیچ نشد دختر بیدار شد امی خواند پسر را بث کعب کشتی
گفت هشیار دختر گفت دختر کیست گفت کلاله لقب دختر ساحری خویش کرد بیرون آمد برابر
حسین گریه کنان حسین پریشان شد دست بدامن دختر شد گفت بیراهست از جلد پر دلش آورد
پرسید گفت رفتم زبان بگذارم چسبیدم هیچ بیدار شد گفتم این وراقی کردم شبخوار رسید
زخم خونابش به شد طبل جنگ از دو طرف زدند روز دیگر صف آرائی شد سکیل میدان آمد
مرد خواست سهیل آمد سکیل نی از کفش کشید دست بعمود آمد سه دفعه زد فایده نبخشید سکیل
آمد کفش را شکست آتش بردش مرد خواست میرزا حسین آمد از نیزه و عمود در ادای حاصل نشد میرزا
دست به تیغ آمد سکیل از قرش در آورد آتش بردش مرد خواست ابراهیم بیک آمد از نیزه و عمود
مدعای نشد دست به تیغ آمد بهلول شیر را دید در غلطید آتش بردش مرد خواست مسیح خواست بیاید
سبز قمش داد آمد از نیزه و عمود در ادای نشد سبز دست به تیغ آمد سکیل از جلو در رفت تیری بسینه اش زد
در غلطید با تیغ آمد قرش را دید آتش بردش مرد خواست بارسیخ خواست بیاید که او قمش داد
میدان آمد سکیل دست به نی آمد که او کلوکاه شیر را گرفت هم قوت شدند از نیام شکست نیز نیم
بعضد هم بر تاب کردند فایده نشد هر یک عمود زدند فایده نشد سکیل دست به تیغ آمد که او از دستش در کرد

بلغز

با شمشیر آمد که او تیغ کشید سکیل لشت تبرک برکب دست حریف فرود آمد پدید دانه بپابان که او کمر شیرا
دو نیم کرد سکیل سیرا برداشت رو به که او آمد که او پیاده شد دست سکیل فرود آمد که او جلد دستش را گرفت خنجر
در آمدند تا غروب دست بردار نشدند شب در میدان ماندند سه لشکر فرود آمدند شب اجاقراده طلیعه
وصیفور پیاده را خواست گفت امشب جان و که او را بیاورید قبول کردند طلیعه گرد او را آمد
جلو صف قزلباش برابر خان عجز کرد خان که تیپوش به جنگ پر اراده دو بر سر اش بیهوشش کرد
برداشت در رفت جلو صف فریاد زدند که بردند خان را اکرشاپور رسید عقبش آمد پیاده جان را
انداخت فرار کرد شاپور خان را بر گرداند جلو صف صیفور آمد آتش دیدش بهیبت او را
کردرفت شبخوار رنگ شب دختر طلسم بر بازوی پسر گذاشت که دستش چسبید فرستاد آمد ربا را
گذاشت سئوال کرد گفت علامت گنبد سحر است تاریکی گنبد چهار گوشه چهار طلسم است در چاه در روشن
میشود چاهی در گنبد است دلاوران چه بستند گفت تیغ او را چه میکنید گفت سر او را ببرید خون او را در چاه
بریزید حرارت چاه بر طرف میشود در چاه دو شیر موکل هستند یکی را با خنجر یکی را با بشت بکشند
دلاوران پیدا میشوند گفت جمعیت بچه طلسم است گفت به خنجر در جزیره صندل زیر آشیانه مرغ
زبان را برداشت برگشت خبر به خضر داد دختر رو به حسین کرد که باید در جزیره صندل رفته مرغ
کم از عنقرتش نیست جلو دریاست حسین گفت با امید خدا میروم صبح دختر بیدار شد خواب را جعبه
این تعریف کرد آیین گفت چه باید کرد گفت بنویسید جعبه برادرت که هر کس خواست از دریا عبور
کند به بندند نوشت جعبه آیین در پایکی برادرش داد چیر برد دختر گفت مبادا ساحر دو کیمیا باشد
حلیفه اشرا گفت تو هم برو اگر علاج بالین کرد تو هم حریف سه سپاه و خلیفه با چند دستیار هر کدام

مشغول شدند رفتند **بشنو از حسین** سوار شد با پسر رفت بیابانی در حوالی دریا دریای عظیمی دیدند فرود آمدند

نا که آیین با آیین رسید آیین با اجاج در کشت حوالی دریا پسر را دیدند جویا شد گفتند میخواهم بجزیره صندل بروم آیین گفت

گفت بگیرید دو نفر را زد فرار کردند عقبش آمدند رسیدند پیش حسین چند نفری که عقب پسر آمده بودند برگشتند خبر با آیین دادند

آیین خودش با اجاج آمد برابر حسین و ریف الیاس دید کشتی که نشنیده است به نی روبه حسین آمد نیزه از کفش در آورد چون رسید

اسپش به غلطید حرکت کرد دست به تیغ رو به حسین آمد از کفش در آورد شمشیر کشید و با اجاج حبشی را کشت باقی فرار کردند

رفت سوار شد عربده بلند شد دیوانه با جمع دیوانه نمودار شد دیوانگان ایستادند دیوانه سر برهنه با ساطور آمد حسین چند

دستبرد گرفت کشتی در آمدند دو ساعت دیوانه حسین را گفت به مضطرب شد بر پوشی سر برهنه رسید نهیب دیوانه داد

دو حسین نعره کرد با ساطور رو به پیرپوش بند دستش گرفت نهایی که انگشت از نکرد پیرپوش ساطور از کفش در آورد

دیده ماکت نامید دیوانگان عربده کشید بیرون در آمدند همه پنهان کرد فرار کردند حسین به پسر گفت کیست

گفت باید گفت با ما چه خواهش ملکه او گرد گفت و ریف خلیفه دختر بود و حسین شهزاده شد و قسم حبه

حسین داده به بازوی چپ و راست کرد آن که بحر باد اثر نکند حسین با پسر رفت حوالی دریا کشتی خواستند

نعره ایشان را با کردند دو نفر را کشت گفتند جوان رئیس با آیین برادر است حسین کشتش با آیین گفت بیا

مسلمان شدند نشستند کشتی با پسر رفتند روز سیم وارد جزیره شدند حسین از کشتی بیرون در رفت قوی هیکلی دید که

باید آشیانه مرغ باشد صحبت کنان مرغ به بزرگی پیلی نمودار شد پسر و حسین با دیگر نعره زد رو به او آمد

به مضراب انداخت گرفت به بال مرغ زخمی شد چه نعره زد دور درخت گردش کرد برگشت حسین با فلاخن سنگ زد

به پیشانی مرغ گیج شد افتاد پسر با مضراب بیهوش شد درخت حرکت کرد شده از ده دار اشتر حق است خون

سهپوش شدند بعد از ساعتی بهوش آمدند پسر به بسیاری گفت بالا آمد آشیانه را خراب کرد چند روز در کوهی در رفت

برداشت

برداشت از بالا انداخت پایین شکست چیزی در آنجا پیچیده دیده برداشتند مراجعت کرده به کشتی نشستند مراجعت

کردند **بشنو از یار آیین** در قلعه دستیاران خبر دادند وقایع کشتن با آیین و کشتن خلیفه و مسلمان شدن

اجاج را خبر دادند آیین متفکر بود دختر گفت هیچ تماشا میکنند روز سیم حسین به حل رسید با پسر بیرون آمدند

کلاه هم رسید حوالی قلعه آمدند شب پسر را فرستادند خبر آمد در قلعه حسین دلش آشوب شد دختر گفت تو هم

حسین هم آمد پسر از قلعه بیرون آمد آیین چه قضای حاجت از طالار بیرون آمد پسر دید کمین کرد پسر زد از عقب

از عقب پسر را بغل زد حسین رسید نهیب با آیین داد در تاکرد رو به حسین آمد پسر فرار کرد خبر به خبر داد دختر

آیین و ریف را نجات داد گفت اسلحه ندارم حسین گفت اسلحه ترا بیاورد در طالار پسر شمشیر برد داشت زیاد

روز یارش خبر شد آیین را برابر حسین برزم در آمدند در رزم یار آیین رسید و ریف اینجا عهد کرد کلاه رسید

زیاد کرد بدل بود حسین دید سه دو کرم حیوان داشت سلطنت کلاه با آیین را بست صبح حسین آیین را گفت

گفت مطلبم شرط اینکه تیغ کشید نشود رهایش کرد کلاه پسر را گفت دختر را پای قلعه ببرید چهار تن از آنجا

بیرون آورد علامت گنبد بر طرف شد و روشن شد چون در چاه رسیدند وارث متوقف شد حسین طلسم بود کلاه

در چاه رفت دو شیر حمله براو کردند یکی را با شمشیر یکی را با خنجر کشت نقلاب شب رو به زال دید که اسا بود

چاه روشن شد چهار نقب چهار سمت چاه دید دلاوران در بند بودند نجات داد بیرون آمدند آیین از کار

مسلمان شد دختر پسر را برداشت رفت آیین دلاوران را مهمانی کرد شب غذای دارو دار در مجلس آوردند

خوردند بیهوش شدند همه را بست برد دختر در بیرون قلعه پسر را گفت من خاطر جمع نیستم خبری بیاور به

رسید که همه را بست حبس کرد گیک چی باز داشت خودش گرفت خاید پسر گیک چیان را بیهوش کرد در قلعه را

نجات داد حسین با ایشان آمد سیاوش کشتند کردند حسین شعله آتش کرد اهل قلعه مسلمان شدند حسین اهل قلعه را

گذاشت یکم را قلعه دار کرد با دلاوران روانه قزلباش شدند **شبیخون زدن سهند** روز دیگر کهزاد بر حوالیت

لشکر سوار شد کهزاد و طغرل شکیل نزد شکیل خان قزل خنجر پرتاب کرد که رفت بر آن کهزاد بر زانو در آمد دست به تیغ

آمد فرق کهزاد در اداسید آتش بر دوش سوار شد مرد خواست سیح تا خفت آورد برابر شکیل بد گفت شکیل تیغ

به پی آمد سیح کلوکاه خنش را گرفت بهقوت شدند از میانه بگذشت هر یک سه عمود زدند فایده نبخشید شکیل

دست به تیغ آمد سیح با خنش بر از گفتن در کرد شمشیر را فقای کمر نزل داد دست به تیغ رو به شکیل آمد

شکیل از جلو در رفت تیر اول انداخت جست در دامنه بیابان تیر دویم نشست در زین تیر سیم طبید

بغل برکب برد کرد رسید جلو صف اجاقزاده اجاقزاده لشکر حرکت داد سیح رو به لشکر قزلباش حرکت

کرد امداد کردند حیدر شاه لشکر حرکت داد در رزم مغلوب شدند تا غروب دلت برد شیخون غروب طبل رجعت

نوختند کشته دار دار دو شهدا اجاقزاده گفت هر کس سیح و خان را بیاورد ده هزار اشرفی میدهم باد

این دو نفر بیا شدند کار قزلباش تمام است طیفور و صیفور دو طلب شدند صیفور آمد در اردوی قزلباش

ای چادر خان طیفور کشیک چی نیامده بود دو تیغ از طبل چادر کند صیفور مال دو تخته در طبل چادر

کمین کرد ساعت چهار آمد خان را بیهوش کرد برداشت بگذاشت با پیش خنجر کل پر کرد از شاخ نیک

و کلوله چادرهای دور چادر را بیهوش کرد خان را برداشت آورد در بیرون اردو سهراب کرجی از طلایه

بود رسید مهیب داد صیفور فرار کرد نزدیک اردوی کفر رسید به صیفور که چنچال بن شکیب در کار

طلایه بود رسید لهراب بهیب داد سهراب دست به تیغ آمد صیفور را الکند فرقش را درید که طلایه دار قزلباش

از عقب رسید چنچال رفت طلایه صیفور خان را برد طلایه دارهای کفر امداد کردند طلایه دارهای

قزلباش فرار کردند شاپور آمد سری بدو ریچادر خان زنند پیاده ها را بیهوش دید آمد در چادر

خان رانیده

خان رانیده بیرون آمد وقتی رسید که چنچال طلایه را گریزانیده بود عقب طلایه را گیا آمد شاپور با سنگ برکاشت

از اطراف دیگر وارد اردوی کفر شد وقتی رسید خیمه چادر اجاقزاده که حکم قتل شد شاپور جست جلاد دارد

بغل خان را کشود خان تیغ جلاد را برداشت باشاپور زدند با جا متفرق کردند شاپور بزرگی را از او چادری

آورد سوار شد خان شکیل را خبردار دید وقتی آمد که خان رفته بود **شبیخون زدن طیفور** خارج اردوی قزلباش

چادری جهت دلاوران زده بودند که طیفور رسید آتش را در چادر دید آتشی افروخته دارو رساند آتش را

بیهوش کرده وارد شد سیح را بیهوش کرد برداشت آورد صبح برابر اجاقزاده و اکبر اکبر سیح گفت برده سیح

حکم قتل شد از آن طرف صبح دید آتش که سیح نیست بغل دار دار اردوی کفر شد وقتی رسید که حکم قتل

سیح شد با مضراب جلاد دار زد فریاد زد داد که گشتی ای همه را اکشتیم در رفت طیفور عقبش آمد آتش بیرون اردو

خود را بر زمین زد طیفور رسید آتش بلند کند آتش دهن باز کرد قدری خاک در دهن کرد طیفور کوه

کرد در چشم طیفور طیفور ریاش کرد چشم را چسبید آتش با دسته خنجر دنباکوش زد در غلطانید گشته سر

سرش را برید با رکاه را نگاه کرد و برداشت انداخت در دهنه بارگاه برابر اکبر گفت هر کس بیاید چنین میکنیم

انداخت رفت حکم شد سیح احبس کردند اجاقزاده پیش چنچال گفت که کوطبل بزنند طبل زدند قزلباش

جواب دادند آتش شب هرچه کرد شولت نجات بدهد اجاق و مشعل بودند صبح صف آرایی شد که چنچال

میدان آمد که جان آمدند عقدار شدند غروب بود برگشتند طبل زدند اجاقزاده طیفور را گفت بکار چادر

پادری طیفور آمد پیاده ها را بیهوش کرد خان را برداشت از آنجا در در آمد که هر دو برادر شاپور رسید

بهیب داد زمین گذاشت خنجر کشید که خنجر بازی کند با شتاب روز دو صورت هر برد در غلطید خان را برداشت

بیرون آمد از آن طرف آتش حوالی دو گشت قافله فریاد زد چه نشسته اید که زدند بارود و پیاده ها طیفور جدا شد

٨٧

رفتند آتش سپر انجات داده سبی و شمشیر چه سیح پیدا کرد بیرون آمدند سالم لیپه غمه قیمت در طلایه بود رسید
رو سیح آمد دست به تیغ سیح تیغه را انگشت شقه آتش کرد رد طلایه رسیا هو شد شمال خبر شد وقتی بیرون
آمد که سیح بیرفت و سطار اردو رسید سیح بنیت را دوار شد در میدان باندر روز رزم کنند پیاده شدند اردو رف
شمال رستمال آمد اغشد نشستند آتش سیاهی با کوله بار دید سیح رساند که از غرلباش است متوجه شدند باش
من رقم عقبش آمد در چاک اردو رسید دید صیفور است از عقب با بوزن جوال دوزی طلایه آتش نبرد کرد
مضطرب رو بر گردانید آتش پوشش کرد کوله بارش را ملاحظه کرد دید خالی است متحمل صیفور شد خان را
برداشت دست اردو در آمد خان را بجال اورد و قابیر اگفت که رخ پور رسید بخان رسوا اردو شدند
آتش در میدان آمد سیح بود و قابیر الحسیح و عسکر دمار خوان مدند مرکب کشیدند سوار شدند صفها بسته شد سیح
با جنجال برزم در آمد رزم نمایانی شد طوری جنجال را شقه کرد شکیب لشکر حرکت داد اجاق زاده و حیدر
لشکر حرکت داده غزلباش هم حرکت کردند مغلوبه شد خوب دست برد وار دار اردو شدند شکیب
به پیرزاده گفت بگو طبل بزنند تا فردا غزلباش را تمام کنم طبل زدند روز دیگر صفها بسته شد شکیب خواست
میدان پاید شکیل قمش داد میدان آمد مرد خواست لکه کمان را زخدار کرد خوب بود برگشتند طبل
روز دیگر صف کشیدند شکیل میدان آمد سیح آمد با یکدیگر حرف میزدند که شکیبل غافل خنجر انداخت خورد
به پستان سیح تپانش در سیح به خود پیچید که شکیل فرقش را در سیح سر در دید گفته اند دید آتش
جولانی کرد خواست که کردی از طرف فرنگ نمودار شد قریب پانصد سوار جلو ایشان پهلوانی فرنگی
و با رکش لیبار است طرف جالوس رفت خبر آورد که سهراب فرنگیت بدست حسین مسلمان شده است
و این بارکش ها مالیات قرال هشتم فرنگ است از زرق گرفته است داده است سهراب آورده است

رو بقوال هشتم رفته است اوقات حیدر شاه و اجاق زاده و آتشقه غزلباش خوشوقت شدند سهراب جوانی شد
نشانش داده آمد خدمت خان که مالیات را گرفته ام تسلیم خان داد با جمعی بردند تعلیم سهراب برگشت
حریف در میدان دید جوان خان و قابیر اگفت ..اب شفقت آورد در میدان برابر شکیل شکیل گفت کیستی گفت سالم
برزم در آمدند بین نیزه بازی سهراب نیزه را از کف شکیل بیرون آورد در فرقش زد شکست شکیل دست بعمود آمد
شد عمود زد سهراب هم شد عمود زد هر کس شد از رزم کرد مرکب چهار رم کشیدند سوار شد دست به تیغ آمد سهراب
از دستش در کرد دست به تیغ آمد شکیل حسبت در دندانه چاپان سهراب شهزاده شکیل تیغش را بردشت حمله آورد
سهراب آمد سهراب حمید پیاده شد دست شکیل بزیر آمد تیغ را انگشت سهراب دست به تیغ آمد شکیل بند شمشیر
بکشتی در آمدند طوری سهراب که دشمن بر زمین کوبش فرود آورد که آتش بند شده کوس شکیل حرکت
اجاق زاده و اکبر و حیدر و شکیب لشکر حرکت دادند رزم مغلوبه شد تا خوب دست کشیدند برگشتند شکیب
طبل زدند **شنوار فرنگ** حسین با دلاوران رو بقوال هشتم آمدند از آن طرف رسیده جاده دار
برابر سلجوق آمد احوال دختر کعب پرسید و قابیر اگفت گفت حسین حال کجاست گفت حسین رفته است
در قلعه آیین به نجات رفقاش رسید چهار خلیفه را آباده نمود سیار و رسا و جلو راه حسین گرفته
جنگ کند پیاده بیرون آمدند در دره رسیدند دیدند دلاوران میایند شبه بر سر خدا ورد و جلو بوده
گفت تاج بده ابا کرد دست به تجبا در آمد خلیفه پیش آمد بند دستش را گرفت تیغش بیار رسید لشکر سلیمان
رسید ملار رسید لشکر رسید لشکر حسین رسید کشتی لشکر شد دختر با لشکر رسیدند و جمعی را دید لشکر را جلو
فرستاد لشکر که کلاله رسید دو خلیفه را کشت دو خلیفه دیگر را با بیرین هر یک را شبه حیوانی کرد رفتند
دلاوران را باز کرد حسین سبب پرسید دختر گفت ساو بودند حسین گفت کیست دختر گفت نمیدانم اما اینها

رسیدند و از دو نقب شدند حسین عیار را فرستاده جبه خبر عیار ابدال وار آمد وقتی رسید که گفتگوی حسین بود و بر
پس از دو هفته بارگاه چینی شیر و پلنگ و خرس و خوک و گراز با انواع مختلف نمودار شدند علاجات را واهمه گرفت
فرار کردند داخل بارگاه شدند و نمودار ایشان با خشخاش حلی نوشتند که گلاله‌ها را چنین کرد زرینه خندید
تعلیمی برداشت همی خواند و میزد با ایشان هما عقد از تعلیمی حسین بر گردن عقد زرینه پریشان شد گفت و نیف
پرزور است عیار برگشت خبر داد شب حسین با [illegible] تنها آمدند [illegible] زدند آتش و سبیل را تراشیدند رفتند حسین
خودش با الپین سلجوق آمد چوب زد گفت [illegible] مالیات میخواهم گفت [illegible] زرینه را کن [illegible] حسین [illegible]
روز دیگر عیار [illegible] خبر فرستاد آمد وقتی رسید که چوب خورده بار آوردند زرینه گفت در خلوت آمدند
قرار شد شبیه پهلوان در چهار سوق بنشینند و بسیار اتش شبیه سر کرده و مرد شوند شب بگردند چارچی
چار زد عیار خبر داد شب حسین با [illegible] تنها آمدند رفقا به بستر رفتند حسین آمد در چهار سوق سنگ [illegible]
جست در چهار سوق نشست بعد از گفتگوی بسیار بزم در آمدند زرینه دید و نیف [illegible] بنای [illegible] گذاشت حسین [illegible]
ست [illegible] زرینه بند دستش را گرفت [illegible] که حسین را گرفت رفت بکند که از دو هفته چهار سوق خداوردی [illegible]
مهیب بر زرینه داد حسین را رها کرد دست به تیغ [illegible] خداوردی آمد خداوردی از کفش در آورد [illegible] کرد
انقلاب [illegible] اجاعت [illegible] متفرق کرد با حسین بیرون آمد حسین [illegible] که خداوردی چنین [illegible] نداشت از [illegible]
دلاوران دست بردند [illegible] میکردند رسیدند [illegible] همه را البته که خداوردی و حسین رسیدند
حسین دید [illegible] متفرق کرد رفقا را نجات داد بیرون شهر معلوم شد که خداوردی [illegible] است آمدند در نقب
روز دیگر سلجوق خبر شد حسین شب با [illegible] به بستر در رفتند خودش با الپین سلجوق آمد چوب زد گفت مالیات
دو صد [illegible] خواهم سلجوق گفت [illegible] کاوس است [illegible] مالیات بگیر حسین برگشت رفقا هم همه در بستر [illegible]

بال[illegible]

برگشتند در نقب روز دیگر کاوس در طلب چهار سوق شد با [illegible] با دو در چهار سوق آمد گفت هر وقت من با [illegible] بر
نهاد و [illegible] پیش [illegible] شیر و لشکر روانه کرد شب با [illegible] حسین آمد در شهر رفقا رفتند به بستر و حسین در چهار سوق
با کاوس بزم در آمدند [illegible] دلاوران از بستر [illegible] رسیدند زدند با [illegible] حسین هم رزم [illegible]
بکاوس و کاوس عقب کشید [illegible] آمد خبر [illegible] روانه قزل [illegible] شد حسین با رفقا جا [illegible]
متفرق کردند رفتند در نقب [illegible] روز دیگر صف آرائی شد [illegible] میدان آمد مرد خواست سهراب [illegible]
بعد از رزم بسیار [illegible] مرد خواست [illegible] امیر را زخم زد خوب برگشتند
[illegible] خان را [illegible] قبول کرد شب آمد [illegible] کرد پیاده با [illegible] خان
آمد [illegible] صبح [illegible] در میدان فرستادند [illegible] که این [illegible]
[illegible] پیاده را [illegible] کرد [illegible] آمد [illegible]
یازده امیر دیگر را زخم [illegible] میدان مرد خواست [illegible] خان [illegible]
[illegible] از کفش کشید با تیغ آمد [illegible] مرد خواست خان [illegible] آمد [illegible] پدر [illegible]
مرد خواست سلیم خان آمد [illegible] سلیم [illegible] در رفت [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] مرد خواست رستم خان آمد [illegible]
حاصل شد خان را [illegible] تیغ آمد [illegible] مرد خواست خان [illegible]
تا خوب رزم کردند خان [illegible] دیوانه آمد که در میدان جان [illegible]
رزم دارم در میدان [illegible] نایب صفدر [illegible]
[illegible] در میدان آمد [illegible] نایب صفدر [illegible] رسانید [illegible]

چون هوش بالین خان آمد بهوش کرد خنجر کشید سر شرابه بر دشت پور رسید هیبت او در رفت شاپور عقبش آمد شت
تکمش بر شرابه بر گشت خان را بهوش آورد هیچ خان کوشک را علامت کرد گفت دخلی بمن ندارد اجاقزاده
چنین کرده است بزم در آمدند بالای نشیم شاه و کرخان از تهمت رفت کرده باره نزند شاپور دستی سینه اش زد
عقب شاپور آمد پیاده خان را بردند کوشک عقب شاپور بیاید که قزلباش از آنجا در آمدند حیدر شاه لشکر حرکت داد
اجاقزاده هم لشکر حرکت داد در رزم مغلوب شد بجهه زخم دلاوران شاه و امیران و کرجیان و دلاوران و خان زاده
و خان مصری قزلباش حصار شنی مذکور فرود آمدند طبل یورش زدند که خواد یورش بردارند **بشنو از شاه عباس**
در بارگاه نشسته بود که تاجری وارد شد دعا و ثنا بجا آورد شاه گفت از کجا میآئی جوهرکار از رنگ شاه گفت چه خبر داری
جوهرکار گفت حسین میر اسمعیل و شیرافکن از قزلباش تا قزل بحر گرفت و قاتلهای قشنگ زال چاره رود و کعبه دختر
و باقی حالات را جوهرکار گفت او رفت تا قزل اشتم من رو بایران آمدم شاه لباس روشنی اسعد روبه شیخ کرد
که لطیف چیست جوهرکار که قربانت شوم لایق خلعت زرکیست شاه گمر شاه ولی اسب و الیق شاه اسمعیل و بابا
خود شد با محب سیف خراسانی و قطب دین هراتی جلال یزدی بهجال ایکه بلکه ملا حسین را بلکه در نقب بود
بیرون آمدند روانه طرف حسین **بشنو از فرنگ** روز دیگر سلجوق از بیرون کاوس و دختر خبر شد
ستمگر شب حسین را با اجاق آمدند رفقا دستبردی زده رفتند در نقب حسین بالین سلجوق آمد چوب زد
گفت کاوس برد قزل یچم گفت مالیات میخواهم هفت روز مهلت خواست او دزدی گرفت آمد در نقب
بعد از هفت روز مالیات فراهم آمد حسین داد به سلیمان چرا با اجاق در هند بدهند که سلیمان روانه شد
حسین با فرخ و خداوردی و ملا و لبه و بهیار و شیرافکن و دختر ساری روانه قزل یچم شدند یعنی چیزی
جدا شدند گفت از قلعه قلافه آمدم حسین جوابی میر اسمعیل شد که ای اقدا حسین خواند دیده نوشته است

گفت از خداوردی و میر اسمعیل کرد آمده مادام حصاری شدیم حسین فرخ و بهیار را با چیره روانه قلعه قلافه حوش بابا
و خداوردی و شیرافکن و ملا روانه قزل یچم شدند **بشنو از کاوس** وارد در قزل یچم شد برابر عیوق آمد
و دعا بجا آورد گفت عیوق گفت حسین این ملک آمده بابودن کعب علاج نشد کاوس گفت من بناه بشما آوردم دخترها
بردند در حرم عیوق رو بوزرا کرد که فکری بکنید گفتند در خلوت در خلوت آمدند قرار شد در خانه هر امیری چاهی
بکنند هر وقت آمدند در چاه بیفتند در خفا خبر دادند جمیع ایران بارگاه در خانه هاشان چاه کندند چاهها
وسعت دادند چند پیاده ها بیندند سر چاه را پوشیدند و شهر را بکاوس سپردند کاوس هم دروازه را بار
حسین وارد شد در جنگل منزل کردند دختر در شهر آمد شب دلاوران اجاق دستبرد رفتند بر سالاری در خانه امیری
از بلندی بالا رفتند بالا بچاه افتادند بسته شد حسین رو به بارگاه آمد پشت بارگاه خواست بکند چند از ... آمد
الیستار صلوات فرستاد بکند اول رفت بچاه افتاد لب دلش شور بر داشت استخاره کرد برود بدامه
در خانه تاجری دستبرد زده با کوله باری آمد رسید شیروان کوله بار را انداخت برگشت عقبش آمد چند
رفته رفت خبر بکلاله داد کلاله گفت صبح خبر بیاور از آن طرف شیروان کوله بار آوردند برابر کاوس گفت
آمده اند صبح سپه زنند بارگاه ایستاد دیده هم را البته آوردند بعضی لباس را کردند قبول نکردند حکم قتل شد
سگ بدبخت جلاد در دو گفت اگر کشتی بیکشیم رفت سوار پیاده عقبش آمد با مضراب کشش بر بهوازی رسید
گرد در بارگاه زمین زد سپه دیگر شو الت حرکت کند دست بتیغ بدلاوران آمد شیرپوش رسید بهیبت او
بزم در آمد شیرپوش گفت بر پوشش انگشت بیرون نشان داد کمان رفت شیرپوش سپه و دلاوران را کشت
داد دیگر کس جرات برخواستن نکرد آمدند معلوم شد که شیرپوش کلاله است در خانه کلاله آمدند دختر گفت
این مادر من خواهر کعب است عیوق شنگر خواهر کعب با کعب شکسته وارد شد گفت این دختر من است ...

واین کاوس هم از عهده او برنیاید خود نیست جنبه صعب برادر کعب از سحر پدرش میاید پاید شجاعت علاج سکند از نابری است

نوشته داده بود بری با تحفه بسیار روانه نزد صعب کردند وزیر رفت گفتند تا آمدن صعب فکری بکنید شنو از قلعه

بعد از بسته شدن زخم کرمان طبل یورش زدند روز دیگر یورش بردند شکست خارا در سر در قلعه نشست با سنگ و تیر زدند

غروب برگشتند ممکن نشد روز دیگر یورش بردند شکستند قلعه را گرفتند خارا را بستند کرمان نایب خود کرده از قلعه

گذاشت خارا و دختر را بر داشت آورد نزد کلثوم دختر را در دوم منزل دادند مبارک عروسی شدند شنو از وزیر عشوق

با تحفه و هدیه برابر صعب آمد کاغذ عیوق را داد خواند و انداخت که من کاری باین کار ندارم وزیر عرض کرد

جنگ بیشتر صعب گفت کسی که بواسطه ساوه کار سکند این است او سزا وزیر تفصیلات کشتن کعب و دختر

کعب و ... را بیان کرد صعب گفت حریف ساوه است وزیر گفت ساوه مسلمان ... اولاد ... کنید

صعب گفت حسین مرد است ... با اجاج با تمام فرستاد که ملاحظه کنید اگر ساوه حریف علاج و تدبیر بکنید

که چون تو با کند اگر دیدی حریف شجاعت را جز کن نایب اجاج و وزیر رفت شنو از حسین

شب بالین عیوق آمد صدمه زد عیوق گفت صعب بیاید علاج اجاج را بکنید مالیات بگیرید دختر را خواست

قسم خورده که نزد کاوس است منزل خواست گفت مهمان وزیر است بیرون آمد رفت پشت خانه وزیر کمند

انداخت بالا رفت کاوس با اجاج رسید دیدش اجاج ... خوابش آهسته آمد حسین را با کمند

بست خواست بیهوش کند کمند را پاره کرد رو به کاوس آمد اجاج رسید ... بستندش بردند بخانه وزیر حبس کردند

اجاج عرض کرد دختر در خانه گفت همه دلاوران سبب پرسیدند گفت حسین را کاوس بست دلاوران

تعجب کردند پس گفت ... دختر فرستاد گفت در خانه وزیر نجات بده پس آمد در خانه وزیر

کاوس خبر از ... حسین را بوزیر داد وزیر گفت بکش خلق را آسوده کن آورد برابر وزیر نصیحت کرد حسین

نعش داده

نعش داده کاوس دست به تیغ پسر در بام دید سرا زیر شد رو بطالار آمد از عقب بستندش چشم باز کرد پیاده

را دید پرسید کیستی گفت پسر مهندس کشته جادوان پیاده گفت ... دست تیغ زد و بر پسر آمد

پسر گریان شد سبب را پرسید گفت چهار ماهی که در دست ... ذخیره کردم تلف میشود جوبا گفت در جلبندی

دست کرد حقه در آورد سر شراب ... به پیر گفت دندان بالای قبر بگذار ... میشود دندان گذاشت ... بیهوش

بیهوش شد پس کمند به رخت سائید پاره کرد برخواست رو بطالار آمد وقتی رسید که حسین وزیر را ...

ترسانیده وزیر بکاوس گفت با عیوق بکشید بیرون آورد حبس کنید کمین کرد حبس کردند پس

نجات داد صبح نزدیک بود رفتند در خانه کلاله صبح وزیر به بارگاه آمد کاوس ... رفت ...

... دانست که نجات داده دختر را برداشت رفت بقوال چهارم نزد ... صبح به عیوق خبر داد که

حسین گیر آمده عیوق گفت بیاورند بکشند رفتند آوردند که حسین ونه کاوس ... شدند ...

با اجاج بستره آمدند حسین بالین عیوق آمد چوب زد گفت مالیات بدهید گفت صعب بیاید علاج کن

یک حسین ... گرفت رفت در خانه وزیر چوب زد ریش و سبیل تراشید گفت دختر را میخواهم گفت

کاوس برد بقوال چهارم روز ... رفت رفقا هر یک بستری زدند رفتند نزد دو قهر که کلاله باشد

روز دیگر عیوق بارگاه نشست چوب خورده ها را آوردند ... وزیر با نایب کعب رسید ...

که فرنگی باشد و طلب چهار بوق شد ... برادر ... انگشت فرستاد جارچی جار زد پس

خبر داد حسین شب به چهار بوق رفقا به بستر رفتند حسین در چهار بوق بعد از ... بسیار ...

در آمد حسین ... گفت انگشت اجاج ... اگر هستند با کمند بستندش ... بار ...

امداد کرد ... اجاج ... رسید ... خبر ...

دلاوران آمد در بارگاه ایستاد دلاوران را آورده برابر کعب کعب با طمطراق رسید دلاوران را دید گفت
این کیست گفت حسین همین است کعب گفت کی او را بست گفتند تنها بهای شاخچش حسین انداخت گفت ای جوان تاکی
زنده گفت من بستم گفت چطور بستی حسین گفت نامردان فرو میکنند نامردی چون صعب گفت نامرد کیست حسین
گفت آنکه مرا بسته است کعب گفت چطور بستی کعب گفت با لشکر تیغ برک خوابش زدم در غلطید کشتمش حسین گفت
اگر راست میگوئی دستم را باز کن دوباره به بند صعب پیش آمد که باز کند عیوق مانع شد صعب گفت اگر خیلی آمد است
من میروم لابد عیوق ملکین کرد صعب دست حسین را باز کرد گفت زین حال به بندش زنیس لابد او به حسین آمد
بزنم در آمد حسین شعله آتش کرد آفرین کرد دست یرین را باز کرد صعب گفت من از راه رسیدم خسته
هستم امشب در چهار سوق بیا حسین قبول کرد قرار شد تا صبح دیگر دست برد نخوردند شب صعب
چهار سوق گشت حسین آمد سنگ زد صعب خوشباش زد حیث در چهار سوق امشب بجز گفت جواب شنید
گشت صعب گفت جوان بیا این ملک بگذر من از خودم ایالات میدهم حسین گفت از تمام ملک مالیات
میخواهم بعد از گفتگوی بسیار به رزم در آمدند **شبیخون زدن اسیم** زخم کرمانیان به شد گفت طبل زدند او
یورش روز دیگر یورش بردند قلعه را گرفت اهل قلعه لابد اطاعت کردند کرمانیان دختر را بردند در شهر
خود را در قلعه با جمعی گذاشت خودش برابر کلش میر اسمعیل وفادار را آوردند ظلم قتل میر اسمعیل شد گفت
حسین خواهد آمد تقاص میکشد لشکر برکان حبس کردند کرمانیان گفت باید عروسی بشود کلش گفت اگر
عروسی به بینید از آن طرف فرخ و عیار رسیدند قلعه دست تیغ از در قلعه وارد شدند جای
کشتار کرد اشتند نایب کرمانیان خبر شد دست به تیغ کرد کلش اهل قلعه امداد کردند تمام را کشتند چند
نفری فرار کردند رفتند به صورت عیار رقعه را داشت اهل قلعه سپردند با عیار رو بشهر آمد

دلاورا

داخل شدند در خانه اوده باشی منزل کردند اوده باشی از کرمانیان دیدند سبب پرسیدند گفت میر اسمعیل وفادار
ده روز هست امشب هم شب زفاف است دوازده شب است که عروسی است فرخ عیار را گفت خبری بیاور عیار
جلو آمد از آنجا رفت به بارگاه کلش ایستاد دید کرمانیان لباس ملوکانه پوشیده بالای کرسی نشسته که از در بارگاه
کرمانیه های قلعه رسیدند خبر آمدن فرخ را آوردند کلش رو به کرمانیان کرد که عروسی گذشت تا علاج و فکر دختر
نیست بارگاه بهم خورد عیار خبر داد شب فرخ با عیار بسر رفتند بالین کلش آمد چوب زد گفت
میر اسمعیل وفادار او دختر را میخواهم گفت علاج کرمانیان را بکن میدهم زری گرفت روز دیگر کلش در بارگاه
خبر داد کرمانیان دو طلب جار یرق شد جارچی جار زد عیار خبر داد **شبیخون زدن حسین** تا صبح با صعب
رزم کرد به جائی نرسید قرار رزم بفردا شب شد حسین در خانه کلانتر تعریف بسیار از صعب کرد گفت
صعب در بارگاه تعریف بسیار از حسین کرد کلش متحیر شد رفتند از بارگاه در حرم نزد خواهر کعب گفت
علاج میکند شب دویم حسین تا صبح رزم کرد بجائی نرسید خانه دختر تعریف زیاد از صعب دلاوران گفتند
ما هم امشب تماشا میائیم حسین قبول کرد صعب تعریف بسیار از حسین کرد کلش در حرم بخواهر کعب
تیر سم کاری از برادرت ساخته نشود خواهر صعب گفت امشب می بندش شبه سر کرده شد با اجاج
بگردش در آمد حسین بیامد خواهر کعب رسید کشتش کلاله در منزل کف بهزد سبب پرسید کعب حسین را
گرفته اجاج دلاوران مسلح شدند آمدند رسیدند خواهر کعب زدند با اجاج همه را بستند دختر لف بهزد رسید
سبب پرسید دختر گفت خواهر کعب همه البته پسر خواست بروند شدند روز دیگر بدل وارد
بارگاه آمد ایستاد از آن طرف صعب گشت دید حریف نیامد بدش آمد برخواست رفت روز دیگر
دلاوران را برابر کلش آوردند صعب رسید حسین ملامت صعب کرد صعب آمد بازشان کند

کوب شبیه ابری رو به صعب آمد که تو را چه با مورات سلطان صعب است تیغ آمد بند دستش را گرفت تیغ از کفش

درآورد بستش حکم قتل شد از برای همه جلاد دستش علم شد پس حسب جلاد را زد همان ابر خواست بستش

دو باره حکم قتل شد شیرپوش دو آزده گر باز کند همان ابر جلو گرفت بعد از رزم نمایان شیرپوش ابر انقلاب کرد

انقلاب هوا شد علازمانش جلو آمدند همه را گشت ایران رضد حرکت کنند عربده زد هم برود در آمدند دلاور

باز کرد صعب را هم باز کرد صعب حسین گفت تو هم جادو داری حسین گفت حریف خواهر است برگشت نعش را

دید شناخت آفرین به دختر کرد صعب گفت جوان دیگر است و بخت است احتیاط مکنم جادو است و در کمین باشد

[illegible] چهار سوق آمد رزم نمایان تا صبح صبح صعب را کند صعب گفت علیم حسین گفت اسلام بیاور گفت

فردا شب خبرش را میدهم حسین رفت دعا میکرد با رفقا گفت **شبیخون قوال سیم** شب فرخ در چهار سوق

آمد با گریان برزم در آمدند ساعت پنج از شب رفته فرخ گریان را نقب کرد اجاقش را استوق کرد

خار او میر اسمعیل را نجات داد برداشت آمد در خانه زاده باشی روز کلش خبر شد شغال دید [illegible]

با میر اسمعیل و خارا و هیار به بستر در رفتند میر اسمعیل بالین کلش آمد چوب زد دختر را گرفت برگشت

روز دیگر خارا را با دختر روانه قلاقه کردند فرخ و هیار و میر اسمعیل در خانه زاده باشی ماندند شب به بستر رفت

فرخ بالین کلش آمد چوب به ریشش تراشید گفت مالیات میخواهم کلش گفت وقتی حسین بیاید میدهم

روزی گرفت برگشت هر شب در بستر در امیر دید **شبیخون قوال پنجم** صبح صعب برادر عیوق آمد

گفت حسین مرا ذلیل کرد میلی هم با سلام ندارم میروم عیوق مضطرب آورده‌اش در خلوت نشاند

رفت در حرم بعد از ساعتی صعب صدای پا شنید برگشت دختر را دید مایل اجات نیامده بیهوش شد

بهوش آمد دید دختر رفته است گریان بود که عیوق آمد سبب گریه پرسید ابا کرد قسمش داد گفت دختری

باین علامت

باین علامت دیدم مایل شدم عیوق گفت دختر من است صعب دلت بدامش شد عیوق گفت شیر بهانش

پر حسین است گفت پدرش پیشم گفت فاضل علاج شیرافکن گفت مرد [illegible] زنی نمیکند عیوق گفت

اگر دختر میخواهی باید عشق دلاوران کنی قبول کرد عیوق رفت صعب عشق رو را آورد دستش لا ابدا آمد برد عیوق

قبول کرد شب در چهار سوق نشست طلا وعده او را دیو شیرافکن به بستر رفتند حسین در چهار سوق نشست

هرچه گفت دید صعب از روی شعور حرف نمیزند حسین گفت وعده دادی امشب مسلمان شوی صعب گفت

برزم در آمدند تا شش ره گرد اجاق با کمند طلسم بندش برداشت آورد در بین راه رفقا رسیدند [illegible]

با اجاق همراه شدند دختر در خانه کف نخبر دید سبب پرسید دختر گفت دلاوران با حسین را گرفتند روز دیگر

پسر بدلوار با دختر بیامدند در میدان رسیدند دیدند هرچند پر حسب آنکه سر کرد حسین را داشت گشت

نعل حسین را باز کرد صعب برگشت جلو گرفت پسر رفقا را نجات داد حسین با صعب بزم در آمد حسین صعب را

طوری بود که شقه کرد اجاق هجوم آوردند دختر صعب را دیو را نو در آمدند برگشتند در منزل شب با اجاق به بستر

رفتند حسین بالین عیوق آمد چوب زد گفت مالیات میخواهم گفت مهلت بده میدهم رسی گرفت

رفت روز دیگر یوزرا گفت حکم چو صکر دند عشق اجاق مهلت دادن مالیات جارچی جار زد که [illegible] روز

مهلت بدهید داد مدت روز هفتم مالیات را بار کردند فرستادند حسین شیرافکن کرمانی را با اجاق روانه هرسند کرد بعد از

سه روز میر اسمعیل و طلا وعده او را دیو پسر روانه قوال چهارم شدند **شبیخون از جهند** روز دیگر کسک

یورش برداشت شاپور با سنگ برگردانیدش برگشت گفت فردا باز طبل یورش زدند روز دیگر چو اعلی شد

یورش بردارند که از طرف فرنگ کرد شد جاسوس خبر آورد سلیمان مالیات قوال ششم میاورد اجاق را

واگیر پریشان شدند سلیمان در میدان آمد طعنه بر سنگ زد گفت اگر مردی صبر کن تا زخم تو کلیش ببود

گرسنگی قبول کرده برگشت سلیمان وارد اردوی غزلباش شد مالیات را فرستادند تعلیم یافتند تا زخم غزلباش بهتر شود بعد از
چند روز زخم غزلباش با دلاوران بهتر شد اجاقزاده روی صحبت کرده چه باید کرد گفت اگر دلاوران شاه پناه باشند با تفنگ را
تمام میکنند پیاده که گرسنگی در قلعه طلبیده وعده بخشیدت و زر بسیار بداد گفت چنانچه گرسنگ شعله فرود دلاوران
شاه را بپا و قبول کرد با جمع پیاده رفت از آن طرف گوسنگ با خبر شد گفت طبل جنگ زدند خان شنید گفت
جواب دادند مفتون پیاده دیوار حوالی چادر دلاوران و خان و سلیم خان را با خان زاده با آتش را بر جهان
چه برای اجاقزاده زر بسیار گرفت رفت جهان نیمه شب چهار سر کرده ملتانی را با هزار سوار با خان و خانزاده
و آتش و دلاوران شاه روانه ملتان کرد که در رود ملتان بگشتند پیاده شدند شب را آرام کردند روز دیگر صبح میرزا محمد
سیستانی دید سپیده بیرون آمدند صف کشیدند گوسنگ آمد میرزا محمد خان آمد گفت صبر کن تا کم شده باید
قبول هرچه اجاقزاده گفت نشنید برگشتند در اردو با **شبیخون زدن کاووس** وارد و قوال چهارم برابر برجیک
دقایق برابر گفت برجیک گفت من از عهده حسین بر نمی آیم گفت خبر آوردم در روم منزل دادند برجیک
رو به نور را گر چه کم کاره به بارگاه دو پهلوان از ناطون و مارطون وارد شدند از وقایع خبر شدند از ناطون رو
کرد چرا اعلام کرد تا بیع روشن هستند و کشتن کاووس برادر شما را گفت گفت تنبیه گشتند بعد از چند روز
حسین وارد در جنگل شد منزل کرد شب همه در بستر در رفتند حسین بالین وزیر مالیات آمد چو بر بزد گفت مالیات
میخواهم وزیر گفت باید برجیک به حسین گفت تو باید حریف کنی گفت حریف است تا من ضامن میشوم
میدهم گفت ضامن کیست گفت از ناطون و مارطون از هر شب آمدند کاووس هم است حسین زری گرفت
رفت سر بالین برجیک چوب زد گفت مالیات میخواهم گفت حریف کنید مالیات میدهم زر گرفت و رفت
سایرین هر یک در خانه امیری در بستر در رفتند مراجعت کردند صبح برجیک در بارگاه شکوه بسیار کرد که چوب خورده ها را

آورده

آوردند ناطون و مارطون طلب مالیات چون شد جارچی جار زد پسر خواد نایب مارطون و کاووس با اجاق کم دوش رفتند
شب حسین با رفقا آمدند حسین رسید به نایب ها پیرا گشت بود با اجاق رفقا رسیدند اما دو کرده دند کاووس رسید گفت
همه را با کمند ببندند روز دیگر برابر برجیک آوردند از ناطون رسید گفت اینها را کی بست کاووس گفت حسین کی
بار ناطون بد گفت که رسم مردان چنین است که مرا با کمند ببندند کاووس گفت باز کن اما گر برجیک گفت
باید دشمن تمام شود بدنش آمد به پیاده اش گفت حسین را باز کن مارطون را گفت کاووس را بیرون کن کاووس
دست به تیغ رو به مارطون [illegible] جلو گرفت حسین را بار کردند شمشیر لیزرش را دادند با کاووس بزم در آمد کاووس
شفه کرد بار غلو دارطون سایرین را گفت امشب دم دروازه چهار سوق میایم قبول کردند رفتند شب از ناطون
در چهار سوق مارطون در عمارت برجیک و صف دفتر باشند آمد صدای گریه شنیدند هوای گریه آمد خبر را داد
بیهوش کرده برداشت روانه قوال سیم شد حسین در چهار سوق بار ناطون برزم در آمد شفه آتش کرد اجاق
مشوق کردند روانه شد رفقا هر یک در بستر روی زدند رفتند در جنگل روز دیگر حسین لیسه را که چه خبر در شهر
وقتی رسید که کشتها را آوردند [illegible] مارطون را [illegible] روز دیگر رو به نور را چه باید کرد
عرض کردند باید مالیات بدهی جار زدند که چند روز مهلت به رسید تا مالیات بپا پسر برگشت خبر داد بعد از
چند روز دیگر مالیات با اجاق بیرون آمد حسین دید روانه شد کرد خودش با پسر وطا و خداوردی روانه
قوال سیم شدند **شبیخون زدن هند** چند روزی صبر کردند هرچه هر روز دشنام دادند مرجان لکچنی کرد مروی
پیدا شد گرسنگ آمد نزد اجاقزاده گفت تو از کم شده با خبر داری اجاقزاده گفت بگلم من خبر ندارم
تمام شدند تا حسین بیاید اگر آمد و نقش حتی که خبر آوردند شیرافکن با مالیات قوال سیم بیاید اجاقزاده بگلار
شد گرسنگ گفت اگر حسین بیاید کار خراب میشود ترتیب لب را حسین گرداو گسنگ بر خواهند زد گفت

بکوطبل جنگ بزنند برابر حیدرشاه خبر داد از آن طرف شیرافکن وارد شد ملیاترا فرستاد دستغلیچه کجای
طبل جنگ بلند شد میرزا محمد شنید پریشان شد شیرافکن گفت بگو جواب بدهند خدا بزرگ است جواب دهند
روز دیگر صف آرائی شد کرانک میدان آمد بکیب هم آمد گفت میدان از غفت رخشان اجازه ده
حیدر آمدند میانه را کرفتند قرار شد بکیب به میدان بیاید کرانک برگشت بکیب بدو خواست سهراب
کرچی آمد او را ککش کشید فرق سر او درید برد بدنش فرامرز آمد با عمود گتغنسر اکشت تا غروب کرچی
زخم زد و روز دیگر لله کان را زخم زد برگشتند طبل زدند روز دیگر بکیب میدان آمد مرد افکن سلیمان
آمد از نیزه و عمود مرادی حاصل نشد با تیغ کتغنسر او درید در غلطید بدنش برد خواست شیرافکن آمد
بعد از ظهر با مهراب لنیا لشرا درید بعد بجبه فرق سرا درید بردند عشر امیر را هم تا غروب زخم زد طبل زدند
برگشتند **شبیخون قزلباش** مارطون وارد شد برابر کلشن آمد دعا میرا گفت کلشن گفت حکیم اگر
علاج کن بودم دختر خود را برده بودند علاج میکردم گفت بیاورید آوردم قبول کردم گفت بکو شبها در بستر دخترم
گفت علاجش این است با من چاره چی بازرده هیار خبرداد شب میر اسمعیل آمد با لشکر تیغ برکشید اکثر را در غلطید
لشکر بعد روز دیگر برابر کلشن آوردند حکم قتل شد جلاد دستش علم شد سنگی بسینه جلاد خورد در غلطید وزرا
مانع شدند در حرم حبس کردند هیار برگشت خبرداد شب فرخ بچاروق آمد هیار رعیاران کلشن فرخ نعلم را صبح
رزم کرد بجائی نرسید و اریغو دانشب شد فرخ رفت مارطون بر خواست رفت هیار را در عمارت میر اسمعیل را
نجات داد مراجعت رسیدند مارطون برزم در آمد مارطون لشکرش صبح برابر کلشن آورد گفت بکشید
وزرا مانع شدند گفتند فرخ را هم که گرفتید هر دو را بکشید حبس کردند هیار خبرداد انشب فرخ هیار چاروق
برزم در آمد بالکند لشکر بدنش سپردند که هیار رسید رده با تاج لشکر بدنش روز دیگر برابر کلشن آوردند جلاد

میراسمعیل

میراسمعیل را هم آوردند حکم قتل شد صدائی بلند شد اگر کشتید ما را اینکه کلشن او در زراحو یا کیست کفتند
پسر هندی است قرار شد حبس کنند شب کشته صاحب الیه ادهباشی بود خبر باده باشی داد کریان بود
غروب حسین با رفقا وارد شد سبب پریشانی پرسید ادهباشی دعا میرا گفت حسین لشکر را گفت نجات بده
بر بستر درفتند حسین در چار چاروق مارطون را شناخت کرد اوجا عشره اشوق کرد رفت رفقا هر یک در خانه بود
زده برگشتند پیر بالین کلشن چوب زد احوال دوستاقی را پرسید گفت اگر شان هم را آمده بیخبرنه
قسم خوردند شان داد پس آمد نجات داد رفت شب دیگر حسین بالین کلشن آمد چوب زد دختر را خواست شان
داد گفت ملیات بده گفت فردا خبر شما را میدهم حسین دختر را برداشت آمد در منزل ادهباشی صبح کلشن بود
گفت کفتند اگر خدائی بود در روق عید او جا زدند مهلت خواستند حسین بعد از چند روز خواب دید که خان
ملاوران در دریائی غرق شده اند صبح گفت مرا در یاب مژده زد از خواب جست رفقا سبب پرسیدند
هیار گفت گیر و بند عظیمی خبر باش بود داده صبح کلشن ملیات را برون فرستاد حسین با دلاوران
آمدند در بارکاه به کلشن گفت چرا ما را معطل کردی گفت الان بردند برون شهر حسین خدا اوردی را
فرستاد برگشت گفت رفتند حسین با ادهباشی و میراسمعیل و فرخ و ملاوخدا اوردی وارد باشی با دهقان
با ملیات روانه هندوستان شدند میآمدند وارد جنگلی در منزلی فرود آمدند برابر جمعیت دیدند هیار را از استاد
خبر باور درفت برگشت که دلاوران و خان وخان را دیدند حسین با رفقا سوار شدند زدند با تاج جهان
برادر رسیدند بانزا باز کردند سواران را شوق چند خان و مسیح و سایرین دست بکردن حسین اوا
پرسیدند حسین و همه را اتفاق کرد سوار شدند روانه هندوستان شدند **شبیخون از هند** روز دیگر جنگ اول کی
که لشکری با نقاره خانه نمود از جاسوس خبر آورد که ملیات و آل چهارم فرستاد اجازه دهید که پیشوان روانه شوند

که اگر حسین چاپید کار خراب میشود میدان آمد سر دولت ایران آمدند تا دو روز ایران را زخم زده و دو نیم
مغلوب شد بعد از قلماق قزلباش لشکری شدند فرود آمدند طبل یورش زدند روز دیگر یورش بردند شکست
شاپور گفت تا صدای شقیقه نعره من بلند نشود تیر مزنید اندیده بیاید جلد تیر رس رسید که شاپور شقیقه نعره
زد سپاه سر از زیر سپر در آوردند که جمع کثیری را با تیر زدند برگشتند روز دیگر سرکردگان و کرنگ و
از چپ و راست یورش بردند لشکر هم از عقب بیایند که مدار تیر بارید شکیب و کرنگ افغان
هوای لشکر حسین در لشکر زدند که مدار و سرکردگان از عقب رسیدند امداد کردند که مدار لشکر اول
متوقف شدند لشکر در لشکر رسید شکیب و کرنگ و سرکردگان رو لشکر دوئیم تا لشکر سیم را کوشید
مضطرب شد دست بدعا بر داشتند که گرد شد قزلباش اردو خان را دیدند طبل شادمانی زدند حسین
و خان و سلیم خان و رستم و میرزا خان و خان میرزا و مسیح و سهراب و میر حسین و ابراهیم بیک و
خان و کنداد و سبز پوش میر اسمعیل و خدا اوردی فرخ طالب و بهادر آتش و داده باشی از عقب
با جمعی که همراه داشتند زدند لشکر هباهو شد اجاقزاده دید غش کرد کرنگ و شکیب خبر شدند برگشتند
لشکر را جدا کردند حسین و خان و خانزاده ها را گفت شما بروید در اردو ما لشکر را روانه قلعه کردیم شکیب
آمد صف آرایه شد حسین میدان آمد پیچ نیزه بازی نی از غش کشید بود و را امداد تیغ آمد حسین با شمشیر
از دو شش در گردش آتش کرد شمشیر ابر اجاقزاده و اکبر آوردند اجاقزاده غش کرد قزلباش
طبل شادی زدند حسین مرد قوشداش کولنک آمد حسین پیاده شد چند سوار بخاراه رد کرد سوار شمشیر اقلم کرد دست
با طور آمد با شمشیر آتش در گرد خوب با بکر حسین حیث تکنار رد کرد دست نظر آمد کرنگ پیاده شمشیر را
گرفت کشتی در آمدند تا غروب دست بر داشتند اردو و طرف مشعل در میدان زدند میدان روشن شد تا م

آوردند

آوردند خوردند خوابیدند که صبح روز شان را تمام کنند کیکی از اردو طرف لشکر به کیک کشیدن صدای
حاذق باش بیدار باش بلند شد بهادر آتش کیک دلاوران نشستند اجاقزاده آمد نزد حیدر کیک یاد کرد
که اگر فردا بشود کولنک را تمام میکند گفت حکیم گفت نوبت بیاور بدنش مغشوش را خواست گفت چنانچه
دیوانه نشود حسین را بیاور قتل کرد رفت بیرم بیامد رو بمیدان از اطراف خان بوشاه را گفت بیرا
بیاور شاپور رسیده بیرم گفت خان تو را میخواهد لب باش پور آمدند نزد خان مغشوش رسید پیاده ها
بیهوش کرد حسین را بیهوش کرد و برده باز حیدر بوسه بر سر زاده … شد حسین را دید … کرده با
سوار روانه شد گرد خان تو و صفا از نامردی اجاقزاده کرد که با خبر باش که حسین را می برند بر گشت
اگر تو … شده بر تو آمد وقتی رسید حسین را برده بودند از دیار اگر رفت آمد حوالی سرا پرده حیدر شاه
جستجوی کردند بیرون آمدن دید سوار اسباری میرود اسبان دوازده رفتند در بیرون اردو
سوار دید در عقب جلو شد اگر رفت پرسید حقیقت کی میروند سوار جنبش داد بیهوش کرد … نش
آورد و یورش کرد گفت لشکر میرویم سبب پرسید گفت حسین را میبریم سوار را اگر گفت … بر کشید
برابر دلاوران آورد احوال … را از بهادر پرسیدند شان داد گفت طرف شد رفت مسیح که را
گفت که را عتبه اولاد تو هم برو کنداد و سهراب و سبعل و سبز پوش شدند صبح کرنگ بر خواست و نیز آمد
طهماسب خان و دلاوران نزد آتش آمد و قایم را گفت برابر حیدر آمد جوابی گفت بهانه است برابر اجاقزاده
آمد قسم خورد طهماسب خان نزد خان خواست حرکت کند رستم خان آمد برابر شد عمود زد با شاخ … شکست
شکست مرد … خان حرکت کرد در رسید او فرخ حلو خان را گرفت قسم داد خان برگشت فرخ
میدان آمد زرشان … کشید ماندند **شبخون زدن** بیامد حوالی دره رسید لشکر

که او را گردش کرد سلطان حسین را دید حسین پسر را دید خوشحال شد چیزی گرفت شب ثانی وارامد وا نیشند ش

نی زد و چون نی زدن نوزید چو بیاشند گفت که زنکیم آتش خواهست آوردند دماغ ملکم کرد دا روز رسیدند دوا

بیهوش شدند برخواست رو به حسین آمد لشکرداران دیدند رو به پس آمدند فرار کرد عقبش آمدند دو نفر را

زدند و در رفت خبر به [illegible] کرده دادند اجاق دور شهر آمدند پسر دید ملکی نیست بیرون آمد دا که [illegible]

پای چشمه نماز الیاد که او [illegible] و سهیل سبز رسیدند سلام نماز را دادند آمد نزد دلاوران جوا

گفت که او گفت چه باید کرد پسر گفت عقب من نزنید با اجاق به سر تاخت آمد که همراهی آن

باغولباش رسید جمعیت حرکت کردند دلاوران رسیدند زدند با اجاق پسر حسین را بازار کرد حسین تیغ

از دست سواری در آورد کشتش سوار اسبش شدند با اجاق متوقف کردند جمع قلیلی فرار کردند ما بقی را

کشتند با دلاوران پسر چشمه آمدند از آنجانب **خبر از فرنگ** با کولنگ روز دیگر برخواستند بکشتی در آمدند

نزدیک [illegible] کولنگ فرنگ [illegible] کند [illegible] داد برو مرد خواست [illegible] رفت حرکت کند که حسین با دلاوران

رسیدند حسین آمد برابر کولنگ [illegible] گفت که [illegible] کولنگ گفت مرد [illegible] فرار کردی

حال اجل تو را آورد [illegible] داد با [illegible] آمد حسین [illegible] کشتی در آمدند [illegible] شدند

نماز خواندند کولنگ رو به حسین دوید بکشتی در آمدند مشعلها از جا [illegible] زدند کشتی گرفتند [illegible]

کندش زمین زد پاره [illegible] سوار شد لشکر حیدر حرکت کرد حسین [illegible] اجاقزاده لشکر حرکت

داد لشکر [illegible] هم حرکت کرد خان هم [illegible] حرکت داد [illegible] هم امداد کردند چنین جنگ

حسین رسید [illegible] حیدر [illegible] حسین [illegible] در آورد [illegible]

که خان رسید گفت پادشاه است حسین گفت اطاعت کند [illegible] گفت [illegible] لشکرش را متوقف کرد

اجاقزاده فرار کرد رو به شهر اردو [illegible] غارت کردند خان باغولباش در قلعه حسین با دلاوران رفتند

در مغار روز دیگر اکبر در بارگاه آمد اکبر خلعت جهت خان فرستاد با جلال وارد شد گفت اجاقزاده

با اکبر گفت خان سر سکین است اکبر رو به خان کرد که خواهش دارم با اجاقزاده آشتی کنید خان گفت

ما قهری نداریم میرزاده گفت ما مردی نباشد ما چه خوف داریم حسین برادر من [illegible] رسید [illegible]

با اجاقزاده داد خواند مجبر گفت حیدر پا و محمود پا میآیند استقبال کن محبت الفت با [illegible]

فرستاد بارگاه بهم خورد خان بقلعه رفت اجاقزاده در خانه محبت گفت باید کاری نشود [illegible]

و نیف نشود از اینها کاری [illegible] گفت چه باید کرد گفت بنویس جهت قران [illegible] او را [illegible]

[illegible] با پسرش [illegible] نوشته داد به [illegible] برد روز دیگر اکبر در بارگاه نشسته [illegible]

با [illegible] چه باشد گفتند حیدر پا و محمود پا میآیند برگشت خبر داد حسین با رفقا [illegible] آمدند خان

بارگاه آمد اجاق [illegible] الفت [illegible] اکبر [illegible] عقب [illegible] دست

چپ یکی دو [illegible] دست راست یکی دو [illegible] حسین [illegible] گفت که [illegible] خندید

که از تو عجب است [illegible] خان با من [illegible] رسید [illegible] حیدر [illegible]

و [illegible] با برادرش با [illegible] اجاق [illegible] با اکبر [illegible] با اجاقزاده عجب است

چرا که اولاد عثمان است اکبر گفت ما نزاعی با اجاقزاده نداریم رو به اجاقزاده کرد که [illegible]

تو کرده است گفت از جانب شاه ایران جمعی آمدند حسین [illegible] است محبت گفت حسین [illegible]

چرا [illegible] خان اجاقزاده گفت خان با ما نزاعی ندارد حیدر گفت [illegible] رو به خان

کرد که از [illegible] حسین با من [illegible] خان گفت آرزو است حرکت کرد رو به خان خان هم [illegible]

برزم در آمدند محمود درخواست که خان عجب بجا هستی خان افشار نکرد با تیغ آمد سلیم خان جلو گرفت عمر پاشا
پسرش حرکت کرد میرزا خان جلو گرفت عثمان آقا پسر دیگرش حرکت کرد خان میرزا جلو گرفت قادر پاشا
حرکت کرد او اسیاب خان حرکت کرد صفدر پاشا برخواست سهراب جلو گرفت ملتانی حرکت کرد کرجیان [illegible]
جلو گرفتند راکیوتی حرکت کرد صفدر پاشا برخواست سهراب جلو گرفت سرکردگان جلو گرفتند ملازمان محمود
وحیدر حرکت کردند ایران جلو گرفتند اجاقزاده گفت [illegible] تعصب [illegible] [illegible] حرکت کردند
جو [illegible] خشنید [illegible] کرد اکبر [illegible] شد گفت اجاقزاده باز هم فساد کردی اجاقزاده حرکت کرد
فریاد زد بجدم راضی نیستم [illegible] دست برداشتند اکبر خان گفت تو [illegible] در هم [illegible] خان نشست [illegible]
نشستند [illegible] گفت [illegible] جار بزنند علاج حسین که شد دانم با خان حکم جار زدند آتش خبر داد خبر رسید
که بیران ببر سوار میاید استقبال رفت شب حسین خواست چهارسوق بیاید فرخ قسمی داد حسین [illegible]
[illegible] حیدر پاشا دو پسرش را یکی عثمان آقا یکی عمر پاشا هر کدام از طرفی با پدرش روانه کرد بعد
[illegible] فسخ [illegible] رو به حسین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فرخ در چهارسوق سنگ
[illegible] زد حیدر پاشا طلبید پسرش جهت در چهارسوق شب [illegible] گفت جواب شنید [illegible] که شد [illegible] گفت
[illegible] فرخ گفت محال است گفتگوی بسیار شد قرار شد که دستبرد نزنند برزم در آمدند تا صبح [illegible]
رسید قرار [illegible] شب شد فرخ رفت از آن جانب [illegible] باکو [illegible] رسید [illegible] برزم
در آمد بچوب [illegible] انگشت زد با چماق که عمر پاشا رسید امداد کرد [illegible] رسید فرق عمر پاشا را [illegible]
زد با چماق هر دو را بستند [illegible] آوردند که فرخ رسید زد با چماق [illegible] کرد [illegible] اینجا داد
باکو [illegible] آمدند [illegible] روز دیگر حیدر خبر داد که چوب خورده [illegible] آوردند زخم

زنجیان را

زنجیان را بستند گفت جار زدند که دیشب قرار شد دستبرد نزنید چرا چنین کردید آتش خبر داد فسخ [illegible] گفت
توقع دارم که دستبرد نزنید حسین قدغن کرد که دیگر نروند شب دویم فرخ آمد تا صبح رزم کرد [illegible] رسید
قرار شب دیگر شد فرخ رفت روز دیگر بیران ببر سوار رسید با اجاقزاده گفت بگو طبل بزنند گفت چه حاجت
حال حیدر راحت بیران گفت حیدر کیست [illegible] شد دست به تیغ آمد حیدر هم راحت شد برزم در آمدند
بین رزم حیدر [illegible] انگشت [illegible] را اندک درید خواست دوباره بزند که اجاقزاده رو کرد که [illegible] خان
نهیب داد در روی خان آمد ایران [illegible] شده حرکت کنند که اکبر گفت اجاقزاده باز میخواهی فساد کنی
اجاقزاده فریاد زد که بجدم آرام بگیرید کسی حرکت نکرد بیران را بردند در عمارت اجاقزاده [illegible] شد
بیران گفت دلاوران تا شدند اجاقزاده سبب [illegible] گفت [illegible] دارم آورده ام [illegible] اطاق [illegible]
ایستاده تماشا بیران [illegible] حرفی [illegible] زد [illegible] داشت نهیب داد دید [illegible]
اجاقزاده [illegible] یافت شب فرخ چهارسوق آمد رزم کردند نزدیک سحر جهت [illegible] مضراب انداخت
فرخ رد کرد پرید بالای [illegible] چهارسوق چند گوی انداخت رد کرد در جهت [illegible] بود [illegible]
[illegible] آتش در کمین بود دید برگشت خبر داد روز دیگر جار زدند که ای حسین اگر مردی [illegible]
[illegible] آتش خبر داد شب چهارم حسین [illegible] آمد بعد از گفتگوی برزم در آمدند نصف شب حسین [illegible]
اجاقزاده شوق کرد فرخ را نجات [illegible] گفت با خبر باش رفت روز دیگر [illegible]
حیدر را آوردند برابر اکبر محمود پاشا گریبان پاره کرد گریان شد اکبر گفت زنده نخواهد شد باید علاج
[illegible] کرد محمود پاشا دو طلب چهارسوق شد جارچی جار زد آتش خبر داد محمود [illegible] پاشا [illegible] پاشا هر کدام از طرفی
[illegible] صفدر پاشا را سر راه کمین [illegible] حسین خواست بیاید [illegible] قبول کردند

صبح شد رفت بعد از رفتن دل مسیح شور برداشت پسر را عقبش فرستاد حسین می‌آمد رسید بنا در شهر پا او را گشت آغاجی عشا

تنفرق کرده رو به چهارسوق آمد تا در بازار رسید شعله آتش کرد و زد با آغاجی تنفرق کرد و رفت رسید حوالی تکیه کاه

صفدر پاشا صفدر دیدش هیبت خون آلود از عقبش آمد غافل کمند حلقش کشید بیهوشش کرد بر پشت گرفت

کشید که ببرد ببر رسید از عقب دستی بر سینه‌اش زد و برگردانید بیهوشش کرد حسین را بحال آورد و پسر صفدر را

مهار کرد و بکتفش سوار شد آمدند در چهارسوق حسین را ملامت کرد گفت من خبر ندارم حسین رو به صفدر کرد گفت

تو را که فرستاده گفت پدرم محمود گشتش یعنی گفت دیدی پسرم را کشتم حسین گفت خود میدانی صفدر گفت

صبح نزدیک است فردا شب در رزم باشد حسین رفت روز دیگر صفدر رو به میرا گفت اکبر گفت باید علاج فکر

بشود گفت علاج میکنم آمد در خلوت نزد آغا فرزاده قرار شد که آغاجی لسپار در میدان باشند آغاجی لسپاری در چهارسوق

تکیه باشند اگر در میدان نخواهند شد علاج نمایید اگر نه من در چهارسوق علاج میکنم اسد بیک نوشت داد برد نزد

حقه خان خان هم شاپور را گفت در مغار حسین را خبر داد برگشت نزد حسین با آغاجی رو به شهر آمدند در میدان

شدند آغاجی حسین با آغاجی چهارسوق آمدند شنیدند امداد کردند هیچ لسپاری کشته شد هیچ قتلی فرار کردند

حسین بر شغال گفت شما بروید به سبزه رفتند حسین در چهارسوق آمد ابراز مطلب را کرد و برزم در آمد

شبگردان رسیدند رکیبند با کمند بستندش برداشت برد به خانه میرزاده **خبر دادن دلاوران**

دستبرد زدند مراجعت در چهارسوق آمدند مشعلی را گریان دیدند سبب پرسیدند وقایع را گفت دلاوران

میرا گفتند نجات بده رفتند در مغار پسر وقتی رسید که حسین را با برادر آغا فرزاده آوردند پرخاش حسین کرد

حسین فحش داد حکم قتل شد میرزا از بام با مفتول و شب بره بیهوش کرد پایین آمد حسین را بار کرد محمود را

نقل کرد نوشت اگر نامرد بودیم تو را میکشتیم رفتند صبح آغا فرزاده بحال آمد حسین را ندید محمود بحال

خورشید طلوع کرده دید آغا فرزاده رفت به بارگاه محمود پاشا در نفاقخانه آغا با محمود پاشای زنجی با علامتش گذاشت

رفت آغا فرزاده وقایع شب را گفت که میران زخمش چاق شده بود آمد و طلب چهارسوق شد چارچی جار زد و آتش

خبر داد آمدند در خلوت میرزاده گفت چه بکنی گفت اگر مرد است علاج میرا بکند اسد بیک نوشت حقه خان داد

خان خواند شاپور را فرستاد دلاوران و خان هر چه گفتند قبول نکرد مسیح رو به شهر آمد خان با دلاوران گفت

ما هم میرویم در بام چهارسوق تماشا بکنیم اگر حسین خواست از بالا با تیر میزنیم دلاوران را تعلیم آورد خان و میرا

گفت حسین گفت خودم میروم هر چه نصیحت کردند قبول نکرد حسین و دلاوران و خان را دیدند آمدند

در بام چهارسوق تماشا که میران در چهارسوق نشست علامان میر را آوردند مشعل چرا گفت امشب جای تو

مشعلچی مشعل روشن کرد رفت حسین آمد میر را دید سنگ مشعل زد بر یکبار رفت او را فرا انداخته میکرد حسین عیب

در چهارسوق میر کوس لیست برید حسین چارابیل کرد تا برخسته شد ضربه شمشیر بر کوس لیست حسین زانو

کرد میر از سر حسین خواست رد شود حسین راحت شد گلوله‌اش را گرفت با شست به پنجه‌اش زد و گوشش میرا برید شد

که از بام آفرین بلند شد حسین نگاه کرد خان و دلاوران را دید پس پوست میرا کندند آوردند و تقدیم حسین

گفت توقع دارم امشب این پوست را دباغی کنید تا صبح با زاج و نمک و بقوت دلاوران پوست را دباغی

کردند حسین گفت یکی خواستم این پوست را امروز با کیر در بارگاه محمود پاشا و طلب شد با جمعی لباس

تجارت پوشید بیرون آمد از طرف صبح خان و اکبر و آغا فرزاده نشسته که از دهنه بارگاه میران وارد شد

نعش میرا آوردند میران گفت میرا با جوانی زدند خان گفت اگر سوراخ دارد تو راست میگویی هر چه گشتند

سوراخی ندیدند که تا چوری وارد شد شخصی لسپاری که در آنجا با اکبر خان تعارف کرد و صندلی که نشست

اکبر گفت کجایی هستی گفت ایرانی محبت گفت چه قدر نقد هستی گفت چرا محبت گفت میرزاده را

تعارف نکردی ملا گفت بزرگزاده ماشاءالله است بیران گفت تا حال تو در ایران دیده که چنین ببری را بکشند
ملا گفت در ایران یکی شکار رفته بود پوست او را دباغی کرده بود من خریدم گفت یعنی با این بزرگی است ملا
گفت این خیلی ببر قوی هیکلی است اما او هم کم از این نیست گفت بیاور ببینم ملا گفت بقچه آوردند که پوست را
درآوردند بیران دید گفت این پوست از جنت ملا گفت این پوست را من از ایران آوردم دباغی
خواسته شد گفتند اگر چنین پوستی را بخواهیم دباغی کنیم به تعجیل چند روزه ببرید ببینید گفتند ده روزه بیران
گفت ببینم این پوست از جنت اکبر گفت این پوست جایی سوراخ ندارد ملا گفت بیران دروغ
میگوید بیران شمشیر کشیده دید گفت تا چرا چه شمشیر ملا گفت لبم که هرکس میخواند باز کند بیران با تیغ آمد
ملا هم بیهوده است برزم درآمدند رزم نمایانی کردند فرق ملا را درید خان دوباره دید که میخواهد برخیزد
دو رو به خان آمد طغیانیان رفتند حرکت کردند اکبر با اجاقزاده گفت دیگر چه فسادی میخواهی بکنی اگر
فرمایید بجنگم هرکس حرکت کند دست جلادم نیست ملازمان ملا را با پوست بردند اکبر گفت اگر راست
میگویی ملا که دعوی اگر گفت جار زدند آتش خبر داد شب چنین در چهار رسیق آمد بعد از گفتگوی بسیار

شبیخون چیر

برزم درآمدند نصف شب شعله آتش کرد اجاقزاده مشوق گردید مشعل چی داد رفت
کاغذ را در صحرای هند بقران صحرائی داد خواند بفریدون گفت باید رفت فریدون گفت من نیایم
جهت اینکه نامرد است به قران گفت بزرگزاده است فریدون گفت هرکه میخواهد باشد قران گفت من
ضامن میشوم که نامردی نشود گفت نیایم قران گفت اگر نیائی آفت میکنم فریدون گفت میآیم
اگر نامردی شد با من کاری ندارم قبول کرد سوار گردید روانه شدند از آن طرف روز دیگر اجاقزاده
بیران با خبر شد منتظر بود که چیر رسید که قران با فریدون صحرائی میآید استقبال شد تا بارگاه

شب دلاوران

شب دلاوران اجاقزاده بستر درشدند روز دیگر چوب خوردها را برابر آوردند اکبر بجان گفت ببین
چه میکنند عرض کرد چنین دخلی ندارد آتش در شهر دید دلاوران بار بستند خلق با تحفه بیرون میروند چو شب
گفتند قران صحرائی میآید برگشت خبر داد دلاوران تماشا رفتند اجاق روشد چنین ایدا و تعجب
هفتاد و اند یک به عادت و تنها تحفه که زنانیدند میکنند حقیقت لباس گذشت عقب بزرگزاده دید بالاپوش غنچه
یک پهلو افتاده است سربرهنه زنجیر طلایی بر سینه لباس از پوست شیر و ببر پوشیده چوبدستی
برابرش دست راست بزرگزاده فریدون سوار است با اجاق عاکر خلق را پس و پیش میکنند چنین تماشا
همینکه بسر به قران است عده اوروی گفت حریف من آمد چنین گفت شجاعت تماشا کرده برگشتند
قران با فریدون با جلال تمام وارد شدند چوب خوردها را دیدند قران پرسید اجاقزاده گفت ملا را
میبرند چوب هم میزنند قران برآشفت رو بفریدون کرد که تو میگفتی چنین مرد است دزد چه مردی دارد
فریدون گفت نامردی کرده چنین میکنند مردی چنین و نامردی دیگران معلوم میشود چوب خوردها را
بردند قران نشست رو به خان کرد که اینها همه بواسطه لت اکبر گفت بجان دخلی ندارد هرکس بگوید
خیانت قبول نکن گفت پس بگوید امشب جایه به چهار رسیق خان گفت با همت قران گفت جار
بزنند جارچی جار زد آتش گفتگوها و جار را خبر داد چیر رسید که شخصی از خان نیشابوری مساعدی به استقبال
چنین در صفا برقرار گفت دلشبر درامو توقف کنند عده اوروی در طلب شد چنین قبول نکرد قسم داد
لابد قبول کرد بارگاه بهم خورد اکبر بحرم رفت خان بقلعه رفت اجاقزاده بخانه سکوه در خلوت
برابر قران از چنین رخصت گرفت قران گفت ملا چنین را الکردم خان را بیرون میکنم شب به تنها
آمد عده اوروی آمد تا شب چهار رسیق قران را دید خوشش آمد سنگ مشعل زد طلبید کس برابر شد رسید

کیستی گفت خداوردی گفت حسین چرا نیامد گفت عرضه داشتی قران بهیبت داد خداوردی با چوب پیش
آمد سه چوبدست زد گفت بزن سه چوب دست دیگر گفت بزن دوازده چوب دست زد چرخ کعب
کشیده بند دستش را گرفت چوبدست را از کفش بیرون آورد گفت انگشت خواست بزند سنگی مثقال خورد
سیاهی حبت برداشت بر عقبش آمد سنگی بسینه قران زد به خود پیچید خداوردی از بر قران برگشت
سیاهی بسر بود خداوردی را برابر حسین آورد وقایع را گفت گفت البسند روز دیگر قران به بارگاه
وقایع شب را میگفت که نمحال رسید دعا و ثنا بجا آورد
داشت شبیخون محمود پاشا
یکمرتبه از خارج شهر
فرود آمد با ملازمان مصلحت کرد که برادرم و برادرزاده هایم کشته شدند خودم باین صورت در آ
رفتن خوب است مصلحت کردند باید علاج حریف بشود طعمه چپلان پیاده آتش زد مصلحت با شیده و نوا
بیاورم بند چپلان رو به شهر رفت
شبیخون قران
باجا زاده گفت این جوان کیست گفت
نمحال پسر هوری نمحال پرسید تو کیستی اجا زاده گفت قران صحرائی گفت کی آمده گفت دو روز است
نمحال گفت از شجاعت تو بعید است علاج حریف اگر دی قران وقایع آمدن خداوردی را گفت
نمحال خندید که معلوم شد که بی عرضه گفت که بی عرضه است گفت کیکه حریفش را میزند بهیبت نمحال را
نمحال حرکت کرد فریدون وارد شد ملازمان تفصیل را حالی فریدون کردند [illegible] آمد اجا
نمحال گفت پیشش بپرسش آمد گفت بی عرضه است فریدون گفت که بی عرضه است گفت تو باید رفت
فریدون بگو از ملازمان گفت برو نشان کن برابر آمد پهلوان زاده او آتش محمد کشش فریدون
حرکت کرد با تیغ رو بفریدون آورد از کفش در آورد و قتیکه [illegible] دو دید بیا الشرا در دید
کرد با تیغ پهلویش را دو نیمه افتاد دعا از کمش از انجا در آمدند اجا زاده بهیبت داد استادند نمحال را
بردند

بردند در حرم اجا زاده زخمش را البسند فریدون خواست از بارگاه بیرون بیاید قران گفت بنشین نشست
چپر رسید کاغذ داد خواندند نوشته بود رستم خان لنکا چوری رستم خان را بیرون کن خدمت میکنم اجا
کاغذ را باکبر داد اکبر خواند سر بزیر انداخت خان سبب پرسید اجا زاده وقایع گفت خان شاد شد
گفت چپر را ثق کرد رفت قران خندید خان سبب خنده پرسید گفت ایلچی را کسی چه میزنند
گفت کردیم که هرچه آقایش میخواند بکند قران گفت تا حسین را من تمام نکنم با تو حرفی ندارم خان گفت
هستیم وقایعات را آتش باجار نقل کرد حسین گفت امشب خودم شهر میروم اجا زاده بالین نمحال
دلداریش داد گفت اگر ازین زخم نجات یافتم تلافی میکنم شب قران بچهار سوق نشست حسین خواست بیا
صبر آمد دلاوران منعش کردند تکرار کرد مسیح قسم خورد که نمیگذارم حسین نشست عبدار ساقی گفت
به بین فریدون میروم قسم خورد به چهار سوق نمیروم اما یکی باید چهار سوق برود کهزاد دو طلب شد
رفت عبدار رفتن کهزاد حسین بچپال دیدن فریدون حرکت کرد از مغاره بیرون آمد چپلان پیاده
رسید طپید نزدیکی حسین سرا نیز شد از [illegible] دو با کمند کشیدش بیهوش کرد لیت برداشت برد کهزاد
در چهار سوق با قران برابر شد پرسید کیستی گفت کهزاد حیلگی طعمه آتش شد که راضی شدی گفت مردانگی
حسین را شیعه کرد پرسید پس چرا نیامد گفت من نگذاشتم نصیحتها کرد بجرح کهزاد فرصت برزم وا
تا صبح بجائی نرسید قرار بفردا شب شد گفت اگر نیامد مردانگی نداری قبول کرد رفت در مغاره تفعها
از شجاعت قران کرد مسیح گفت حسین دیر کرد هیار را فرستاد بخانه فریدون آمد
شبیخون چپلان
صبح حسین را برابر محمود آورد گفت این حریف برد هشته رفتند هیار برابر فریدون آمد حسین را
دید فریدون هیار را برابرشان دید گفت تو هم نامردی مهمان را کسی میگیرد فریدون قسم خورد که
بیاده است هیار وقایع آمدن و صبر آمدن و رفتن کهزاد به چهار سوق را نقل کرد فریدون

برآشفت قسم خورد که اگر کار اجاقزاده باشد اجاقزاده را میکشم گفت بهیار ببرو خاطرجمع باش کو دیگری برده باشد

من در بارگاه هستم خبر بده بهیار رفت رو بخانه رعنا فریدون رو به بارگاه بهیار در خانه رعنا چینی را

ندید بیرون آمد در راه خان ببارگاه میرفت جویا شد خان گفت خبر ندارم با خان ببارگاه آمدند

خان وارد شد بهیار بعد از عقب وارد شد برابر فریدون گفت کار تست فریدون با اجاقزاده گفت چینی را

بده قسم خورد بجدم عثمان خبر ندارم فریدون گفت این قسمها زیاد خوردی اجاقزاده گفت بجد

اکبر بجد مادرش خبر ندارم گفت کار عثمان است فرستادند جویا شدند نبود قوران پرخاش بفریدون

کرد که چرا اینقدر بیجا هستی فریدون گفت نگفتم که نامردان میکنند که کار درست نبود گفت کی میتونی

قسم میخورد اگر از و بروز کرد خود داند با چینی فریدون بهیار گفت ده هزار تومان میدهم هر کس پیدا

کند بهیار خاطرجمع شد که اینها خبر ندارند بیرون آمد اسلم خان ملک بهوری وارد شد انگشت پرخاش

به خان کرد که چرا گوش دماغ میکنی خان گفت کردیم که کوتاهی در عمل نکنی گفت با تو رزم دارم

گفت بسم الله گفت بیرون شهر خان سهراب بیک را گفت اردو برون بارگاه بهم خورد اسلم خان

با اجاقزاده بحرم رفتند بهیار در غار و تا میراخته مسیح نقل کرد مسیح دلت بدامن شد بیرون

از غار بیرون آمد اطراف را ملاحظه کرد رد پای پیاده دید برگشت خبر مسیح داد که رفتم مسیح گفت

شها خوب بیست سبز سهراب با یلیان رفتند روز دیگر اردو ها بیرون آمد آتش خبر داد دلاوران هم

تماشا آمدند از یکطرف هم اکبر و اجاقزاده از یکطرف خان و امیران و گرجیان بیرون آمدند شهر

با قوران هم بچپال تماشا یکطرف ایستادند اسلم میدان آمد خان را خواست رستم خان اذن گرفت آمد

میدان برابر اسلم رسید کیتی گفت پسر بهرام خان دست به نی آمد که اجنت را بدل بدر ماند خانزاده

طلوکاه بیشه را گرفت بقوت شدند انگشت بنیین نی بعقد هم رد کردند با تیغ آمد رستم در رفت با تیر گرز شد

زد برو در آمد رستم با تیغ آمد با مغراب زد لبنیه اسب رستم در غلطید دست به تیغ رو برستم آمد رستم حرکت

حرکت کرد با شمشیر از دستش در گرفت با عمود آمد خانزاده سپرداری کرد دو عمود زد عمود رستم خانزاده جلد شد شمشیر

گرفت بقوت در آمد بدست دیگر گرجیان خانزاده را گرفت کشتی در آمدند ظفر خانزاده را کند لب بدار

بردند میرزا خان تاخت آورد مستحفظ رستم انداخت اسلم جلو گرفت با تیغ رو با اسلم آمد از کفش در آورد

فرق شد از دید در غلطید شاپور برادرش برد خواست از امیران از اسباب رفت حرکت کند خان

خان نهیب داد ایستاد خان پیاده شد تنگ اسب بکشد فرخ تاخت آورد خان سوار شد فرخ برابر اسلم

آمد گفت کیتی گفت فرخ برادر خرم گفت ایرانی سنی گفت ترکستانیم بدست چینی مسلمان شده

گفت چینی کو گفت دزدیدند گفت کی گفت معلوم نیست معلوم خواهد شد گفت اطاعت اجاقزاده قبول

کن فحش داد دست به نی آمد فسخ نی از کفش در آورد دکمه گرزش انگشت مرکب آوردند عمود دو تا

مرکب دو نیزا که انگشت حرکت کرد مغراب انداخت زد لبنیه مرکب فرخ برو در آمد خنجر انداخت

پستان فرخ را در دید به خود بچید فرق شد از دید رد کرد با تیغ کتفش را درید بهیار برادرش رو بهیار آمد

سنگ لبنیه [illegible] برادرش برگشت سوار شد خان را طلبید لشکری رسید دو پهلوان اجاق بسیار عقب شان

جاسوس خبر آورد قرطاس زنگی و قطران زنگی دو برادرند با مدد امیرزاده میآیند صف کشیدند

قطران پرسش از عوان را گفت این جوان را برگردان خودش برابر اجاقزاده آمد از عوان

آمد اسلم را گفت ما خیالی داریم برگرد اسلم نهیبش داد اجاقزاده محمّد را فرستاد که برگرد برگشت

طبل رجعت زدند اردو ها برگشت اجاقزاده شکوه بسیار از چینی و خان کرد قرطاس و قطران

کفتند اگر نامردی نشود علاج میکنیم اجاقزاده قسم خورد که نامردی نمیکنیم طبل زدند نوبه باش جواب دادند ازان طرف شبنو

از کپه جلو چه جا میآید تا رسید غروب آفتاب درچمن خوش آب دید هوائی اجاج محمود پیش را دید صبر کرد ساعتی

از شب رفته دید محمود با کوه با بیرون آمد پس عقبش را گرفت آمد دید حسین را زمین گذاشت چهار میخ کشید

با تازیانه میکشد حسین گفت بی انصاف مرا مکش محمود گفت تا روم چنین است تمامت میکنیم پس از عقب کمند

انداخت محمود صدای کمند شنید رد کرد برگشت رو به پس آمد پس فرار کرد عقبش آمد پس پشت سنگی آدم عقوانی

درآورد باد کرد گذاشت خودش پنهان عقب رفت محمود رسید حبت در بالای آدم عقوانی خنجر زد بادش

در رفت متحیر شد پس نوزوال دور تکبیرش رسانید مضطرب رو بر کرداند بیهوشش کرد آمد حسین را نجات دا

حسین پس را دید جوابش وفا بیعا را نقل کرد محمود را آورد بر حسین بحالش آورد دلیر را گفت برشما بیم

محمود گفت مسلمان میشوم پس گفت کرامات حسین بهنیش داد پس ساکت شد محمود مسلمان شد حسین را آورد درا

شب دیگر بزم آراسته شراب آوردند پس گفت محمود حسین ملاحظه کرد خورد شام دارو دار آوردند محمود خورد

حسین خورد بیهوش شد پس فرار کرد عقبش آمدند فرار کرد چند نفر را کشت رفت سنگر بود که سبزه و سهراب

و سلیمان رسیدند پس تفصیل را گفت برگشتند زدند باج پس حسین را باز کرد شمشیر پس از دست یکی گرفت

زد باج محمود را بر سهراب دستش با تیغ علمه سهراب تیغش را گرفت تیغه آتش کرد زد باج با هم رزم کردان

رسید پس سلیمان خواست از عقب بزند که سبزه رسید بهنیبال برگشت تیغ حواله سبز کرد سبز زد زیر بغلش از سر

دوشش در رفت مشغول رزم شد سلیمان رسید بهمر با بالای کتفش گذاشت از زیر بغلش در رفت دیوان را

مشوق کردند هرچه بود و نبود برداشتند مراجعت کردند شبنو از اردو روز دیگر صف آرائی شد

قطران خواست میدان پایه اسلم گفت میدان از من شاجازاده گفت راست میگوید اسلم میدان آمد

ادوه

مرد خواست خان میدان آمد از نیزه مرادش شد هر یک شش عمود زدند فایده نبخشید اسلم بالکه آمد خان هم کمند انداخت

کمندها پاره شد اسلم دست به تیغ آمد خان بالشمشیر از کفش در کرد با تیغ آمد اسلم حیت بدانسته پایان خان اسپ را

کشت اسلم تیغ از دو انسته پایان برداشت رو بجان آمد خان پیاده شد بغلش انگشت و فشار داد پس سر درد دید سینه

در فشار داد دید در غلطید بربندش خان سوار شد مرد خواست قطران آمد از صبح جو برابری نشد کشتی درآمد

تا شام بجائی نرسید در میدان ماندند چیار و آتش روشن دشت پور از هر طرف کمین کردند تا صبح و تا بعی رخطا

صبح برخواستند بکشتی درآمدند نزدیک ظهر فی قطران بالید است خنجر بران خان زد خان بخود پیچید دو با

خواست بزند خان بند دستش گرفت بکشتی درآمدند از کثرت خون خان بیحال قطران کمندش که حسین

بار فعا رسید چیار خبر داد حسین تاخت در رسید آن هنیب قطران داد خان را بکرد سپاه پور بردش جلو صف

زخمش را بست قطران برابر حسین گفت کشتی گفت حسین هرچه مصلحت کرد بخوش برخت بدگفت قطران

دست به نی آمد کلوکاه شمشیر گرفت مبهوت شدند ازمیانه نکست نصف بی تعجب هم انداره کرد حسین

شش عمود زدند فایده نبخشید قطران دست به تیغ آمد حسین از کفش درکرد دست بعجز آمد قطران بند شمشیر را

گرفت بکشتی درآمدند دو ساعت فاصله حسین کندش زمینش زد در بدیش سوار شد مرد خواست قرآن

از فریدون پس رسید کیست گفت ویف است توصیف کرد که قرطاس زنگی تاخت آورد دست بی نیزه

بازی درآمدند فایده پذیر نشد هر یک شش عمود زدند بجائی نرسید قرطاس مضراب انداخت حسین

رو کرد دست بکمند آمدند کمندها پاره شد قرطاس از جلو در رفت حسین از عقبش آمد تیر بند کرد قرطاس

رسید تیر قرطاس قرطاس برگشت دید الان حریف شش تا آتش میکند دو پا را از رکاب تهی کرد پرید

پایان حسین انداخت عقب پال بر رکاب از جلو دو دست اسب را رفت قرطاس تیغ کشید رو بجز قرطاس

آمد حسین جست بر زیر تیغش انگشت دستش علت شد قرطاس بند شتر افکند کشتی در آمدند دو ساعت
مغلوب شده حسین قرطاس را افکند بر زمین زد کله اش را افکند سوار شد زنگیان حرکت کردند حسین دو با
دلاوران امداد کردند اجاقزاده سپاه حرکت داد لشکر اسلم خان هم حرکت کردند قزلباش امداد کرد
شاپور فرصت یافت خود را بدو تاقتی نرسانید خان و خانان را نجات داد آنهم بیرون آمدند رزم
سپاه بهم رزم سهاب رسید با رعوان لسپر قرطاس کشتش هیچ رسید بقیه همان شقه آتش کرد
بقیطران دو نیمه آتش کرد رزم کشید تا غروب غروب شکست بلغار افتاد اردو را غارت کردند قزلباش
در اردو در شدند دلاوران بلغار را اجاقزاده اسلم زنجیر ابر داشت بنده آمد روز دیگر اجاقزاده در بارگاه
نشسته خان و اردو زنجیر السته فریدون با قران آمدند نشستند فریدون با اجاقزاده گفت تو گفتی من
از حسین خبر ندارم اجاقزاده قسم خورد گفت از حلیف بپرس اگر من خبر داشتم هر چه بخواهی بکن قران
گفت اگر کار اجاقزاده با شد ما میرویم بلکه امداد از حسین بکنیم اجاقزاده قبول کرد چارچی جار زد آتش
خبر داد شب حسین خواست چهارسوق بیاید گفته او گفت من دو شب رزم کردم چهارسوق از حسین
گفت من دیدن فریدون میروم هر دو نزیر آمدند حسین آمد نزد فریدون فریدون خوشحال شد گفت
از آتش شد فریدون گفت جوان از من بشنو مالیات صحرای هسند را از خود میدهم برو حسین گفت از تمام
هند مالیات میخواهم فریدون هر چه التماس کرد حسین قبول نکرد یا باید کشته شوم یا باید کار صورت بدهم
هر چه گفت نشنید نشستند می کشیدن **شنو از گفته او** حوالی چهارسوق سنگ زد طلبید کش وقتی
جست در چهارسوق بعد از گفتگوی لسپا بهر رزم در آمد بهم قران که او را افکند زمین زد نعل لبت در چهار
حبس کردند صبح شد فریدون از حسین پرسید کی تو را در دید گفت خود دیدا خدا حافظ کرد رفت در مغاره دید که او

بیامده است پریشان شد آتش احمد خبر فرستاد بشهر آمد در بارگاه ایستاد زخم تمغال هشت اهوری چاق شده بود
در بارگاه آمد فریدون را دید که قتل فریدون را لبث که قران وارد شد وقایع شب را گفت علاج حسین باید
گفت جار زدند که ای حسین خود بیا آتش خبر داد شب حسین بیرون آمد گفت کسی دستبرد زده و هر شب سفارش
میکرد رفت عداوردی نقش بسته بود نصف شب بهانه قضای حاجت بیرون آمد رفت در خانه امیری
دستبرد زد از آن طرف حسین آمد نزد فریدون قلیان کشید شربت خورد فریدون گفت میدان پدر من بود
مبادا صدمه تو بزند خودش دیوانه است رزمش دیوانه نشست حسین گفت با اقبال شاه میروم آمد گشت
چهارسوق سنگ زد طلبید کش جست در چهارسوق نشست بعد از گفتگوی لسپا بهر رزم در آمدند کار بکشتی رسید
قران با ناخن و دست زره حسین را پاره میکرد تن حسین را مجروح میکرد تا سحر جائی نرسید قرار نبود شب شد
حسین رفت قران برخواست بود در روبه خانه سیاهی دید چو یا گفت کیستی گفت عداوردی هم برزم رسانم
اول آفتاب عداوردی افکند زمین زد نعل لبت آورد برابر فریدون گفت این هم تعریف از مردانگی حسین بکنی
پس چرا این جوان بدستبرد رفته است فریدون بعداوردی گفت چرا به دستبرد رفتی عوض کنم که پدرت
سلطنت فریدون خندید رو بقران کرد که این جوان هم مثل شما است دیوانه مثل شما باشد گفت من دیوانه
فریدون گفت نه دیوانه رسم این جوان هم مثل شما میماند در چهارسوق حبس کردند حسین در مغاره آمد عداوردی
ندید احوال پرسید گفتند رفت قضای حاجت دیگر ندیدایم حسین پریشان شد آتش در بارگاه از کر
آمدن عداوردی مطلع شد خبر داد حسین پرخاش کرد هیچ که اگر من نباشم کی علاج و تعریف میکند چرا
میکنید هیچ فحش میدهد حسین جبه و جوشن کشید گفت شب هیچ هیچ شد اعتنائی به حسین نکرد ردو بلا
کرد که من رفتم اگر کشته شدم نعش مرا نگذارید پامال شود رفت حسین بهیار گفت ارباب را خبر کردان همسایه

١٠٤

گفت برو دمن هم عقبش بیروم بسیار رفت حسین هم برخواست آمد در خانهٔ فریدون سبب رفتن جهار سو را
پرسید حسین دعا بیرا گفت فریدون گفت اگر کشته شود صد شب بیادی با و خواهد رسید حسین گفت حال که
پناه بر خدا شبو از سیح انه جهار سوق سنگ زد طلبید پیش حیث در جهار سوق قران گفت حسین کو سیح
بگفت برزم در آمدند تا سحر زخم مسیح زد بسیار سنگی مشغل زد سنگی هم بسینهٔ قران مسیح را برد در مغار حسین
صبح خدا حافظ کرد رفت در مغار مسیح ادیه شرمنده شد شب آمد نزد فریدون قلیان کشید شربت خورد
هرچه فریدون منع کرد حسین نشنید برزم در آمد بین تیغ بازی قراجیت طلوف مضراب انداخت
حسین رد کرد تیغش را شکست دستش علم شد بند دست حسین را گرفت بکشتی در آمدند تا صبح بجائی نرسید
صبح قرار شب دیگر حسین در مغار تعریف بسیار از قران کرد قران تعریف بسیار از حسین کرد بارگاه هم
خورد شب حسین در خانهٔ فریدون قدری شربت و شراب خورد قلیانی کشید برخواست جهار سوق آمد
با قران بکشتی در آمد سحر قران را کند قران مضطرب شد باناخن بنا کرد صدمه بحسین زدن زرغیظ کوشش
بزمین نشست بسینه‌اش سر بر کند برداشت آمد نزد فریدون گفت این سر قران فریدون کریان
شد گفت آفرین جوان حال مهمان من هستی امشب من با تو در جهار سوق رزم دارم حسین کردن
کشید گفت تقاص خون پدرت را بکن گفت محال است در جهار سوق اگر علاجت را کردم که تقاص
خواهم کشید اگر تسلیم کردی مطیعم حسین قبول کرد رفت فریدون در بارگاه آمد نعش قران را آورد
اجاقزاده بفریدون گفت باز هم حمایت میکنی فریدون گفت امشب نوبت من است بشرطیکه
نامردی نشود حسین بیکار رو دعا گیر گفت شب برخواست بجهار سوق آمد سنگ زد فریدون طلبید پیش حسین
جست در جهار سوق نشست قلیان کشید قهوه و شربت خورد فریدون گفت جوان از خون پدر گذشتم

باقیات صحرای هستند ما هم میدهیم برو حسین گفت محال است مگر با کشته شوم یا از تمام هستند مالیات بگیرم
برخواست با فریدون برزم در آمد نصف شب پیراش شور برداشت برخواست رو به خانه آمد شب نو
دز حسین با فریدون بتیغ بازی در آمد تا صبح قرار بشب دیگر شد حسین بیرون آمد پیاده فریدون
طوق حسین را از عقب لبت بالش برداشت برد روبه خانهٔ اجاقزاده برابر اجاقزاده آمد گفت جشن کرده
بیرآمد در جهار سوق حسین را ندید از فریدون جویا شد گفت حال رزم میکرد رفت پیر
ندید آمد بفریدون گفت فریدون آمد نزد اجاقزاده گفت بازنامردی کردی حسین را بردی گفت بجهد
خبر دارم فریدون گفت رزم نیست تا حسین پیدا شود به به گفت اگر حسین را پیدا کردی ده هزار
تومان میدهم پس رفت آمد بالین اجاقزاده چوب بر ریش او کشید زجر کرد مقر نیامد گفت من خبر دارم
پیر اجاقزاده را بیهوش کردند بر داشت بیرون بردند رسید به یک رسید شانی و دو مشاقی داده
حسین را نجات داد آورد برابر فریدون حسین طعنه بسیاری بفریدون زد گفت آنکس که این کار
کرد سزایش را کی رسیش که گشتم اگر فلا حسین را گردم میدانم چکنم برخواست رفت شب حسین
باز طعنه بفریدون زد گفت که کرده است حسین طوق پیاده را نشان داد فریدون با گفتش
حسین با پسر رخصت نیافته بروز فریدون در بارگاه بر فاش با جاقزاده گفت
کرخبر دارم هرچه گفت فریدون نشنید شب در جهار سوق برزم در آمدند بین رزم فریدون
کند رجبت تیغ انداخت حسین مضراب انداخت فریدون رد کرد به تیغبازی مشغول شدند
بین تیغ بازی فریدون جست یکبار رهنیب بحسین داد کوپتانپاه که حسین گرفت پس انداخت
فریدون خشمناک رد کرد که حسین از میانه چکه زد فریدون انداخت فریدون گرفت پس انداخت

حسین خسته شد دیگر از جنگ کمر شکنی چه سینه فریدون انداخت رد کرد و از سپر فریدون از پای گوسفند بران
انداخت حسین جست بیکطرف رد کرد باز جنگ آمدند قبه سپر تقه چغیر هم زدند به تیغ بازی در آمدند تا سحر
دست بردار شدند و از آن شب سیم شد حسین رفت در سفارت خانه لیپا را از فریدون کرد شب سیم در چهار
نشست فریدون گفت که زاده خداوردی را بردن آورده گفت جوان آنها را بردار برو ما کیانیم که سحری
خند میدهم از خون پدر گذشتم بگذر از آنجا آزاده حسین گفت از تمام هستند ما کیانیم بخواهم که زاده خدا
یکطرف کشیدند حسین با فریدون برزم در آمدند نزدیک سحر فریدون جست بیکطرف گفت سپر تا رفت
بخود بجنبید که انداخت در فرق حسین فرق شکافته شد سر در دید سینه اش را دریده جنبانی نکرد دو با
دست حسین علم شد که فریدون چپ انداز انداخت زیر بغل حسین پهلویش را درید بطریقه‌ای که استخوان
صدمه رسید ولی باز حسین در غلطید که زاده دست به تیغ رو بفریدون فریدون گفت جوان محبت
باشد فردا شب این جوان را هم ببرید که زاده خداوردی حسین را بر داشته رفتند در سفارت خانه صبح
فریدون در بارگاه وقایع را نقل کرد گفت مشکل است جان در ببرد غرض نایب پریشان شدند آقا زاده
گفت علاج سایرین را بکن گفت حوصله ندارند شب دوازدهم عیار عیار ببالین حسین آمد زخم او را
گریبان دریده رفقا جویا شدند گفت زخم پستان و فرق اتصال دارد و چاق نبود اما زخم پهلو مشکل است
دیگر حسین جان بدر نخواهد برد همه پریشان شدند عیار از بازوی حسین شیشه روغن قطب شاهی
در آورد زخم را بخیه کرد روغن زد زخم پهلو روغن بخود نگرفت برهم آمد شب شد آقا زاده را
بدستور رفتند که زاده به چهار روق آمد بعد از گفتگوی لیپا برزم در آمد نصف شب زخم دیگر
که زاده زد آتش چهار روق را تاریک کرد بر دوش فریدون برخاست رو بمنزل برد که از

سلیمان

سلیمان عرب رسید با گرز بار فریدون حلوبه کرد بار زمین گذاشت دست به تیغ آمد بند دستش با کتف تیز از کفش در آورد
به دو جانب انداخت بند دستش گرد زمین زد بغل لب که سهیل فرنگی رسید دست به تیغ آمد صبح بود سهیل را البته
در بارگاه چوب خورده‌ها را آوردند آقا زاده گفت به بین چه میکنند فریدون گفت کار از زخم زدم که زاده با
سلیمان و سهیل را بستم امشب درست میشود آمدند دیدند سهیل و سلیمان یا مرده است فهمیدند که آمده اند بالین
حسین آمدند دیدند بیهوش است ظاهرا بیهوش آمد گفت عیار بردم از حال رفت غلاوران گریان شدند دست
بدامن عیار شدند عیار گفت با خداست روغن زدم هم عوض کرد شب شد دو طلب چهار روق شد
سایرین بدستور رفتند فوج در چهار روق با فریدون برزم در آمد ساعت پنج دو زخم زد عیار بر دستش فریدون
بیرون آمد میرزا حسین رسید دست به تیغ آمد بند دستش گرفت کشتی در آمدند بند دستش گرفت کشتی در آمد
بند دستش گرفت اما هم بیک رسید دستش ذوالفقار رسید دستش پیر رسید صبح بود از یکطرف رفت در سفار
خبر داد آمد بالین حسین مجال نیامد قدری گستریده در کناره رکشید فریدون در بارگاه گفت فردا زخم زدم
ذوالفقار و میرزا حسین ابراهیم یکطرف گرفتم شب دیگر بیهوش دو طلب چهار روق شد سایرین بدستور
رفتند بیدار آمد زخم برداشت گشتی بر دوش فریدون برخاست رفت رسید خداوردی بیهوش حبس کرده
در منزل برده دستور افکن رسید او را هم اسب داد برده حبس کردند خودش رفت کارخانه قدری از شب باقی بود
خوابید شب سوم از محال خان پیش [illegible] آمد در منزل فریدون اهل خانه را بیهوش کرد آمد بالین فریدون
شمشیر کشید فریدون بیدار بود دستش را گرفت کشتی در آمدند نزدیک بود که دشمن زمین زد گریبانش را
دریده بود آمد برابر با گرز وقایعات را گفت چوب خورده‌ها را آوردند آقا زاده گفت فریدون ببین چه میکنند
فریدون گفت چند نفر دیگر ماندند آنها را هم خواهم گرفت شب دیگر چهار روق آمد سایرین بدستور

شد هیار غمگین کرد تا چهار ساعت از شب رفته زخم بر داشته بود رفت برود میر اسمعیل رسید لشکرش حرکت کرد

رفت در منزل خوابید سهراب آتش ولپسر در مغار آمدند بالین حسین دیدند بحال است گریان شدند صبح

ملک رفتن ... رفت و گریان رفت فریدون در بارگاه خرداد شب دیگر سهراب چهار روق آمد پیر غمگین کرد

آتش وهیار رفته بستر دو رفتند سهراب با فریدون تا سحر رزم کردند سحر چهار زخم سهراب زد لپسر بر دوش روز دیگر

فریدون خرداد که دیگر کسی نیست هفت نفر شان زخم دارند حسین هم که نیست باقی هم چنین هستند

تا فریدون هر روز نصیحت باشان میکند قبول نمیکنند طعام و شراب باشان میدهد **بشنو از حسین**

روز دوازدهم چشم باز کرد از هیار پرسید چه خبر است گفت حسین هفت نفر زخم دارند باقی چند

بدست فریدون سالمی نیست مگر من ولپسر و آتش از تو چه نعیان هستیم حسین متوجه رو غش کرد هیار بجای نشش

آورد گفت جوان باعث تمام کردن خودت تو حسین گفت هیار مرا بحال خود بگذار حسین گریان شد

رو به نجف کرد و عرض کرد یا علی تو میدانی که من در راه اسلام شمشیر میزنم چه پسند که ذلیل شوم گریه میکرد تا سحر

طاقتش طاق شد خود را بلند کرد و سر را بر زمین زد بخیه های زخم شکافت خون سرازیر شد بیهوش شد

در عالم بیهوشی دید غار روشن شد اما کسی را نمی بیند نور بسیار خود دار است صدائی بلند شد که چرا خود را

هلاک میکنی عرض کرد صاحب صدا من شما را نمی بینم ولی تو میدانی که من در راه اسلام شمشیر میزنم دلاوران هم

زخمی هستند دیگر دنیا بدرد من نمیخورد صدائی بلند شد فرمود که ما فتح این ملک را بتو دادیم عرض کرد آقا کو

شما چه میباشید فرمود اگر کسی بپرسد که تو را شفا داد بگو امیر المومنین حسین نعره زد از خواب جست

بهوش آمد دید بوی خوش میاید صلوات فرستاد رفقا بیدار شدند چه باید حسین و تا مع خواب را گفت هیار

و آتش ولپسر لباس حسین را پاره کردند حسین دید اصلا اثر زخم نبود زخم نیست خوشحال شدند صبح تمام رفت

شب

شب باسپه وهیار و آتش بجار روق آمد سنگ شبل زد دار وشد چشم فریدون بحسین افتاد ترس گرفتش گفت

جوان تو زنده حسین گفت آقا تو مرا زنده کرد فریدون گفت آقا کیست گفت امیر المومنین فریدون گفت

اگر راست میگوئی علاج مرا بکن بر زخم دو را آمدند بین زخم حسین نفس راه انگشت دستش شکفته فریدون بند دستش را گرفت

بکنی درآمدند تا نزدیک سحر حسین صدا را بلند یاد کرد و علی را بلند طلب بعقب دوانید آتش فرو کشیده را بوش

بزمین رسید بلند شش کرد خواست زمین بزند دستی بکتف حسین زد نیش گذاشت گفت تسلیم حسین گفت

باید مسلمان شوی قبول کرد مشرف شد دلاوران را نجات داد در سری شمعی بی داد رفتند در مغار حسین دعا را

تعیان گفت همه خوشحال شدند **بشنو از اجاق زاده** روز دیگر مشعلی و تا میرا با اجاق زاده خرداد

غش کرد بحال آوردند که زخم اسلم خان ملک وری چاپ کرد دیده و از دور اروقا خبر شد دو طلب علاج شد

اکبر گفت حال دیگر حسین قوی شد کسی علاج نمیکند اسلم گفت من در جار روق با آجا غمگین باشند

وقتی با من برابر میشود حریف بر سرش بریزند ببندند اکبر گفت نمیشود اجاق خواهند آمد باید فکری کرد بحث

گفت من فکری کردم در خلوت باید ناموس کنم خلوت نشستند بحث گفت در این نزدیکی شهر کسی نیست

اژدهائی است در آنجا میگوئیم جار بزنند اگر علاج میخواهی تا و ملکیا بگیری آن اژدها را بکن همه قبول

کردند اجاق زاده خوشحال شد جارچی جار زد آتش خبر دار بارگاه بهم خورد خان دو قلیچ رفت فرستاد

سالاران زخمی و غیر زخمی را آوردند و تا میرا گفت حسین است اگر علاج میکنم خان گفت اژدها شوقی

نیست برخیزند که علاج توان کرد یا آدم نیست که با و تیغ بازی کنی حسین گفت علاج میکنم هر چه منعش کرد

قبول نکرد گفت حال منزل و مکان اژدها را معین کنید روز دیگر خان در بارگاه آمد گفت اژدها

کجاست گفتند کوهستانی نزدیک جزیره که تر و خشک شهر از آنجا میاید اژدها پیدا شده دیگر مکان آمده

بند آمده و مالیات جزیره را میدهند خان در قلیچه خبر داد روز دیگر حسین با خان و خانزاده ها و کرچیا و الو
و امیران و دلاوران آمدند حوالی کوه کرجیار نزول کردند لشکر بود دیدند اژدها از کوه بیرون آمد حسین و
دیدند حسین گفت باید علاج کرد گفتند ممکن نیست حسین رو به لشکر کرد و به پیلکوئی گفت اگر خواهی از جلو
بروی با نفس بکشد بجانب تیر دو میله شد که با تیر زنی حسین پشت درختی پنهان شد اژدها نزدیک شد حسین
کرد با تیر چشم راست اژدها را زد اژدها خیره شد رو به درخت آمد حسین چشم دیگرش را زد اژدها سر بالای
گذاشت دم بر زمین زد لشکر دلاوران و خان گفت دهانها را محکم کنید کردند حسین فرا کشید حب
انداخت عقب اژدها از جلو دوید دستش در رفت شلاق دم اژدها آمد حسین [illegible] کرد که جا
کرد بیهوش شد اژدها را پوست کندند حسین را به حال آوردند پوست را گاه چاپیدند رفتند در قلیچه
دیگر خان در بارگاه آمد گفت بروید تماشای اژدها رفتند وقتی اکبر و اجاقزاده و حتانی در اکوتی
رسیدند اژدها کشته دیدند برگشتند در بارگاه نشسته اکبر گفت حالا دیگر کسی علاج نمیکند باید مالیات
داد اجاقزاده گفت تا من زنده هستم نخواهم داد گفت پس علاج کنید اسلم خان لشکر [illegible]
جارچی جار زد چه رسید کاغذ داد خواندند دیدند که مسعود پاشا میآید اکبر باستقبال [illegible] اسلم
در خلوت با اجاقزاده گفت حوالی قلیچه و حوالی باروت در رسیدن و در چهارسوق اجاق باشند اگر
ببندند اگر من در چهارسوق ادوا می بندم اجاق خبر کردند نزدیک قلیچه دو دربار و در رسیدند و در
کمین کردند خان در قلیچه حسین با رفقا رفتند عقب [illegible] شب حسین خواهش باید صبر آمد [illegible] کردند
قول کرد و رفته بعد از رفتن [illegible] سوار شد [illegible] عقب حسین [illegible] حوالی بارو کمند انداخت
سرازیر شد که با کمند [illegible] رسید [illegible] لشکر آوردند [illegible] اجاقزاده را دادند رفتند اجاقزاده [illegible]

فی

فحش داد حکم قتل شد جلاد دستش علم شد پسر در بام دید حکم کرد مقتول در آورد شب بره باد غضب کرد و
شمع گردانید غافل بدبخت را شب بره سوخت کند دارو بخشید همه بیهوش شدند پایین آمد حسین را به حال آورد
گفت برو من از عقب بیایم حسین گفت تو چرا نیایی پسر گفت خیالی دارم حسین رفت در راه بود که خبر داد
با اسلم که حسین را گرفتند اسلم گفت دستش را بالا هم بگذار به بندم حسین گفت سگ کیستی اسلم دست تیغ
حسین فرا کشید با پشت قمه زد به دم تیغش تیغه را شکست قمه چاقو قبضه موی کش انداخت نداد اسلم سپر
کرد دست تیغ حسین علم شد اسلم سپرداری کرد دستش فرود آمد سپر را برید شقه اش کرد اجاق از جا در آمد
حسین زد با ایشان شلوق کرد بیرون رفت **شبخون زدن پسر** بالین اجاقزاده آمد لشکرش همه جرئت
اهل حرم را بیهوش اجاقزاده را به حال آورد چشم باز کرد سپاهی دید گفت کیستی گفت پسر گفت مالیات
میخواهم گفت بمن دخلی ندارد دلیر چوب بسیاری به روش زد [illegible] کشید گو بادی کرد رفت عقب
وقتی میر اکبر گفت روز دیگر اجاقزاده در بارگاه آمد شکوه بسیاری کرد دیگر از دهشت بارگاه مسعود پاشا
وارد شد اجاقزاده را معبور جولا دید گفت کی تو را چنین کرده گفت حسین مسعود رو به خان
کرد گفت اگر تو بروی من علاج حسین را میکنم اکبر گفت خان دخلی ندارد این جوان این مالیات را
از من میخواهد هر کس علاج کند مالیات با و میدهم مسعود و [illegible] گفت بگو جار بزنند جارچی جار زد
آتش خبر داد اوردی در شهر آمده بود [illegible] جار را شنید گوش داد جارچی را برید رفت جارچی
آمد خبر داد مسعود آمد دیدش برگشت بارگاه بهم خورد مسعود در بارگاه نشست شب آمد چهارسوق
خدا اوردی و طلب شد آمد رسید [illegible] اجاق را شلوغ کرد در چهارسوق آمد
بعد از گفتگوی بسیار به رزم در آمدند تیغ [illegible] مسعود را از کفش در کرد [illegible]

کنفشه الشکست بشنید شش حبس کرد روز دیگر آتش شهر آمد مسعود خبر داد که خداوردی را گرفتند همراه من سیلم خبر رسید
که احمد شاه با تیمور شاه دو برادر مسعود می‌آیند الغفت باستقبال رفت آتش برگشت خبر به پای کوه رسید دید آلوف
ایران گرد شده صبر کرد نزدیک شدند دیدند محمد شاه تیغباز خراسانی و قطب الدین هراتی و جلال یزدی همه پیاده شدند
جویا شده گفتند خلعت آوردیم آتش گفت باشید تا خبر به ایلیاد دهند آتش خبر داد حسین با اجاج دلاوران استقبال
کردند رسیدند پیاده شده تعظیم کردند باتفاق در حصار آمدند ابق شاه و اسمعیل و گرشاه و طهماسب را و بند شاه
عباس را آوردند حسین تعظیم کرد ابق را الیف پا بوسید البته و گرمجید را در گرلیث جلال اجاج دلاوران را
دید رنگ و رنگ گفت باید انجی تاش کرد آتش خبر آمدن خداوردی و آمدن احمد شاه و تیمور شاه داد شب
فرخ رو طلب شد نبرد آمد رسید نایب سعید که نایب نعیم شاه بازگشت اجاج عشرا شوق کرده در چهار سوق آمد مسعود
دید شش گفت حسین حسنی گفت فرخ بعد از گفتگو برزم در آمدند مسعود دید حریف شجاعت شاه ره گرد بر
رکشید با کمند بستندش روز دیگر حسین بارفقا تماشا آمدند دید گفت یکی از تیمانی شی است رفتند آتش در شهر
مسعود فرخ خوابه بارگاه آورد که طیفور شاه و احمد شاه رسیدند و تلاش کرد فرخ گفت علامت سپاه مردان نمی‌کنند
نامرد کیست گفت مسعود از مسعود پرسید چگونه نیستی گفت لشکر فرخ گفت اجاج برسم رکشید با کمند بستند تیمور الله
گفت بازش کرد مسعود گفت حال بیهند شش برزم در آمدند رزم خایانی کردند فرخ مسعود را شقه کرد اجاج
رفت حرکت کند تیمور نهیب داد عقب کشیدند بفرخ گفت تو مرد من نیستی فرخ گفت هر کس که اراده جنگ دارد رزم
میکند تیمور گفت در چهار سوق فتح خداوردی خواهد آوردند تیمور گفت به حسین بگو این ملک بیرون
بود والا یقین بدان که تمامی با خداوردی در آمد بیرون بارگاه طالب شدند سپاه جنگ با تمام قلعه گرفتند نهیب
نقیع داد دست بتیغ آمد فرخ تیغ شکسته الشکست و دستها اسیر اجاج حرکت کردند فرخ با خداوردی رسیدند با اجاج

ابا الهیثم

جا هوشنگ تیمور شنید بیرون آمد نهیب داد اجاج ترک کشیدند فرخ و خداوردی را روانه کرد طالب عمر السلطان فرخ و خداوردی
در حصار رفتند قاییر گفتند حسین گفت نگفتم یکی از ایشان شجاعت آورش بیسیم چه طور اندان طرف چاره‌ای چاره و دگر دستبرد
موقوف آتش خبر داد شب فرخ به چهار سوق آمد بعد از گفتگوی بسیار برزم در آمدند تا سحر رزم کردند جایی نرسید قرار بود
شب فرخ رفت در حصار روز دیگر تیمور و قاییر گفت شب دیگر فرخ آمد با تیمور تا سحر رزم کردند جایی نرسید قرار بود
فرخ رفت روز دیگر تیمور در بارگاه خبر داد شب فرخ به چهار سوق آمد پنهان از حسین خداوردی و ذوالفقار ابراهیم
بدستبرد رفتند مراجعت او دستبرد خداوردی رسید طیفور اسب تیمور گرد گشت بود دو چوبه چوبدست تسلیم شد
گرفت که ابراهیم بیگ و ذوالفقار رسیدند باجاج طیفور خداوردی را به جلو ابراهیم بیگ آمد با شمشیر گرفت ابراهیم را
شکست زانوی ذوالفقار را هم شکست خداوردی کوله بار را انداخت رفت ابراهیم و ذوالفقار را گشت تیغ
رو به چهار سوق از آن طرف فرخ با تیمور تا سحر برزم در آمدند سحر دور تیمور فرخ را
مشعل جور سپاهی جهت در چهار سوق فرخ خوابیده در حصار حسین دید خداوردی و ذوالفقار و ابراهیم بیگ نیامد
جویا شد گفتند ندیدیم که خداوردی رسید و قاییر گفت حسین خداوردی را چوبه از آن طرف تیمور مشعل بود که
ذوالفقار و ابراهیم بیگ را باکوله بار آوردند تیمور کمش آمد حسین گفت صبح بر دشت آورد در بارگاه شنو
از حسین صبح فریدون و دستبرد و سهراب و گلزار و شیر افکن را با آتش فرستاد در شهر وحشی رسید که علم قتل
شده بود جلاد و آتش علم شد فریدون جهت جلاد را شقه کرد که طیفور بن تیمور و حرکت کرد رو به فریدون
تیغ آمد فریدون تیغ شکسته الشکست و قتش را در دیده آتش ذوالفقار و ابراهیم بیگ را نجات داد که تیمور رسید
فریدون جلو گرفت تیمور گفت در میدان آتش خبر داد اجاج دلاوران به لباس بدل در میدان آمدند اکبر
و اجاج‌زاده و خان و خان‌زاده مسلح میدان صندلی گذاشتند تیمور و فریدون اسلحه پوشیدند
برزم در آمدند صبح و پیراهن شش که گذاشتند تا غروب چهار سوق رفتند در چهار سوق دلاوران

در مغار رچیار و آتشرا افروختند شب چهار سوق کمین کردند فریدون با تیمور کشتی کردند تا صبح صبح قرار در میدان
آتش در مغار رخیرداده دلاوران آمدند بطواف اکبر و غزنباش و اجاقزاده بطواف صندلی که نشسته بودند نشستند فریدون
با تیمور کشتی کردند تا غروب قرار در چهار سوق شد شب کشتی کردند تا صبح روز در میدان تا غروب شب قرار در
چهار سوق شد شب کشتی کردند تا غروب روز سیم در میدان اکبر و غزنباش و اجاقزاده نشستند دلاوران
آمدند ایستادند فریدون با تیمور ساعتی کشتی کردند ظهر پای فریدون پیچید در زیر دستش افتاد تیمور با چاقو
نفسش بانگ کرد رفت بکند که حسین عربده زنان آمد تیمور فریدون را رها کرد برگشت حسین را دید گفت کیستی
گفت حسینم تیمور گفت رزم بردن شهر فردا دلاوران در مغار روز دیگر دلاوران مسلح شدند آمدند اکبر و اجاق
و غزنباش تیمور و احمد طالب تیغ از رخش اندک به شده بود با نشسته آمدند سوار صف کشیدند تیمور میدان
آمد مرد خواست شیرافکن میدان آمد نی کشیدند نی را از کفش در آورد دست تیغ آمد تیمور بند دستش را گرفت
کشتی در آمدند سر سواره کند دستش زمین زد لگد داد بردند مرد خواست سلیمان آمد نی از کفش کشید دور انداخت
با تیغ آمد با شمشیر دستش در کرد تیمور با تیغ آمد سلیمان بند دستش را گرفت سواره سلیمان را کند مرد خواست قطب
آمد نیزه بازی کردند دست عمود آمد عمود زد تیمور عمود کشید قطب این از جلو در رفت تیمور عمود را
کرد با مضراب زد کلنگ بر کتف در غلطید رفت راست نبود که تیمور بکند کلنگش انداخت کشیدش بردند
مرد خواست سبز آمد از نیزه و عمود علاجی نشد دست به تیغ سبز از جلو در رفت عقبش آمد بعقب تیر انداخت
رد کرد وسط میدان با لشکر کمان خواست زد تیمور دستش را بالا کشید خطا خورد تیمور دستش بزیر آمد سبز
جست در دامنه چپ با سر کشید او دویم کرد سبز شمشیر کشید بلند شد که بزند تیمور تیغش انگشت دست تیمور علم شد
سبز بند دستش را گرفت سواره کشتی در آمدند نزدیک غروب سبز را کند زمین زد بغل لگد داد بردند سوار مرد خواست

سیح آمد شام بود در میدان ماندند حسین پسر را در میدان فرستاد غزنباش و مهدی و برین پیاده شد اجاقزاده مادر
پیاده تیمور را گفت دست قصری بتو میدیم و هزار تومان هم میدیم اگر حسین را آوردی قبول کرد سینه مال آمد جلو
صف دلاوران دماغ علم کرد از آن طرف مشعلها در میدان زدند شام خوردند خوابیدند تا در زمان مشعل رسانید
بهوش شدند خواست حسین را ببرد بیدار نگین در آمد بهیب داد رفت بیدار عقبش آمد غافل در رفت برگشت
کمند حلق بیدار کشیدش نشست بسینه اش بهوش کرد دست کوشه انداخت برگشت که حسین را ببرد در میدان دیدش
بر خواست بهیب داد دست خنجر رد به پسر آمد بخنجر بازی در آمدند پس خنجر بازی پس جست بهوا پس فرود آمد
با پاره زد به ناگوشش در غلطید نعشش بجا آورد خواست سرش را ببرد بیدار راش ن داد آمد بیدار را جای او
برابر صف حسین را بیدار کرد پیاده را نق کرد که داشت صبح حسین سوار شد صفها بسته شد سیح و تیمور سوار
حسین پیاده را داد بفریدون گفت در میدان کوتاهی نکنی فریدون پیاده را در میدان کردن زد تیمور رو
بفریدون آمد سیح جلو گرفت گفت برو تو من هستم فریدون سیح را اسم داد برگشت فریدون جلو تیمور ساکن
بنیزه بازی در آمدند تمام شد نیزه را انگشت هر یک دست بعمود زدند فایده نبخشید با کمند آمدند چال ...
کمند با پاره شد تیمور دست بتیغ آمد فریدون رد برگشت با پشت کمان تیغ از کفش کرد برگشت بمضراب آمد فریدون
رد کرد فریدون خنجر انداخت تیمور رد کرد خود را میراده رسانید چند گوی انداخت فریدون رد کرد دست انداخت
فریدون جست از مرکب بزیر رد کرد فریدون مضراب انداخت تیمور رد کرد در زوبین انداخت فریدون گرفت پس
انداخت تیمور رد کرد از بغل مرکب شمشیر کشید رو به تیمور آمد بند دستش را گرفت کشتی در آمدند تا غروب
شام خوردند نماز کردند برخواستند کله بکله هم زدند از دو طرف مشعل در میدان کوفتند روشن شد کشتی
کردند تا صبح صبح دست برداشتند نماز خواندند کشتی در آمدند غروب دست برداشتند نماز خواندند شام خوردند

مشعل از دو طرف زدند تکبیری درآمدند صبح شد نماز خواندند کربان [illegible] کشتی کردند طهمورث فاعل

خورشید مغلب پرید انداخت لشکان فریدون را دریده دولت به تیغ آمد فریدون چپ انداز تیغ انداخت

پهلوی شیر ادرید اعتنائی نکرد دست فریدون علمه پهلوی فریدون را دیدند دو باره تیغش علمه فریدون

انداخت فرشتا دریده سوار دریده سینه اسب شرا دریده برد و در ابردند میدان خالی ماند احمد پاشا میدان آمد

مرد خواست مسیح آمد تا غروب رزم کرد غروب دو زخم مسیح ازده آتش بردش در میدان ماند روز

دیگر سوار شده مرد خواست سهیل زنگی آمد با عمود کتفش امرد خواست میر اسمعیل آمد نی از کفش کشید دو انداخت

با تیغ آمد و فرقش را دریده بردند مرد خواست بهمن نیزه بازی سهراب نی از کف احمد پاشا کشید دو فرقش زد

چنین نی نقشیدم هردو ر کردند با عمود آمده عمود زد فایده نبخشید امان بر سهراب نداد دست به تیغ آمد

سهراب باشش پر از کفش در کرد و شمشیر قفای کمرش زل داد دست به تیغ آمد احمد چست دردانه چابان

سهراب انداخت دو ال کمر گرفت دو سه اسش کرد احمد خنجر را برداشت رو به سهراب آمد سهراب پیاده شد

دست احمد بزیر آمد سهراب با تیغ تیغش را شکست قبضه تیغ نقشه صورتش انداخت از زیر دست

رد کرد و بهیب با احمد داد و سپرداری کرد سهراب شفقت اسش کرد دلاوران احمد و سواران طهمورث و سواران

طغرل تاخت آوردند سهراب کوشش کرد ز لیوران دلاوران امداد کردند زدند لیوران شوق

کردند برگشتند در غار رزم مسیح و سهیل میر اسمعیل را ببستند ابراهیم بیگ ذوالفقار را هم گرام عوض

کردند اکبر و اجاق زاده و خونبهاش با طالب برگشتند در شهر زخم طهمورث را ببستند خبری رسید که طالب

فیل سوار آید محبت با استقبال رفت شب دلاوران در خانه امیران چوب زدند دلیش و

سهیل برتشیده زد کرخند روز دیگر دربارگاه چوب خبر زدها را آوردند که طالب فیل سوار رسید

از فتیاع

از فتیاع خبر شد گفت چنین بار نقش تا شد اکبر گفت همچنین گفتند دکاری بکردند طالب گفت خبری باز

هست که اگر دم علاج نکنم ازو علاج بیکند در خلوت خواهم گفت که زخم طالب شیخ باز به شده بود واز دو شدید از تفصیل

باخبر شد دو طالب چهار زنوق شد چارچی چار زد بارگاه بهم خورد طالب فیل سوار در ملک باجاق زاده گفت اگر

جانی فیلی دارم رزه پوشش جنگی دو ده خرطومش می بندم مست میشود اگر مرداست در میدان علاج کند اجاق زاده

خوشحال شد از ان طرف آتش خبر داد چار زدند شب طالب آوردی دو طالب چهار زنوق شد جلال هم دو طالب

دستبرد با محبت شد خدا وردی چهار زنوق با حریف برابر شد برزم درآمدند دو چوب بد زد چوب شمشیر از

در کرد دست به تیغ آمد چند دشنش را گرفت کشتی درآمدند لشکر جنس کردند محبت رسید ناپیدا پر آتش اجاق

اجاق را شوق کرد روز دیگر چنین دید خداوردی ناپیدا گشته احمد خبر رسانی آمد دید گفت و شب بگیر اکرم

اکبر هر وقت همه را گرفتی آنوقت درست میشود چارچی چار زد آتش خبر داد شب طالب شد محبت

وجلال دو دستبرد ها در چهار زنوق بعد از گفتگوی بسیار برزم درآمدند محمد طالب جنس کرد جلال

از دستبرد دنیا در رسید ناپیدا برزم درآمدند اجاق بالکمند بستندش آوردند در چهار زنوق جنس کرد

چنین دید دو نفر ناپدید گشته احمد خبر فرستاد در شهر وقتی رسید که طالب تعریف کرد که دیشب دو نفر

گرفتم چارچی چار زد آتش خبر داد شب سهراب با طالب چهار زنوق شد محبت پیره و چهار دستبرد رفتند سهراب

در چهار زنوق آمد سنگ زد طلبیدش چپ شب بخبر گفت جواب شنید گشت گفتگوی بسیار برزم درآ

مد شقه اسش کرد زد باجاق شوق کرد دلاوران رانجات داد بیرون آمد از ان طرف محبت از دستبرد

مراجعت کرد رسید ناپیدا بکمند بستندش پیره و چهار رسید امداد کردند با کمند بستند گوشه بار زار بند شد

رو به چهار زنوق آمدند که سهراب با دلاوران رسیدند سهراب پر اشقه کردند با اجاق دلاوران آمد

کردند هیار و لپیر عجب باتحاث دادند رفتند در مغار حسین خوشحال شد روز دیگر آتش همه خبر در شهر دادند
آمد در هسته بارگاه نعش طغرل را با نیب و کشته با دو چوب خوردها را آوردند که زخم طیفور بن محمود حاجی
شده بود رسید دید تلاش کردند و طلب کار کردن دلاوران شاه شد بارگاه بهم خوردند اجاقزاده با طیفور
در خانه آمدند طیفور گفت من در چهار سوق می نشینم ده امیر طغائی با صد نفر در میدان باشند ده را لکوتی
با صد نفر در هسته میدان با ده در چهار سوق باشند مأمور شدند رفتند اسد بیک نوشت داد بردند
خدمت خان خواند داد به شب پور بردند در مغار داد حسین گفت امشب کسی در شهر نرود سهراب گفت امشب
چهار سوق از هفت حسین نعش کرد قسم داد فریدون گفت برود گفت با تفاق کهزاد کسبر و شیر افکن و
سلیمان و قطب دین بروند رفتند سهراب رو به چهار سوق سایرین و تبر در رفتند سهراب آمد چهار سوق با طیفور
جلو شد حسین آتش طلبید هیار و لپیر را گفت شما هم بروید هر دو رفتند **شبرو از جلال** دید دلاوران
رفته‌اند و سایرین هم رفتند شبرو با خود گفت امشب میتوان کاری کرد به حسین گفت اعتباری خانه
باز هم بپوشت حسین و ملا و میرزا حسین و شهسیل و فلکی و نشار رفتند دلاوران از دو تبر تراحت کردند کهزاد
جلو دوبار رسید و میدان امیران و اجاق خود ارشدند جلو کهزاد آمدند کهزاد امیر را زخم کرد امیر در کهزاد
خواست خالی بکند کهزاد گشتش سایر امیران با اجاق هجوم آوردند کهزاد در زد با اجاق که امیران تمام از نفر رسیدند
کوه بار با زمین که هشت شد بزم در آمدند که امیران را لکوتی در بازار شنیدند امداد کردند که ملا و میرزا
و میرزا حسین و هیار و لپیر رسیدند امداد کردند امیران راه فرار کردند و جمعی را کشتند باقی فرار کردند
سهراب با طیفور بزم در آمد دید شبی هست اشاره کرد اجاق برش رکیند با کند لنشد خودش بر بام رفت و
دلاوران کوه بار با خبر شدند بردند که طیفور رسید اجاق را دید خواست بر او دلپر دید رو به شبرو آمد زمین که اشت

رو به لپیر آمد کهزاد جلو گرفت بزم در آمدند اجاق چهار سوق رسید اجاق همه را لشکند لپیر و هیار فرار کردند طیفور
ها را برداشت رو به جانب خانه اجاقزاده شد **شبرو از جلال** دید او که حسین خوابید مغار هم خلوت است آتش خواست
آمد آهسته بیهوش کرد حسین را هم بیهوش کرد لنگ کشید سراغ شد سیاهی هیار و لپیر را دید زد به جانب که لپیر دوید
وارد شدند هیار را اجال گرفت که حسین را ندید آتش را اجال آوردند جویا شدند گفت خبر ندارم دلاوران را اجال
آوردند با تیر آسیج گفتند سیح است جامه هیار رسید که حسین را باید اکن داشت بدان شیر که دلاوران را
به لپیر رفت رو به شهر هیار جستجوی حسین در آمد دلاوران را با برادر اجاقزاده آمده رفتند اجاقزاده گفت شاغالش
بیگم زلیکا حسین و لپیر و هیار را با اوردند طیفور گفت بکش با من گفت در بارگاه صبح اکبر به بارگاه نشست اجاقزاده
با دلاوران بسته وارد شدند خان هم رسید نشست اجاقزاده و هیار را عرض اکبر رسانیده اکبر گفت حسین و دیگران
هستند گفت سایرین زنده‌اند حسین هم طیفور بیاورد اکبر حکم قتل کرد لپیر رسید با تیغ جلاد بیاید که
بخواب گشت زیاده زد که اجاقزاده اکر از جان بگذشتی اجاقزاده پرسیده شد فیل سوار بیاید عقب
لپیر را انداخته زیر فیل کند هشت التماس کرده با لکم دنباله کار گرفت [illegible] کهزاد پیش کرد دو از کرد
فیل سوار گفت که چه عقبش آمدند چند نفر را زد رفت فیل سوار به بارگاه آمد تفصیل را گفت اکبر گفت
اجاقزاده مصلحت کشتن نیست که حسین و هیار و لپیر را که بگیری بلکه پیاده فیل سوار رفته طلب آوردند شبرو
رفت دلاوران را در حرم اجاقزاده حبس کردند **شبرو از هیار** تا ظهر گردش کرد حسین را پیدا نکرد
ظهر در چهار خبر به خان داد خان گفت دو هزار تومان میدهم اگر پیدا کردی هیار گفت با خداست بیرون
آمد در مغار لپیر رسید هیار تفصیل را گفت لپیر گفت باید پیدا کنی شب لپیر به شهر آمد هیار هم جستجوی حسین آمد
بریان یک ساعت از شب گذشته حوالی خانه اجاقزاده که آنجا است بالا رفت با کمند کشید خودش در خواب چشم باز

بلکه دادید گفت که بگو که چرا این شد سبب گریه پرسید گفت عشمهائی که در کتاب نوشتیم بدست ناکس مباد قند پرسید
گفت علم عیاری خواست گفت ده جنیدی در آورده جنبه بود در سر انبار گرد کتابی بود آنها بار گرفته اند بر گرفت بگو از روی
یک دست با دست دیگر بر تن باز میشود که نهست زور کرد دار و بغل خود خورده بیهوش شد پیر که در آدم کسی بیاید
کرد بلکه انگشت بر خواست در خانه اجاقزاده اهل خانه را بیهوش کرد کنیز را خنجر بسینه اش کرد انداخت چوبی
دلاوران گفت خبر دارم قسم خورد پیر بیهوش کرد بالین اجاقزاده بیهوش کردش دستش بر دست چوب زد
خونبها بود نعش کردم تو مبادا بیهوش کرده اوقات تیغ آمد بیرون جایه صغیری شنید دست خنجر و به حجاب
صغیر آه خندید غفلت شد دید اسد بیک است خوب گفت در زیر طالار سر در آب جست در زهر آلوده کار
پر آمد در بازار گرد دلاوران را نجات داد بیرون آمد به دلاوران را روانه کرد خودش در صندوق
گو در بازی لست بیرون آمد دلاوران جا آمدند طیغور رسید دست به تیغ آمد از کشتن در آوردند سهراب تیغ آتش
کرد دلاوران زدند با جاجی جمع قتیل کسر از کرد ند پیر رسید با اتفاق رو عقبا زا آمدند **خبر از نمیاد** از طرف
گردش کرد رسیده بود دیگی میگوید بگیر آمد و دید حسین است لحظه کرده است تا زبانه میزد هیار از بالای
دنه قدری خاک کند در باره چوب دید دارو در میانش ریخت آتش زد از بالا زیر کرد جلال دید آتش از آن
تیغ بود که دارو سوخت بیهوش شد هیار آمد حسین را جلال آورد حسین هیار را دید هیار بالین
آمد تا حسین چه کسی خواست که چشم جلال را بکند حسین نهیب داد حسین چون نهیب داد هیار جلال را
با حسین آورد در مغاره که دلاوران رسیدند پیر از تفحص با خبر شد دست خنجر و به جلال اید حسین
و تیغ نهیب داد ندا نعش ند برداشتند جلال را اجاق آمدند قلعه برابر خان دیو الکند خان
دو ترین هیار کرد جلال را صبح که دند روز دیگر اجاقزاده چوب خورده در بارگاه آمد شکوه سپار از آن کرد

خان

که اجقان خبر آوردند دلاوران را بردند اجاقزاده غش کرد تیمور دار شد که نعش طیغور و کشته را آوردند
اجاقزاده بحال آمد تیمور گفت سزای نامردان چنین است اجاقزاده گفت بحدیم نامردی بکنیم تیمور گفت
اگر جدت هم چنین بوده است من اعتقادی ندارم اگر ما حق جوئی که نامردی نشود چاره چی چاره دارد
بارگاه بهم خورد خان خبر داد حسین تا سه شب چهار روز آمد شب چهارم تیمور را کند مسلمان اجاق جنبی
مسلمان شد نام بیگی را کشتند شب زری مشعل چی داد رخصه در قلعه روز دیگر در بارگاه خبر داد ند اکبر
کرد گفت به بین خان گفت البته تر دلش بوده مسلمان شده قیل سوار وارد شد از تفصیل با خبر شد
رونجان کرد که عجب شیئی چه جهت پیدا کردی خان گفت بلی ما را بیک کند طالب گفت بگو
در میدان پهلوانی داریم چلکه خان گفت بگو جار بزنند گفت دلاوران در قلعه هستند خان گفت
هستند اکبر پیش آمد طالب گفت پس بگو چاوه خان قبول کرد با بارگاه بهم خورد خان در قلعه خبر داد تیمور
گفت هیچ کسی نیست حسین گفت بلکه خود طالب باشد تیمور گفت وارد از آن طرف اجاق زاده
خبر سلطان قیس را با کبر داد اکبر تنها نمیکنم گفت خانی گفت اگر چنین است بگوئید میدان را زینت کنند
فرقه‌ها را فرش کنند پرده ببندند اگر حریف طلا پیل را اگر دماکیا باید داد و الا با سر بیرون کنی
من حرفی ندارم اکبر خوشحال شد خبر داد میدان را زینت کردند فرقه‌ها را پرده کشیدند فرش کردند
نوشت چه خان که حریف سلطان قیس است خان به حسین گفت که حریف پیل است حسین گفت شد
خان گفت فردا باید با جلال رفت حسین گفت با تمامست خان سهراب را گفت چهار هزار جوانی
دست چپ است جلو و عقب باشند جمع امیران امیران و گرجیان و ولایتی پیادگان پیاده جلو حسین
صبح بودند سهراب رفت ارگ اجاقزاده در رحم و قاید ابطال گفت طالب متعطلین فتنه خواست

جو باشد گفتند شب است که شراب بخورد گفت بیشتر مرد هیچ کو دارد و رسم است از آن طرف روز دیگر اکبر و خان
واجاق زاده و سپاهیان بیرون نشستند و آنچه وارد شد آنچه بالا رفت در حوض نشست پشت پنجه گشت همه تعظیم کردند خانه خبر داد
که اذن نشستن داده بیرون نشستند از کلیف صندلی آوردند زره برسر هم پوش مروارید دور طوق طلا کمر دون چهار طلا طرف
پیل خانه پرده کشیدند پیل را بار دوش نشستند که صدای برد و کهی بلند شد اکبر جوابش داد خان گفت حسین بیاید که جا
صدق پیش رسید آن دید که [illegible] رسید رد شد نقاره رسید رد شد [illegible] رسیدند و دیدند جلو خود او ردی ساده عقب
حسین سوار دست داشت و میدان و سهراب یاقوت پوش دست راست مسیح و فرخ زره پوش دست چپ ایران
دلاوران و [illegible] پیاده همه شمشیر های طلا و نقره بکتف جلو حسین سبز و ذوالفقار رو بیرون حسین و ابراهیم بیک
سهیل فرنگی [illegible] قطب الدین سلیمان کدا از عقب همه طلا پوش هیار و سیاهی پسر هیار
جلو [illegible] مروارید مهراب بر دل تا [illegible] میکنند و میایند همه یکی یک شان از خان دارند خود
حسین الماس پوش این شاه اسمعیل پیش خود بازوبند شاه عباس و کمر شاه طهماسب در میدان باشند
جواهر می [illegible] کرد اکبر جاوید خان گفت این ها همه زیر سر [illegible] خان گفت از شاه [illegible] طرف
ایستادند حسین با دلاوران رو باکبر آمدند خان اشاره بجانب فرخ کرد حسین و دلاوران تعظیم کردند
دفعه دعا و ثنا بجا آوردند پرده کنار رفت سینی اشرفی نثار کردند حسین و دلاوران تعظیم کردند برگشتند
جا به اکبر تعظیم کرد [illegible] کرسی که نشستند دلاوران نشستند [illegible] طالب و سعید زره پوش [illegible]
رو باکبر کرد که [illegible] پرده یکبار رفت فیل بیرون آمد حسین [illegible] هندی [illegible] بستند
با آنچه عوض شد طالب گفت این [illegible] حسین خواست [illegible] اذن [illegible] طالب گفت
[illegible] کیست سیل [illegible] شد [illegible] پیل آمد [illegible] بپیل داد [illegible] دور کمرش پیچید

لعبدا

مبارک باد آمدند آمدند در بارگاه حسین بشهباز چهار سوق و دلاوران در گشت [illegible] نهایت باز بود از آن طرف
تبارک مالیات شدند **شبخون از سهراب** وارد قزال دوم شد در کار [illegible] نزل کردند روز دیگر با [illegible] آمده
جواهر [illegible] را [illegible] نشستند تا [illegible] دادند خواندند دیدند حسین مالیات میخواهد رو بود رد کرد چه باید کرد
فردا خبر رسید هم مهمان داری معین شد دلاوران را بردند در خانه امیری شب [illegible] در خلوت بود [illegible]
کردند گفتند اگر [illegible] بود نشستند قزال میدادند باید داد روز دیگر در بارگاه [illegible] شد [illegible]
مالیات با نقاره خانه باز شد [illegible] دادند اورا [illegible] بیرون آمد [illegible] دیدند [illegible] شدند شبخون
از حسین شب [illegible] پنجم در چهار سوق آمد نشست دلاوران را هر یک [illegible] گفت فرستاد اجاق زاده [illegible]
شب بیرون آمد با جمعی که [illegible] اگر [illegible] رسید جلو [illegible] گفت چرا بیرون آمدی گفت [illegible]
سلیم [illegible] بکند که هیار و سیاه [illegible] رسید اجاق زاده را آوردند جواب حسین گفتند سلام [illegible]
کشند طلا زنان [illegible] خبر [illegible] جواهر خانی شد گفت [illegible] بیرون [illegible] حسین گفت
سکه پاره کردند چنان شب فرستاده [illegible] با نقاره خانه و دستگاه آوردند هیچ اجاق زاده را [illegible]
پیل [illegible] نقاره خانه نوازان با جلال در شهر با رخلق گردانیدند همه دیدند اکبر و خان خبر شدند [illegible]
خوشحال شدند اکبر پریشان شد تا سه روز همه شهر گردانیدند [illegible] بوساطت اکبر [illegible] از پیل بزیر آوردند
[illegible] کردند اکبر [illegible] جمع کردن شد آتش وارد شد خبر داد نقاره خانه با دلاوران باستقبال [illegible]
وارد [illegible] شدند حسین بخان گفت مبارک عروسی سهراب [illegible] هفده شبانه روز عروسی بود بعد از
هفده شبانه روز شب داشت [illegible] دادند **شبخون از جلال** [illegible] داشت [illegible] خان [illegible]
حسین بخشیدش خان گفت [illegible] دارم شاه [illegible] قبول کرد روز [illegible] مالیات [illegible] آمده [illegible]

هفت کرده از فرنگ حسین با دلاوران بارگاه باغرت شدند دعا و ثنا بجا آوردند حسین گفت دیگر ماندن ما پیش

ازین صورتی ندارد اکبر گفت مالیات حاضر است خان گفت تدارک مهمان باید اکنون اکبر خان ده روز مهلت

خواست اکبر کریم خان با دلاوران بقلعه رفتند میرزا محمد خان و سلیم خان سفارش کرد که چهار هزار اجواری چی و

غلام با این جوان باید برود خان گفت دلاور ما هم با تو با ایران میاید حسین گفت میل خود را است

لکشند در رکاب هستیم تا ایران حسین قبول کرد گفتند ممکن نیست خان سهراب گفت تدارک دلاوران

اجاغ به پیش رو تا هر روز با خان ببارگاه میامدند **شنو از ملازمان قهرمان** در جزیره خبر بعباس رسانیدند که

داده اند با چهار هزار اجاغ و چهار نایب روانه هند شد **شنو از هند** روز هفتم دلاوران در بارگاه

نشسته جمع دهاتی وارد شدند برابر اکبر خان در رسیدند و بانگ کردند که یکی جزیره هند است که سپرده بر ما است

و ما جمع رسیده ایم چهار شیر در جزیره پیدا شده است جمعی از ما بزرگ و کوچک را پاره کرده اند از ما بر نمیاید باج

نمیدهیم اکبر خنده به خان گفت کار دلاوران در آمد حسین سبب پرسید اکبر واقع را گفت حسین گفت تعلق ندارد دست

خواست فریدون و فرخ و سهراب در طلب شدند با جمعی دهاتیان رفتند **شنو از عباس** نوشته اکبر که

قاتل برادرانم را بده و الا شهر را خراب میکنم اکبر خان گفت به نظام رفتن دلاوران در ایران صورتی

باشد حسین سبب پرسید کاغذ را داد خواندند کوش و دماغ چپر را بریدند روانه کردند چپر خبر داد عباس با اجاغ

رو به هند آمدند **شنو از فریدون** و فرخ و سهراب آمدند در جزیره گردش کردند دو شیر رسید یکی رو به فریدون آمد

یکی رو به سهراب کرد فرخ دید یکی هم از عقب مغ دار رسید چند حمله ردکردند فریدون یکی را با شمشیر کشت سهراب خنجر

شکمش پاره کرد فرخ با شمشیر کشت که چهارمی رسید فریدون بر زمین کوفتش نرم شد شیرها را پوست کندند دو

دو روز ماندند روز دیگر برخواستند روانه شهر شدند **شنو از عباس** روز دیگر وارد بارگاه شد شمشیر کشید برابر اکبر ایستاد

بلاها چون مراجعت با دو سه بدوال گردش زد دو پاره اش کرد حسین پریشان شد هرکس حرکت کند که او را از دنیا ببرد

حسین قسم خورد که هرکس حرکت کند صد ضربت بزنم شال و دستمال انداختند لخت شد شکم پوشید رو به پیل آمد

برده که سفت خانجی چادر زیر سر او از سر بیرون آورد حسین تعظیم کرد و دیده زبان رو به فیل آمد پیل بان نهیب داد

خرطوم علمش حسین حبت سر خرطوم را گرفت و دیده زد اقبال شاه عباس خرطوم را کند زد دلیر بیل بان گردش نیز

شد میدان از دو چشم زد بیخ پای پیل که بیهوش ولکن حسین رفت زیر شکم پیل را از زمین بر کند بدو میدان

بنا کرد دیگر دیدن در برابر خانجی پیل را زد بر زمین که مانند طبل نرم شد طبق جواهر از بالا سرازیر شد که طاقت نیاره

کرد رسید پاره بیهوش حرکت کرد دلاوران زدند پاره به پشت او و طالب دست تیغ آمد حسین حسین بید

دستش را گرفت به قوت از گردش بر آورد رفت که گفتند به حرکت شده هوش کرد دلاوران اسلحه پوشان را کشته

حسین لباس پوشیده نشست باکبر گفت دیگر هم خیالی است اکبر گفت خبر خواهیم کرد گفت اخراجش و ای است

و الا اکنون کار را تمام میکنم دم اجاق زده گفت شهر را آشوب کردی امن کن مالیات را قبول کرد و سعیب

در ولایت بسیم حسین خندید حسین گفت شرطیکه هر کس سه روز از شب نشسته بیرون جایی که شکم پاره میکنیم اکبر چه باید باشد

قبول کرد اکبر مهر کرد سایرین هم مهر کردند میدان بر هم خورد دلاوران سوار شدند رفتند بقلعه اکبر رو هم بجا بر

گفت مالیات اکبر گفت اجاق فرا داده نعمت گفت کشته میشوم اکبر گفت آلوده میشوم حسین جارچی فرستاد جار زد

کردن بجان کسیکه دکان را به بندد شب سه ساعت از شب شمع کی حصور بکند مال هرکس را بیرون بدیدیم شب دوش

با دلاوران بشهر آمدند قیمت چهار سوق را گفت قناره زدند نشست عدد او زدی بیر غضب کرد جمعی را گرفت

فردا ساعت چهار جمعی از کسبه آوردند حکم کرد تقناره زدند شکم پاره کردند صبح اکبر به بارگاه اجاق فرا داده

و هم افغان نشسته صدای شیون بلند شد اهل شهر دسته بدسته بشکوه آمدند اکبر خان گفت چه او مطلب

حسین با دلاوران وارد شدند خان تفحص را به حسین گفت حسین گفت کسی بیرون نیاید مال هر کس را برده‌اند میدهم

هر که شنیدند همین است اکبر گفت دوباره جار زدند که ساعت از شب گذشته کسی بیرون نیاید مال هر کس عیب کرد

داروغه میدهد اهل شهر قبول کردند ... ساعت شب ... دکان‌ها را البند ... مال کسی عیب نکرد صبح جار

دیگر به بارگاه آمد صدای شیون بلند شد غضبان کرمان دریده وارد شدند گفته برابر که گشتند دستبرد ... بالی بود

خواند دید نوشته است که قپلان ... قپلان و قزلباش را نیز خواهم اگر نه قیامت بکنم اکبر گفت سیه شد دلاوران

وارد شدند اکبر طعنه بحسین زدند حسین گفت جار بزنید اگر مردی دزدی کن چهار در چهار سوق جار زدند دلاوران

و ملازمان قپلان آمدند خبر به قپلان دادند قپلان ... گفت من بچهار سوق میروم تو با نایب دیگر باید

نفر ... بروید قبول کردند حسین شب بچهار سوق گشت ... شهر را چهار در دلاور فرستاد قپلان هم

بعد از گشتن ... درآمدند از اطراف یک نایب بدست ... یکی بدست چپ دولت خانه بردند چوب زدند ریش

تراشیدند مراجعت کردند از اطراف فرج وارد اطراف سهراب رسیدند ... دلاوران رسیدند

امداد کردند ... شلوق کردند حسین ساعت ... قپلان ... آوردند حسین

آمدن بدلاوران کرد روز دیگر اکبر و ... زاده و خان و سایرین در بارگاه نشستند که چوب خورده‌ها را آوردند

اکبر ... کرد که دلاوران با حسین ... آوردند اکبر ... گفت مال مردم را دادند

حسین با دلاوران در ... گفت تدارک عروسی ... تدارک عروسی درآمدند حسین ... گفت

باید از قرال دویم فرنگ مالیات باید نوشت ... روشن شاه دو طلب ... سهراب ... دلاوری

و آتش دو طلب شدند ... شبانه روز عروسی بود ... زاده محبت گفت چه باید کرد محبت گفت از ملا ...

بر بنیاد حسین اکبر و ... زاده را بعروسی وعده کرد شب ... جان را با دست فرج دادند روز دیگر

بحار کیا

نعل لبت داد بردند سوار شد مرد خواست ابراهیم بیک آمد نیزه حواله سینه ارذال کرد ارذال ... شیرا

گرفت بقوت شد ... شکست بعقب هم انداخت ارذال دست به تیغ آمد ابراهیم بیک از جلو در رفت

با هفتاد بکفل مرکب زد در غلطید با کمند بستند بردند مرد خواست ذوالفقار آمد از نیزه عمود مرادی نشد

دست به تیغ آمد ذوالفقار از مرکب جست داخل ... پیاده مرکبش انگشت ذوالفقار شمشیر کشید ارذال

پیاده شد شمشیر انگشت دستش علم شد بند دستش ... کلبی در آمد بعد از ظهر ذوالفقار را کند

لبت داد بردند سوار شد مرد خواست میرزا حسین آمد در نیزه بازی پیاده پهلوی شیرا ... غلطید

بستند بردند مرد خواست ... آمد از نیزه عمود مرادی نشد ... با تیغ آمد ارذال از جلو در رفت

تیرانداخت ... کرد چهار تیر ... رسیدند جو صف ... کشیدند بسرش بستند شام

بود طبل رجعت زدند برگشتند حسین آتش را ... دلاوران را نجات بده آتش رفت در اردوی

کوچه‌ای چهارسوق عراق پیاده در چهارسوق از تقسیم پیاده‌ها فارغ شد سری بقهوه‌خانه ... ساقی از ...

بسیار گرد رفت آتش دید اجاق و مشعل ... معطل شد خواست **شیر از جلال** رفت

غنیمت کرد آمد پیاده‌های دور چادر حسین را بیهوش کرد در رفت در چادر دست به تیغ بالین حسین

آمد حسین خواب ... دید چشم باز کرد جلال را دید ... کرد

... لبت ... چادر خواجه صبح در بارگاه ... گفت حکم کرد ... دستش

فریدون شد سهراب گفت نامردی است بکشش فریدون گفت ... شده است سهراب گفت

هر که ... نامرد است فریدون ... گفت دست به تیغ زد سهراب ... سهراب هم ... شد

حسین ... فریدون بخشیدش جلال ... سهراب ...

شب آمد پادشاه مان مستحفظین سهراب را بیهوش کرد سهراب را هم بیهوش کرد برداشت روانه اردوی کفر شد
خبر با رمال دادند گفت سهراب را حبس کردند روز دیگر در بارگاه نشست صندلی جنب جلال که داشت
نشست حسین دید سهراب و جلال نیستند که عیار رسید حسین بسیار گفت به پیچ چه شدند که جاسوس
وارد شد عرض کرد که سهراب را جلال برد خودش هم در بارگاه رمال است حسین آشفته گفت حالا
بده از اطراف رمال احوال جهان دختر بر جنگ را از جلال پرسید گفت در خیمه است و فراق
گفت دختر را بیا و فراق رفت رو تعظیم با جلال ارمال گفت طبل زدند حسین گفت چه ابدا
شد جلال و فراق دختر را بیهوش کردند برداشتند آمدند در اردوی کفر شبیخون آتش والی
دوستاقی نه پاده ها را بیهوش کرد وارد دوستاقخانه دلاوران را نجات داد همه جمع کردش
کرد سهراب را نوید با دلاوران بیرون اردو آمدند یلی از سرکرده گان در طلایه رسید نهیب داد
تیر انگنی تیغ شرار ادار آورد کشتش سوار بهش شدند به طلایه دلاوران هریک شمشیر و سپری بدست
آوردند یلی را کشتند سوار هم کشته شدند زدند بطلایه طلایه را متفرق کردند رفتند از دل اجر
دادند وقتی رسیدند که به سر رفته بودند بر گشت فراق دختر را آورد برابر رمال جهان داد سهراب
داد بخیه پیاده بردند رو بخوابگاه روز دیگر صف آرائی شد از دل در میدان آمد مرد خواست
در خیمه چه آوردند که دختر را بردند حسین پریشان بود که جمع دهاتی آمدند با کربوس کردند که
پیاده دو نفر را بردند حسین را خبر دادند عیار را معقبشان فرستاد از آن طرف جنگ میدان
آمد رزم تا پایانی کردند کار بکشتی رسید خوابیدند شب تیرک جلال فراق را گفت حسین را با
خلیفه اش را گفت فرخ را بیا و فراق جلو صف دارو رسانید بیهوش کرد برداشت مراجعت

[illegible]

تعظیم کرد ارمال بر پشت آمد صندلی که نشسته بود تعظیم صندل اوردی آمد که بر چه ضد اوردی با کرد دست به آمد ضد اوردی شد شتر را
گرفت که تیغ از غلافش در آورد شمشیرش با کرد که ضد اوردی را گرفت ده را بگرفت دو تا پیش هر یک تیغ بالتیق سلیمان دیر جنی باز
کردند نشسته که او دست به تیغ رو بقیاس آمد که قیاس بند دستش را گرفت که تیغ از غلافش در آورد حکمش نشد که [illegible] از قضد
دو ساعت فاصله کرد او را که خواست ربین بزند که حسین نهیب داد که او در آرها کرده پرسید کیستی گفت خشیم
قاتل برادرانت دست به تیغ آمد حسین بند دستش را گرفت از غلافش در آورد [illegible] شمشیر شکست
فهمید که رو بین تن است که جانش را گرفت کشتی در آمدند حسین کمرش را بزمین زد پاره شش کرد از جا
از جا در آمدند حسین زد با تاج دلاوران امداد کردند یکه بهشت [illegible] شد که دلی را که [illegible] دو نیزه کرد که
سر آوردن زد یلی را که گشت [illegible] گشتند و [illegible] فرار کنند [illegible] بارگاه جلو کردند همه [illegible] برابر
آوردند حسین دلم آرام بگیرد عیار را عقبشان فرستاد که تحقیقات الحال باشیان [illegible] قبول کرد
همه را آوردن زدند حسین با دلاوران رو بخیمه رفت حسین نجان گفت از دلاوران خبری [illegible] حالا
گفت بیایند حسین گفت تو پیش دارم عیار را باز عقبشان روانه کرد شبیخون فریدون و سهراب [illegible]
بیامدند بیچ راه اجامی دیدند جلو عراده یلی بالای عراده نشسته از آن طرف آمد بر گشتند خبر بردند
دیوانه از روی تخته عراده برخواست رو بدلاوران آمد جویا گفت من فریدون دیگری [illegible] دیوی
سهراب تو کیستی گفت من لو [illegible] برادر [illegible] شما را فضیلت رسید فریدون گفت یلی [illegible] گفت میدان
اجا [illegible] ده گفت [illegible] چه الفت [illegible] کشتی است [illegible] آمد فریدون رفت بند دستش را
بگرد دست را بالا کشید کتف فریدون شکست رفت دوباره بزند که سهراب نهیب داد دیوانگی [illegible] اجا
در آمدند [illegible] ان پس کشیدند [illegible] را البته [illegible] رسید [illegible]

دستور خبر داد حسین کفت بهتر دکفت کلفم دلم تاب نیاورد سوار شد با رفقا بیرون آمدند رفقا خان دار شهر
خبر داد اکبر سوار شد تماشا درآمد کورنک رو شهر میآمد حسین ام بیم فرسنک که از شهر دور شد رسید
بکورنک پیاده شد دو سایکرا رو کرد اکبر رفقا رسیدند حسین سار جنبه را قسم کرد با ساطور آمد
باشنیر از کفش در کرد دست نفر آمد کورنک بند دشتر اکرفت بکشتی در آمدند حسین ظفر کند دش
زمین زد کشتن اجاعش از جا در آمدند زد با [illegible] دلاوران امداد کردند اجاعش را شوق کردند
که محاصره کردند همه را بستند سهراب و فرخ و فریدون را باز کردند رو شهر آمدند کفت فریدون را
ببندید بواسطه فریدون رفتن عقب افتاد روز دیکر در بارگاه عساکر کورنک آوردند تکلیف
اسلام کردند قبول نکردند همه را کردن زدند حسین نوشت جنبه عبداکر کر بیاییم داد بهیار ببرد که از [illegible]
بارگاه پیاده وارد شد کاغذی باکبر داد خواند داد به حسین دید که نوشته که [illegible] کفتی نام از فرنک
آمده ام تقاص خون کفتی [illegible] نام ارصال با تو رزم دارم در بیرون شهر اکر علاج نمودم مالیات
فرنک را پس میکیرم و تقاص میکنم والا اکر تو علاج کردی که بر چین [illegible] کفت سهراب بکو
دستکاه [illegible] فردا هم بیاورد در بیرون شهر سهراب رفت بندارک روز دیکر حسین و دلاوران
در اردو آمدند اکبر و رفقا هم جبه تماشا آمدند **بشنو از بهیار** آمد برابر عبدالکار کاغذ داد عبدا [illegible]
کفت دکول است که بهرام برادر بهزاد و حرامی پیدا شده مالیات از من میکیرد از بهزاد هم [illegible] نوشت
نوشت داد بهیار ببرد **بشنو از اردو** ارصال کفت طبل زدند حسین کفت جواب دادند روز
دیکر صفها بسته شد از زدال این ارصال میدان آمد مرد خواست سلیمان دو طلب شد در میدان آمد
نیزه کف سلیمان کشید سلیمان با عمود آمد بند دشتر اکرفت بکشتی در آمدند [illegible] سلیمان را کند

بعزم

ن
کرد حلیفه فوراً آورد دهان شب داد [illegible] باپنجاه سوار روانه فرنک کرد پسر رسید حسین را دید روی پید
آمد فوراً اندیشه جلو صف آمد چیزی دست کیرش نشد دار و دار و دی کو شده هر چه کردش کردند [illegible] شد
بر کشت خبر بفریدون و شیخ داد کفتند اکر آوردی ده هزار تومان میدهم پسر در کردش از دل کوه از
کفت و نیف [illegible] مرد خواست جلاد و ردی آمد [illegible] زد فایده نداد از دل دست بتیغ
آمد جلاد و ردی بند دشتر اکرفت بکشتی در آمدند غروب جلاد و ردی را کند نعل لیث آورد جلو صف
طبل رجعت زدند برکشتند تجربک جلال [illegible] و حلیفه اش فریدون و کدا [illegible] را آوردند داد از
پنجاه سوار روانه فرنک کرد پسر در کردش بود دید عقبش آمد **بشنو از بهیار** روز دیکر
رسید نزدیک دهی پیاده [illegible] دید آمد در ده [illegible] فریدون [illegible] دهقانی و [illegible] آمد به پا [illegible] خرد
بیهوش شدند رفت نجات بدهد که حلیفه رسید دست بخنجر برد بهیار که بهیار کشت بخنجر بازی در آمد
[illegible] کشتش را پاره کرد و فرخ و سهراب را نجات داد و پیاده کان را سر برید شب در ده [illegible] سهراب
و فرخ پیدا کرد سوار شدند رو باردو آمدند روز دیکر رسیدند سرکرده که حسین و فرخ را بیاورد
بهیار دید خبر سهراب داد سهراب جلو سر کرده آمد کفت حسین و فرخ را بده آنکه [illegible] دست
بتیغ آمد تیغ از کفش در آورد کشتش سوار اسبش شد بهیار سرش را برداشت داد بسهراب رو باردو آمدند [illegible]
بهیار حسین و شیخ را نجات داد و برخواستند سوار شدند زدند با [illegible] شوق کردند برکشتند **بشنو
از پسر** در نزدیک چشمه سواران فرود آمدند پسر رسید کم [illegible] پیش آمد قدری که آنی کرد
سرکرده پیش طلبیدش دامن قبا [illegible] کرد [illegible] را دید که جان پسر را چسبید بلند کرد پسر
خنجر کشید جبه سینه اش [illegible] سر کرد پسر فرار کرد در عقبش آمدند [illegible] را [illegible] دور
سرکرده که [illegible] دست کشید [illegible] بکشید دور فریدون که او را اکر [illegible] پسر دید [illegible] شب

فریاد زنان آمد که مسیح با سوار بسیار رسید الآن است که تاختن میکند سواران مضطرب شدند برگشته
خود را جمع آوری کردند قدری بنا کردند باختن پیر بالین فریدون را آگاه کرد آمد که باز گذاشته گردد
گفت جماعت ما را چهار روز باشد برگشتند دیدند که الآن باز میکنند نهیب دادند پیر را در پیش
سر کرده گفت ما ساعتی بر داشتند روانه راه شدند پیر عقب ایشان آمد نزدیک ظهر در دشتی
فرود آمدند که او را بقضای حاجت رفت پیر سخط گشت که او را باز گرد برخواستند آمدند روی به سرکرده
ده نفر را گفت متوجه فریدون باشید خود پیش با چهل سوار رو به او دو تیر انداخته او را با تیر
بستند با گذر برداشتند پیر زد تیر غش داد سرکرده ملکوی به پهلویش رو زد مرد بلی گفت ملحش گرد
از عقب چهار روانه شدند آن یک تیر آمد بپیر را لحش کند تعقیب تیرا باز گرد به تیر فاضل را کشتند
بسیلی به بنا گوشش زد بی چاره غش کرد پیر سرش را برید عقب سواران بنا کرد باختن گرگ
برگشت پیر را دید مضطرب شد که چنین و سهراب قرح و چهار رسیدند دید چهار را دوستان دید
خبر آورد گفت که اردو فریدون جا شدند پیر نفر یک تیر عقب ایشان آمده گیر کرده تاخت
آوردند فرح سرکرده را کشت زدند با جاسوق کردند که اردو فریدون را نجات داد
روانه اردو شدند **شبخون زدن اردوی کفر و اسلام** روز دیگر که شب رهال طبل زدند مسیح گفت
جواب دادند بعد باتش گفت خداوردی را نجات بده قبول کرد در وقت شب در اردو
کفر آمد حوالی دوستاق خانه چهار نفر را بیهوش کرد و وارد شد که نجات بدهد ملیقه گرفت
رسید نهیب داد آتش با مضراب کشتش خداوردی را نجات داد از زیر دست اردوی کفر
بیرونش آورد وارد اردو شدند روز دیگر خبر بردند خداوردی را با رهال دادند

سوار شد

سوار شد بیرون آمد از دو طرف صف کشیدند رهال میدان آمد مرد خواست سهراب آمد به رزم در آمد
رهال از جلو در رفت تیر عقبش آمد جلو اردوی کفر رهال اشاره کرد رخشید به سرش
تیر زد بلنگر مسیح هم لشکر حرکت داد رزم مغلوبه شد تا غروب برگشتند طبل جنگ زدند روز دیگر
صف آرائی شد رهال میدان آمد مرد خواست باز تیر آمد از نیزه و عمود در اردی نشد باز
رهال از جلو در رفت برگشت با تیر زد لبنه اسب تیر در غلطید پیاده شد دستش از رهال بر
تیر را بریدند که چنین و رفقا رسیدند دیدند چنین تاخت آورد تیر را نجات داد فریدون
در میدان آمد نی از کف رهال کشید و در انداخت با تیغ آمد با تیر از کفش در گرد شما
کرد رهال لشکر حرکت داد چنین هم لشکر حرکت داد مغلوبه شد شام برگشتند روز دیگر رهال
بجلال گفت فکری بکنیم تمام کردن دلاوران کن جلال گفت باید شبخون زد تو از جلو من از
دست چپ [illegible] از دست راست ارجال از عقب بزند بار دو [illegible]
طلبید سوار بسیار با ایشان داد روانه کرد عقب و دست راست جلال را هم روانه دست چپ
پیر بیرون آمد سری بار اردوی کفر دید سواری را بیهوش کرد پرسید مغز یاد زود پوش
کرد و قاپو را گفت پسر گشتش بسر را بر داشت آمد به چنین داد چنین گفت خواستم از عقب
جلو [illegible] مسیح بر خواست با لحب و قطب دین و تیر با جمعی رو به عقب اردو کمین کردند سهراب
تیر [illegible] خداوردی با جمعی دست راست [illegible] فریدون با میر [illegible] دست چپ
چنین هم با سایرین جلو اردو شب از عقب ارجال رسید مسیح جلو گرفت ارجال را
گشت با دلاوران واجاغ زدند با جاعش رزم در گرفت سهراب از دست راست جلو [illegible] را کر

دوبه آسش کرده رفتند سواران رزم دربست فریدون جلال را سبب رزم دربست انت طرف کشیدند وسط اردو معلوم
شد چین هم رو بجلو تا صبح رزم بود صبح چین رسید بارعال قرار رزم شد جا رزدند لشکر دست برداشتند
ارعال میدان آمد کار بکشتی رسید تا شام کشتی کردند شام در میدان ماندند لبر کمین کرد قراق آمد چین را
برد لبر دیدش جلو گرفت بجوبازی در آمدند ارعال بیدار شد رو بلبر آمد که چین بیدار شد جلو ارعال
گرفت بکشتی در آمدند لبر قراق را کشت چین سحر ارعال را کند زد بزمین کله اش سرا کند زد سوارانش ادا
اداو کردند شلوق کردند اردو را غارت کردند برگشتند در شهر در بارگاه اکبر و اسلط جلال شد بازش کردند چین
برخواست با دلاوران و خود نباشش رفتند در علم فرشتا در رفتا و زنبا را آوردند میرزا اتبک شغل جی داد سپرد
یک فراش خلوت را هم آوردند خان از لبر پرسید احمت حقیقت گفت از هیار بر رسید هیار شغل
شد گفت میدانم لبر گفت من میا پاپی لبر بیارم بعد از آن که رشد رسیدیم آمدم خدمت عبد الرحمان بای
پدرم شدم گفتند بخشیده چین جوپای چین شدم گفتند رفته است بهند آمدم در سند گفتند بجنگ
رفته است در قوال رسیدم که زال جاده گشتم همه خوشحال شدم بزم از سند نشستند جلی کشیدند آخر
در دوم روز میرانجامی گفت خانی گفت فردا خلعت جبه [illegible] ببرند روز دیگر در بارگاه نشست
ملکشه خانی بکم و زر را طبیبه خلعت شاهانه پوشانید دست جبه چین و در بارگاه آمد هفت روز
بعد مالیات فراهم آورد چین و خان بیرون آمدند و دلاوران و دو هزار از اجانب روانه شدند ابراهیم
تا جایش آمد چین خان و دیگر را برگرداند جبه تیکه اکبرخان تا کمری بدرقه کرد چین برگردانیدش

شنیدن ازبهرام جمرای نوشت جبه عبدالله که لیاقت بده عبد الله جواب نوشت که چین
بیا یه علاج کن اکبر داد بر دند رسیده بهرام بهرام خواند سوار شد بیرون آمد سوارانش را برداشت

دو از جلو چین شد بعد از چند روز دیگر چین این طرف پل آنگ بهرام آن طرف پل فرود آمدند قراول
بهرام خبر داد پیاده بهش قبلان را فرستاد آمد دید خبر داد که همه شجاع هند بودند بزرگان لشکر گفتند باید شبخون
زد شب سوار شدند رو باردوی چین آمدند سلیمان در کار طلایه بود رسید نهیب داد دست تیغ آمد
تیغش انگشت و قبضه اش را برید زد طلایه چیها بودند دلاوران بیدار شدند بیرون آمدند وقتی بود که طلایه
را فرار داده بود صبح بود قرار رزم بروز شد صف کشیدند ناچش میدان آمد مرد خواست شیرافکن آمد
نایب را زخم زد نایب رو گریش آمد شیرافکن گشتش مرد خواست بهرام خودش آمد شیرافکن را زخم زد
مرد خواست مطلب دین آمد از نیزه و عمود و مرادی حاصل نشد وقتش را داد دید و در غلطید بردندش مرد خواست
سهراب خواست باید فریدون دو طلبند از اعشان شد چین گفت فریدون بیان من بکمند زد
فریدون ایستاد سهراب در میدان آمد از نیزه و عمود و مرادی از هیچ وجه مرادی نشد کار بکشتی
کشید کشتی گرفتند تا غروب به میدان ماندند از دو طرف مشعل در میدان زدند خواجه چیده قراق
پیاده آمد آشنا اسبوش کرد سهراب را برداشت برد [illegible] دوان دید خبر لبر در طلایه دادند گرفت
آورد قراق سهراب را انداخت در درخت لبر عقبش آمد هیار را در قراوانه بود لبر کشتی جلو صف آمد
خبرش دادند آمد وقتی رسید بالین سهراب بحالش آورد از آن طرف خبر به بهرام دادند برجا
عقب لبر آمد سهراب دیدش جلو گرفت بکشتی در آمدند لبر جلو صف رسید قراق که طلایه دار
رسید لبر را با کمند لبت قراق لبر را برد هیار رسید عقب قراق آمد در اردو از عقب نشست
کمندش برش سر انداخت لبر را نجات داد برداشت برگشت صبح بعد آتش جال آمد چین و دلاوران
برخواستند سهراب ظهور نمود کمند زمین زد کله اش سر انداخت سوارانش از جا در آمدند که دلاوران امد

گردند سواران را شوق کردند اردو را غارت کردند حسین نوشت جهة عبدالله روز دیگر روانه شدند

شبنواز عبدالله در بارگاه نشسته بود که هیبار روانه شد که خبر را داد خواندند عبدالله

[illegible] شد خلعت بهیار داد ابراهیم خان را با امیران باستقبال فرستادند آمدند رسیدند

حسین یکدیگر را در بر گرفتند حسین با ابراهیم خان وقایع یکدیگر را گفتند روز دیگر بکفه عبدالله

اهل شهر دکان بازار بستند با دسته های گل [illegible] باستقبال آمدند حسین وارد شهر

شد از دروازه طرف دریا بیرون آمدند مالیات را فرود آوردند جزایرچی و سوار دورش

بار زدند خودش با دلاوران برگشتند در بارگاه ابراهیم خان [illegible] دید خوب باشد حسین

گفت جلال هست خاص شد حسین وقایع را گفت گفت بالای آنها حسین بخشیدش بارش

کردند عبدالله حسین را مهمانی کرد شب سیم نایب قراق اطلاق پیاده بالین حسین بیهوشش کرد برداشت

بیرون آمد برد [illegible] روانه شد جانب ایل بهرام [illegible] شد صبح دلاوران حسین را ندیدند گفتند

کار عبدالله پیدا شد گفت کار پیاده هست [illegible] دیدند [illegible] پیدا کرد

برگشت گفت عقب پیاده رفتم رفت [illegible] گفتند باید عقبش رفت بلکه اجاع باشند

عبدالله گفت اجاع هم هست مسیح [illegible] پیاده [illegible] حسین را دو

[illegible] برداشت روانه ایل شد **شبنواز جلال** شب آمد بالین سهراب بیهوشش کرد برداشت

بیرون آمد برد ابراهیم خان [illegible] حاجت آمده بود دید [illegible] کرد جلال رد شد ابراهیم خان

[illegible] بیهوشش کرد [illegible] دید جلال [illegible] سهراب [illegible] ابراهیم خان

گفت باشد فردا قبول کرد صبح برابر عبدالله آوردند گفت [illegible] هست ندیدن گفت

باشند

باشند تا حسین پیاده حبس کردند شبنواز پیاده اطلاق روز دیگر وارد ایل شد [illegible] بود

نایب بهرام بود صبر کردند شب نایب بهرام آمد خبر داد گفت صبح [illegible] صبح حسین را برابر آوردند

هیار رسید بدل وار آمد در چادر بغدادی حکم قتل شد پیاده دست [illegible] حسین آمد هیار [illegible]

[illegible] زد اطلاق رو بهیار آمد هیار در رخت اطلاق عقبش آمد بزرگان مصلحت در گشتن

حسین ندیدند حبس کردند اطلاق عقب هیار [illegible] در بیرون ایل هیار برگشت با [illegible]

بازی در آمد بین [illegible] بازی حسب [illegible] کشتش با [illegible] که جمع [illegible] رسیدند دیدند رو بهیار

آمدند که مسیح و [illegible] رسیدند [illegible] فرار کردند خبر نایب بهرام دادند [illegible]

سوار بیرون آمدند نایب جلو آمد مسیح گفت حسین را بده [illegible] گفت بهیدش [illegible]

داد [illegible] را بالای هم [illegible] آمد [illegible] در آورد [illegible] انگشت [illegible]

آمد [illegible] بر [illegible] در گرد [illegible] برادر دید [illegible] گرد [illegible] که

[illegible] شد [illegible] در رخت زد سواران مسیح [illegible] هیار [illegible]

سواران امان ندادند گفتند امان از ایالت دست بردار شدند مسلمان شدند از صدق حسین را

آوردند بار کردند شب بود ماندند روز دوم با سواران حرکت کردند [illegible] آباد [illegible] هیار

خبر داد ابراهیم خان با دلاوران استقبال کردند وارد بارگاه شدند جلال را آوردند حسین

گفت برادر [illegible] شاه هست باید با یاران برود [illegible] هست سهراب گفت [illegible] حسین

گفت من بخشیدمش تا [illegible] ماندند روز چهارم بیرون آمدند مالیات [illegible] شدند روانه

دریا شدند [illegible] دریا هم عبدالله و ابراهیم خان [illegible] کردند برگشتند حسین با دلاوران و لشکر

و جواهرچیان و مالیات نشستند یکی روز دوازدهم بساحل رسیدند خفیه نگار خدمت شاه شدند ملحق
سیج دادند محب و قطب دین روانه شدند خودشان شب ماندند روز دیگر سوار شدند روانه ارگه شدند
رو به بندرگاه خبر بحاکم بندر دادند استقبال شدند وارد دو شب مهمان شدند روز سیم رو به بوشهر روانه
شدند استقبال کردند دکان را ابیند بانواز تمام داخل شهر شدند سه روز مهمان حاکم بودند روز
چهارم حرکت کردند رو بشیراز ملا حاجی محمد شیرازی مرخص شد جلو رو بشیراز آمد وارد شد خبر بحاکم داد
خودش وارد در خانه تجار ارگ مهمانی شد روز پنجم اهل شهر دکان بار بستند حاکم و ملا و کلا و کدخدایان
استقبال کردند با جلال تمام وارد شدند سه روز اهل اردو با دلاوران مهمان حاکم بودند سه
روز مهمان ملا بودند سه روز مهمان ارکان دولت بودند روز دهم حسین کشف باید رفت **شبنواز محب**
وقطب دین وارد در اصفهان شدند برابر شاه تعظیم کردند کاغذ دادند شاه داد خطیب بلند
شد خواند اهل بارگاه شنیدند همه خوشحال شدند شاه گفت نقاره خانه شادی زدند پنج روز شهر را
آیین بستند شاه سپهکشی گفت با دلاوران استقبال کنید با نقاره دیگر و ز نو بروند در اخر کشیدند شنیدند
که لله هم با جمع امیران بروند روز دیگر با تدارک بیرون آمدند **شبنواز حسین** روز دهم از شیراز
بیرون آمد رو باصفهان جا آمدند سه منزل باصفهان مانده لله و امیران و سپهبد و دلاوران رسیدند
چادر بار زدند حسین در چادر لله و امیران و سپهبد بدیدنی آمدند حسین تواضع بسیار لله کرد نشستند
صحبت بسیار جویای دلاوران شد هیچ یک یک را هم بردیگر روز ماندند روز دوم نوشتند
جه بنیاش بر دو حرکت کردند آتش نامه را روز دیگر شاه رسانیدند شاه گفت چادر بزنند که دلی نهایت
چادر زدند نشسته روز دیگر خلق گله گله دستهای گل دکانهای نهایت برگشتند از مکث ولاد تا یکنگ

نقل

نقل زرش کردند ملغه شیخ علی دو طرف صف کشیدند شاه هم نشست ده سر در بار زرنگ با شیخ و میرداماد
و میرزا ابو القاسم چشم در دو رهی تماشا میکنند که شاه دید پیاده لباس شال دستمالها را بدوش خار
و خاشاک جا با زاج میکنند بطرف میرزند رد شدند جلو شاه تعظیم کردند رد شدند از عقب پیاده گیش
لباس نمودار شد اول نقاره خانه زده شد رد شد هر وقت جلو شاه میرسند تعظیم میکنند رد
میشوند عقب نقاره خانه یدک نمودار شد فراش لباس اول ریکاه و چارچی شاطر وارد شدند شاه دید
چهار صد هندی زره پوش همه نقره پوش ترکش پر تا بالای کتف عقب سپید و حسین دوش بدوش میآید
خود حسین مرصع پوش دو پیاده دست چپ راست قطوطنه مروارید دو نفر مضراب بدل بار گشتاسبند
دست راست فریدون و سهراب دو نفر لباس فرق لباس زنگرد دست چپ پیچ و فرخ فرق لباس ابرید
جلو خواوردی فرق لباس مروتیج از عقب ده نفر پهلوان دیگر فرق لباس طلا از عقب سوارها
کرمع رسیدند برابر شاه صد برابر شلیک کرد حسین با دلاوران پیاده شدند تعظیم کردند شاه کتف
بالا پایین هفت جا زمین بوسید دعا و ثنا بجا آورد در برابر شاه شاه گفت اینجا دلاوران را پیاده کشیدند
خوشحال دعا برو بیا چه اسامی دلاوران که شد منده بود سپید و عسکر دارجند فریدون و کلیه
از تر کشتن فسیع و رنین تیمور سبز ند پوش از رنگ سهراب و سلیمان که شاه دید نقاره نموداری
شد عقب جاهای یدکها لعل زین مرصع نمودار شد عقب صد جوان فرنگی سر طلا پوش نمودار شد
عقب صدی طره پوشهای مروارید دوز زده و پهلوان یعنی از پهلوانان شاه که در بارگاه بودند
دست چپ و راست تا طره عقب هر کدام صد نفر بالای هر قطاری علم سیاهی رد شدند بهمین
عنوان عقب هر صد قطاری پنجاه قرابینی شلیک میکنند برابر شاه تعظیم میکنند رد میشوند تا آخر

شاه جوزه تا هفت ... شاه دیده مالیات آمد بهای والی که عرض شده هر صد تا صد جوان قسم یکی و دو پهلوان
شاه دولت نوازش چپ و راست قاطرها عقب سر قرابرچی روزانه هفتم مالیات فرنگ تمام شد

اسامی ایشان از قرار تفصیل

قال اول سلطان رستم خان | دوم روشن بنگاله | سیم کمش شاه | چهارم جنگ شاه | پنجم عتیق شاه | ششم سلجوق شاه
هفتم مرزوق شاه

عقب مالیات فرنگ شاه دو هودج دیده جوابا شد عرض کرد دختر کشتن نا مرد میر اسمعیل است دو دختر جنگ
زن سهراب است جوان ایشان اسباب سلطانی سوار شد عقب ایشان نقاره خانه نمودار شد دیگر
دهله و فراش و یساول و ریکاولتی چی سوار شد شاه شیخ هودج زرنگار دیده جوابا شد عرض کرد دختر
صیدت شاه سندی و دختر کمیت خان عثمانی و دختر حم کرد زاده بوده بودند در فرنگ عقب ایشان
دو هودج دیگر شاه جوابا شد عرض کرد که اعتماد و ریاوق فیاث ایشان را متصور عوض کرده سوار شدند
چپ و راست هودجها پانصد سوار جنگی و دولیت کنیز ماهرو در شدند شاه دید باز صدای نقاره
خانه بلند شد اما رهسندیان نمودار شد نقاره دو شد عقب صد دیگ جام لعل زرین بر سر
عقب جابچی فراش و یساول سه هیچ مذکور دو شدند صد قاطر و پهلوان دولیت نوازش چپ
راست قرانه صد جوان زره پوش عقب پنجاه بیایی سنگوش و شلیک کردند اما قرابرچیان
کلوف میالشید دو شدند بهای سوال تا مالیات هند آمد روز ششم که چهار روز هم باشد شاه دید صد
چهل سوار هم سوار چهل همه جنگی زره پوش عقب سه صد چهل مالیات بار کرده در است چپ و راست
بهای والی که عرض شده دیگر دیدند تمام شد مالیات هند اسامی ایشان بدین تفصیل است

حیدرآباد عبدالله | سورات حیدرشاه | کلکته مالک شاه | زلف آباد زلفی شاه | زیرباد سالم شاه | شاه جهان آباد اکبر شاه

اجاق‌زاده | و محبت

مالیات عثمان دو شدند بکرشته چهار هزار جبه ابریجی شلیک کردند هوش از سر همه پرید شاه بر جواب
وارد شهر شد جاروب شدند دکانها و محلها را چراغان کردند زینت کردند شاه مالیات شش سال کل ایران
بخشیدند و بار آزاد کرد شاه حکم کرد عمارتی جهت چین بسازند شیخ عرض کرد قربانت شوم خدمت عظیمی کرده
هرچه بگوید شایسته است تا چهل شبانه روز شهر را آیین بستند اهل بارگاه و دلاوران در این چهل
شبانه روز مهمان شاه بودند چهل شبانه روز هم مهمان چهار وزیر بودند ملا بهتر حاجی شیخ بهائی میرزا
میر ابوالقاسم هر یک ده شب مهمانی کردند چهل شب مهمان دلاوران بودند بعد از این صد و بیست
شب در بارگاه آمد همه دلاوران خلعت جدید پوشیدند فریدون وساطت جلال را کرد شاه
بخشیدش چین عرض کرد که فریدون و فرخ کهزاد و سبزه و سهراب و تیمور میخواهند مرخص بشوند شاه
خلعتشان داد خلعت شایسته جهت خاقان بکم اکبر و بهرام خان خان زاده با فریدون روانه کرد
تا منزل چین با کل ایران و دلاوران بدرقه کردند به اردالماس برگردانیدند برگشته آمدند
در بارگاه عرض کرد شاه باید عروسی جهت میر اسمعیل بشود هفت شبانه روز هم شهر را آیین بستند
شب هفتم داخل حجله شدند روز دیگر شاه خلعت جهت میر اسمعیل داد آمد به بارگاه خبر آوردند
که خانه تمام شد شاه بخشید به چین گفت هر جا دلت میخواهد بنشین عرض کرد صندلی میخواهم برابر صندلی سید
بگذارید بهتر است هیچ من نشینم شاه گفت بالادست شیخ چین قبول نکرد عرض کرد که او سید است شیخ
گفت بالادست هیچ عرض کرده من از سید [illegible]
اورنگ ... هر روز که چین میخواهد بیاید بارگاه جهت ... خورد چین تنزل رفت

یا علی الاعلی

هو الله تعالی　　بسم الله الرحمن الرحیم　　شانه العزیز

و به نستعین

حکایت آورده اند که شاه عباس در بارگاه نشسته بود سقف بارگاه شکافته شد افعی[ای] خود را از بارگاه
گرفت و سر و دم را راست کرد از دهان آتش ... آتشی صد صد بر شاه و نزد شاه فرمود حیث
شیخ از جا حرکت کرد و را ... کشید و می خواند با ... بر سر افعی صاعقه شد صاعقه که برطرف
شد بچه جوکی ظاهر شد شیخ پرسید کیستی گفت بهفت برادریم ما و ... عبد المومن خان آمدیم به تمام
کردن شاه و چندی از دلاوران و من شکل افعی سایرین شکل جانور دیگر شیخ فرمود به بندید او را
ببندند بردند حبس کردند شاه فرمود قلیان ابراهیم بیک بدل کشیده شاه است قلیان آورد شاه
قلیان را کشید ابراهیم قلیان را بیرون آورد یوسف که یکی از پیشخدمتهای شاه است [illegible] گفت
قلیان را بده ابراهیم گفت که من قلیان سلطان که در وقت سلام من میبرم بکسی نخواهم داد یوسف
گفت که گفته بر چنین قزوین یاد رفته ابراهیم گفت گفته بر چنین بود اما رقاص بودم یوسف دست
بخنجر رو به ابراهیم آمد سینه اش زد در غلطید صدای شیون بلند شد در بارگاه بگوش شاه رسید فرمود
چه خبر است که ابراهیم بیک بدل را آوردند شاه سبب پرسید گفتند یوسف با خنجر زد یوسف را طلبید مؤاخذه
کرد یوسف گفت نسبت رقاصی بمن داد من با خنجر زدم شاه ... الت یوسف را چوب بستند یوسف
در زیر چوب غش کرد حیین رو سپید کرد که برادرم را کشتند شنید گفت آدم بی ادب را باید تنبیه کرد
رو بچین کرد که واسطه تو مسیح دیده حالت چنین پریشان است از جا حرکت کرد برابر شاه تعظیم کرد
که ببیند اگر ابراهیم مرده است یوسف را بکشند شاه جواب خواست که معلوم کن شاه چون فرموده بود

جواب بو که دخیر بیرون بیاورم اگر نفس کشید چاقش میکنم بالای سرش آمد خنجر را کشید ابراهیم ...
گفت یا الله عوض کرد نفس دارد دنجه کرد مرهم گذاشت بستند و بردند روبه خانه شاه یوسف را
بنو سوده شاه بردند حبس کردند که اگر ابراهیم بمیرد یوسف را میکشم اگر نمرد مرخص بارگاه بر هم خوردند
شاه بحرم دلاوران هم رفتند شب وار حلال گفت این یوسف است که دست از تو بر داشت ...
حیین را گرفت گفت امشب بر در خانه ابراهیم برو سر شر ابر کاغذ بنویس باسم حیین صبح شاه اورا
همه گاه بارگاه تو دستی شب بخانه ابراهیم آمد سر ابراهیم را برید در سینه اش گذاشت نوشت باسم
باسم حیین و صبح بهم بهر حیین کرد رفت صبح اهل خانه بهوش آمدند ابراهیم را کشته دیدند نعش
لحن سر بالیدند رستم خان گریبان خود را چاک کرده نعش را ببارگاه آوردند شاه گشت صدای
شیون بلند شد سبب پرسید گفتند ابراهیم را دیشب کشتند گفت کی کشته است گفتند کاغذ باسم
حیین است بعرض شاه رسانیدند شاه مهر را دید مهر حیین است از مضمون مطلع شد دید
نوشته خدمتها کردم محض خاطر ابراهیم یوسف را چوب نزنی ابراهیم را کشتم متوجه خود باش
کسی راهم شاه پریشان شد حیین را طلبید برابر تعظیم کرد کاغذ را بشیخ داد ملاحظه کرد دید که
این خط مثل خط حیین است شاه فرمود حیین نکرده است شیخ عرض کرد الان کار نامردیست حیین را
شاه گفت نخواهم در بارگاه بیاید عرض کرد شما سلامت باشید و او رعیت شاه فرمود دلاوران
همه اسلحه پوشیده در بارگاه بیایند هر وقت حیین بارگاه شد کف بر هم بزنم دور او را بگیرید او را
تمام کنید عرض کرد الان وقت سلام است شیخ روبشاه کرد که چه حکم فرموده اید شاه فرمود حکم قتل حیین شیخ
گفت معلوم نیست چرا کسی حرمت تا جمعی را بکشد دو زخم بر بغداد دشاه قسم یاد کرد که او را بکشم

عیسی مسیح

ودستی معطف دامن داخل حرم کردید و گفت نعشها را دفن کنید مسیح در یتیم خانه مشغول بود رسید رو
کرد که این جوان خدمت بر من خیلی کرده است پسرم را در هند و سایر ولایات یافته داری کرده است
او را خبر میدهم که فردا در بارگاه بیاید و ما شیخ را نزد شاه واسطه کرده او را ازین مرافعت خلاص دهد رسید
و مسیح رو بخانه حسین **شنو از جانب حسین** رو به بهیار کرد که دیشب دریای خون است و در خون
غوطه میزنم بهیار گفت چون خون در میان است رفعش را باید صدقه داد صحبت میکردند که صدای
در بلند شد میاجی پشت در آمد رسید و مسیح را دید در باز کرد تعظیم کرد گفت آقای من خیریت در خانه است
گفت آری میاجی خبر حسین داد حسین باستقبال آمد برابر رسید و مسیح تعظیم کرد رسید گفت
عاقبت مردی این بود گفت چه نامردی کردم رشید گفت ابراهیم را چرا کشتی حسین گفت من نکشتم
گفت این دستخط ثلث قرآن برابر رشید و مسیح آورد که باین قرآن من خبر ندارم رسید گفت جوان
به بارگاه بیا که شاه حکم قتل تو را کرده است حسین گفت مرد در خانه نمی نشیند حسین پرخاش
کردن مسیح را دید که جوان کشته خواهی شد حسین گفت شما ما را امداد مکنید مسیح بکش آمد دستی
معطف دامن زد از خانه بیرون آمدند حسین بهیار گفت چیچی میاجی گفت کار دشمن است
حسین گفت فردا علاج دشمن را میکنم بهیار گفت مصلحت در رفتن بارگاه نیست قبول نکرد روز دیگر
اسلحه پوشید حرکت کرد همراه آمد میاجی منع کرد قره قیطاس آوردند خواست سوار شود همراه آمد صلوات
بر محمد فرستاد غلامان هندی منع کردند پرخاش کرد با جلال ربّاد سوار شد رو به بارگاه آمد در
رسید دید اسباب غضب سلطان ظاهر است کنار حوض پیاده شد رو به بارگاه آمد در میان سلطان رسید
بارگاه سلطان را از شده مسیح پوشانیده اند دلاوران همه اسلحه پوشیده حاضر هستند بجای طلالار

بالا بر آمد

بالا بر آمد شاه دیدش سر بزیر انداخت حسین سلام کرد شاه جواب نداد رو به کرسی آمد قرار گرفت
شاه سر را بلند کرد دید بکرسی نشسته است طلبیدش حرکت کرد برابر تعظیم کرد شاه فرمود بی اذن
من چرا نشستی عرض کرد سلام کردم جواب ندادید ترک واجب کردید من هم بی اذن نشستم
شیخ تصدیق کرد شاه گفت ابراهیم بیک جبل را چرا کشتی قسم خورد که من نکشتم شاه کاغذ را
داد نگاه کرد دید هیچ نه همین است خط مثل خط خودش عرض کرد مهر هیچ نام بسیار است
خط شبیه خط هم بسیار است شاه فرمود دستها تیر انگند آیا بالای هم عرض کرد که به بندد شاه گفت
میگویم به بندند گفت خود قماری دیگری نتواند شاه فرمود گوارید صد و بیست و چهار کرسی نشین
هزار تو چه از جا حرکت حسین گفت باشد خون مسلمانان شود شاه دو کف بر هم زد دلاوران از جا
برخواستند تیغها را کشیدند سپر بر سر کشید حسین سپر از کتف نجات داد تیغ را از کمر باز کرد گفت
باید میکشم دلاوران پس کشیدند شاه طعنه بدلاوران زد میر اسمعیل خود را برابر حسین گرفت حسین
گفت این مدتها خدمت کرده و دلاوریها تو کردم گفت من محکوم بحکم سلطانم برزم در آمدند حسین
پشت تیغ زد و بیدار شد حسین نهیب کشید که دسته را زیر سپر پنهان کرد دست حسین با تیغ علم شد
میر با زور قباش را گرفت حسین دم شمشیر را بر گردانید با پشت تیغ بر گرگ میر اسمعیل زد در غلطید گفت
هر که پاید میکشم [illegible] خود را برابر گرفت با چوب دست دستش بلند شد حسین بکشش برد
به بند دست جدا و ردی چه بدست بکسی را شاه دیدند بر گرگ خواهش زد در غلطید گرشه اگر
انداخت [illegible] در دریاچه جلو طلا در سردی آب عاجش آورد سر بزیر بیرون رفت شاه گفت بگیرید
دور شر انگیزید دلاوران بر سرش آوردند حسین خود را بپای زنجیر علی قاپی گرفت گفت بست نشستم

دلاوران پس کشیدند بگفته هیبا رسوار بر قره قیطاس شیخ رو به میدان رفت شاه گفت اگر رفته است عمرش را میکشیم
دلاوران عقبش کردند حسین رو به تخت فولاد رفت از دروازه بیرون یکی از دلاوران را با تیغ زد رسید
معطلی در رفتن نداشت برگشته عرض کرد که از شهر بیرون رفت شاه گفت حسین را میخواهم عرض کرد
بیاریم شاه رفت بحرم شبنواز جلال با خود گفت عجب اوضاعی فراهم آورده ام شب مسیح نزد نجاره ذوالفقار
خان در خانه‌ی سیهوش کرد چوب رو دیش تراشید زر گرفت کاغذ نوشت انداخت رفت صبح بالا
آمد خان را آوردند شیون امیران بلند شد شاه پرسید چه خبر است دستبرد نامه چه شاه داد خواند
خواند دید نوشته کرده حسین نوشته شاه عباس تا مت [illegible] شاه مواخذه از سید کرد عرض
کرد به شهر بنا [illegible] است حکم قتل سید کرد شاه واسطه شد که میا [illegible] شاه دلداری به ذوالفقار خان داد
پرخاش سید کرد رفت در حرم

شبنواز حسین

در کوه صفه هیبا رسید و واقعه را نقل کرد حسین
گفت امشب به شهر میروم هیبا را منعش کرد رسید در حیلم خانه دلاوران را قسمت در چهار سوق کرد
نوبه چهار را در گذر شب جلال مسیح در خانه گنج علی خان آمد اهل خانه را بیهوش کرد بالای سر خان
آمد چوب رو دیش تراشید زر گرفت کاغذ نوشت رفت صبح شاه بیار گاه نشست خان را آوردند
شاه [illegible] گفت [illegible] گفت اینها کار حسین نیست دزد در شهر هست شاه قسم خورد سید میکشیمت
رفت در حرم هفت شبانه روز جلال در محله خود هفت دستبرد زد شب هشتم در خانه الله بهتر جا [illegible]
آمد اهل خانه را بیهوش کرد بالای سر الله ریش تراشید زر گرفت نوشت شاه عباس میکشمت و رفت
صبح الله را بخدمت شاه آوردند شاه پریشان شد حکم قتل سید را کرد میرزا [illegible] واسطه شد
شاه گفت امشب خودم در گشت هستم و هر که را دیدم میکشم بهم خورد بارگاه دلداری به الله داد سید [illegible]

نشست

شبنواز مسیح

نشست مسیح گفت چه باید کرد گفت جمع دلاوران در چهار سوق خود با من در گشت شهر [illegible] باید

از مسیح

در صفه هیبا رسید گذارشات را به سید را نقل کرد حسین قسم خورد امشب به شهر میروم سیاهی
بزبان هندی رساند که امشب [illegible] هستم [illegible] سید به دلاوران گفت در چهار سوق نشینند

شبنواز شاه

یک ساعت از شب رفته لباس درویشی پوشید از حرم بیرون آمد آمد کنار حوض
قیصریه [illegible] عباس آباد برود بد آمد حسن آباد برود بد آمد حسین آباد بد آمد سید آباد برود بد آمد بید آباد
بر آمد سید احمدیان برود بد آمد تخت فولاد برود [illegible] چشمه فولاد آمد

شبنواز حسین

مسیح
رو به شهر آمد [illegible] دروازه [illegible] شده بیا [illegible] گفت [illegible] پادشاه نمود [illegible]
حسین را دید پریشان شد [illegible] دولت [illegible] حسین [illegible] گفت [illegible]
گفت شیرازی [illegible] گفت بیا [illegible] گفت [illegible] بالای سر شاه [illegible]
حسین نشست بالای سکو شاه [illegible] گفت [illegible] شاه بده هر چه بخواهی [illegible]
قبول کرد نوشت [illegible] اگر [illegible] دشمن انکار کرد [illegible]
اگر میخواهی که بفهمی فردا بگو دلاوران یکی [illegible] هر کدام [illegible]
دزد [illegible] شاه [illegible] بیرون آورد [illegible]
ریش بر زمین [illegible] پرسید گفت [illegible]
گفت [illegible] حسین [illegible] میخواهی [illegible] گفت میخواهم
[illegible] گفت این حسین است [illegible]
[illegible] مسیح [illegible] سید

شاه برابر تفضیل را گفت مسیح دست [illegible] که این چنین تمامت کردم حسین از جلو بدر رفت [illegible]

از جلو بود خود را در حیره گرفت رفت سید نقش رفت [illegible] برگشت خبر شاه داد شاه پرخاش

کشید کرد سید گفت مسیح گریزاندش جهت آن بود [illegible] شاه پرخاش کرد مسیح جستن دزد میاپچی

در گوشه ایستاد سید را دید دسته اسلحه پوشیده باو گفت چنین است [illegible] را گرفت لب خانه

امیری کمند انداخت بالا برآمد اهل خانه را بیهوش کرد [illegible] تخته [illegible] زر گرفت بیرون آمد

میاپچی عقبش آمد و جلال دید مرد مشغول بود [illegible] در خانه رسید میاپچی لب خانه بالا آمد لب بام

[illegible] بالا آمد دید جلال است خوشحال پایین آمد رو بکوه صغر تفضیل را پیدا کرد [illegible]

سید و مسیح گفت چه بود وارد در مغار شدند دیدند حسین [illegible] سبب پرسیدند حسین گفت

مسیح است [illegible] میاپچی گفت [illegible] دزد را [illegible] گفت گفت فردا معلوم میشود

صبح شاه به بارگاه غضب پوشیده نشست مسیح و [illegible] حکم قتل مسیح کرد جلاد دستش با تیغ [illegible] از عقب

بر سر [illegible] با انگشت جلاد [illegible] انگشت بر [illegible] کرد که این چه کاری بود که کردی

جلاد گفت [illegible] گفت دست نگه دار شاه [illegible] حکم کرد [illegible] طلبید بالا آمد تعظیم

کرد شاه گفت کیستی عرض کرد من حلوایی دارم شاه گفت [illegible] آدم [illegible] در گوشش [illegible] عرض

کرم اذن داد پیش آمد [illegible] شاه را بوسید [illegible] گوش شاه گفت [illegible] کس که نشان [illegible] گفت

دزد را اگر بیابم همسیار گفت دزد کیست گفت دزد چنین است گفت خبر دارد شاه مشغول گفت بود که

یکی ملکیت [illegible] بنویسید سید را گفت هر کدام با آن دستبرد [illegible] برسد [illegible] شاه [illegible]

طلبید از زیر تیغ حرکت کرد شاه فرمود قلمدان و کاغذ [illegible] بر یکی ملکیت بود [illegible] بنویسند

گفت [illegible] همسیار [illegible] بنویسید مشغول نوشتن شدند و صندلی جلال ماند و جلال از جا حرکت

کرد با خود گفت [illegible] یا همسیار است یا میاپچی خواست بیرون [illegible] که دستبرد

ناچه [illegible] در برد با [illegible] شاه سبب پرسید گفت دلم درد میکند شاه فرمود دل بدست کار ما

[illegible] بود [illegible] لابد قاطی دست برد ناچه [illegible] برابر شاه بردند [illegible]

میکرد [illegible] جلال رسید دید با آن دست برد ناچه ها قرینه است [illegible] داد عرض کرد

یکی نوشته [illegible] است گفت [illegible] دیگر نوشته است شاه [illegible] گفت کیستی گفت میاپچی

همسیار گفت [illegible] گفت اختیار [illegible] با خود است [illegible] داد [illegible] شاه دید میاپچی است

گفت کی دیدیش گفت خانه فلان امیر که چوب خورده [illegible] آوردند شاه حکم کشتن جلال را [illegible]

گرفتند در [illegible] حبس کردند شاه [illegible] عرض کرد در کوه صغر یک تن پوشش

خلعت از برای حسین [illegible] از برای [illegible] یکی از برای همسیار آوردند

داد مسیح و سید [illegible] خلعت را پوشید با جلال رو به بارگاه آمد

[illegible] بارگاه [illegible] شاه فرمود نشستند روی صندلی شاه

فرمود جلال [illegible] حکم قتل جلال [illegible] کاغذ به حسین داد و خواندند

خواهر جلال [illegible] من تلافی خواهم کرد حسین

حرکت کرد پای [illegible] جلال را شاه سبب

پرسید گفت من از جلال [illegible] دار دیش خوش آمد جلال را

بخشید گفت [illegible] پا ورند شاه [illegible] داد و حسین عرض کرد که [illegible]

سیدی در حرم است نفر باید از برای یوسف عقد کنند شاه قبول کرد خبر بحرم دادند خواهر جلال خوشحال
شد روز دیگر قاضی عقد دختر را از برای یوسف بست شاه فرمود روز اصفهان را آیین بستند آب و آتش
بردم دادند شب یازدهم دختر را از حرم بخانه بابا حکیم آوردند حسین دست دختر را گرفت بدست
یوسف داد گفت ار ما راضی شدی گفت خدا از اراضی باشد حسین رفت عروس و داماد را دو تن
دست بگردن در حجله خوابیدند بشنو از جلال نیمه شب مسلح اسلحه در خانه بابا حکیم آمد اهل خانه را
بیهوش کرده بحجره خانه آمد یوسف را بیهوش کرد و دو سه سطر برچید نوشت حسین یوسف را بردم استرآباد
اگر مردی بیا یوسف را برداشت از خانه بیرون آمد سوار شد رو بدروازه رفت دروازه بانها جلال را
دیدند گفت دروازه را باز کنید باز کردند دو سه نفر را کشت جهت دروازه را قلم کرد از دروازه
بیرون آمد رو باسترآباد گذاشت صبح اهل خانه بابا حکیم بهوش آمدند بابا علی را گفت برو
خبر بیاور که یوسف کجا افتاده است یا خبر رفتند و دو سه نامه دیدند یوسف را هم ندیدند ملازمان
بابا در خانه حسین خبر عیاجی دادند عیاجی خبر بابا داد حسین سراسیمه رو بخانه بابا حکیم آمد دید
حقیقت دارد حسین نامه را برداشت رو بپایتخت آمد شاه نشست صدای شیون بلند شد
شاه فرمود چه خبر است گفتند [illegible] حسین هم سرپای [illegible] عقب نعش است نعش را
برابر گذاشت حسین کاغذ جلال بشاه داد شاه افسوس زیاد خورد رقم قتل جلال را فرمود نوشتند
بدست حسین دادند گفت برو هر جا باو رسیدی سرش را بیاور حسین بیرون آمد در خانه بابا را
دلداری داد مادر یوسف را دلداری داد گفت ان شاء الله تعالی من خواهم کرد عصری مسلح اسلحه
با هسیار بیرون آمد عقب جلال همه جا رکب [illegible] روز دوم وارد در حضرت معصومه زیارت خواند

جلال را

جلال را ندید روز سیم بیرون آمد رو لب کوه بنا کرد بآمدن روز آن عجم پای کتل [illegible] رسید بالا برآمد سرازیر شد
جنگل عظیمی را دید پای چشمه است بیال مرکب پیاده کرد دید به هسیار گفت معلوم کن تا شهر چه قدر راه است
هسیار گردش کنان دهقانی دید پرسید تا شهر چه قدر راه است گفتند دو فرسنگ برگشت خبر داد حسین نوشت
نامه از برای جلال که برادر جلال است حاکم استرآباد است مهر کرد داد به هسیار گفت بردار برو اما کوتاهی
در راه هسیار رو مکن من میروم اما شما هم بخوابید که در راه دشمن کمین است حسین نهیب به هسیار داد
که برو هسیار سفارشش را بجا کرد و رفت **بشنو از جلال** از آن سمت و از جنگل شد پیاده شد
خواست یوسف را بجالی بیاده صدای شیهه قرقیطاس بلند شد یوسف را بزمین گذاشت درختی بالا رفت
و بالا بر آمد چهار سمت ملاحظه در سر جنگل سواری قره قیطاس را دید پایین آمد رو به قره قیطاس
حسین را خواب گرفت گفت آبی بصورت بزنم خوابیدن این چند شب کسل بود سپر در زیر سر [illegible]
خوابش بلند شد دید که ما ادعیش میکند که باز کرد خوابید جلال پشت درخت نشست [illegible]
چشمه حسین را دید خوابیده قره قیطاس البته دید نفر را بدرخت زد چهار سمت را ملاحظه کرد دید هسیار
عقید است نفر آمد انداخت برطلبه شکم حسین سرقمه رفت صدا کرد دیگ بلش دو پاره اش کرد
حسین را با قره قیطاس با نفر برداشت بالای کمر یوسف آمد بجالش آورد یوسف قره قیطاس
با نفر خونی دید گریان شد گفت بسر حسین چه آوردی جلال گفت کشتم حسین را یوسف ناامید
جلال سوار بر قره قیطاس یوسف سوار بر مرکب خود رو به خراسان **بشنو از جانب هسیار**
میرفت دلش آشوب شد استخاره کرد رو بشهر بیاید بد آمد رو به جنگل برگردد خوب آمد مراجعت کرد رسید
بالین حسین دید نه اسلحه نه مرکب طلبه شکم هم پاره است در عقب دید [illegible] تکیه در آورد بدن حسین را [illegible]

عرض کرد دیدند که جان دارد عطریات بدماغش زدند چشم باز کرد آهسته گفت یا الله هیار گفت جوان
هر جا که آن نعش و ملا است من هم باید آنجا باشم الآن سر ترا میبرم دست بخنجر برد حکیمی نعش را (کشیدند)
اسبابها درآمد دو رفت هیار گفت سرش را بکنم ده بچه خورده دهقانها یکه بالای سر جلیل [illegible]
بیکردند خبر دادند چند بچه آوردند جفت کردند حسین را بالای تخت که نشستند رو بشهر آوردند یا بکه
جلال میخواست حرکت کند رسیدند حسین را برابر که نشستند هیار تفصیل را گفت جلال نقل کرد جلال
قسم خورد که خبر از جلال ندارم هیار گفت حال چرا میخواهم جلال گفت چرا حادثه که در شهر [illegible]
آوردند نگاه کردند اگر بچه زده است قابل تر است هیار گفت راست است اما ملک لازم است برا (نشستند)
بحرم آوردند بمعالجه کردن **شنو از جلال** وارد خراسان شد در کاروانسرا منزل کرد از جمله
[illegible] محله سیا بازار آمد الله وردی خان داروغه علم از درگرفت گفت رفیق هستم هرچه تکلیف کرد
قبول نکرد آدم داروغه گرفت جلال رو بکاروانسرا آمد آمد دربان پای از اسب که گذشت بیرون آمد روبروت آمد
روز دیگر الله وردی هرچه گردش کرد او را ندید **شنو از حسین** روز دوازدهم بچه را از شکم
کشیدند روزانه پانزدهم بحمام رفت روز شانزدهم بیارگاه آمد برابر جلال جلال او را بجای خود
خودش نید شیلان بارگاه را کشیدند جویای جلال شد قسم خورد خبر ندارم هیار گفت باید
بیچ رفته باشد حسین گفت بیچ میروم مرکب از جلال خواست رو اسب طویله آورد مرکبها را
نپسندید گفت اینها تاب ندارند دلت بدامن هیار شد که مرکب مسیح دلاکم را میخواهم
هیار گفت میاورم حسین گفت چند روزه میاوری هیار گفت ده روزه حسین پیشکش را
بوسید جلال رزلیپا را باو داد هیار سفارش لیپاره بجلال کرد از بابت حسین روانه اصفهان شد

شنو از جلال

وارد بلخ شد نشسته بارگاه برابر مؤمن خان رسید پرسید کیستی گفت جلال برادر زن شاه ایران گفت
چه میخواهی گفت حسینی که در هند اجاقزاده را شکم پاره کرد من او را کشتم و شکم پاره کردم و چاره ی
شدم این همه قره قیطاس و یوسف را پیشکش عبدالمؤمن خان کرد منصب داروغه گری ولایت را
باو داد **شنو از هیار** روز پنجم وارد بارگاه شد شاه جویای حسین شد تفصیل را عرض کرد
شاه عنایت به هیار فرمود خلعت داد مسیح دلاکم و مرکب را حاضر کرد برداشت رو باسترآباد آمد
بعد از رفتن هیار شاه از شیخ گفت بلخ لیپا شهر معظم است و اینجوان شهامت شیخ عرض کرد ملکه
لازم است شاه دو طلب جه است مسیح خدا وردی میرزا حسین دو طلب شدند روز دویم حوادث
دیده بیرون آمدند **شنو از هیار** روز دوازدهم وارد استراباد شد دلاکم و مرکب را آورد
حسین با جلال وداع کرد روز دیگر متوجه خراسان شد آمد تا بالای گشته شهای طرق رسید
گنبد امام هشتم نمودار شد بخاک افتاد بعد از گریه با همت طلبید وارد شهر شد در کاروانسرا
منزل کرد بحمام رفت غسل زیارت کرد وارد روضه شد زیارت میخواند الله وردی خان داروغه
رسید دیدش تعجب کرد بعد از خواندن زیارت برابر حسین آمد گفت جوان زنده شدی حسین
گفت نمرده بودم تفصیل جلال را عرض کرد حسین گفت بلی است الله وردی عرض کرد رفت
بیچ دوری مهمان الله وردی خان بود در روز نهم داخل روضه شد زیارت خواند همت طلبید و در بیچ رفت
شنو از جلال مشغول بداروغه گری ولایت بود در روز دوازدهم حسام بلخ نمود وارد شد
حسین رو بهیار کرد که در شهر منزل کنیم یا کوه هیار گفت کوه بهتر است دامن کوه بالا آمدند
گردش کردند مغاره ای پیدا کردند در مغاره منزل کردند لباس بدل کرده آمدند بحمام رفتند سر [illegible]

صفا دادند بیرون آمدند در بازار و خرابات خانه گردش خرابات خانه را نشان کردند زاد و راحله گرفتند بمغاره آمدند شب خفتند

صبح شد اسلحه پوشیدند در شهر وارد شدند حوالی خراب خانه کمند انداختند بالا برآمد اهل خرابات خانه را بیهوش

کرده سر برید کوده بازری برداشت نوشته انداخت رفت که کرده کرده روح حسین رفت بمغاره زرها را

دفن کرد صبح عبدالمؤمن خان بیا بارگاه صدای شیون بلند شد شهر خان خرابات خانه نعشها را آوردند دیده کستند

نامچه به عبدالمؤمن خان داد خواند گفت روح حسین کیست که این کار کرده است عرض کرد حسینی را من دیگر

جنگل کشتم این میرزا حسین است عرضه ندارد هم شب او را گرفته بسته بخدمت بیاورم عبدالمؤمن

عبدالمؤمن خان بر غضبش زیاد بر جلال کرد وارد اندرون شد وگفت نعشها را دفن کردند جلال

جارچی بشهر فرستاد که ای حسین اگر مردی و از مردان روزگار نشان داری امشب بیا در چهارسوق

جارچی جار زد که ای حسین اگر مردی بیا بچهارسوق جارچی جار میزد هیار بچه زاد راه و بشهر دید در مغاره

خبر حسین داد جلال گفت چهارسوق را زینت کرده اند حسین شب مسلح با هیار جلو مغاره سنگ چین

کردند بشهر آمدند حسین رو به چهارسوق هیار رو به عمارت مؤمن خان بیامد حسین دید چهارسوق دیده

جلال نشسته با جمعیت اسلحه عبدالله بن حسین سنگ منجنیق زد جلال دید ضرب دست حسین است گذاشت که

بود عاقبت خوش باش زد حسین جست در چهارسوق جلال گفت کسی که نشسته حسین نشست

قهوه و قلیان آوردند نخورد جلال گفت جوان خوش آمدی حسین گفت نامردی کردی دیدی جلا

مارا مشغول داده و هیبت بجلال برزنم در آمد نصف شب حسین دستش با تیغ حلقه رفت پایین بیاید دید

و آن بر دست جلال است شمشیر بکف زد آن را گرفت بوسید سبب پرسید جلال گفت با جلال آن

بخش حسین گفت بخشیدم شرط طلبه و توسلی سوا با یوسف و اسلحه بیاوردی و واسطه تو هم میشوم گرشانت

کمند جلال قبول کرد منزل پرسید حسین گفت بیرون شهر در مغاره جلال گشت حسین بیرون آمد شبرو هیار

بیامد بقصد غارت مؤمن خان کمند انداخت بالا برآمد اهل حرم را بیهوش کرد گردش کنان لب بالا

عبدالمؤمن خان رسید دید با یوسف خلوت کرده است یوسف التماس میکند که این کار را نکرده ام

مؤمن خان پیاله هیار مشغول شب بر کل بکل شمع زد بیهوش کرد وارد شد یوسف را جلال آورد مؤمن

خان را بر داشت در باغچه بدرخت لبست چوب زد ریش تراشید زر گرفت با یوسف بیرون آمد بین

راه جلال را دید با جمعیت می آید جلال سپاهی دید بر بره زد یوسف هیار گفت که آمدی جلال

رسید رو به هیار هیار ضراب انداخت طپید یکطرف رد کرد هیار فرار کرد یوسف را لب چه رسید

کی بود دید تفصیل را یوسف گفت برداشت بمنزل آمد هیار در مغاره آمد حسین را دید حسین تفصیل

چهارسوق را نقل کرد هیار گفت منزل را چرا نشان دادی حسین گفت پشیمان شدم حال باید

کرد هیار مغاره را عوض کرد تفصیل یوسف و جلال را گفت حسین گفت یوسف را میکشم هیار

صبح مبدل بشهر آمد عبدالمؤمن خان بان تفصیل ریش تراشیده ببارگاه نشست بچه بزرگان غلغله

میکرد جلال رسید با یوسف هیار رسید کناری ایستاد مؤمن خان چاش جلال که بهمین مرا چه کرده اند

عرض کرد حریف حسین است مؤمن گفت کفنی او را کشتم قسم خورد که در جنگل بکشم اما باره کردم

نمیدانم چه شده است و هم شب او را نبردم بزرگان گفتند دیشب چرا او را نبستی عرض کرد خواجه

گفت یوسف را حکم قتل کردند هیار با سنگ جلاد را زد دوباره حکم قتل شد خواست با سنگ

دوباره بزند از اسباب دار رفته سابق رسید از عقب نعلش کرد در برابر زمین زد بدنش

عبدالمؤمن خان هیار را دید حکم قتلش اداد بزرگان زیر دست است اگر اطاعت کند بخشید

مومن خان گفت چاریاری شو سرهنگ میکنم او را هیار فحش داد مومن خان چیز انداخت که تف هیار خورد

برق پیاده دو از اسیاب رسید مومن خان گفت آتش بزن بر داشت بیرون آمد نعشها را بار کرد رفت

قطوره را بار کند بالکه در پوره برق زد بجو دبجیید کلاهش را برداشت و رفت پیاده به بارگاه آمد

تفصیل را گفت بزرگان عبرت کردند مومن خان حکم قتل یوسف را کرد هو بده بلند شد اگر کشتی

در حرم سرایت میروم و زرا مصلحت ندانسته دادند به برق بر داشت برد هیار عقبش آمد نجات برق

یوسف را حبس کرد هیار بلند شد رفت **بشنو از جلال که** در بارگاه عرض کرد منزل این جا را

پرسیدم نشان داد جمعیت هم او را میبندم بزرگان گفتند این پیاده که ما دیدیم منزل را تغییر

داده است جمعیت به چارسوق نشانید بالکمند به بندند چاپچی چار زد که ای حسین بیا اگر اکبر

هیار شنید در منزل تازه خبر داد کیفیت گیرآمدن و کشتن یوسف را نقل کرد حسین گفت دیگر را

کشتند به برق گفت دادند در خانه حبس کرد هم شب نجات میدهم شب جلال با جمعیت بچارسوق گشت

سپرد که با من چون حریف برابر شد بالکمند او را به بندید طبل زدند حسین با هیار و شبرا آمدند هیا برق

نجات حسین رو به چارسوق رفت دید جلال با جمعیت نشسته است پرید در چارسوق جلال گفت

بگیرین نهیب داد حسین که جلال که مرا مسخره کرده جلال حرکت کرد برزم در آمدند بالکمند حسین را

ببندد هیار بیرون راه و نش آشوب شد برگشت صدای کمند بلند شد رو سفراب انداخت خورد نشسته

برق گشتش بالین برق آمد اسبابشرا بر داد و جلال رسید با جمعیت هیار رفت فرار کند جمعیت

میرشب هم رسید هیار را بستند با حسین منزل جلال حبس کردند صبح خبر بمومن خان بردن شهر

گفته دار برپا کردند جمعیت قدره انداز بیرون رفتند کرسی مومن خان را با امیران گذاشتند نشسته

حسین با هیار را آوردند پای دار از عقب صدای گریه بلند شد برگشتند پری گریه کنان رسید برابر مومن خان سبب

گریه پرسید گفت عروسم را این پیاده را کشته خدا رسوا کرد او را بدست شما گیر افتاد حق به خواست که حرف این

بر هیچ تا تقاص کنم مومن خان خنجر داد گفت حرف بشنوم که بگیر تا به کار رسد اسب باز جلال قرار داد گرفت

رو بدار آمد آب دهان بصورت هیار انداخت با مشت و لگد به پهلوی و کتف حسین که تو گفتی عروسم را

کشت الآن تقاص میکنم آتش با فر بلند شد کمند حسین را پاره کرد فریاد حسین داد و حرکت کرد حسین

زیر لباس خنجر بیرون آورد کمند هیار را پاره کرد دست هیار داد حرکت کردند جمعیت رو به حسین هیار

صدای عربده آتش بلند شد که بگیر به دید از عقب یکی میگوید مرا اسیح میگویند رو به جمعیت شاه میرزاده در دار

رو نند به جمعیت معلوم شد پسر میاچی پسر هیار است جلال از عقب فرق میرزاده رسید خواست دوباره بزند

خداوردی گفت شهر را انگشت افغان النسه مومن خان فرار کرد جمعیت عقبش حسین با دلاوران فرار کرد

عرض کرد هیچ جا بود ندید شیخ گفت نفر سوده شد [illegible] مومن خان در بارگاه وزیر گفت چه کنم غرض

کرد از اسیاب خان نجات داد سال گذشته آخر مسکن در او اهل سکاری کرد ندا داده رفت در خبر به منزل

کرد اگر بیاید فعلاً اینجا میشود نوشته وزیر با خط برداشت رفت **بشنو از دلاوران** کشف جلال را بستند شیخ

شب شیخ تنها آمد هر یک در خانه امیری رفتند هیار در خانه برق میاچی بالین مومن خان آمد بیهوشش

کرد در باغچه بیخود است چوب بزنند ده هزار تومان داد در قید شیطان سرا خواست گفت در اصطبل است

بیرون آمد هیار در خانه برق اهل خانه را بیهوش میکرد صدای کمند بلند شد رو کرد دست خنجر پیاده دید

خنجر بازی در آمد آتشش خنجر لبینه آتش گذاشت پرسید کیستی گفت شیخ پسر برقم سبب بیهوش کشتن پرسید

گفت دلم مستحکم است جوابی یوسف شد گفت خبر دارم عدالتش کرد گفت دراطاق قهوه خانه درگاه قست

سرشه ابریه یوسف ازانجا داده بیرون آمدند رفتند **شنواز هیار** باکولبار از خانه امیری بیرون
میآمد از برابر آسیاب داروغه رسید جلو خداوردی پرسید کیستی گفت خداوردی بگو شبرو در شهر
بودم نهیبش داد دست بچوب آمد سیلان نایب آسیاب با چوب رسید و با جمعیت لیبار خداوردی را
بستند میبردند که طلا با حسین رسیدند جلو گرفتند سیلان رو بطلا و حسین آمدند میاچی رسید خداوردی را
بازکردند جمعیت انجا عوا کشیدند میاچی تفصیل قره قیطاس را گفت هیار با یوسف رسید خداوردی را
با میاچی و یوسف در مغاره رفتند حسین و هیار در اصطبل پشت اصطبل کمند انداخت بالا بر آمد سرای
در را باز کرد حسین وارد شد مهتری تقاضای حاجت میرفت ایراخور رسید از برابر حسین آمد او را کشت
طلاجات اصطبل حرکت کردند معرفشان کرده قره قیطاس با بردند شدند رو بدروازه دروازه بانان
رسیدند دیدند بزرگشان جلو آمد کشت جمعیت فرار کردند جفت لت دروازه را قلم کردند بیرون آمدند
عقیده وارد مغاره شدند **شنواز وزیر** در جزیره نخود در برابر آسیاب کاغذ سلطان را ادا
خواند دید نوشته دلاوران شاه عباس جوهر را برین سنگ کرده اند اگر علاج نمودی و خرم چنگش بگم
خوشحال شد نامش اسفندیار را گفت جمعیت بردار برو دلاوران را بگیر که دور شومن قربانی بشوند (?)
صد نفر برداشت با وزیر رو براه آمدند **شنواز شومن خان** در بارگاه نشست چوب جزوه ها را آوردند
نعش اومیر آسیاب و سیلان را آوردند نعش میرآخور و دروازه بانان را آوردند پریشان شد گفت
حکیم بزرگان کشته جار بزنید که حسین اومیر آسیاب میآید علاج بخ با الیات بگیر بردار برو جارچی جار زد
هیار شنید خبر داد مطلع شد مسیح و شبرو زنده روز دوم وزیر با اسفندیار خود وارد شد پادشاه شکوه
کرد جارچی جار زد حسین حکم اسفندیار است پا به چهار سوق هیار شنید خبر داد اسفندیار چیلان (?)

باپگاه

باپگاه نفر در چهارسوق نشست طبل زدند خداوردی دو طلب شد بیرون آمد مسیح دلش آشوب شد طلا از عقب
روانه کرد خداوردی پشت دروازه بالا آمد رو به چهارسوق پیش راه چیلان با جمعیت رسید برابر خدا
پرسید کیستی گفت خداوردی دست به تیغ آمد خداوردی از کفش درآورد کشت او را جمعیت رو
به خداوردی آمدند زد به جمعیت چند نفر را کتف و پهلو شکست بگیرید او را بستند در چهارسوق با نعشها
برابر اسفندیار آوردند گفت حبس کنید که طلا رسید خداوردی حبس کردند طلا با سنگ فتیل زد
سر اسفندیار شد اسفندیار گفت روشن کردند خوب شاباش زد پرسید چهارسوق گفت کیستی گفت پسر آ
آدم سزای نامردان را بدهم اسفندیار گفت نامرد کیست گفت تو نهیب طلا بر زمین درآمدند تیغ زد
جبل شد و دید سر دست بشت اشاره کرد جمعیت ریخت بر سر طلا شش نفر را کشت هفت نفر را زخم
بگیرید او را بستند پهلوی خداوردی حبس کردند صبح شد دید خبر از طلا و خداوردی نیامد آتش را
بخبر فرستاد شومن خان نشست اسفندیار رفت ورود پهلوان باید کشته شود جارچی جار زد که حسین
تو خود بیا آتش (?) گرآمدن دلاوران و جار را در مغاره بعرض حسین رسانید حسین گفت امشب
من خودم میروم مسیح گفت من میروم شب اسفندیار به چهارسوق طبل زدند حسین خواست بیاید
مسیح مانع شد گفت خودم میروم (?) آمد حسین دلش آشوب کرد هیار را عقب مسیح فرستاد
دلش آرام نگرفت خودش حرکت کرد مسیح عقب مسیح آمد مسیح پشت چهارسوق اسفندیار را دید
سنگ زد پرید به چهارسوق اسفندیار گفت چرا قاعده از دولت دادی مسیح گفت زدیم (?)
دلاور برزم درآمدند هیار رسید الیاس و اسفندیار دید حریف است طلا دارد دولت تیغ
در و قول شد جمعیت ریخت بر سر مسیح هفت نفر را کشت ده نفر را زخم زد با کمند نواخت شد (?)

حین رسید مسیح البشد حین برید در چهاربوق نهیب با اسفندیار اسفندیار گفت بگذارید بکشند بارا
کردند اورا البشد چیار مشغول کندی بگردن هیار او را البشد برابر اسفندیار آوردند حبس کردند
خوشحال شد اسفندیار صبح در بارگاه خبر بتومن خان دادند گفت بیاورند افراسیاب با جلال
دار دسته نشست اسفندیار دلاوران ما آورد چشمش بر افراسیاب آورد تعظیم کرد گفت بنشین نشست
افراسیاب بتومن گفت حین کدام است نشان دادند حین کردکی که علاه اسفندیار بکشد ادعای مالیات
میکند حین گفت نامردان کارشان همین است افراسیاب گفت نامرد کیست گفت نجیب کی
خودت سبب پرسید گفت برس راه چکونه است پرسید از اسفندیار گفت با پشت شمشیر بستم
حین گفت بگو اگر مردی ما را باز کند رو بروی خودت بجنگد افراسیاب زرنگ پیاده اش را
گفت باز کن زرنگ خواست باز کند تومن گفت باید دشمن تمام شود افراسیاب اعتنائی نکرد زرنگ
حین را باز کرد اسلحه اش را خواست دادند با اسفندیار برزم درآمدند دو ساعت فاصله حین اسفندیار
نعره کرد افراسیاب آفرین گفت سایرین را هم باز کردند افراسیاب بحین گفت برو وعده ماه تو
چهاربوق دلاوران رفتند تومن خان با افراسیاب گفت چه خیالی داری گفت خیال مردانگی
او را تمام خواهم کرد صحبت کنان کوار دم [illegible] بارگاه جوانی مسلح با دولت نوخاسته دست
بشمشیر سلام کرد وزیر پرسید کیستی گفت اسلم خان خطائی بخواستکاری دختر سلطان آمده ام
کرسی گذاشتند نشست چشمش بر افراسیاب افتاد پرسید این جوان کیست وزیر گفت افراسیاب خان
تا رانی آمنم بخواستکاری دختر آمده است گفت مگر پادشاه چند دختر دارد وزیر گفت یکی اسلم خان
گفت آنهم مال من است افراسیاب گفت دختر شیربها میخواهد اسلم خان گفت هرچه بخواهید میدهم

افراسیاب

افراسیاب گفت شیربها حین است اسلم خان گفت حین کیست گفت آنکسی که در هندوا جاقزاده را
سنگم پاره کرده است درین ملک آمده است مالیات بگیرد اسلم خان گفت افراسیاب چرا علاجش
نکرد افراسیاب گفت از دو چشم پوشان علاجش پای من اسلم خان گفت عوضه ندارد افراسیاب
گفت تو که عوضه داری معلوم میشود اسلم خان گفت جارچی جار بزند حین حکم اسلم خان خطائی
پیاده چهاربوق حین خبر جار زدن جارچی را از هیار شنید حین بمسیح گفت اسلم کیست مسیح گفت
باید تازه آمده باشد حین گفت انشاءالله امشب علاجش را میکنم چراکه افراسیاب برداشت اسلم را چهاربوق
نشست دو نامش را با دولت نو گشت فرستاد پیاده اش صیفور را طلبید گفت دربار بروی
ببین اگر زیادتی برمن دارد او را بیار پیاده رفت شب حین به چهاربوق مسیح خدا اوردی
خانه بستر حین از شعار سر از زیر شد هیار داشش آشوب شد بیا پیچی گفت بیا چی تو با آتش بیش
من رفتم حین بیامد وسط بازار صیفور میامد دیدش ملاحظه کرد دید زیادتی بر اسلم دارد کمند را بجا
کرد حین را در کمند کشید بیهوش کرد لتیش در شال دستمال بیاچی رسید عقبش آمد دستی بر کتف روی
برداند بیهوشش کرد حین را بجال آورد سبب پرسید گفت این پیاده ملتبس است پیاده را
بجال آورد گفت کیستی گفت صیفور پیاده اسلم کشتش سرش را با اسباب برداشت رو به چهاربوق

قتل مسیح

در خانه امیر با کوله بار بردن آمد یکی از نابهای اسلم جز بها در باجد نو
رسید جلو مسیح آمد پرسید کیستی گفت مسیم [illegible] آمد مسیح نعش را درآورد کشش رو به جهت
خدا اوردی [illegible] رسیدند الشیا دندان زکلوف عثمان بها در نایب دوم با جمعیت رسیدند خبر
امداد کرد از عقب دوش با تیغ بجهه فرق مسیح که تا دو پاره اش کرد خدا اوردی امداد کرد حینی را

گشتند بعضی را زخمدار کردند باقی فرار نمودند رو به چارسوق در چارسوق خبر باسلم دادند میگفتند
که حسین رسید سنگ مشعل شد طلب نمودند جنت در چارسوق کرسی که گذاشته شد نشست قلیان آوردند
نکشید سبب پرسید گفت قلیان نام دارد بیابید کشید سلم گفت نام دلکیست گفت تو گفتی چه نام وی
کردم گفت چرا الکین که آشتی گفت خبر ندارم میاچی سر پیاده را برابر آورد قسم خورد خبر ندارم حسین
گفت به چه منظور رحیث گفت اطاعت کردن سلطان من و اطاعت حسین نهیب داد اسلم حرکت
کرد به رزم در آمدند دلاوران رسیدند ایستادند تماشا اسلم دید حریف زبردست است از تیغ بازی
خشم آمد بالای سکوی چارسوق کوبی را برداشت انداخت حسین رد کرد حرکت بران اندام کرد
کرد جست برابر روی گریبان گرفت دل آخر کندش بر زمین زد میاچی خواست از سر را ببرد جمعیت حرکت
کرد حسین جلو گرفت میاچی اسلم را سر برید جمعیت رو به میاچی دلاوران گوله بار بر زمین نهادی جمعیت
سعید صبح اینجا گشتند مشعل سرنگون کردند روی بغار صبح گذشته چوب خورد یا را برابر روی
آوردند مونس پریشان از آسیاب وارد شد از تفصیل خبر شد گفت حسین مرد است بردی حسین را
باید کرد گفت جارچی جار زد که ای حسین بیا به چارسوق **خبر شدن حسین** وارد مغار خسته
هستند خوابیدند گفت جلال به شده بیدار نفسهای حاجت آتش شد جلال حرکت کرد حسین را
بیهوش کرده برداشت برد آتش در شهر جار را شنید رو به مغار بیدار وارد مغار حسین را ندید
جلال را ندید مشعل آتش رسید کیفیت را گفت دلاوران را [illegible] از گم حسین خبر شدند
پریشان گردیدند دست بدامن میاچی شدند میاچی به هسیار گفت کی بودی گفت تفحص حسین
رو افتادم گفت که خبر نداری که حسین پیدا نیست دلاوران چه پریشان شدند گفت نه

افتادم

رفته بودم میاچی با هسیار از مغار بیرون آمدند به جستجوی حسین میاچی وارد شهر شد در نه میدان اسباب
از بارگاه بیرون آمد هسیار را دید شناخت طلبید پیش جویای حسین شد هسیار تفصیل را گفت از آسیاب
گفت بهانه است مرد من نیست این طریق سکوتی هسیار قسم خورد که خلاف نیست از آسیاب گفت
صد تومان میدهم هسیار گفت اگر پیدا کردیم لازم صد تومان هم نیست رفت هسیار در شهر گردش
کرد خبری دستگیرش نشد بیرون آمد میاچی رسید تفصیل را گفت میاچی گفت برود مغار شاید
پیدا کنیم هسیار در مغار میاچی دامنه کوه بگردش غروب آفتاب با شتاب کوه بالا آمد دامنه کوه صدای
ضعیفی بگوشش آمد که بکش بهوای صدا آمد دید جلال حسین را طوله بند کرده تازیانه میزند از عقب آمد
سنگی زیر پایش انداخت سنگی دیگر صدا کرد جلال برگشت میاچی بچسپید نشست قحه(؟) سنگ جانجه برون
آورد باد کرد انداخت جلو جلال دست بخنجر نشست بالای همیان با خنجر زد همیان با دستش در رفت
مغار بیهوشش کرد نیش بالین حسین آمد بر دوستانی تا تاب حسین میاچی را شناخت تفصیل را گفت
حسین را باز کرد بالین جلال آورد بحال آورد خواست بکشد حسین نگذاشت جلال را برداشت
متوجه مغار **خبر شدن از آسیاب** به چارسوق نشست طبل زد صدای طبل در مغار صبح و یارین
شنیدند خواست به چارسوق بیاید ملا گفت من میروم اذنش داد صبح آمد در به چارسوق
وارد شد برابر از آسیاب آمد جویای حسین شد ملا گفت جلال او را دزدیده از آسیاب گفت
اینها بهانه است ملا گفت پوسته نداری که بهانه باشد از آسیاب نهیب داد به رزم در آمدند از تیغ
بازی مرادی حاصل نشد کشتی گرفتند بحر از آسیاب ملا را از جا کند لب حبس کرد صبح دید خبر از
ملا نرسید غروب شد پریشانی از برای صبح دست داد که آیا چه شده است که امشب هیچ خبری از ملا

بناه سعفر کرد حسین و میاچی آمدند با جلال رسیدند میاچی تفصیل را عرض کرد مسیح تحسین و آفرین شد چو

غلام شد مسیح کیفیت را نقل کرد آتش رسید گفت غلام البته حسین گفت چه کنم که حالت چهار سوق را

غلام مسیح گفت من فردا شب چهار سوق میروم حسین گفت برو آتش نشینی مسیح بر آشفت حسین سکوت کرد

مسیح افراسیاب تفصیل غلام را بمؤمن گفت مؤمن گفت بکش گفت زنهار که حسین را از قتل آن وقت بجهت آنکه

بارگاه بهم خورد افراسیاب جارچی فرستاد که حسین رو پنهان کن خود به چهار سوق با آتش شنید شب

در شغار خبر داد شب افراسیاب در چهار سوق مسلح با کلاه مسیح با آتش رو به آمدند همه چهار سوق تنگ

مشغول افراسیاب خوش باش نمود مسیح پدید در چهار سوق نشست افراسیاب گفت حسین چرا نیامد مسیح

گفت حسین نوکر من است افراسیاب گفت نوکر زیادتی [illegible] مسیح [illegible] سبب بر افراسیاب

از جا در آمدند بهم در آمدند افراسیاب دید موقف [illegible] شد خفت پران کوی

متفرق جوهای دیگر برادری حاصل شد بکشتی [illegible] شعیده مسیح قرار بفرداشب شد مسیح بیرون

آمد افراسیاب نشست مسیح خبر بمؤمن داد مؤمن گفت این خراب کننده سلطنت این کشنده اهل ایمان

[illegible] است افراسیاب گفت اگر امشب او را بستم بر دستیم مسیح در شغار تفصیل با پایان

کرد حسین گفت امشب غلام را [illegible] مسیح گفت چهار سوق مال من است [illegible] کسی چهار سوق

برود شب دیگر افراسیاب به چهار سوق طبل زد بگوش مسیح آمد اسلحه پوشید با آتش رو به چهار سوق

آمد حسین دلش آشوب کرد اسلحه پوشید عقب مسیح آمد از میرزا [illegible] شده بود با خداوردی بدر

چهار و میاچی در شغار مسلح در چهار سوق بکشتی در آمدند حسین رسید ایستاد دو ساعت فاصله [illegible]

مسیح آمد که و به جا بگذاشت و حبس کرد خبر به حسین دادند که چه کشتی افراسیاب بعد از کشتی کرد [illegible]

کسی

مسیح آمد که تبش حسین وارد شد برابر افراسیاب نشست روی کرسی قلیان و قهوه درکشید ارشد افراسیاب

گفت جوان اطاعت مؤمن خان را بکن حسین گفت اگر علاج گر اگردی اطاعت میکنم بر بزم در آمدند

تهور نزم کردند بجایی رسید بکشتی در آمدند شعیده مسیح حسین افراسیاب را که شیعه شد مسیح و غلام را نجات

داد و روغبار آمد چهار و میاچی در شغار روانش برد جلال بگریه در آمد یوسف سبب پرسید گفت قضای

حاجت ملازمت بکند یوسف او را تقضای حاجت آورد دلش در راست شدن با سر در شغد بر یوسف

زد افتاد دیگر را بتیره سنگ پاره زد یوسف [illegible] سر از بر شد میرزا و خداوردی رسیدند یوسف را

گذاشت دست تیغ رو بگذار اوردی خداوردی زخم کرد با زمین بگذار د جلال خبر داد رو میرزا

بهیش داد و میرزا حسین افراسیاب و مسیح و غلام رسیدند نهیب جلال دادند جلال برگشت میرزا

با آتش بر برک جوانش زد افتاد دستبند با یوسف برداشت میآوردند چو او روشن شد چهار و میاچی

بیدار شدند جلال و یوسف را ندیدند بیرون آمدند دلاوران را دیدند تفصیل جلال را گفتند میاچی

دست به خنجر رو به جلال آمد جلال گفت با افراسیاب بالای غیرت پناه شو آوردم افراسیاب

گفت ما مرد را نباید پناه داد میاچی با خنجر یک چشم جلال را کند حسین نهیب میاچی افراسیاب

گفت خوب کاری کرد حسین گفت برادر زن شاه عباس است جلال غش کرد حسین گفت

چشمش را بستند مؤمن خان در بارگاه قرار گرفت چوب خورده ها را آوردند خبر آوردند که افراسیاب

شیعه شد عبدالمؤمن خان گفت چه باید کرد وزیر گفت باید مالیات را داد جارچی جار بزنند

که دستبرد زنید فردا بارگاه بیایید سلطان را مطلبیت برآورده کنید [illegible] بکلی بدر [illegible]

بودند بالکل بکروی عبدالمؤمن خان بجهت مالیات دادن سپاه [illegible] بود و از هر طرفی در [illegible]

بزرگ پیاده از اسیاب پیدا شد برابر مومن تعظیم کرد مومن گفت کی بودی گفت آقا ایم شیعه شدن
من میلی شیعه گری نداشتم فرار کردم وزیر گفت اگر میتوانی دلاوران را بسته بیاوری دختر از آن تو است
ولیعهد سلطان هم هستی قبول کرد از بارگاه بیرون آمد آتش بجهت خبر تهیه بیاید عقبش را گرفت آتش خبر را
دستگیرش نشد نادر راه گرفت مراجعت کرد زیرک لباس آتش آمد منزل را بلد شد مراجعت خبر
بمومن داد چند نفر را بر داشت بیرون آمد آتش نادر راه آورد گفت خبری معلوم نشد چنین گفت آ
اجاقها بسته در میدیم بی زنگ غروب آفتاب جمعیت آه حوالی کوه که گذشت خود بالا آمد کمین کرد چهار
رفته چند نبه کند کره بسته دارد و لای نبه ها نور دیدیم دیگر آتش نزد انداخت جلو مقارن آتش برگشت به چند
جمعیت بیهوش شدند جمعیت را صدا زد دلاوران و پیادگان را در شال دستمال کند انداختند تهیه آورد
پشت دروازه در را باز کردند آمدند دستهٔ حرم خبر مومن خان دادند خواست آورده اند در عوض از سرداب
دوستاق کردند خلعت به پیاده دادند **بشنو** اند خبر مومن از طلار بجهت قضای حاجت بیرون
آمد در سرداب صدای صحبت شنید از روزنه نگاه کرد دید از اسیاب عاشق شد در باز کرد برابرش
جویا شد از اسیاب تفصیل را گفت دختر گفت مایل تو هستم چنین گفت ما را نجات بده برادر خواهی رسید
دختر همه را نجات داد زیرک صدای دختر شنید بیرون آمد در سرداب باز دید رفت فریاد بزند اسباب
گریبانش را گرفت با مشت او را کشت بیرون آمدند در طلار بالین مومن خان اسباب خود را برداشتند
مومن خان را در بجهت بسیار به درخت لب نجال آوردند خواست چوب بزنند قسم خورد که مالیات را میدا هم
چنین گفت دختر بجهت از اسیاب گفت میدهم بیرون آمدند رفتند صبح در بارگاه نشست بجهت بزرگان نقل کرد
که دیشب برادر رفت بیرون برده اند و بیهوش کرده اند و در باسرا میخواستند چوب بزنند بجهت مالیات قبالا

نمیدانم

که نمیدانم که نجات داد وزیر گفت کار دختر است دختر را میبرند بده آلوده باشی مهلت بزرگان چارچی
جار زد که بیاید در بارگاه آتش شنید خبر داد در روز دیگر دلاوران مسلح شدند اجاقها تهیه آمدند آتش را
برابر جلال که نشسته تهیه آمدند دختر به بارگاه پیاده خبر مومن خان امیران استقبال کردند که بیا
بجا که نشستند دعا و ثنا بجا آوردند نشستند چنین گفت منظور چیست مومن خان گفت مهلت بدهید
تا مالیات فراهم بیاید چنین گفت دختر بجهت از اسیاب مومن گفت ده روز تهیه را آئین بستند
روزانه هفتم عقد نمودند شب دهم عروسی در این ده روزه مالیات هم فراهم میاید دلاوران و کنگ کردند
در مقارن روز هفتم بجهت دختر را آوردند دیگر مقارن رفتند آن سه روز در خانه وزیر بودند شب دهم عروسی
شد روز یازدهم مومن خان در بارگاه خلعت بجهت از اسیاب داد به بارگاه آمد دلاوران چهار کیسه
گفتند مالیات فراهم آمد روز یازدهم از شهر بیرون آمدند سه منزل از اسیاب دلاوران را بدرقه
کرد منزل سیم چنین از اسیاب را بر گردانید روز دوازدهم وارد خراسان شدند الله وردی خان
دلاوران را مهمان کرد شش روز ماندند روزانه هفتم رو باصفهان آمدند مراجعت در حضرت معصومه ماندند
چیا را از جهه خبر باصفهان آمد وارد که دید خبر شاه داد رشید را گفت استقبال کنید رشید با جمع
دلاوران باستقبال دو منزل استقبال کردند چنین [illegible] روز دیگر ماندند روز سیم با جلال وارد
بارگاه شدند مالیات بخزانه چنین بخانه روز دیگر بحمام رفته بیرون آمدند روز دیگر به بارگاه آمدند
نشست دلاوران وارد شدند تفصیل جلال را بجهت شاه نقل کردند شاه حکم قتل جلال را کرد
چنین واسط شد شاه بخشید بارگاه بهم خورد چنین مهمان رشید میر باقر روز دیگر شاه در بارگاه نشست
و دلاوران تمام در بارگاه حاضر گردیدند و جای قرار و آرام گرفتند و شاه برادرزن شاه که

چیزی وارد شد کاغذی بیرون آورد پیش خدمتان گرفتند بشاه دادند نوشته بود شیخ عبدالله نجفی مولی علی هستم
بخراسان میخواهم بروم اگر قابل استقبال باشم استقبال کنید شاه لله‌ها با جمیع ایران باستقبال شیخ
روز دیگر شاه نشست لله وارد شد مطابق لله چهل طلاب تمامه بسر تخت الملک انداخته
وارد شدند آخوندی جلو آورده جانب تخت الملک انداخته بالا برآمد عرض کرد شیخ عبدالله است
زیر دست شاه کرسی گذاشتند نشست شاه جویای نجف شد عرض کرد امن و امانست شاه گفت چند
روز خیال ماندن داری گفت سه روز شاه فرمود چهل روز باید بمانی عرض کرد ما چهارصد نفر
هستیم شب را باید بجایی باشیم بجهت ذکر و فکر شاه فرمود باقی در کجا هستند عرض کرد در میدان شاه
شاه وردی خان را گفت خانه که وسعت داشته باشد برای شیخ خالی کنید آذوقه و الوفه استران
تا هر وقت که هستند بدهید روزی اگر شیخ لحظه داشته باشد میرود مواخذه اید حرکت کردند
شیخ رو بحرم شاه وردی خان در سید آباد خانه خواجه سعد را گرفت ملا زمان را در خانه برد شیخ
در حرم نهار خورد بیرون آمد وارد در منزل شاه وردی خان آذوقه هرچه میخواستند حاضر کرد
سه ساعت از شب رفته شیخ مسلح با دویست نفر از خانه بیرون آمد در مرا انجا چهل نفر را گذاشتند
ده کوزه با زر بردند نوشت کرده گرده الماس عقرب [illegible] سلاقی که فرستادی [illegible]
کردند مالیات باسردلاوران که در روم آمده‌اند به برده داشته از پی کار خود بر میگردم والا اصفهان
خواب میکنم کاغذ را انداخت و رفت وارد دربارگاه صبح شاه در بارگاه نشست صدای شیون
بلند شد گشتها را آوردند غربای مرا انجا گریبان چاک کرده دست بردند آنچه را شاه دادند
پرسید که این کاغذ چیست عرض کردند دستبرد ناجی ایست که شب گذشته در حرم انداخته است شاه

خوانده پریشان بود که الماس رسید با جمیع طلاب خوار شد شاه پریشان دید سبب پریشانی پرسید شاه
تفصیل را گفت الماس نشست شاه سید را الملبه پرخاش زیاد شنید گفت امشب انشاءالله او را گرفته
بسته بخدمت میاورم نفرها را بردند شاه دست کشید وارد حرم شد نشست در چشم خانه رو بمسیح کرد که چه
باید کرد مسیح گفت هیچ دلاور در چار سو بنشینند باید توجه کند رها اگر نخود با من [illegible] انشاءالله پیدا میکنم
او را بخدمت شاه میبرم قرار دادند الماس در حرم نهار خورد بیرون آمد وارد در منزل سه ساعت از شب رفته
مسیح اسلحه با پنجاه نفر بیرون آمد دید صدای [illegible] بلند است از راه دیگر آمد دید جمعیت بسیار است
مراجعت کرده در منزل آمد ملا زمان گفت فردا در بازار یک لنگر شکر یک پاتیل بگیرید بیاورید سبب
پرسیدند گفت میخواهم قند ببریم شیخ ملا زمان در بازار یک لنگر شکر یک پاتیل گرفتند آوردند الماس
آن روز تا [illegible] صحبت قند ریخت دارو دار آفتاب گذشت ملا زمان گفت چهل محل با چهل قسمت در [illegible]
بگذارید از چهار صد نفر چهل نفر خوش صوت انتخاب کرد شاه در بارگاه دلاوران وارد شدند
عرض کرد که الحمدلله رفت صحبت کنان الماس [illegible] عرض کرد دزد را گرفتند شاه فرمود
رفته است الماس را بحرم برد ملا زمان منزل دور دور دیدند [illegible] شب سیم الماس در طالار نشست
صدای صوت قرآن بلند شد یکی را در کلیساس خانه گذاشت به جهت [illegible] ملا زمان را در حقه
گذاشت سپرد قلیان اول شب با [illegible] قلیان دوم [illegible] پس لشکر از شاه وردی خان بجهت [illegible] رود بخانه
شیخ آمد شب خانه صدای قرآن شنید در وز خبر شیخ دادند گفت در را باز کنید در را باز کردند شاه
وردی خان وارد شد تنها طالار سلام کرد نشست قلیان آوردند کشید شیخ گفت قند تبرک کرده را
بیاورید که قدری شربت از برای شاه وردی خان درست کنیم قدحی آوردند گفت ان قدحی [illegible]

بیارید یکی ازان قندها را آوردند سر انگشت بکاسه شربت انداخت داد شاه وردی خان گفت

سر قربان قند را تبرک کردم خورد قلیان آوردند کشید بیهوش شد بستند او را در کاو صندوق حبس کردند

ابراهیم بیک ذوالفقار خان بگشت پشت خانه صدای قران شنیدند در زدند قاپچی خبر داد در را باز

کردند وارد شدند بعد از گفتگوها شربت آوردند خوردند قلیان آوردند کشیدند هردو بیهوش شدند

صبح شاه به بارگاه نشست ملازمان شاه وردی خان گریبان دریده عرض کردند شاه وردی خان

گم شده شام ملازمان ذوالفقار و ابراهیم رسیدند عرض کردند دیشب بگشت رفته گم شده اند شاه

سید را طلبید که حال در زد آدم پیدا شده است حکم قتل سید شد الماس با طلاب وارد شدند سید را

زیر تیغ دید سبب پرسید شاه گفت سه دلاور ما دیشب گم شده است عرض کرد سید را ببخش ان شاء الله

پیدا خواهد شد شاه بخشید پرخاش رسید که بجهدم مرحمت بارگاه بهم خورد شاه الماس را خواست بجای

برو عرض کرد منزل میروم رفت شب دویم اقبال سیاه جوانی و مرزبان و کردم را گرفت صبح خبر

بشاه دادند سید را خواست چوب آوردند چوب بخورد رسید که الماس وارد شد سبب پرسید شاه

گفت دیشب سه دلاور گم شده است واسطه شد سید را بخشیدند شیخ بهائی عرض کرد خلعت

بدهید سید را خلعت دادند بارگاه بهم خورد الماس در خانه شب سیم میرلب چاک گل سمنانی

قطب الدین را گرفت صبح خبر بشاه دادند شاه بشیخ گفت حکم شیخ سید را طلبید که معنی این

خوب است عرض کرد ان شاء الله امشب و نیز اگرفته بیاورم حضور بارگاه بهم خورد شب چهارم قاسم در

تقی چوم در تقی رخنه که محب شیخ بازخراسانی صادق قرائتی را گرفت صبح خبر شاه دادند شاه بغیر

و پریشان احوال گردیده در بارگاه نشست و دلاوران قاسمی جابجا نشستند شاه سید را

طلبید

طلبید گفت جلاد رسید عرض کرد که من شهاب دلاوران نامی از خانه بیرون نمیآیند صبح جلاد

خداوردی در خانه نشسته میگوید که حاجتی نیست میدهیم شاه گفت فراش برود خبر کنند

هرکس فردا صبح ببارگاه حاضر نشود او را میکشیم خبر کرد روز دیگر شاه نشست دلاوران وارد

شدند باز تفصیل مجبر شدند ملا بیاید گفت که شیخ عبدالله الماس است پرخاش بلاگردان بارگاه

برهم خورد شاه فرمود امشب الماس را میخواهم رفت در حرم دلاوران در بیتم خانه ملا گفت امشب

حسین و خداوردی و شیخ هرکدام یک جهت فاصله بخانه شیخ بیاید معلوم خواهد شد قبول کردند

و شب سلیح اسلحه خداوردی گفت من پیش میروم ملا پشت خانه الماس کمند انداخت بالا برآمد

و در پشت بام کمین کرد خداوردی در زد قاپچی با الماس خبر داد الماس گفت باز کنید در را

باز کردند خداوردی وارد خانه شد پشت ملا از بالا برآمد سلام کرد نشست گفت ملا میگوید تو

خوالماس هستی ملا در پشت بام شنید الماس گفت خوش باشد بالی باشد شربت آوردند خداوردی

هم خورد قلیان آوردند کشید بیهوش شد ملا گفت الحمد لله که حدس ما راست است یک جهت فاصله

شیخ آمده بود در باز کردند وارد شد سلام کرد نشست ملا رفت پائین پیاده الماس کمین بود

دید پشت پرده پنهان است گرفتار شدن ملا پیاده بیهوش کرد الماس گفت شربت بیاورید شربت

آوردند بدست شیخ دادند الماس گفت قندش تبرک کرده سر قربان علی شیخ خورد قلیان دارو

کشید بیهوش شد بستند حسین رسید در زد قاپچی خبر داد در باز کرد حسین وارد شد دید زیر دست الماس

نشسته الماس گفت جوان امشب بدین جا یافتی حسین گفت خبر دارم الماس را شاه خواسته است

و من در جستجوی الماس میباشم که او را گرفته حضور شاه ببرم که بسیار تعجیل دارد در جای نشستن الماس

گفت انشاء الله حق چنین است او را شربت خواست قدح پر از شربت آوردند بدست حسین دادند گفت شفا دهد
تبرک کردم سر قبر علی بخور که از برای تو خواست با خدام امیر المؤمنین گرفت خورد قلیان آوردند
کشید دهانش خشک شد ها بدست کرد بو کشید گنده دارو بویش خوش خورد رفت حرکت کند بیهوش شد
بستند بلجاو صندوق گذاشتند الماس بملازمان گفت ماندن ما ثمری ندارد در همان شب بارگاه
صندوقها را برداشتند با اسباب اجاغاریکه بیج بیرون آمدند کوه صفه منزل کردند صبح شاه
بارگاه ملازمان و حسین و سیو اخبر دادند شاه پریشان شد شیخ بو عسکر دیاپی چنین گفت
شاه گفت میگوید شیخ عبد الله الماس است شیخ بو عسکر درست گفته است چرا که امروز ببارگاه نیامد
فرستادند بخانه کسی را ندید [illegible] پریشان تر شد بارگاه بهم خورد دیگر عقب رفت شاه
الماس درویشی بیرون آمد [illegible] سوار کرد بیرون آمد گفت پولاد خوب آمد رو بدروازه
آمد بدروازه رسید [illegible] بیرون آمد روی قبرستان هیار سیاپی منسجم
[illegible] رسید شاه او را دید شناخت پادکان شاه دید [illegible] شد هیار گفت گیتی شاه گفت
درویش و رفقایم در قبرستان منزل دارند هیار گفت این دامنه کوه صفه جری از برای ما
یاور شد ابا کرد سیاپی گفت تو را نیلکم لابد قبول کرد رو بدامنه کوه صفه بالا بر آمد برق
پیاده الماس دیدش پرسید گیتی گفت درویش هم برابر الماس آورد خواست زر بدهد پیاده
شناخت گفت شاه عباس است لشندوله و صندوق گذاشتند پادکان دیدند شاه نیامد
کشتند آمده است سیاپی آوازه خان هیار طلب هیچه رقاص رو بکوه صفه پیاده دید گفت گیتی
در میان اردو میباشیم در راه بر جایی نشستیم چه شود که ما را پرستاری نماید پیاده مایل شد پرسید

گفته

گفتند ملاها هم دعوت بودیم شهر میرفتیم دروازه باز نبود دنبال جا میگشتیم منزل کنیم جا بر الماس آمد هیچه را دید
مایل شد به هیار گفت دختر است هیار گفت شوهر دارد دو نوزم ار کشتند هیار زد سیاپی خواند هیچه
را فهمید الماس گفت شما را بردم میرم اگر چاپید برق عقب سر هیار [illegible] علی دید نزد الماس
سیاپی فهمید هیچه جیغ زنان بیرون آمد سیاپی عقبش هیار رفت حرکت کند برق [illegible] اگر رفت
کنده شد عقب هیار کرد سیاپی دست پیاده اش برگشت بیهوشش کرد در شرابش هیار هیچه را
بشهر فرستاد خودش دامن کوه مرد صیقل کار را بیهوش کرد لباسش را پوشید جایش ایستاد صبح
شد در بارگاه خبر آوردند که شاه چه امنیت الماس در مغاره ملازمان را گفت از برق خبر بیاور
دو نفر بچه خبر بیرون آمدند دامنه کوه صفه سیاپی چند دانه دارو دار برابر آورد بیهوش شدند تا
غیبت نفر را گرفت [illegible] الماس که میرود نیاید خودش حرکت کرد بیرون آمد سیاپی دید
نذرها کرد که اگر گرفتم به بندم عمل خواهم کرد الماس زیر آمد برابر سیاپی پرسید گیتی گفت مرد
صیقل کار گفت چند دانه خوب داری گفت پیدا میشود انگشت رفت سیاپی یک چند دانه آورد
پاره کرد یک ما خورده دارو در کفت آورد در برابر گذاشت پرسید ملازمان ما را ندیدی گفت
بشهر رفتند برگشتند کل چند دانه را برداشت دهن گذاشت سیاپی قلیان صیقل کاری چاق
کرد دارو زد برابر الماس آورد کشید [illegible] کند سبب پرسید سیاپی گفت وجود [illegible]
کل دویم چند دانه را خورد خیلی پریشان شد گفت سرم درد گرفت سیاپی باعث خوردن
دارو است دست شیخ رو بسیاپی آمد سیاپی قسم ادا کرد وسط صیقل کاری بیهوش شد تنش برابر
آورد بیهوشش آورد پرسید گیتی گفت سیاپی هستم آدم ما تو را نگیرم [illegible] این چه صورت در [illegible]

آمدند

با چهار پیاده بیرون آمدند و بحضرت معصومه زیارت خواندند از آنجا بسیاه کوه سمنان دمغان
تا بارض اقدس زیارت خواندند همت طلبیدند بهرات آمدند و از هرات بیرون شدند بیق
صاعقه طوری روی آسمان را ابر گرفت که ترک آمد خداوردی علیمن گفت که ترک بیاید من هستم
تا هوا صاف نشود هر چه کردند رفت گنگ بر سر کنار جاده خوابید دلاوران چو خبردار گر
رفتند **بشنو از چین** غروب آفتاب سر از زیر بالاپوش بیرون آورد کسی را ندید که سنه
گور جاده به نظر در آورد و رفت غروب بالای بلندی برآمد زیر پل چادر بسیاری دید که سنه آتش
هست رو بچادر آمد بهرم گدائی آمد جلو چنین چادر بزرگی را دید رفت رد نشود دید خواجه سعید
ملک التجار اصفهان با جمع تجار نشسته برابر آمد لودگی کرد خواجه پرسید کی بودی گفت گرسنه
هستم طعام آوردند یک قاب آوردند خورد خواجه پرسید کی بودی گفت اصفهان گفت کجا
میروی گفت بدخشان جویای راه شد گفت دو راه دارد یکی ده روزه میرود یکی چهار
روزه گفت شما از کدام راه میروید گفت از راه ده روزه گفت چرا گفت راه چهار روزه
قلعه هست خرد خراجی جا شد ایرانی را بگیرد مالش را میبرد باین واسطه از این راه ده روز
میرویم خداوردی گفت عوضه هزار دیگو بار کنند خواجه چون خاطر جمعی داشت گفت بار کردند
پیش آهنگ بدست خداوردی دادند تجاران سوار شدند شش فرسنگ آمدند قلعه خرد
نمودار شد از ملازمان خرد دو نفر جلو خداوردی آمدند دو قافله را برگرداندند خداوردی
هر دو را کشت رفت چهار نفر آمدند آنها را هم کشت ده نفر آمدند کشت یکنفر فرار کرد خبر بخرد
دادند که ای خرد یکنفر دلاور ایرانی جمع قافله را برگردانید خرد پریشان شد که این خبر ا

مع

آن جهت نفر آورده بهار کرده هم دیگر لبث بحال آورده بهار رسید شفقت شد خبر شیخ داد شنید
دلاوران را فرستاد در کوه صفه ملازمان الماس البشد که وصنده و قبا تکلیف با الماس شهر
آوردند جمعیت بازار عقب سر بهار بهار را گرفتند بیبارگاه آوردند شیخ پرسید میاچی گفت
بر دمیقی کاری هستم بهار گفت پسر خنت شاه فرمود دلاوران را از کار وصنده قبا بیرون آورده
شاه نشست الماس را برابر آوردند حکم قتل بالماس نمودند کشتند یکنفر را لق کردند فرستادند در
خلعت به بهار دادند میاچی منیجه را خلعت دادند بارگاه بر هم خورد روز دیگر شاه در بارگاه
نشست **خبر از خداوردی** وارد شد لباس ازبکی بر سر کلغه گذرانیدند بعد از دعا
و ثنا شاه فرمود کرسی گذاشتند نشستند شاه پرسید از کجا میائید عرض کردند از بدخشان
جویای بدخشان شد عرض کردند تهنیت معظم یکی از آنها از شاه سئوال کرد گفت اسم پادشاه
ما جهان شاه است شاه گفت بارگاه من بهتر است یا بارگاه پادشاه بدخشان عرض کرد
اهل تو فرمود دلاوران من بیشترند یا دلاوران او گفت اگر غیرت داشته باشند دلاوران تو
سبب پرسید عرض کرد که رسم و رسم اهل ترکستان بودند یا اهل ایران فرمود اهل ایران
گفت اگر اهل ایرانند زره و دیگران در ترکستان چرا باید باشد شاه گفت در دنیا
برده اند عرض کرد اگر دلاوران تو عرضه دارند بیاورند گفت اگر آوردند چه خواهی داد
عرض کرد نصف دولت خود را پیشکش میکنم دولت شاه داد شاه دو طلب خواست حسین ید
و سیح دو طلب شدند تاجر حسین را دید گفت اگر کاری که این دلاور میکند دلت شاه
دادن گرفتند و از بارگاه بیرون آمدند ولی تاجر دانست که حسین بسیار شجاع است دلاوران

قرار

داوند خسرو با اجامع از قلعه بیرون خبر بخواجه دادند گفت دور قافله را بگیرید دور قافله را گرفتند خسرو برابر
خداوردی آمد گفت جلا زمان مرا کرگشت ابا کرد دست تیغ آمد خداوردی با چوبدست آمد تیغ خلاف
کرد سپرداری کرد دو چوبدست زد دو دیگر زد دیگر خداوردی چهارم و پنجم را زد یک دست ستون
سپر کرد دست دیگر با شمشیر بیرون چپاول دو دست خداوردی سر را زیر شد تاب نیاورد سرش گذاشت
ته شد دو تا هم بالاش زد سرش کرد ملازمانش از جا درآمدند زدند بر جمعیت ایلجان جلوداران
قلیان امداد کردند سفیده صبح چهار صد از یک راه گشته قلعه خسرو آمدند دولت نو دولت تعالی
بخواهش خداوردی دو سه روز آنجا بودند **شنو از چین** بالای بلندی شهری را دیدند شهر
آمد ملاوران از هر سمت کشیدند بواسطه لشکرگاه را چین نهاده هشته دروازه رسید خواست
وارد شود دربان دروازه بانها دورش را گرفتند پرسیدند کیستی گفت تاجر گفتند کجایی هستی گفت
ایرانی سلاح خواستند گفت لباس است غلام از عقب میاورد گفتند باید سر چهار روز پیش
هر بر لب چاهی اگر تا جوی بروی چین داشت نوبدخان است پریشان شد التماس کرد گنج
دروازه بانها رفت رزداد گنج رفت لابد عقب دروازه بانها داخل شهر شد در بازار خلق
انگشت نما کردند دو هشته چهار روز ملازمان خبر شهر دادند پیاده ها چهار روز آمد سلام کرد شهر جا
داد جوان نیکویی به نظر درآورد کسی که کشته شد نشست قلیان آوردند کشید پرسید چکاره هستی
گفت تاجر سلاح است گفت پولاد دارم خواست قرار داد آورد دید است هر بر داد هر بر گرفت دید
کند است چین گرد پهلوش میخ نوشته قیمت هزار تومان پهلوش نگاه کرد دید کنده
قطب شاه هر بر تعجب بسیار نمود پرسید دیگر چه داری گفت از اسباب اسلحه دارم همین الحال

هرچه بوای

هرچه بوای قیمت پرسید گفت پنجاه هزار تومان گفت نمی ارزد گفت مال صاحبش گفت نوشته دارد گفت
معلوم کن خواست الحمد که شد گفت خریدیم دیگر چه داری گفت سپر دارم قیمت کرد گفت پنجاه هزار
خنجر دارد گفت پنجاه هزار تومان گفت پول میخواهی گفت اسلحه میخواهم هر بر شمشیر شه را داد انگشت هر بر
پیاده شمشیر اوست حرفی به پیاده اش زد پیاده اش رفت بجهت بودن سیاهی پریشان شد پیاده
بارگاه سلطان گفت چین که در خدا جا فرداه راشکم پاره کرد در چهار روز پهلوی پهلوان نشسته است
و قداره انداز میخواهد هشتاد قداره انداز با پیاده روانه کرد دو دهشته چهار روز را گرفتند هر بر
به چین گفت راست بگو کیستی چین گفت از خدا پنهان نیست تو کی هستی اگر شنیده چین کرد
شبتری گفت دستم را ببوس پهلوی سلطان واسطه میشوم از سر تقصیر تو بگذرد چین نهیب به هر بر
هر بر از جا بلند شد شمشیر و سپر شه را برداشت هر بر شمشیر دیگر [illegible]
به نز دست است جهت بگذارد گفت بیم زیر بارش کردند هر بر بالای سر چین آمد [illegible] تیغ بلند
شد که تا سرش بکند که دهشته چهار روز صدای یا علی بلند شد نقابداری حبیب [illegible] چهار روز هشتاد
زنگی عقب سرش نهیب به هر بر برداشت تیغ آمد تیغه انگشت فرق [illegible] دیدند پاشنه
دریدند [illegible] زخم برداشت چین را بردند کشتند از دهشته چهار روز با جابجا بیرون رفتند
هر بر را جابجا با پادشاه آوردند تفصیل را پرسید گفت تیر باران کردیم نقاب دار رسید
سه زخم پهلوان را زدند چین را بردند کشتند و بردند هر بر از وزیر جویا شد گفت ملکی هستند
زخمهای هر بر را بستند جارچی فرستادند دوای یکجان جراحی که بالای سر زخمی برود حسب الحکم
پادشاه است که کسی از جراحان این شهر کسی رخصت نیست که معالجه این جوان برود

شنو

از پادشاه سهراب جواهری یکی از نوچه های بهزاد است چهارصد غلام زنگی دارد دلگیر است

که صندلی و زره و تیر کمان را بگیرد ببرد در ایران کرسی بگیرد رسید زد و برد در خانه میان طلاها

گذاشت مشغول که بمیرد غلامان گفتند جراح میخواهد سهراب شتر را گفت ده بهنه چهار روز سعید جراح

چیدار بیاور اگر جوی باشد بگو از کان ما را در پایان زخم زده اند شتر آمد در دکان سعید کیفیت را گفت

دست حرکت کند صدای جارچی شنید سعید گفت بگو خوب بیایم شتر تا میدان برگشت بین راه

صدای بلند شد ای غلام سیاه برگشت پیرمردی را دید گفت فقیر است پیرمرد رسید دست

در جیب یکدانه اشرفی به پیرمرد داد پرسید در دکان جراحی چه میخواستی گفت فقیر را با این کار چه

قسم داد گفت جراح میخواستم نیامد گفت میخواهی چه بکنی گفت ناخوش دارم گفت زنت یا برادر گفت

مرد است گفت من جراح اسباب جراحی خواست نشانش داد پیرمرد او را برداشت بخانه آمد جابه

سهراب پرسید جراح کو گفت این جراح بطلا ر آورده پیرمرد حسین را دید گریان شد گفت

بشر الله اخشید نیبه ... کردند تیرها را کشید هر کدام بخیه میخواست زد هر کدام دارو میخواست پاشید

تیری بگلو در دیده دستش را بالا کرد گوله بالای دست حسین دید گوله را خواست بگشاد دستش را گرفت

که کم زخم دارد تو ام میخواهی زخم بزنی گفت دوای این زخم در بازو است سهراب پرسید گفت

چهار گفت کجا بودی تفصیل ابرنگ را نقل کرد روغن در آورد از بازوی حسین زد ... گوشش

شنو از پادشاه روز دیگر دید خبری از حسین نشد او وزیر مواخذه کرد وزیر گفت اگر ...

بر ... دلاله در شهر در خانه ها بگردد دلاله خواسته چهار صد ... دلاله و نشانند دلاله در محله سهراب

گردش میکرد پرسان پرسان همه جا میگردید و جویا میشد تا رسید آن دلاله در خانه سهراب

غلامی

غلامی بیرون آمد دلاله دار ... در طلاها حسین و بیمار را دید برگشت خبر بوزیر داد پادشاه عرض کرد دو

سرکرده دولت جمعیت فرستادند که دور خانه را بگیرند حسین را بکشند سهراب را ... بسیار پیاده

زنده بیاورند و خانه را خراب کنند دسته سرکرده با جمعیت بیرون آمدند شنو از سهراب

روز دیگر دلاله از قلعه خسرو با بال خود بیرون آمدند سرکردگان با جمعیت در بازار غلام سهراب ...

در خانه خبر به سهراب داد با صد زنگی بیرون آمد خود در گوی غلامان در کلیسا سرکردگان رسیدند ...

سهراب گفتند دشمن سلطان را پناه میبری سهراب فحش داد سرکرده با تیغ آمد تیغش را در او رد

سرکرده دویم بر کمرش زد دو پاره اش کرد اجاج رو سهراب زنگیان بیرون آمدند زدند بر جمعیت

صد نفر کشته شدند ... نفر فرار باقی فرار کردند کشته ها را بکنار انداختند در راه ... دارد

خانه شدند گریخته ها خبر بوزیر دادند وزیر به شاه عرض کرد چهار سرکرده چهار صد جمعیت

فرمان داد که بروند شنو از خداوردی بیاید روز دیگر بیرون شهر در کاروانسرا منزل کردند

بارها را انداختند خداوردی رو بشهر در بدر دروازه دربان ها گفتند این هم رفیق آن است

خداوردی گریبانش را گرفت چه گفتی گفت چند روز قبل جوانی آمد اسمش حسین در چهار روز

با شهر برابر شد تیر بارانش کردند سهراب ... رسید بارگی سپاه بردند خداوردی ریشش گرفت

بشهر آمد رسید آن آمد سرکردگان با جمعیت نمودار شد خداوردی جلو گرفت پرسید گفت

سهراب میروم از برای کشتن حسین خداوردی گفت غلط میکنی سرکرده با تیغ آمد از کفش در او

گذشت او را سرکرده دویم آمد زرش کرد سرکرده سیم را کتف و کمرش را شکست سرکرده چهارم

بیرون آمد خداوردی با جمعیت ور رد باشان به کس میرسید او را نرم میکرد اجاج

دو سر را کشیدند و جمعیت غلامان سهراب رسیدند خبر دادند سهراب با جمیع غلامان از خانه بیرون آمد
وقتی رسیدند که باکند خداوردی را بستند سهراب سرکرده را داد خداوردی غلام را بار کردند و زدند
جمعیت سرکرده جلو سهراب آمد دو پاره یکمرد زدند جمعیت متفرق کردند رو به خانه آمدند که خسته
خبر به وزیر دادند وزیر خبر به سلطان داد عوض کردوی شدند سلطان گفت شش سرکرده شش صد
جمعیت بروند خداوردی را در خانه حسین را دیدند فریاد در دهیار گفت آهسته باش خداوردی
خود را انداخت روی حسین زخمها سوزش کرد گوشه چشم باز کرد گفت یا الله ازین سوزش رفت علاوه دری
به هیار گفت کجا بودی هیار گفت همه تقصیر تو است اگر آمده بودی چنین نشده بود
در چاپان مرکب جیاخت بالای پل جلو قلعه رسید رو به قلعه آمد دید قلعه گنبدی است
و مسکن درویشان است چهار دیوار در دیگر چهل پوست برانداخته چهل درویش بالای پوست نشسته
صدر دیگر یک پوست ببری انداخته درویش قوی هیکلی نشسته موهای پریشان تا کمر و بغل
دو رسته جیان تا چهل تکیه شید با خود گفت بزرگ درویشان است برابرش رفت سلام کرد
گفت میر باقر علیک السلام سید جعفر میر باقر کیست درویش گفت پیر میر محمد تقی سرکرده
شاه مرا می‌شناسی سید گفت بنده شناس خداست گفت درویش الله داد اصفهانی هستی
تو مرا می‌شناسی درست بگردن درویش بهم دیگر را بوسیدند درویش گفت کجا بودی گفت الان
گرسنه هستم طعام آوردند جیان گفت آورده‌اند کشید گفت بگو ببینم کجا بودی گفت آمده‌ام به
بروم پی صندلی رستم ترکمان سام رده کرشاسب لیات بدخشان را با سر پهلوان
از برای شاه ایران ببرم درویش گفت شما هستی سید گفت خبر من هستم حین بهشت سیخ خداداد

هم هستند چهار پیاده پرسید اینها کی هستند گفت اینها در راه چاپا بین هرات و کابل اسیر شده
ترک آمد کشته شدند من از آنجا از اینها خبر ندارم درویش گفت مرده هر جنسی چند روزی باش خستگی در کن
ایران سید گفت ممکن ندارد یا باید مالیات بدخشان را بخوانم رخصه نبود درویش گفت پس لباسها را
بیرون بیاور و لباس درویشی بپوش درویشی را تو یاد میدهم بازار بدخشان را قدم بزن ای هر برج
ببین اگر سرداری هستی بیان واگر سر درویش هستی برگرد سید قبول کرد لباس درویشی پوشید درویشی بلند
برداشت رو به شهر آمد پرسید از درویش چه قدر به شهر داریم گفت این پل پایین میروی شهر است دروازه
دروازه دست در جلو بلندی پنبه بیرون آورد گفت الله هو وارد در شهر شد بازار را پرسید میرفت
جا شاید سید پول بسیاری داد وارد وسط بازار رسید دید جمعیت اسلحه پوشی نمودار شدند جلو کش سرکرده
سید از کسی جویا شد گفتند خانه سهراب میروند بجهت نام آوردن عریان شاه سید عقب آن آمد کشکول را
به درویش بلند داد غلامان سهراب خبر به سهراب دادند خداوردی در سکوی خانه صد غلام زنگی در لباس
خانه سرکردگان رسیدند و سهراب خداوردی سهراب تیغ سرکرده در آورد و در انگشت خداوردی
دو سرکرده زخم کرد بیرونش آوردند از عقب میر باقر با سهراب بنوق یکی تیغ و سپر را برداشت که عقب
تمام میر باقر رفتند جمعیت سرکرده برابر میر باقر آمده دستش بلند شد میر باقر زیر بغلش زد گفت او را سر از
دیگر رو کشید که درویش را با این کارها چه که سر درویش گشت او را از جمعیت دو سرکرده میر باقر
گشت دو سرکرده خداوردی دو سرکرده سهراب جمعیت را متفرق کردند به خانه آمدند زیادتر
بیمار زخمهای حسین را عوض میکرد رسید وارد شد حسین چشم باز کرد گفت یا الله سید لباسها را توی
خورد حسین بیهوش از هیار جویا شد سید تفصیل را هیار گفت یکی از غلامان سهراب از

نزول درویش اسم درویش را آوردند ملازمان خبر بوزیر دادند جوانی نمودار شد گفت مرا پیر باد [illegible]
زد جمعیت بسیار شجاعت وزیر گفت هشت سرکرده مستعد جمعیت برود در تدارک شوند **شبیخون**
از مسیح مرکب تاخت بالای تل سرازیر شد چمنی را دید چشمه آب و هوای چمن و چادر
بسیار روی چادر آمد برابر چادر بزرگ جوانی قوی هیکل نشسته جمعی دورش مسیح دهنه سراپرده پیاده
شد سلام کرد آن جوان جواب داد نشست پرسید کیستی گفت تاجر اهل ایران دو روز قبل در دامان
برسر ما ریختند مال ما را بردند مرکب من راهوار بود فرار کردم امروز اینجا رسیدم گرسنه هستم جوان
رستم خان ایل بگی پسر عمه شهریار است گفت طعام آوردند بخیال قضای حاجت بیرون آمد گفت یک
آبراه دارد و سربند چیان کردند رستم نشست در سراپرده خوانچه طعام حاضر کردند قاب دارو دار
مسیح خورده بالش خسبید کف دست ها کرد بوکشید کندا داروی بر مشام او خورده رفت حرکت کند بیهوش
شد ترک مرکب خورد چمن و اسلحه اش را بردند شمشیر شهرا ملاحظه کردند دیدند گنده مسیح پسر بهزاد لشکریش
بحال آوردند دید بازو دست بسته مسیح گفت مهمان را که [illegible] نمیکند رستم گفت دشمن هستی راست
بگو جاسوسی بدیم مسیح گفت پسر بهزاد علم شاه بدخشان [illegible] پهلوی رستم دره کرش [illegible] سراوان
سلام بشهر برستم گفت شهر پسرعمه [illegible] علم [illegible] **[illegible]** بالای تل سراز
شد [illegible] مسیح دستش بسته جلو سراپرده از یکی میخواهد سرش [illegible] پیشانی جلاد گشتن رستم
گفت [illegible] کیست گفت میخواهم دوباره حکم قتل کرد [illegible] پر غضب گفت رستم خود
حرکت کرد دستی بسینه رستم بخورد چند صدائی بلند شد اگر اهلیت [illegible] بزرگان مانع شدند در
آوردند و ایشان را بیهوش کردند بازو بستند سر بریدند یکی از ایشان مانع شد دوباره در سراپرده

میان

میان سرداب حبس کردند پنجاه نفر اطراف سراپرده نشستند سیاهی دامن چمن گردش تا غروب
یکساعت از شب رفته نماز خواندند ساقی رو بایل آمد دور سراپرده گشت یک پی با نیچک گلوله
دارو بر مشعل کشیکچیان بیهوش شدند رو برابر پرده دو پیچ گنده وارد شد رستم را بیهوش کرد [illegible]
کشید بیرون آمد در چمن بر زمین زد گلوله بند بحالش آورد پرسید جویای مسیح شد گفت کیستی
گفت پیر بهار سیاهی گفت گشتم تو دیانه رو مقر بیاد بند زیر جامه اش را باز کرد رستم واهمه کرد
گفت چرا چنین میکنی گفت میخواهم سر ابوالقاسم را توی گوشت کنم زیر جامه اش را بیرون
آورده نقشش را گرفت مالید راست ایستاد مفعول توی نقشش بجداد بیهوش شد بحالش آورد پرسید
گفت در سراپرده میان صندوقی نه جیب است بیهوشش کرد برابر پرده دورش را پس کرد خاکی بر
دید پس کرد [illegible] با مضراب شکست داخل شد برابر مسیح سلام کرد سیاهی را دید پرسید کجا بودی
گفت در بیابان بجستجوی شما گفت رستم را چه کردی گفت بیهوش کردم در چمن است مسیح او را بیرون
آورد برابر رستم بحالش آورد مسیح او را دید مسلمان شد در سراپرده مسیح رستم ملازمان را سلاح گرد
مسیح جویای بدخشان گفت تا بدخشان [illegible] فرسنگ است گفت باید بشهر رفت رستم پانصد سوار
برداشت با مسیح رو بشهر آمدند **[illegible]** روز دیگر هشت سرکرده مستعد جمعیت رو بجا
سهراب آمدند ملازمان دیدند خبر [illegible] دادند رسیدند و سهراب خود او را ردی [illegible] بیرون آمد
هیچ زنگی در کلیسا نشد کردگان رسیدند با جاریش آوردند دلاوران حرکت کردند غلامان
بیرون آمدند زدند جمعیت بسیار در پشت بام با سنگ میزدند دروازه را مسیح و رستم وارد شدند در شهر
هر طرف یکدیگر دیدند و تماشا میکردند و با یکدیگر محبت مینمودند در این بین که در شهر

صدای عیاران شنیدند بهوای صدا رو بخانه سهراب بسیج صدای سفید و صداوردی را شنیدند عیار در پشت
بام سفیده مهره زد بسیج با رستم با اجار روند کیفیت نقل ملک بیاید دیدند دلاوران ملک میکنند
و بیداد کرده اند بسر مردی زیاد در دمکیند بجنگیدند که هر دو را کرده بسیج و سفید صداوردی و سهراب و
رستم با جمعی را بسته غلامان در خانه در را بستند بر در شبرنگ پیاده بر در بود دلاوران را با
آوردند بام علی سلام کردند شاه گفت این چه اوضاع علیت شنید صندلی رستم زره کر اسب
تیر و کمان سام را و مالیات گفت میخواهم حکم قتل شد سیاچی با سنگ جلاد دیراز دار بکام
سنگی نمودار شد سیاچی شعر که سنگ زن کیست از بسیج جویا شدند بسیج گفت پسر عیار است
از شبرنگ خواستند دو باره حکم قتل شد دو سنگ نمودار شد دو جلاد را زد شبرنگ بهوای
سنگ آمد سیاچی جا را بدل کرد شبرنگ دید رو بدل سیاچی آمد دستی بشانه آتش برگشت بیهوش شد
سیاچی سر شرا برید معلوم شد آنکه شبرنگ را کشت و بیهوش کرد آتش بود سر را بیار که اعدا خفتند
با مهراب سیاچی جلاد را کشت فریاد زد اگر کشتی پسر را بزرگان سر شبرنگ را دیدند کرد
کمال کوششی سایرین آسان است جمعی با سر کرده شبانه رو بخانه گر از چهار سمت بروند در
خانه این دو پیاده را زنده بیاورند سایرین را بکشند یک دو سر کرده با صد نفر نمودار شد

شب ... از سیاچی با آتش رو بخانه در زدند غلامان در را باز کردند وارد شدند برابر چنین
زمانیکه عیار سر هم عوض میکردند حسین آتش و سیاچی دید جویای دلاوران شدند تفصیل
گفتند دست بدامن سیاچی که دلاوران را بکشند گفت انشاءالله امشب نجات میدهم شرط
عیار غفلت نباید من دلاوران را بر در دی رود اگر خدا بخواهد نجات میدهم غصه مخورید

عیار

عیار حبش خانه بکند رفت عیار غلامان زنگی را طلبید گفت صد نفر بروند پنجاه نفر با تیر پنجاه نفر با سنگ
چهار سمت پشت بام را بگیرند هر وقت من سفید مهره زدم با تیر بزنید آتش سفید مهره زد با سنگ بزنید
تدارک گرفته رفتند بیام اول مغرب عیار آتش بیرون آمدند آتش و عیار به بام آمدند نیم ساعت از شب
رفته سر کرده با جمعیت رسید چهار سمت شدند بچهار سمت خانه عیار سر کرده را با سنگ زد
سفید مهره زد زنگیان تیر باران کردند آتش با مهراب سر کرده سفید مهره زد سنگ باران
کردند جمعی را زدند ما بقی فرار کردند **شب ... از سیاچی** سیاچی آمد حوالی حرم دید کنیزکی مضبوط است
یکی از کنیزکان تقاضای حاجت بیرون آمد نشست سیاچی بیهوشش کرد لباس خود را کند لباس پیاده
بر تن کرد آمد سر جای پیاده نشست ربع ساعت گذشت حب در آورد انداخت در دهن
از او خواستند ابا کرد دورش کردند گفت اذیت نکنید میدهم گفتند چه است گفت حب بیداری
خوابی یکی دو تا داد و خوردند بعد از چند دقیقه بیهوش شدند نق کرد وارد حرم شد گردش
میکرد طالاری دید پرده بلند رفت کنیزی بیرون آمد پشت درخت کمین کرد با مشغول بیهوشش کرد
خنجر بسینه اش گذاشت آورد پرسید کیستی گفت سیاچی هستم گفت چه میخواهی گفت سلطان کجا است
کجا است گفت در طالار که من بیرون آمدم سلطان شاه است بیهوش کرد پشت طالار آمد دید
پادشاه خوابیده چهار کنیز بالا و پایین نشسته اند با مشغول شبرنگ دو شمع بیهوششان کرد وارد
شد پادشاه را برداشت بیرون آمد بر دلیت درخت بکال آورد دید حلق آویز است پیاده
برابر دید پرسید کیستی گفت پسر عیار دلاوران را چه کردی گفت دلیت بر چوب که گفتند در طالار
در سرداب حبسند درش در هزاره طالار خواست را تیر اشد پنجاه تومان داده دو هزار تومان

چون شب آمد زر خواست صندوق خانه را نشان داد سهو تنش خواست کند صدای کند بند شد رو کرد و دست بخنجر

رو به صاحب کند بخنجر بازی در آمد تن خنجر زد و بدل حبث گرفتار گشت مستان نایب برق بود از خشم

بالای سر سلطان آمد نعشش را برداشته بطالار آمد در همراه در سه دا ابرا بار کرد و برابر مسیح سلام کرد

دلاوران را نجات دادند جویا شدند تفصیل را گفت بیرون آمدند اسلحه خود پیدا کرده برداشتند

میاچی در صندوقچه گوله بازی برداشت در میدان از اسباب نایب شهر بر با جمعیت خود وارد شد

برابر آمد دلاوران را دید دست بتیغ رو به مسیح آمد مسیح تیغ انگشت دو پاره اش کرد جمعیت را

متفرق کردند دلاوران رسیدند بخانه سهراب آمدند تفصیل را میاچی گفت سهراب کیفیت

پرسش آوردن را گفت مسیح پادشاه ریش تراشیده بیارگاه نشست پادشاهی لنگ کرده

کشتها را آوردند شهر بر زخمش ... شده بود وارد شدند پادشاه بر خاشی به شهر بر گدای ...

شهر بر گفت حسین تا است من ... چه جمعیت کمین من که برابر شدم بزنید بر سرش

تماشا کنند کشته ها دفن کردند جارچی جار زد که بیایید در چهار سوق علاج شهر بر را بکنید و سلاحها

بگیرید جارچی جار زد غلامان سهراب شنیدند خبر بسهراب داد مسیح گفت کار شان اختیاری

خداوردی سهراب گفت من بچهار سوق میروم خداوردی و رستم گفتند باید با بهشبرد برویم از آنکه

نشست در چهار سوق جمعیت هم کمین کند است که چون من با حریف برابر شدم شما کار شما

بسازید یک ... از شب رفته طبل زدند سهراب به چهار سوق رستم و خداوردی به بهشبرد

سهراب ... چهار سوق تنگ مشعل طلبید آتش وارد شد شهر بر دید سهراب است طعنه ...

که ملک سلطان بر تو حرام باد که این همه صدمه بار آوردی سهراب گفت چکار کردم ...

ملک سلطان بچه خوری دشمن سلطان در خانه میری سهراب فحش داد شهر بر حرکت کرد برزم در آمدند خداوردی و

رستم از خانه امیری با کوله بار بیرون آمدند رو به چهار سوق دیدند سهراب برزم است تماشا ایستادند شهر بر

دید حریف شجاعت اش ... ره کرد جنبی بر سرش رسانید خداوردی و رستم کوله بار بر زمین گذاشتند حمله

در چهار سوق زدند جمعیت علاوه ما که کمین بودند رسیدند دیدند جدا میکنند حمله بر سر را بستند هر کدام را ده

دو ستان خانه حبس کردند آتش خبر داد حسین بر پیشان مسیح رسید گفتند فردا نجات میدهیم صبح شهر بر دربار گاه خبر داد

کرد شب ... دلاوران را گرفتم گفت بیاورند جمعیت بچهار سوق دلاوران را آوردند مسیح رسیدند و میاچی رسیده

مسیح گفت خداوردی را زد میاچی دستش را باز کرد جمعیت رو به مسیح آمد ... حمله کردند جمعیت میاچی سهراب رستم

باز کردند جمعیت فرار ... شهر بر آمد گفت همه را بگیرید ... فرار کرد میاچی دلاوران را بیاورد

رو به بارگاه رفته بارگاه جوانی مسیح با سعید ... اسلحه پوش پیاده شده دست بر تیغ پیاده شد سلام کرد

پادشاه جویا شد که کیست گفت سهراب ... هستم ... شهر آشوب دختر آمدم وزیر پادشاه

گفت اسباب فراهم آمد چهار کرسی گذاشتند خودش بالا زمان نشستند باقی ایستادند وزیر گفت شهر را

پادشاه دید ... شیر بها پادری سهراب گفت هر چه بخواهد میدهیم وزیر گفت شیر بها سر حسین

در تماشا رسید حسین کیست گفت از دلاوران شاه ایران با جمعی از دلاوران در این ملک آمده

... سهراب ... رستم ترکی زبان آمده گفت ... که شهر بر رسید با دلاوران رسید

بالا بر آمد ... نشست سهراب بوزیر گفت این کیست وزیر گفت شهر بر دلاور یکه است

گفت چرا این جوان ... حسین را نگرد وزیر گفت با او برابر شده در چهار سوق ظلم کرد ... باران کرد

دو در او را گرفته ... از کمین گاه بیرون آمدند که او را تیر باران کردند دلاوران که ...

سهراب نعش را جا و دید که مردی را نامردی تمام میکند نهیب شیرا گفت پردلش کن که نامرد است نهیب
تیغ رو به شیر بر آمد شیر بر تیغش را در آورد و فتنه او دید سر در دید لیکن پاش را دید سهراب
نهیب به شیر برکه نامردی شیر بر رود سهراب آمد سهراب حرکت کرد برزم در آمدند تیغ
رد و بدل شد شیر بر نهیب بر سهراب سهراب سپرداری کرد دستش علم شد سهراب زیر بغلش زد
از کتفش بدر رفت رو بدلاوران کرد که دست بزنید شما را باز کرده روانه میکنم دلاوران
قبول کردند نیا پیاده است را گفت باز کردند وزیر گفت بعد نه کرفتند تو میخواهی باز کنی
گفت علاج شان را بردی خواهم کرد وزیر گفت من میگذارم سهراب دست تیغ رو بوزیر
زد قفس را دریده افتاد و کسی حرف نزد نیا دلاوران را باز کرد از بارگاه بیرون آمدند در خانه
خبر عجین دادند حسین خوشحال شد بارگاه بهم خورد سهراب با ملازمان را در خلوت سلطان
منزل دادند پادشاه بحرم وزیر را خواست گفت چکنم وزیر عرض کرد شهرآشوب خود شیرا
بر سهراب نشان بدهید مایل میشود خواهش بکنید بگوئید شیر بهار حسین و دلاوران وزیر
رفت سلطان شهرآشوب را طلبید تفصیل را گفت شهرآشوب گفت درست میشود رفت بهم
خلوت دید سهراب برابر خلوت است و نشسته است شهرآشوب ریگی بکتف سهراب زد
سر بلند کرد دختری دید مایل کردید دختر پنهان شد سهراب بگریه خواجه سرایان خبر بجهان
دادند جهانشاه بیرون آمد بالین سهراب سبب گریه پرسید سهراب گفت دختری
باین نشانی بیام خانه دیدم پادشاه گفت شهرآشوب است سهراب دست بدامن سلطان
شد که قربانت گردم چنین صورتی تا بحال ندیده ام دخیل تو هستم باز دست بدامن سلطان

سلطان

سلطان گفت علاج حسین را بکن دختر از آن تو است سهراب گفت چارپی چار بزنند که شیخ حسین را
بردارید ازین شهر بروید یا امشب در چهار سوق علاجرا بکنید کار درست میشود چارپی چار زده
آتش شنید خبر داد شیخ گفت امشب خودم بچهار سوق میروم خداوردی گفت من بهمراه تو
میروم حال که چنین است از آنجانب سهراب گفت چارسوق را زینت کردند نقب در چهار سوق
اسفندیار زنانش را بکنت نشسته شب شیخ با خداوردی بیرون آمدند خداوردی بهمراه
در خانه امیری بالا آمد اهل خانه را بیهوش کرد چوب زد یک کوله بار زر گرفت بیرون آمد اسفندیار
با جمعیت [illegible] شد برابر خداوردی پرسید کیستی گفت خداوردی دست تیغ آمد خداوردی
تیغش را در آورد کشت او را از جمعیت جمعی را کشت جمعی را زخم دار جمعی فرار کردند شیخ
چهار سوق وارد شد برابر سهراب کرسی گذاشته نشسته بعد از گفتگوها برزم در آمدند
چاردار شب رفته شیخ نهیب بسهراب دستش علم شد سهراب با شمشیر تیغ از کفش در آورد سهراب
با تیغ آمد شیخ بند دستش را گرفت بکشتی در آمدند ساعتی تیغ سهراب شیخ را گذاشت حبس کرد
خداوردی بچهار سوق راه از دو طرف پر شب بود دار شد کوله بار بزمین گذاشت پر شب
پرسید کیستی گفت خداوردی هستم دست تیغ آمد با دسته تیغ او تیغش را رد کرد زرش کرد
جمعیت دورش را گرفتند چند نفر را هم کشت و چند نفر را هم کتف و سر شکست چند نفر
پایش بنعشی گرفت افتاد در کشیدند بستندش کلیچهای اسفندیار در چهار سوق خبر بسهراب دادند
ملازمان خداوردی را آوردند انعامشان داد خداوردی را حبس کردند صبح در بارگاه
آمدند و گرفتن دلاوران را نقل کردند و صحبت میداشتند شاه و اردو ملازمان

خبر به شاه دادند آتش خبر گرفتاری مسیح و خداوردی را بچین داد چین گریان شد که حکم چالی
ندارم سید گفت امشب من علاجی میکنم پادشاه سهراب گفت آن دو تا را بیاورید سهراب گفت
همه را که گرفتم یکدفعه میکشم جارچی جار زد پیاده در چارسوق آتش خبر داد شب سید مسیح بیرون
آمد چین دلش آشوب کرد میاچی را فرستاد عقب سید سید میآمد در بازار به نایب سهراب
فرامرز رسید برابر آمد جویا شد گفت سید میر باقرم بچارسوق میروم فرامرز دست به تیغ
آمد برزم در آمدند پنجاه تیغ رد و بدل شد فرامرز نهیب بر سید سپرداری کرد دستش قلم شد
سید تیغش شکست دو پاره اش کرد در دو جمعیت متفرق کرد جمعیت فرار کردند در چارسوق
خبر به سهراب دادند مشعل سنگ بر مشعل زد سرا را بر گردید تاریک شد روشن کردند خوشباشش زدند
سید پرید در چارسوق بعد از گفتگوها برزم در آمدند سر سید را کمند بگشتی او را حبس کردند
سفارش کرد رفت میاچی با تفنگ گلوله دار و مشعل سیه پوش شدند وارد شد رو بدروده ستاقی
کمندی بکمر دلش بستند اش حبس کردند حاجت بگند میا پیاده سهراب بود هیچ پادشاه نشست
میا خبر به سهراب داد سهراب گفت پیاده را بیاورند میا وردند آتش از کمین حب نشست
سر میاچی دستش را گرفت باز کرد میا رو بآتش آمد میاچی دست در جلبندی آهک داز یک
پاشید چشم میا چشمش را گرفت نشست علازمان رو بآتش و میاچی جمع زار زدند هر دو را کمند
بستند برابر آوردند جراح خواستند چشم میا را شست پادشاه حکم قتل میاچی کرد میاچی فحش
داد پادشاه تیر بر تاب کرد دلش بکیف خورد میاچی مرد پادشاه گفت بدنش را بسوزانند میا
در فکر شد که این حلقه ادمی بود که محبس انگشترش بکیف او آمد در ساعت برد میا

روبیاچی

رو بیاچی آمد لنگی در سفینه میا زد بخود پیچید کلاهش را برداشت در رف رو باو آمدند
از سر علیجات پرید آتش را حبس کردند میاچی در خانه خبر بچین داد چین پریشان شد بگریه درآمد
میا جات درآمد که یا علی رفقا در بند خودم بچال گریه بسیاری کرد خوابش برد خواب دید کسی
گفت ما تو را نفقا دادیم بیدار شد حمد بسر خود زد فریاد زد دور شد اگر هشید داشتند
نفر کرده شده از آنجا به نایب سهراب جارچی فرستاد که اگر کسی هست بچارسوق بیاید دستبرد ببیند
هر که را در دستبرد گرفتم میکشم غلامان سهراب شنیدند در خانه خبر بچین دادند شب سهراب
به چارسوق نشست طبل زدند چین مسلح بیرون آمد رو به چارسوق آمد [illegible] رو
شد سهراب جوان قوی هیکلی دید کرسی که [illegible] ده پرسید
کیستی گفت چین گفت جوان زخم [illegible] بر راست لهث علاج
مرا بیکسی برزم در آمدند تا صبح [illegible] سهراب نشست چین بیرون آمد
در خانه تعریف از شجاعت سهراب [illegible] سهراب در بارگاه تعریف از شجاعت چین جوانی با ده نشست
نفر اسلحه پوش وارد شد سلام کرد [illegible] آمد نشست پادشاه پرسید کیست وزیر سؤال کرد
گفت الماس خان ختائی بخواستگاری دختر آمده ام سهراب گفت پادشاه را یک دختر
بیش نیست آنهم از آن حضرت الماس گفت عرضه داری سهراب حرکت کرد دست به تیغ رو با الماس
برزم در آمدند دو ساعت فاصله سهراب [illegible] کشته [illegible] نعشش از آنجا در آمدند امداد کردند
زدند جمعیت حلوا به ظهر اتحاج علازمان شده کشته [illegible] چهار نفر فرار کردند چند نفر از غلامان
الماس را گرفتند سهراب امر کرد که ایشان را با بند گشت با حبس کرد بعضی از غلامان

سهراب زخم دار زخمها را ببستند بارگاه برهم خورد کشته های الماس را حکم شد دفن کنند پادشاه در

خلوت حرم میا پیاده سهراب را طلبید گفت امشب جلو حریف کمین باش شجاعت آن پیاده

تمام میکند اگر سر شیرا آوردی جواهرا اگر بسته آوردی زر میدهم پیاده فی الفور زر حسبول کرد

پنهان از سهراب بیرون آمد شب در بازار در پا چال کمین کرد سهراب بچهار سوق انگشت طبل

زدند حسین اسلحه خواست صبر آمد سعش کردند شنید صلوات فرستاد سلح بیرون آمد میا در پش

آشوب کرد میا چرا از عقب فرستاد حسین میان وسط بازار پاش بکمند پیاده کشید افتاد پیاده بهوش

کرد خواست دستش را به بند دمیا چی رسید از عقب کمند بگردن پیاده کشیدش بهوش کرد لبت

حسین را باز کرد [illegible] رسید گفت این پیاده تو را البت رسیدم ملاحظه اکردم

حسین گفت [illegible] آورده مهارش کرد حسین گفت کشتی کشف پیاده

سهراب پادشاه مرا فرستاد پیاده را برده کشتند رو بچهار سوق آمدند سهراب دید از آمدن

دیر شد خواست حرکت کند سنگ مشعل زد انگشت روشن کردند خوش باش زدند حسین وارد شد

سبب دیر آمدن پرسید گفت تو دسته نامردی چه پرسید پیاده را میا چی آورده دید میا پیاده

خودش بچهار شد پرسید گفت سلطان مرا فرستاد پیاده را انگشت قسم خورده خبر ندارم میا چی

ایستاد سهراب بحسین گفت اطاعت مرا کن آلوده باشی حسین گفت اگر علاج نمودی

اطاعت میکنم حرکت کردند بکلیسی در آمدند شش از شب رفته حسین سهراب را آگهند دستی بتکلیف

حسین سر بالا کرد گفت یا علیا ولی الله مسلمان شد حسین او را بزمین گذاشت پیاپیش را

بوسید و حسین او را بسیار نوازش نمود و او دلا گرد و سهراب هم از جا برخواست حسین را

صح

بوسید سهراب دلاوران را با آتش بخانداد و ملازمانش را مسلمان کرد با حسین بخانه سهراب آمدند

خبر پادشاه دادند وزیر گفت جار بزنند که بیایند در بارگاه کمان را بکشد مالیات یکرو

جارچی جار زد غلامان سهراب خبر دادند روز دیگر پادشاه نشست حسین سوار با دلاوران

با سهراب غلامان زنگی بیرون آمدند رو ببارگاه صد غلام دست راست صد غلام دست

چپ صد غلام جلو روی شترها بر کتف سهراب دست راست نشید دست چپ سیخ و کباب

جواهری خدا آوردی جلو آتش و میا چی و هیار مضراب بر تار بابین جلال وارد در بارگاه شدند

پادشاه نشست رسیدند شمشیرها بیرون آورده تعظیم کردند سلام با سم ملا کرسی ها نهادند

نشستند غلامان زنگی ایستادند غلیان و شربت بر گذار [illegible] منظور صحبت کمان

سا مرا برابر آوردند که بکشد مالیات یکر [illegible] سده است رو بارض نجف

کرد علی را امداد کرد کمان را کشید [illegible] و آفرین از اهل بارگاه و پادشاه

بلند شد دوباره شربت آوردند حسین گفت منظور مالیات است پادشاه گفت بلی حسین

گفت دختر از چه سهراب وزیر گفت جزیره بیرون شهر خشک در شهر از آن جزیره میاید شیری

منزل کرده است راه را مسدود کرده است ملاحظه بکنید مال او است دختر سهراب گفت بیا است

وزیر گفت دختر سلطان را بهر کی عوضه نمیدهند سهراب حرکت کرد دست بتیغ رو بوزیر وزیر

گفت بگذارید امیران از جا در آمدند سهراب وزیر را کشت دلاوران رفتند حرکت کنند

پادشاه نهیب بامیران نشستند پادشاه گفت شهر را آئین ببندند که عروسی بشود سهراب گفت

آنچه پادشاه بگوید مختار است اطاعت میکنم پادشاه گفت باید عروسی برپا کنیم سهراب گفت

عروسی باید در حضن شود پادشاه گفت رضایت ما شرط است حسین به سهراب گفت ممکن است
دو عروسی کردن سهراب قبول کرد پادشاه گفت روز سیم عقد میکنیم دلاوران بیرون آمدند
پادشاه گفت نعش وزیر را دفن کردند وارد در حرم دختر را خواست دختر گفت راضی
میشوی تورا به سهراب بدهم دختر سر بزیر انداخت پادشاه بخوش آمد چون دید راضی است
روز سیم دلاوران به بارگاه اسباب عقد فراهم آوردند پادشاه گفت عروسی دختر را در حضن
بکنند سهراب قبول کرد روز دیگر دختر را در هودجی نهادند سهراب دلاوران را وداع کرد
دلاوران بدرقه کردند سهراب را سهراب دختر را برداشته رو به حضن دلاوران مراجعت کردند
روز دیگر به بارگاه مالیات گرفته صندلی رستم زره گرشاسب برداشتند بیرون آمدند بعد از
مدتی وارد در خراسان شدند زیارت خوانده رخصت طلبیدند بیرون آمدند نوشته نوشتند
دادند به چپری روانه کردند خودشان از مطابق نامه به شاه رسید شاه گفت دلاوران
استقبال کنند ... حاجی با جمع امیران بیرون آمدند باستقبال دلاوران وارد در
حضرت معصومه شده دو روز ماندند روز چهارم بیرون آمدند شیخ با امیران یک منزلی فرود
آمدند روز پنجم دلاوران رسیدند خبر بلله دادند با جمع امیران رسیدند حسین پیاده شد
دست لله را بوسید لله پیشانیش را بوسید حرکت کردند رو باصفهان روز دویم وارد [illegible]
ترکستانی حسین را عراقی شده را استقبال کردند وارد در بارگاه شدند برابر شاه دعا
و ثنا بجا آورده شاه پیشانی حسین را بوسید تفصیل را نقل کرد شاه بشیخ گفت صدمه بسیاری
خورده اند باید از برای اینها خلعتی مهیا کنیم که لایق آنها باشد علی المخصوص حسین که صدمه بسیار

خورده است شایسته خلعت است او و سایر دلاوران را خلعت دادند صندلی و زره را بخزانه
بردند شاه بحرم دلاوران مهمان دلاوران روز دیگر شاه در بارگاه نشست شنیدن از حسن چلبی
شخصی که در آمد دعا و ثنا بجا آورد شاه گفت نشست پرسید از کجا آمدی عرض کرد از روم
شاه گفت به بارگاه میرفتی عرض کرد بلی فرمود بارگاه من بهتر است یا بارگاه سلطان روم
عرض کرد بارگاه تو فرمود دلاوران من بهترند یا دلاوران او عرض کرد دلاوران تو
اما دو دلاور دارد او که در عالم ندیدم حسن چلبی و علی چلبی چهار وسه دارد که هیچ
سلطانی ندارد شاه فرمود صفت عرض کرد یکی مرکب دارد چهار پا روزی شصت فرسنگ
راه میرود عرق نمیکند یک جام دارد نوشش باد طلای دست افشار شاه فرمود خوب است عجب
میفرستم بیاورند تا بخندید شاه سبب پرسید عرض کرد هیچ دلاوری که علاوه ... بکند
شاه ده طلب جهالت میر اسمعیل حرکت کرد خداوردی و شیخ حرکت کردند شاه گفت کی ...
حسین حرکت کرد اذن حاصل کرده روز دیگر بیرون آمدند سه دو راه یک راه به شبستر یک راه
به تبریز گیر کرد حسین بسیار جلو مرکب را گرفت که جوان در شبستر پدر و مادر را وداع کن حسین گفت
گفت شما در تبریز من به شبستر میر اسمعیل با من خداوردی با شما قبول کرد میر اسمعیل گفت
من نمیآیم شما بروید سبب پرسیدند گفت میروم در روم سکه میزنم هر چه گفتند قبول نکرد
شیخ گفت بگذار برود شیخ به تبریز حسین در شبستر میر اسمعیل بیاید بعد از مدتی رسید در
شهری دید حوالی چمن و شهربانی دید و چشمه آبی با خود گفت شهر روم است بهتر آن است بالای چشمه جای
کنم باز خیال او را برداشت داخل چمن شد دید عجب مکان باصفایی است گفت باید اینجا جای

کنم بعد به شهر بروم رو به چشمه آمد پیاده مرکب را در چمن سر داد خود [illegible] خوابید با مال غم

دختر حسن چلبی است از خواب بیدار شد از کنیزان آب خواست کنیزی آفتابه برداشت و به چشمه

آمد میر اسمعیل را دید مایل شد افتاد کنیز دویم مایل شد کنیز سیم مایل شد چهارم دختر دید هر که

میرود نمیآید پا برهنه قصر بالا آمد به چند کنیزان چه شدند دایه اش عقبش آمد دختر جوانی چمن پای

چشمه رسید دید کنیزان افتاده شعله حسنش میر اسمعیل افتاد مایل شدی تابی کرد دایه گفت یک

دانه الماس بزن بعد زیرش آنهم بیدار میشود مایل میشود دختر گلوبند الماس بیرون آورد یک دانه انگشت

گذاشت میر اسمعیل بیدار شد الماس را در بغل گذاشت دختر لعل زد برداشت خوابید یک دانه

باز بر جبه پیشانیش زد رفت بردارد دختری بالای قصر دید مایل شد بخود پیچید دایه گفت کار ترا

ساختی دختر بریز الماس غلام اشرا فرستاد که این جوان را بردار بیاور الماس پای چشمه آمد

سلام کرد جواب داد میر اسمعیل گفت کیستی گفت غلام دختر تو را در باغ میخواهد حرکت کرد

مرکب برداشته بباغ آمد با دختر بطالار دختر پرسید کیستی چون جاهل است گفت پسر میر پاشا هستم

آمدم علاج حسن و علی کنم و مسئله های سلطان را ببرم دختر خندید که حسن و علی را دیدی رسید گفت

ندیدم انشاالله علاج میکنم دختر از آنجا که عاشقست گفت بزم آراسته شد شراب بمیر اسمعیل داد نخورد

سبب پرسید گفت جدم حرام کرده است دختر گفت انار آوردند آب شیره اگرفت خود شراب

میخورد و اسمعیل آب انار میداد غروب بزم را برچیدند شب شد شام آوردند دایه دارو که شام

دختر را شان میکند شام برابر آوردند یک قاب میر اسمعیل خورد نصف قاب دختر خورد بیرون آورد

دیدند که اینجوان عجب غذائی خورده است دایه آمد نگاه کرد گفت سر برید برابر دختر تا به چند

بالا بردم

بالا برده خوابید پرفاش بکنیزان گفتم شام نخورید تا من بچینم گفتند جوانی برابر خانم است او خورده است شب

تالار میر اسمعیل را دید مرکب میر اسمعیل را سوار شد رو به شهر وقتی رسید که دروازه را میخواهند ببندند دار

شد دختر چهار سوق رانیکه حسن شب روان را قسمت میکرد پیاده شد برابر آمد تفصیل را عرض کرد حسن

با بهانه زر دادن گریبان دایه را گرفت و او انگشت علی را گرفت نگاه سوار برادر با خواهرت

جوان ایرانی با خواهرت برادر بیاور علی جمعیت برداشت با مشعل بیرون آمدند از دروازه گریزان

در بیرون مشعل دیدند خبر به دختر دادند دختر بیرون آمد ملتفت شد کاسه آب انار داد و دار

مشعل رنجیت رسید داد خورد و بیهوش شد بازویش را بست در گاو صندوق گذاشت خودش

بعیش جمعی با جمعیت رسید وارد باغ غلامان را گذاشت خودش بطالار دید دختر بر

جویای جوان ایرانی شد دختر خندید گفت جوانی در باغ آمد بی ادبانه من گرفتم در گاو

صندوق حبس کردم علی بالای صندوق در باز کرد میر اسمعیل را دید جانش آورد

پرسید کیستی گفت پسر میر باقر غلامان را طلبید دادو دار و به شهر بردند سر چهارسوق برابر

حسن آوردند گفت دوستاقش کردند در خانه صبح بعرض پادشاه رسانیدند گفت دار

بر سر پا کنند بدار بزنید صبح دار بر سر پا کردند میر اسمعیل را بدار زدند غلامان دختر

خبر به خبر دادند دختر پریشان شد راه گریه زاری کنند قاضی با جمع طلاب رسیدند

جویا شد تقصیرش گفتند گفت جمعه کسی را نمیکشند علاوه شهید است دست نگاه دارید

فردا که شنبه است بحکم قاضی برگشتند آوردند بردند در خانه حسن دختر ملتفت شد از باغ

بیرون آمد ولی بسیار پریشان و سرگردان در فکر بود که چه تدبیری نماید تا رها گردد

شب بخانه پدر آمد گردش کنان در سرداب صدای ناله شنید رو بسرداب آمد وارد شد آنجا
میر اسمعیل سلام کرد گفت جائی را داری که من تورا نجات بدهم من و تو هر دو برویم
سید گفت آری نجات داد بیرون آمدند گردش کنان در کوچه رسیدند در خانه را بسته
دید بدختر گفت خانه ملازمان ماست پیش آمد قفل را پیچید در را باز کرد داخل خانه
شد در را بستند خانه مال بهزاد برادرزاده سلطان سلامت بشکار رفته است سید وارد خانه دید
کسی نیست باز دختر نشست بهزاد در بیابان خوابش برد در لب چشمه خوابید خواب دید سیدی باو گفت
که اولاد من در خانه تو پناه آورده است حبس کن تا تورا حبس نکنم متوجه باش
... کیشی فرمود داماد پیغمبر اسمعیل آنچه خواب بیدار شد بوی عطر بدماغش خورده دانست
خوابش راست است رو بشهر آمد پیش از آفتاب در خانه قفلش را شکسته دید در را زد شب
در میر اسمعیل آمد جوانی دید قوی هیکل سر برهنه چوبدست بکف در را باز کرد سلام کرد
بهزاد میر اسمعیل را دید صورتش را بوسید عرض کرد در خدمت تو هستم کیشی میر اسمعیل سرگذشت
خود را گفت بهزاد عرض کرد خاطرت جمع باشد کسی نمیتواند نگاه کند میر اسمعیل برابر دختر
آمد جویا شد گفت از ملازمان ماست شنید هر چه خواست بهزاد خاطر جمع کرد **شنو از**
مستحفظ میر اسمعیل در سرداب میر اسمعیل را ندیدند سراسیمه در بارگاه بعرض سلطان
رسانیدند وزیر گفت دلاله در شهر بگردد هر محله چهار دلاله فرستادند دلاله در خانه بهزاد
سر کرد بهزاد دید که جاسوس را گرفت پرسید کیستی تفصیل را گفت با مشت کشت او را پای
سرازیر کرده در چاه انداخت دلاله دیگر در محله دیگر دید مجهول شد در خانه بهزاد سر کرد او را هم

بیابد

انداخت هیچ خبر دلاله ها از گشت آمدند یکی را ندیدند جویا شدند یکی از آنها گفت در خانه بهزاد
رفت برنگشت صبح بعرض سلطان رسانیدند **شنو از بهزاد** شنو از بهزاد در خانه را
باز کرد نشست سلطان جمعی با علی فرستاد آمدند برابر بهزاد علی سلام کرد بهزاد جواب
داد گفت پادشاه تورا خواسته بهزاد گفت غلط کرده است علی نهیب داد بهزاد حرکت
کرده است چشم بهزاد تیغ را درآورد فرقش را درید دیگران فرار نمودند ملازمان هجوم
آوردند همه را کشت هیچ از خدا رمق فرار کردند بهزاد وارد در خانه میر اسمعیل جویا شد
گفت سلطان فرستاده بود را خبر از جلادان ماشرا استنطاق کردم دختر گفت زاغ که بود گفت
علی چلبی دختر گفت عاقبت گرفتار شدیم بهزاد گفت خاطر جمع باش ملازمان خبر سلطان
دادند حسن را با جمع کثیری فرستاد آمدند حوالی خانه بهزاد صدای هیاهو بهزاد شنید
بیرون آمد ایستاد نشست حسن با جمعیت رسید نهیب بر بهزاد زد بهزاد حرکت کرد با چوبدست آمد حسن
سپرداری کرد دست بهزاد فرود آمد دختر میر اسمعیل را گفت امداد کن سید بیرون دختر را با
خانه حسن سید را بزبان رومی رساند بکمند ببندید میر اسمعیل دست بر تیغ برد حسن آمد کمند انداز
هر دو را بستند حسن در خانه دختر را گرفت داد ملازمان بردند در حضور سلطان بهزاد و سید را با بر
بردند **شنو از دلاوران** میآمدند نزدیک شهر دو فرسنگ مانده دو نفر با یکدیگر صحبت
میداشتند که میر اسمعیل را میکشند بهزاد را هم میکشند چنین ایستاده آتش را فرستاد خبر
بیاورند برابر آن دو نفر جویا شد تفصیل آمدن میر اسمعیل و گیر آمدن ... بهزاد در
و در آنجا ماندن را نقل کرد هیار آمد برابر چنین تفصیل را در خانه بهزاد رفتن

وپناه آوردن همه را نقل کرد آتش خبر دلاوران مصلحت همه رکبها را بکوه آوردند در مغاره بردند

خود مبدل بشهر آمدند میاجی جلو رفت بهزاد را برابر سلطان آوردند سلطان پرخواش به بهزاد

کرد دشمن در خانه چیزی از تو کذشتم اطاعت کن ولیعهدی بهزاد بخش داد سلطان حسن را گفت

در میدان دو دار برسر پا کنند کسی را در میدان بکذارند چه قدره انداز حاضر شوند حسن ملازمان را

گفت دار برسر پا کردند چهار صد قدره انداز حاضر بهزاد و میر اسمعیل آوردند پای دار شیر و کمان

برابر پادشاه از عقب جمعیت صدای گریه بلند شد بر گشتند دختری دیدند گریه کنان رسید برابر

میر اسمعیل با کفش نو قیش سلطان طلبیدش گفت چرا میزنی گفت سه شب قبل ازین در قلعه

آمد شب رفاقت من منزل من آمد بالین من آمد دامادم بیدار کشت خواست رخنه بیا بوس من کند

[illegible] اگر دشنیدم بکیر آمده است آمدم سلطان خوش سوخت دختر گفت تو به من جه رسید

تقاص داماد مرا اگر خود رسید امید با آن یکی حسن ملازمان را گفت شمشیری که از رسید است بدهید

دختر آمد بالین میر اسمعیل صدمه اش زد که کله شهاده بکو میر اسمعیل شهادت گفت دختر دستش

با تیغ حلقه دلاوران رسیدند پشت جمعیت حسین از عیار پرسید دختر کیست گفت باید

باشد دختر دست میر اسمعیل را باز کرد شمشیر میر اسمعیل را در زیر لباس خنجر بیرون آورد دست

بهزاد را باز کند سلطان گفت بکذارید حسن وکلت کرد با جمعیت دلاوران چو چه بار کی برسر

یکی رجستند جمعیت حسین برابر حسن مسیح و بهزاد و میر اسمعیل زدند جمعیت عیار دید خداوردی

ایستاده گفت چرا ایستادی گفت بجا و منزل است عیار گفت دار را برداشت بید دار را بغل کرد

در روی جمعیت آمد هر طرف روی کرد چند نفر را می انداخت و دورا او را اکر شمشیر اوم

بادار

با دارند جمعیت سلطان دید یکی با دار چهار نفر بیچنو میکشد سلطان شهر امیران فرار کردند چهار زخم

بهزاد برداشت دو زخم میر اسمعیل حسین فرق حسن را درید ور کرد لبیانش را درید دست تیغ

آمد در تیغش انکشت گفته اورید افتاد جمعیت متفرق کرده رفتند

شنو از پادشاه

در بارگاه نشست که حسن و زخمیها و کشته ها را آوردند زخمیها را البستند کشته ها را دفن کردند حسن

عوض کردند دختر را پادرند در روم دختر را در روم آوردند وزیر عوض کرد که امشب شهر آشوب

سیلان نایب حسن را خواستند با پنجاه نفر شهر را بگردان عمرانیان نا پیدا کردند چهار سو فرش

بنشیند کلبرک پیاده حسن را گفتند کشیک عمارت را بکشد بارگاه بهم زد

شنو از دلاوران

دار دو در مغاره شدند زخم بهزاد و زخم میر اسمعیل را البستند حسین گفت که میر اسمعیل یعنی اینجا

طرفی خوب است شنیده سه نیزه انداخت مسیح گفت امشب باید بشهر رفت چرا اسمعیل تفصیل

دختر را گفت که ملکشد دختر سلامت حسین میاچی را گفت دختر را پیاور کردش رسید

دختر [illegible] بودند چهار سوق را کشت شهر را گفت حسین میاچی را که دختر را بیاور قبول کرد حسین

گفت یکی به چهار سوق برو و خداوردی به بستر دقبول کرد شب سیلان بکشت شهر عمرانیان در

چهار سوق طبس [illegible] مسیح [illegible] با خداوردی بشهر آمدند خداوردی به بستر و مسیح به چهار سوق

دهشت چهار سوق [illegible] از دید سنگ مشعل طلبید واره شد نشست بعد از کفتکو با برزم در آمدند عرا

دست [illegible] ده و بعل دید حریف شجاعت هیبت مسیح همش غلطید مسیح بند دستش را گرفت

بتقره [illegible] و انداخت بالای کتفش بر بغلش در رفت جمعیت دور شر اکر شدند بر ایشان

متفرق کرد و جمعی رو مسیح می آمدند مسیح به هر کس میرسید مهلت نمیداد و او را اشیخ دارا کی

نزد حبس را گشت مشعل سرنگون کرد بیرون آمدند خداوردی از خانه امیری با کوزه بار بیرون بیا

سیلان رسید جویا شد گفت خداوردی دست تیغ آمد خداوردی دست چوب کفش را انگشت

افتاد ملازمان دور شاه اگرفتند نزد مجیب مسیح رسید امداد کرد اجاج زخم دار و کشته عیار

آمد [illegible] سوار عیار بیاپی رو بعمارت سلطان آمد دید کشیک چی مضبوط است مشعل میسوزد با یک

کوزه دارو بر مشعل صدای تلک شنیدند حرکت کرده بیهوش شدند رو بعمارت کمند انداخت

بالا پاید بکمند [illegible] افتاده بتیش نشست [illegible] بود خواست آتش برد [illegible] بکتف برگشت بیا

بیهوش کرد بیاپی حرکت کرده بیار را دید [illegible] کرده رو بعمارت آمدند از بام بزیر

در باغچه کمین کردند از طلار سلطان سلیم تقاضای حاجت بیرون آمد کنیزان آفتابه گذاشته

رفتند بیار رو به طلار بیاپی رو به جبال آمد سلطان فارغ کردید رفت بیرون [illegible] بیاپی

بیهوش کرد بیار با معقول و شب پرک کنیزان طلار بیهوش کرد سلطان را در بالاپوش پیچیده

بجال آوردند دید دو نفر برابر دست بزرگ ایستاده پرسید کیستی گفت بیار و بیاپی دختر حسن

و مالیات میخواهم سلطان گفت دختر در منزل حسن است و دیشان بار که بیچاه ترک زدند سلطان

نقش کرد بجانش آوردند منزل دختر نشان داد و مالیات [illegible] را خواسته گفت علاج حسن

و علی را بکنید بگریند بیهوش کرد در صندوق خانه بیار کو [illegible] برداشت بیاپی در را

طلار برابر دختر آمد دید کلوله بند است باز کرد جویا شد گفت بیاپی بیاوه چنین دختر را

با بیار عیار آمد [illegible] خوشحال شد گفت انشاالله در ایران تلافی خواهم کرد صبح امیران

تمامی از منزل بیرون آمدند و رو به بارگاه سلطان نهادند همه جا آمدند تا نزدیک

بارگاه.

بارگاه شد سلطان بجال آمد لباس پوشیده ببارگاه آمد کیفیت را میگفت که نقش غرا ما را

با سیلان با چوب خورد [illegible] آوردند مشغول بود جوانی مسیح با دولت نفر وارد شده بتمشیر سلام

کرد وزیر جویا شد گفت قادر آقای قزلی [illegible] قصه دختر حسن چلبی آمدم کرسی گذاشته شد

نشست وزیر تفصیل دختر را بیان کرد گفت دیشب بردند علاج کمن دختر از آن تو [illegible] قادر

نادر برادرش را گفت که [illegible] تو سپرده است خود به چهار سوق جارچی جار زد که چنین پیاله

علاج ده در افندی را کن مالیات و سلطان را بکو جارچی جار زد آتش شنیدند و در خارج خبر داد چنین

دلش طلبید مسیح گفت میروم خوب قادر در چهار سوق زینت کرده نشست نادر تکیه نه طبل

چنین خواست بیاید مسیح [illegible] شد آمد خداوردی گفت منم میآیم هردو آمد مسیح به چهار

خداوردی [illegible] نادر رسید سیاهی دید [illegible] نزد خداوردی دست به خنجار و سپر داری

کرده و چوب دست [illegible] کرد چوب دست [illegible] نادر پاشش [illegible] در کرد برگ خوابش زد افتاد [illegible] شد

داد ملازمان که ببرید [illegible] چهار سوق خود [illegible] مسیح [illegible] چهار سوق نادر را دید دلش طلبید [illegible]

مشغول [illegible] شد طلبید [illegible] چهار سوق کرسی گذاشته شد نشست پرسید کیستی گفت

مسیح پرسید چنین چرا نیامد مسیح گفت نوکر من است قادر گفت دختر را بدهید اطاعت بکنید

خدمت سلطان [illegible] مسیح [illegible] داد [illegible] حرکت کردیم از ملازمان نادر خداوردی را

آورد گفت حبس کردند با مسیح [illegible] تا نیمه شب از تیغ بازی مراد حاصل نشد حسب [illegible]

مسیح کرباسش را گرفت بکشتی در آمدند [illegible] برابر خداوردی حبس کرد مسیح پیاده در بارگاه

خبر به پادشاه دادند پادشاه بسیار خوشحال شد فرمود بارگاه را آراسته شد و آمد در بارگاه

ستاد

نشست قادر نادر وارد شدند تفصیل را گفتند سلطان گفت بیاورند بکشند قادر و نادر را با حبشی
خود بکرسی نشست آتش تفصیل گرآمدن را گفت حسین حرکت کرد مبدل شده آمد حسیار از عقب
آمد وقتی حسین رسید دهنه میدان که مسیح و خداوردی را آوردند حسین مستحفظ مسیح را زد
قادر رو بحسین آمد حسیار دست مسیح باز کرد تا جا هجوم آوردند مسیح شمشیر از دست یکی درآورد و زد
بجمعیت حسیار و خداوردی را باز کرد چوبه شمشیر ابدست یکی دید گرفت با شست گشت زد تعجب نادر
حسین گرزم نجاه تیغ زده مبدل شد نادر نهیب بحسین داد دستش قلم شد با تو زیر بغلش زد کشش خبر در
بارگاه دادند قادر حرکت کرد وقتی رسید که دلاوران رفته بودند نعشها را بردند کشته شد گفت
دفن کنید خودش بیارگاه آمد جارچی و شتاد که ای حسین اگر مردی خود بیا در چهار سوق
جارچی جار زد آتش خبر داد مسیح در مغاره توقیف از شجاعت قادر حسین گفت دستبرد دیدی خود
امشب بچهار سوق میروم کار با خداست برهم خورد بارگاه خداوند برادر کلبرگ پیاده حسن برابر
حسن تفصیل قادر و نادر بجا استاری را داد گفت که کاری و وزیر کشتن برادر نقل کرد حسن گفت
علاجکنند دختر از ان او شب قادر بچهار سوق نشست طبل زدند حسین آمد وارد در چهار سوق
نشست صبح در بارگاه نجبه سلطان کیفیت را نقل کرد سلطان گفت شجاعت باید بهمید
علاجش نبود قادر بیرون آمد برهم خورد بارگاه در خانه رفت شیرنگ پیاده و آتش را طلبید
گفت دهنه چهار سوق کمین باش و نیف با من برابر میشود با مغراب بزن من کارش را بسازم
شب بچهار سوق نشست پیاده کمین کرد طبل زدند حسین سلاح بیرون آمد میاچی دستش طلبید
که خدا خواسته مبادا شیپی و گرندی بحسین رود بهر جا که توقیف پر روزی نیست همه جا حسین را

دهنه

دهنه چهار سوق سنگ نزد و آزرده شد سلام کرد قادر جواب داد نشست قادر گفت بیا اطاعت کن که مردن
نیش گشته خواهی شد حسین گفت اگر تو اطاعت میکنم برزم در آمدند شیرنگ دید و نیف
شجاعت چنین رزم دارد پیاده مغراب بیرون بیاورد که میاچی رسید دید انگشت با تخت
پیاده رساند برگشت بیهوشش کرد صدای عطسه قادر شنید حبت بکنار گفت به بندید با کمند حسین را
ببندند حبس کردند میاچی سر پیاده را برید کمین کرد قادر گفت پیاده را بیاورید آوردند
نعشش را ماند خودش بچهار سوق میاچی هر چه خواست نجات بدهد ممکن نشد از ان طرف
در مغاره خبر بدلاوران داد خودش برگشت صبح پادشاه بیارگاه قادر حسین را آورد حکم
قتل شد جلاد دستش علم شد حسین شهادت گفت میاچی با مغراب جلاد را انگشت کلبرگ رسید از
عقب نعشش گرد بیاورد میاچی سینه کلبرگ را دندان گرفت رها کرد او را فریاد زنان برابر
دوباره حکم قتل حسین از نجف حسیار حبث در بارگاه جلاد دراز زد قادر دو به حسیار و دلاوران رسیدند
مسیح حبث برابر جلو تقاعا در گرفت حسیار حسین را باز کرد دلکشه پادشاه امیران حرکت کردند
خداوردی حبث در بارگاه با مسیح رزد با میران میاچی با حسیار با خلاص میزدند حسین برابر
قادر یک حبث فاصله بکمرش زد او را گشت پادشاه گفت بهبندید با کمند همه را بستند
میاچی فرار کرد زخم علی بسته بود وارد شد دادند بدست علی برد در چهار سوق حبس کرد
میاچی در چهار سوق خبر به بهزاد و میر اسمعیل داد بهزاد زخمش بسته گفت امشب نجات میدهم
متوجه باش که رو نکشند میاچی لباس مبدل شده آمد از دروازه وارد شد کلبرگ رسید بر سر او
سبط دراز آورد بسیار ضعیف و بیجان کلبرگ دستش سوخت بحالت بر سر دستش بیت خندید قدمی او را

دید طلبید دستش گفت گیتی پر مرد گفت فقیرم کی هستی گفت دهاتی به بهانه زر دادن دستش را
بلند کرد دید قسطوره دارد کرچا پاشنه از عقب لگد [illegible] شیشم لب آمد کنده شد میاچی فرار کرد
عقبش آمد بیرون شهر میدان خارج میاچی در کوه ای طلبید کلبرک رسید و رفت رد نبود
کشید سر تیغ اش نشست سرش را برید اسباب عیاری که در دوش داشت بر داشت رو به شهر آمد
دهنه چهارسوق دید علی با جمعیت نشسته است گردش کنان در شهر تا غروب آفتاب غروب
آفتاب مراجعت دهنه مغاره تفصیل گفت بهزاد نماز خواند شب آمد دهنه چهارسوق میاچی
از تعاقب بهزاد وارد در چهارسوق سنگ مشعل زد علی طلبید کش وارد شد نشست علی تنها
کرد بهزاد مشغول نگرد نهیب به علی بزرم در آمدند **شنو از میر اسمعیل** دستش آشوب کرد
خبر را برابر عیاره آتش گذاشت صبح شد آمد وقتی رسید که دو دسته شبرد انداز و همت
نمودار شد ایستادند تا نیمه شب علی نهیب به بهزاد دستش علم شد در فرود آمدن بهزاد
بند دستش را گرفت تیغ از در آورد انداخت بر فرقش تا سینه اش شکافت دید در طلبید شبرد
ریختند در چهارسوق میر اسمعیل امداد کرد میاچی درد دستاق [illegible] دلاوران را جا
داد بیرون آمدند هر کدام در خانه امیری چوب زدند ریش [illegible] تراشید بدو شستند
مالیات [illegible] حکیم [illegible] صبح پادشاه در بارگاه نشست چوب خورده ها و نعش علی آوردند
پادشاه پریشان بوزیر گفت حکیم وزیر گفت جارچی جار بزند که حسن زخم دارد و دستبرد انداخت
مهلت بدهید تا حسن زخمش چاق شود علاج بکنید مالیات بگیرید جارچی جار زد آتش شنید
هیچ نگفت در ریش خود گفت دیگر نباید دستبرد زد برو روی آمد در مغاره جار جار چرا [illegible]

خبر داد همین گفت دستبرد موقوف نعش علی را برابر حسن آوردند تفصیل را گفتند حسن گریبان
پاره کرد وزیر گفت گریه علیرا زنده نمیکند علاج دشمن را بکن کلرنگ برادر کلبرک را طلبید
گفت احتیاج دلاوران را میخواهم اگر آوردی دخترم ازان تو قبول دختر کلرنگ قبول کرد
بیرون آمد **شنو از طلازمان** در فرنه خبر به قافلان دادند که سپه [illegible] تایب گشته
قافلان مرمر برادرش را با دولیت نفر را فرستاد که علاج عیاران را بکن دختر را گرفته برده در اینجا
شنو از کلرنگ در شهر گردش کرد آتش رسید آذوقه خرید کلرنگ پیاده
بنظر آورد عقبش را گرفت از شهر بیرون آمد در مغاره کلرنگ منزل را بلد شد مراجعت خبر
بحسن داد چند نفر با دیگر بیرون آمدند غروب آفتاب دامن کوه طلازمان را گذاشت
خود بالا برآمد میاچی بجهة قضای حاجت آمد رفت کلبرک دماغ را مستحکم کرد دست در جلیندی
تیغ دارو داری بیرون آورد آتش که در [illegible] کرده بجهة کباب ترنجه را در آتش انداخت
تا رفتند خبر نبودند احتیاج بیهوش شدند طلازمان را آهسته طلبید داد بر دند خودش سرازیر شد دا رکوه
میاچی رسید کلبرک طلبید پشت سنگی میاچی وارد در مغاره دلاوران و بیادگان را دید مضطرب
حال بیرون آمد سرازیر شد ناله کمند بلند شد رد کرد دست بخنجر کلبرک سرازیر میاچی عقبش آمد
دامن کوه به خنجر بازی در آمدند بگرشته کلبرک از جلو در رفت عقبش آمد خشد مغراب بیرون
آورد انداخت میاچی نشست مغراب رد شد در بهت شدن کلرنگ کمند بگردن میاچی انداخت کشیدش
لب بیهوشش کرد لبت او را جاش آورد دست بخنجر سینه اش نشست میاچی خندید سبب خنده
پرسید میاچی گفت این همه عیاری که من کرده ام مثل تو ندیده ام که در عیاری [illegible] سبب

پرسید گفت علم عیاری خوانده‌ای کلفرنگ گفت علم عیاری چیست گفت عربی یکی شیء دست در
جلبندی کتاب را بیرون بیاور به بین کلفرنگ دست در جیب جعبه بیرون آورد در را باز کرد
کتاب چه کوچکی در جعبه دید بیرون آورد خواست باز کند دید درش باز نمیشود سبب پرسید
گفت بگذار بالای دست راست بالاپش بزن فرو میشود بخوان به بین چسان کردلای کتاب
باز کرد دیده دارو بر مشام کلفرنگ بیهوش شد سیاچی حرکت کرده کمند را السنگ پاره کرد
بستش سینه اش نشست بحالش آورد گفت این علم عیاری بود گفت عجبی که جان مرا بخرید
علم چیست گفت دلاوران را چه کردی گفت دادم بردند گشتند تا زیانه زدشتو بیاید دست
در جلبندی کاغذ را بیرون آورد چشمش بر کاغذ افتاد گفت بگویم گفت بگو گفت دادم
بردم در خانه حسن چلبی چوپای خانه شد گفت پنج خانه از خانه وزیرزاده خانه ششم خانه
حسن است سرش را برید اسباب را برداشت نبه آمد ملازمان و دلاوران را در خانه حسن آوردند
وقتی سیاچی رسید از بام بزیر آمد دلاوران برابر حسن دختر را تا زیانه میزد سیاچی در باغچه
کمین کرد کنیزی که دختر را بدوش بردوانیده بود گریه کنان بیرون آمد دلش بود سیاچی بیهوشش
کرد لباسش را بیرون آورد بر تن خود کرد روغن از جلبندی بیاق و پا و صورت مالید
سیاه شد وارد دلالان شد دید حسن دختر را تا زیانه میزند پیش آمد التماس کند حسن گریبانش را
گرفت با مشت بلند کنیز بیهوشش کرد بالین دلاوران آمد دلاوران را بحال آورد دختر
متفکر بود معلوم شد کنیز سیاچی حیلت [illegible] و آفرین گفتند حسن را بحال آوردند سیاچی خواست
حسن را اذیت کند حسن گفت اذیت کردن من از برای تو حاصلی سیاچی دید چنین خوب است او را

سرنیزه

سر نیزه دفعه به حسین زد که من دلاورم بردی عسلا چرا کن پیاده گفت تو که بردستی حسن گفت شاکه
روی دارید ایلچا آورده‌اند پوشید برابر حسین بزرم در آمدند صبح بجائی نرسید قرار لشب در چهار روزی
شد دلاوران دختر را برداشته رفتند صبح پادشاه در بارگاه حسن رسید و تا بیرا گفت خبر رسید
نامه سلام داد دیو نوشته هر روز برادر تا فلان هستم اگر قابل هستم بگو استقبال کنند وزیر با جمعیت
باستقبال رفتند بارگاه بر هم خورد شب حسن بچهار روزی جعفر الکین گذاشت که من با حریف برابر
میشوم برسرش بریزید کار شراب باید طبل زدند حسین مست بیرون آمد صبح دلش آشوب کرد خنجر را
برابر چهار رو آتش گذاشت اجا شیخ سیاه آمدند حسین دیده چهار روزی وارد شد نشست بعد از
کفگیرها بر زمین در آمدند پیاده طعن شمشیر زد و بدل شد حسن دید حریف پیدا دیگر خبث بکجا رفت
بهم زد جمعیت از کمین در آمدند بر سر حسین ریختند سیح دهنها دهدند او را میر اسمعیل رسیدند
جستند در چهار روزی زدند جمعیت حسن از متعاقب دنبالش [illegible] شد سیاچی دید گفت جوان تا تمام
کرد بگذشت حسین زیر نعشش [illegible] بدرفت اجا قهرا شدند هر کدام بجانه امیری چوب [illegible]
ریش [illegible] شد [illegible] و دستها را بخواهم رفتند صبح پادشاه نشست جوهر [illegible]
آوردند نعش حسن [illegible] دلاوران [illegible] متفکر بود که هر روز با وزیر وارد شده هر روز دارد تفصیل عرض کند
پادشاه شکوه از دلاوران [illegible] گفت [illegible] جارچی جار زد که حسین بچهار روزی سیاه [illegible] هر روز
بکن [illegible] بگیر جارچی جار زد [illegible] در گوشه خلوتی گوش داد جار
بدیده رفت جارچی بیاید کاه هر روز پرسید که چنین کرد گفت هیار پیاده حسین فلان پیاده را
طلبید گفت این پیاده که هیار است از تو میخواهم پیاده را با کرد پیاده دیگری هر روز

لعید گفت چه میخواهم طرلان بیرون آمد عیار در مغاره جا در او کوش برید جارچی از نقل او حسین
گفت هرمز کیست عیار گفت نمیدانم مسیح گفت هر که میخواهد باشد شب هرمز روبه چهار سوق نشست الغ
نفیر الکفت بگشت شهر برود رفت طبل زدند حسین خواست بیاید بهزاد گفت من میر اسمعیل گفت من میروم
بهزاد به سنبر دیر برود میر اسمعیل به چهار سوق حسین مسیح گفت هرود مسلح شهر آمدند بهزاد به سنبر رسید که چهار سوق
بهزاد بیامد رسید بالحاق جلو آمد پرسید کیستی گفت بهزاد گفت رافضی شدی بهزاد تیغش داد با روی بهزاد
آمد بهزاد با شمشیر از آتش بیرون کرد با تیغ آمد الحاق بند دستش را گرفت بدست دیگر بهزاد در روی کشتش را
گرفت حرکت داده دستش را از دست الحاق بیرون آورد و فرقش را درید سر خود لب تا به تیغ آمد بهزاد کتفش را
ابجا بسر بهزاد کشید جمعی را گشت پاتش بنفشی خون داد کشیدند او را لب شد برگشت شدند روبه چهار سوق
آمدند میر اسمعیل رسید دید چهار سوق سنگ مشعل هرمز طلیه وارد شد نشست پرسید کیستی گفت
میر اسمعیل گفت چرا حسین نیامد گفت علاج را بکن تا حسین برسد هرمز حرکت کرد میر اسمعیل را
گردید برزم در آمدند سعید طعن شمشیر تو بدل شد سید نهیب زد هرمز دست برده کشید دست کشید
علم شد هرمز با شمشیر از آتش در آورد رسید گریبان هرمز را گرفت کشتی در آمدند طلازمان بهزاد را آلاک
میرشب هرمز دیر اسمعیل را کند با بهزاد حبس کرد آتش طرلان رسید هرمز گفت حریف را
چرا نیاوردی گفت امشب می بندم آتش رسید سر چهار سوق طرلان را دید رو با آتش برگشت
آتش کند که آتش طرلان کشید لب برابرش آورد پرسید کیستی گفت آتش پیاده مسیح هم برابر
بهزاد حبس کرد هرمز سفارش دوستاقبان را به طرلان کرد منزل آمد شنودن حسین دید هرمز
آتش پیاده و نقش آشوب کرد که آیا بر سر آتش چه آمده است دقیقه گذشت نام ... دید

و از آمدن آتش پیاده آمد در پیش دلاوران دلاوران حسین را پریشان دید پرسید گفت
آتش پیاده عیار از فرستاده وقتی رسید دید پیادگان در چهار سوق می‌نشیند طرلان را دید با خود گفت
البته با هرمز در رفته است با کنجه دارو مشعل پیادگان بیهوش شدند وارد در چهار سوق رو ببند دوستاقی
صدای کند بلند شد نشست رو کرد دست کنجه حرکت کرد که انداز طرلان بود کنجه بازی در آمدند
میرشب از گشت فارغ شده بمنزل میرفت رسید عیار او دید رو بپا بالای زمین که با کند و حریف را
بزند کند بر کردنش کشید دستش بستند میرشب با طلازمان رفت طرلان عیار را بپهلوی دلاوران
و آتش حبس کرد هیچ خبر بهرمز داد هرمز خبر بسلطان داد پادشاه گفت پیاده هر چهار نفر را بکشند
گفت با علاج حسین را بکنم اگر میر اعلیکم حسین در مغاره دید از عیار و آتش پیاده پیامی را اطلاع داده
که خبر پیاده بیامی مشغول شهر آمد دید جارچی جار میزند حسین خود به چهار سوق پیا سیاهی را رفت
که پیادگان گیر آمدند برگشت خبر داد هرمز شب به چهار سوق نشست طبل زدند حسین شنید
مسلح شد ساعت از شب رفته شهر آمد دمشته چهار سوق هرمز را دید سنگ مشعل طلیه پس
وارد شد هرمز حسین را دید وش طلیه کرسی که نشسته نشست بعد از صحبت بجا بجای رسید گردید
گفت کشته خواهی شد اطاعت کن حسین گفت اگر لبی اطاعت میکنم هرمز گفت ...
برزم در آمدند از شمشیر و نیزه و خشت کاری مرادی حاصل نشد هرمز دست برد حسین کمربند را
گرفت حسین هرمز را کند از زمین بزند گفت مطیع گفت مطیع بودن اقرار بر دلالت
علیت شیعه شد بیا شمشیر را بوسید زمین که اشت نشستند صحبت طلازمان هرمز شیعه شد طرلان
پیاده آتش رفت هرمز دلاوران و پیادگان را نجات داد با حسین بمغاره آمدند صبح طرلان

تفصیل سلطان شدن ... در بارگاه گفت طلان در طلب شد گفت اگر آوردی دختر حسن ازان تو هرچه
ولایتی آتش شنید در سفارت خبر داد میاچی آمد رو به شهر آمد در وسط راه در کوه دالی کمین کرد طلان رسید
حرکت کرد کمند بگردن طلان انداخت کشید پیش کرد در سفارت برابر حسین و هرمز در زمین زد جلال آورد
هرمز گفت شنید شو پیاده قبول نکرد هرمز میاچی را گفت سرش را ببر زنده بند از بندش جدا کرد
نعشش را بیرون انداخت شب دلاوران اجابت برد آمدند چوب زدند آتش زدند کشیدند
کرده خانه را آتش زدند رفتند صبح خبر پادشاه دادند وزیر گفتند که گم چاره نیست بغیر از وصله
و مالیات جاری جابرزه که باشد بیا بارگاه آتش شنید خبر داد دلاوران مسلح سوار شدند شهر آمد
دختر بارگاه پیاده شدند باسم ... کردند کرسیها گذاشتند نشستند بعد از گفتگو پادشاه
بر حسین گفت منظور چیست گفت دادن مالیات مرکب جهان نما جام نوشابه طلای دستار
پادشاه گفت آوردند مرکب و جام و طلا گفت مالیات گفت بخرد از مهلت تا فراهم بیاید حسین
قبول کرد برداشته بیرون آمدند وارد سفارت پادشاه وزیر را گفت مالیات فراهم بیاور
دلاوران در سفارت حسین به هرمز گفت خیال تو چیست گفت در رکاب تو به ایران میایم اگر
در فرنگ بروم قاقلان مرا تمام میکنند حسین گفت بغیر نمیرویم قاقلان را قلع میکنم هرمز گفت
به ایران خواهم آمد روز پنجم دلاوران بیا بارگاه برابر سلطان مالیات گرفته بیرون آمدند
جو بجی از برای دختر حسن با هرمز در روز هفتم از روم بیرون آمدند بعد از مدتی وارد شهر ... شدند
ده روز مهمان بربداق خان بخرد و زمان مسیح نوشته اند نوشتند از برای شاه چه برداشت برد
چه به هر جا منزل بمنزل میآمدند تا باصفهان رسید وارد شهر اصفهان شد نامه را برداشت برد

بر در روز چهارم از تبریز بیرون آمدند تا مرشاه رسید خواندند بسیار خوشحال شد خلعت بجهت رسید
گفت دلاوران را استقبال کن رشید بیرون آمد تدارک گرفته روز دیگر از اصفهان بیرون
آمد منزل دویم رسید بدلاوران فرود آمدند در چادر حسین میر باقر را در بغل گرفت بوسید رشید
پیشانی و صورتش را بوسید تفصیل تا پایان کرد بسیار خوشوقت شد روز دیگر حرکت کرده رو
بشهر آمدند روز سیم وارد شهر شدند شاه به بارگاه نشست دلاوران رسیدند دعا و ثنا
بجای آوردند کرسیها گذاشته نشستند در بارگاه شاه جویای بهزاد و هرمز شد تفصیل را
گفت حسین بیردست مسیح کرسی بهزاد کرسی هرمز گذاشتند شیلان بارگاه کشیدند
خلعت شایسته بر دلاوران یکیک دادند بخصوص بهزاد و هرمز حکم شد ولایت را آئین بستند
شب دیم عروسی میر اسمعیل شد **شنو از عبد المومن خان** در بارگاه نشسته جبی کوشش و ...
بریده وارد شدند تعریف بر عبدالله عبد المومن خان پرسید گفتند دولت ... بودیم
در ایران رفتیم بارمطاع فروختیم متاع بسیار کردیم روزی در بازار گردش میکردیم دیدیم
شهر را آئین بستند خلق خضاب کرده مبارکباد یکدیگر میگویند جویا شدیم گفتند روز عقد
عروسی اسمعیل است در میدان تماشا است رفتیم رو بمیدان شاه دیدیم انجا بسیار ... ساخته
تحفی با ارمغان درست کرده ریش سفید مثل چوبی بسته پرسیدیم این چیست گفتند شیخ عزالت
آتش زدند ما را غیرت دین حرکت کرد زدیم بر ایشان چند نفر را کشتیم ما را گرفتند بر سر
ایران بردند حکم کردکشان ما را کشتند ما را لت کرده فرستادند ما را هم او چه باید کرد
تکلیف ما چیست اگر چند مذهب طریق باشد ما تمام اسیم چاره در باره بکنید تا ما بدانیم

سلطان وزیر را گفت میان لشکر را به جنگ ایران را خراب بکنیم وزیر گفت مصلحت در رفتن ایران
نیست ولا وزیر را بنویسند چنانکه بهزاد در ترکستان آمد خراب کرد آن هم تلافی کردند سومین خان
دو طلب جوانی است جوانی نام قلیچال خان حرکت کرد عرض کرد من ایران را تصدیق کردند تجارت
او را با چهارصد نوکر روز دیگر بیرون آمد به هرات از هرات به خراسان علما زمان را گفت بزرگان را
ببرید از بلکان در شهر ریخته شد مال مردم را می بردند زن و بچه مردم را میکشتند خلق تنگ آمده
بسته شده نوشتند به شاه عباس امان از دست قلیچال خان شهر ما خراب کرده هرچه بوده
برداشته برد از مشهد بیرون آمد به نیشابور سبزوار خرابی میکردند از آنجا به شاهرود دامغان
دامغان چه پا ماه رسید را در اصفهان بدست شاه دادند خواندند رسید بروید نوشته است امان
از دست قلیچال خان شاه به شیخ فرمود چه باید کرد شیخ فکر کرد باشند تا در اصفهان بیاید حاکم قم و
کاشان نوشتند به شاه که قلیچال خان شهر را خراب کرده نامه به شاه رسید شاه به شیخ گفت چه باید
کرد شاه گفت خدا ایمان را خواسته که خدا حاضر شیخ فرمود هر محله هزار جمعیت باشد
جمعیت [illegible] صد صد سال [illegible] بچه ها بیرون شهر حاضر بودند برابر یکدیگر بایستند هر کس گناه دارد
گردن دارد [illegible] برکنند [illegible] خان که بیاید احسانی بکنند تا ببینیم چه میشود که خدا با ایشان کشته شد
در محله کشته شدند [illegible] عقب جا جاهای قلعه جمع کردند گفتند [illegible] شاه است هرکه از اسباب
رزم خبری دارد بیرون شهر حاضر شود تا قلیچال ببیند کسی احسانی بکند جا به جا بهم
گفتند خوب اسبابی فراهم آمد هرکس با هرکس عداوت دارد با خود میگوید که فردا تلافی بکنم
فردا روزی است که هرکس هر شجاعتی دارد [illegible] باید هرکس از پیش خود یک خیالی و یک فکری میکنند

روز دیگر

روز دیگر فوج دسته بدسته بیرون آمدند برابر یکدیگر ایستادند بزم درآمدند هرکه هر خیالی داشت یکی
تیغ بازی میکند یکی تیغ بازی میکند یکی شمشیر بازی میکند یکی گرز و میل میگیرد دسته کرم گرد از [illegible]
قلیچال و جمعیت نمودار شد کسی احسانی قلیچال نکرد قلیچال دید دو جوان برابر یکدیگر تیغ بازی
میکنند یکی ضرب به نیش داد سپرداری کرد با تیغ انداخت بالای سپر سپر را برید خود را برید بالای فرق
[illegible] صدمه باو نرسید قلیچال تحسین کرد با علما زمان گفت در شهر دست از پا خطا نکنید
که اصفهان خالی نیست من در بارگاه شاه میروم [illegible] در شهر شد در بارگاه دسته
بکشید تیغ بیرون آورد سلام بر تیغ شاه چشمش بر قلیچال وا بهم کرد قلیچال عربده کشید که مالیات
ایران باج و شمشیر بده بردارم والا شهر را خراب میکنم از آنجا که اول سلطنت شاه است
و بچه است زبان شاه بند آمد شیخ گفت کرسی که نشسته قلیچال خان گفت شیخ گفت ملا [illegible]
شاه رضا بود ولایتشان بدین عهد و عیال چهل روز بر ما مهلت ملاوران [illegible] بیایند
از علما نزدیم مالیات میدهیم قلیچال گفت با من چه معنی است که اگر اسم علی بشنوند گوش
میکشند و می علی خیرالعمل همین طاقت شیخ گفت میگویم تا چه [illegible] اسم علی بردو علی
خیرالعمل بگویند خانه در رسید آباد [illegible] قلیچال خالی کردند با علما زمان بیرون آمد گفت در بازار
زن مردم مال مردم را ببرند بچه مردم را بکشند هرکه پرسید جوابش پای من از بلکان
در بازار مال مردم را می بردند زن مردم را میکشند شاه در عوض شیخ را خواست که آن
اولاد علی در ولایت اسم علی بردند شیخ فرمود تقیه است خدا [illegible] به وعده
شد باز قلیچال با زبلکان همین دستور العمل را داشته متفکر شده و دو روز [illegible] روز دیگر

شاه بیاد کلاه رفت چند گشته و جمعیت گریبان دریده وارد شدند شاه فرمود چه خبر است گفتند از ایلجان خلق را
میکشند ملخال وارد شد شاه مواخذه کرد گفت علی گفتند گفت جارچی در شهر جار بزند که تا چهل روز
یکی اسم علی نگوید و حی علی خیر العمل نگوید هرکس بگوید خونش گردن خودش است جارچی جار زد خلق
مضطرب بر مردان گفتند که البته معطلی در این کار هست گفتند بارگاه برهم ملازمان را گفت که چرچ
بخواهید بکنید از ایلجان در بازار مال مردم را می‌بردند کسی جرات نمیکرد حرف بزند جار را خلیفه
ملخال در بازار دزدگان مرد جواهری شالهای نگو دیدند پرسیدند جواهری گفت امانت ارکان
دو طاقه برداشت یکی بر سر یکی بر کمر گفتند پولش را فلان روز بدیم جواهری از ترس جان هیچ
نگفت همسایه ها بجواهری گفتند که هشتصد تومان برده اند فکری بکن جواهری حرکت کرد
زمانی که ملخال نشسته بود شب بر شاه رو ملخال دعا و ثنا بجا آورد عرض کرد ما رعیت تو هستیم
رعیت اذیت کردن ملخال پرسید تفصیل بردن شالها را بیان کرد گفت هشیاری برگشت دید
هرچهار نفر هستند شان دارد ملخال طلبید پرسید چرا مال مردم را بردید عرض کردند پولش را میدهیم
نهیب یکی داد جواب خواهید خنجر از کمر در آورد دست تاجر که سر شما را بر تاجر ادا کرد نهیب تاجر داد
تاجر سر شما را برید دیگری را گفت بکشید ملخال هر چهار نفر را تاجر سر برید تا چو گفت هر که پیش من آ
حکم همین است هر که بشاه عرض کرده مالش هدر است تاجر شالها را برداشت ملخال شست رندی داد
برداشت بیرون آمد هر که تاجر را دید چو یا تفصیل را گفت دسته دسته می‌آمدند ملخال عرض میکردند
ملخال پول میداد ده روز جمیع شهر مطیع ملخال شدند شاه شیخ گفت ظلم رعیت از دست رفت شیخ
عرض پادشاه بسلامت اینها سهل است پادشاه فرمود باید چاره در باره رعیت نمود شیخ
عرض اد

عرض کرد ملخال مکار است بارگاه بهم خورد شاه متفکر در حرم ملازمان ملخال در بازار میگشتند دیدند
چند بار آجو پری مطابق بسیار وجیه است با خود گفتند میر حسین در منزل جلوس آمدند که کیستی
گفت پدر ندارم داییم میر باقر است گفتند پیش بابا هرچه بخواهی تو میدهیم میر حسین قبول داد گفتند
پول ما را بده برو گریبان شد ایلچی گردید کس جرات حرف زدن از بابت ملخال نکی گفت پدر میر
خبر کشید در خانه رسید آمدند میر محمد تقی پدر میر باقر خبر دادند بیرون آمد با عصا کلنگ یکی از ایلجان
زد برگشته بر مردی رسیدی را دیدند یکی با خنجر کلنگ رسید زد افتاد میر حسین را برده است بر نهند جمعیت
رو بگور ها برابر میر باقر آمدند زنها نگاه میکردند نوحه جات میکردند گریبان پاره کردند گفتند پدر ترا
ملازمان ملخال کشتند و خواهر زاده ات را بردند حرکت کرد وقتی رسید که نزدیک بخانه ملخال
بود میر حسین داییش را دید شیون کرد رسید جلو کرد از ایلجان رسید توی هیکل دیدند نیست
تیغ دو دست پیدا آمدند تیغ از نعش بدر آورد بر فرقش تا سینه اش را درید یکی را کلنگ دیگری را بر کمر
زیر بغل چهار نفر را کشت چهار نفر دیگر فرار کردند نعش پدر برداشت با میر حسین بخانه آمدند ملازمان
خبر بملخال دادند کیفیت را گفتند ملخال بر خاست به ملازمان که چرا چنین کردید گفتند شنود بود
بودیم ملخال گفت فردا در بارگاه درست میشود نعشها را پا و ریدقی آمدند نعش بود اهل شهر
بیرون آمده جمع شده بودند **شیون میر باقر** وارد بخانه شد زن ها نعش رسید را دیدند رفتند
شیون کنند میر باقر گفت شیون نکنید اگر خون پدر چهار نفر را از بابک بدر آیدم رسید میگوید نعش را
غسل دادند جمعیت جمع شده بجا کرسی بردند رسید را حجت درخانه میر حسین را گفت سر چهار سوق مقصود
بیره ای آنجا چند دزدکان است که از همه جور کاسبی نشسته اند و مشغول کاسبی هستند اما در آنجا ای

دکان کبابی استاد تراب است برادر پاور میرحسین بدکان تراب آمد جوانی را دید سلام کرد تراب
جواب داد گفت دائم تو را میخواهم تراب با سید بخانه میرباقر وارد آقا را پریشان دید اسباب
غرا ملاحظه کرد جویا شد سید کیفیت را گفت عرض کرد چرا اطلاع حسین را نمیکنی سید گفت تو چه
چند حق داری عرض کرد سیصد نفر گفت برو غروب آفتاب با توجه با سلاح بیا تراب رفت چهل
نفر خود را خبر کرد غروب آفتاب در خانه سید بهم جمع شدند با تراب سید مسلح بیرون آمد ثلث
شب پشت خانه یکی از ملازمان ظلال که صد نفر بودند یکی کمند انداخت بالا رفت اهل خانه را بیهوش کرد
بزیر آمده در را باز کرد سایرین وارد شدند صد نفر را کشتند در شال کستال بیرون آمدند
سر کوره ها ریختند زیر هر کوره پنج نفر شش نفر گذاشتند عوض هیزم سوزانیدند ملازمان رفتند
سید و تراب بیرون آمدند صبح ظلال جعفر را خواست رفتند هیچکس نبود برگشتند گفتند دیشب صد
نفر کشته شده است ظلال مضطرب ملازمان هر چه گفتند کم شوید سوار شد با سیصد نفر بیا بارگاه
آمد شاه نشست عربده ظلال بلند شد که دیشب صد نفر از ملازمان من کشته شدند شیخ گفت شما هوش
کم شده گفت پس مهلت از من خواستی که این اسباب فراهم بیاید شیخ قسم خورد خدا گواه است
که ما خبر نداریم اهل شهر را صد سه روزی انکار میکنند ظلال بیرون آمد نوشت از جبه تا سیصد نفر
نفر بفرست در شهر شب سید با جمعیت دویست نفر را بردند در کوره سوزانیدند صبح خبر ظلال
دادند که دیشب دویست نفر کشته شده ظلال پریشان سوار با صد نفر در بارگاه آمد کیفیت را
گفت شاه قسم خورد که خبر نداریم بیرون آمد هزار نفر وارد شد ظلال را پریشان دید گفت عجب
کار شما چه شده است که با این طاقت پریشان احوال می بینم اگر حادثه روی داده است بگوئید ظلال

بنفرا

کیفیت را گفت هفده روز گذشت سه هزار از یک را سید با تراب و ... سوزانیدند روز جلادم
ظلال اسلحه پوش با هزار نفر رو به بارگاه آمد ولی ملازمان با یکدیگر میگویند کم شوی اطفال
دست میزدند که کم شوی مردم نهیب بر اطفال ظلال وارد بارگاه دست بیخ رو به شاه
که هفده روز است که سه هزار جمعیت من کشته شده است مالیات و باج و تحفه بده بردارم
بروم شاه مضطرب حال امیران بارگاه و شیخ گفتند امروز را مهلت فردا یا دزد یا مالیات
ظلال بیرون شاه وارد در حرم کریمخان خبر بادرشاه دادند آمد سبب گریه پرسید شاه
گفت سه هزار جمعیت ظلال کشته شده است گفت تهرشاه گفت امروز مرا مهلت است بکشد
امیران و شیخ مهلت گرفته فردا یا دزد یا مالیات میدانم چکنم مادرش گفت یک لباس
از شاه صفی جدت مانده است پدر شاه طهماسب هر وقت مهمی با درویی میداد
آن لباس را میپوشید رفع میشد امشب آن لباس را بپوش بیرون برو بخیال دزد
شاه یک وقت از شب رفته لباس را خواست آوردند پوشید بر کتف کشکول بدست
از حرم بیرون آمد کنار رفت بر محله های اصفهان را گردش کرد چه بدآمد سید احمدیان
خوب آمده و محله آمد تا در خانه میرباقر سر در خانه بالاخانه دید صدائی بلند شد آقا
وقت گذشت یکی گفت دیشب چند نفر را آوردی گفت سیصد نفر گفت الان الله
پانصد نفر بیاوری شاه گفت خانه دزد است پشت خانه ... دو دست کشیده
سید دوری طعام بدست در را باز کرد دید درویشی دید لباس روحه ولی از جبهه اش آثار
جلالت هویدا است اما جوانی تاریک است و شب از دیده بیند پیش آمد دید اما

بزرگی نمود در است گفت این وقت در کوچه چه میکنی شاه گفت برندی دارم روز هر چه کار میکنم
مال او است شب را مال خواهر مادر است تلاش میکنم سید گفت ولایت آشوب است امشب در خانه
ما باش صبح برو شاه ابا کرد سید معقبش کرد در خانه آورد شاه گریان شد که بخدام تا بحال حلالی
نکرده ام و از حق سنه سر زده است سید گفت من هم بخدام ما حل ... شاه را بالا آوردند
شام آوردند خوردند بستر انداختند شاه در بستر رفت بغیر خوابش نبرد شد سید در
نظر بیرون آمد شاه دید غرق اسلحه است بالین شاه آمد دست تیغ نهیب شاه که درویش
خوابی یا بیدار دید شاه بغیر حس نبود است تراب وارد شد غرق اسلحه نشسته عرض کرد درویش
حوالی وقت گذشت سید با تراب بیرون آمدند در کلیسا جمعیت برای شدند سید گفت
در سایه بنشینید کنیزان غفلت کرده شاه بیرون آمد صدای پا بلند شد کنیزان غفلت کردید
شاه بیرون آمد کنیزان از ترس هیچ نگفتند در را بستند شاه عقب سید پا بلند شب خانه
خلخال بالا آمدند سیه پوش کرده سعید نوکر را بردند شاه عقبشان در کوره سوز آمدند شاه واهمه
کرد که جواب خلخال چه بگویم هیزم گران است که آدم هیزم راندند شاه برگشت در حرم کنیز از
مادر گفت مادرش گفت هیچ دزد را نشان بده البته علاج میکند صبح شد خلخال بیدار شد خبر آوردند
سعید نوکر گم شده با معتمد نفر اسلحه پوش بیا بارگاه آمد شاه نشست بعد شیخ صحبت میکرد
که خلخال وارد شد دست تیغ رو بشاه امیران جلو کرد که دزد پیدا شد خلخال نشست
... گفت بگو پادشاه خانه سید را نشان داد خلخال گفت بیاید در بارگاه شاه
وردی خان را که از دلاوران شاه طهماسب است گفت فلانه خانه سید را با پادشاه وردی خان

بخانه سید در باز کردند وارد شد برابر تعظیم کرد گفت سید اسلحه پوشید با تراب باشفت نوکر گفت باید بروم
شما از عقب بیائید تراب شاه و وردی خان آمدند در بارگاه سید چشمش افتاد بر شاه دید درویشی است که
شب گذشته دیده بود دعا و ثنای بجای آورد کرسی گذاشتند نشست خلخال عجب جوان است در آورد
گفت دزد و چه شد سید گفت منم گفت تا زمان مرا چه کردی گفت بعوض خیرم سوزانیدم بخون ...
خلخال نهیب بر سید زد سید حرکت کرد در بزم در آمدند تا زمان خلخال دست تیغ کرد نوکرها رسیدند ...
دو ساعت فاصله خلخال نهیب بر سید زد سید سپر بر کشید خلخال دستش علم شد سید زد زیر بغلش از
کتفش بدر رفت کشتش تا زمان حرکت کرده نوکرها و تراب جلو کرده با سید زدند جمعیت ...
تا صلوة ظهر کشتند یکنفر را نگذاشتند که برود خبر بدهد رفت شاه گفت کسی که کشتند ...
دلاوری بر سیر باقر دادند ... بارگاه را کشیدند شاه گفت شیخ هر چه دلاور خواهم آوردم
سرکرده سید میر باقر است رفت در حرم سید با دلاوران منزل اهل شهر مشغول ... علی ولی الله
وصی علی خیر العمل قنبر از اصفهان شاه در بارگاه نشسته با امیران غم شاه را گرفته هر چه
خود را از غم بیرون بیاورد نشد حرکت کرده بحرم رفت ... لباس دهقانی پوشید از حرم بیرون
آمد دید جمعیت در میدان ... دور گرفته خلق را تماشا میکند دید یکنفر آنجا دنبکی بر دوش
دست برد دنبک میزند میگوید کلم کلم خبر آرد و خبر برم سالی شش ماه بیدارم ... قلندرم ...
... شاه دید خندید نشست دنبک را انگار زد ... بازی کرد شاه را خوش آمد
نیمی برداشت ... هر کس پولی میدهد ...
تماشا کردن و خندیدن ولی مشغول ... پول شد و زیر چشم شاه را نگاه میکند

گفت عقل ما نرسد شاه را دید شناخت او را دست در جیب یک پیستی در آورد و بستنی انداخت پیاده
گفت کلان امیران کرش این است شاه هیچ نگفت اسباب‌هایش را برچید گفت باقی بازی
فردا رفت شاه گفت باید این را شناخت عقبش آمد در چارسوق مقصود الیشان صفیر زد
از چار سمت دوازده نفر بیرون آمدند پول را داد شاه دید تدارک چهل نفر را گرفت خودش
رو به تخت فولاد آمد بیرون شهر شاه را تقاضای حاجت گرفت گشت و گشت کرد پیاده را
ملاحظه کرد دید آفتاب غروب است گفت میروم فردا پاولان را با خود بیاورم میگویم ببندند
رو به دروازه وقتی رسید دید دروازه بسته است دکانی دید شهر رفته است در زد دروازه بان
جواب داد کیستی گفت قادرقلی کالکش بار مانده‌ام شهر رفت پایم در رفت دیگر عقب ماندم دروازه را
باز کنید بیارم برسم دروازه بان گفت کلید را بردند گفت شاه رفیقت است باز ما عیب
میکند هرچه التماس کرد دروازه را باز نکرد شاه نهیب داد که باز کن باز کن اگر فردا بیا نگاه
نشتم میگویم قامت کنند دروازه بان شاگرد را گفت برو ببین اگر شاه است در را باز کن
اگر نیست که هیچ شاگرد بیام آمد دید دهقانی لباس مدرس گفت مردیکه اسم شاه بخود میگذاری
شاه گفت گفتم که آه است در را باز کن شاگرد گفت یک پوستین بتو میدهم امشب دروازه
بخواب کوزه آبی برداشت سرازیر شد ریخت بر سر شاه زمستان است یخ بست شاه نوشین
میکرد دروازه بان شنید گفت چکار داری پسر گفت کوزه آبی بر روی سرش ریختیم نهیب داد دسته وا
پشت دروازه آمد گفت حلال‌زاده نیست علی بزاد شاه گفت سرما تمام میکند مرا دروازه بان
گفت درویش اگر سرما و غیر سرما در بارگاه خواهد شد ما تقصیر نداریم شاه گفت پس بکلم

گفت پشت بارو پالانی است بردار در اطاق یک برج آتش است پالان را ببر بگذار در دروازه بان
گفت پشت در آتش است روشن کن تا صبح در را باز میکنم چنان کرد لباس که خشکید دید بوی گند
و نفوت بلند شد ملاحظه کرد دید از پالان است با پا زد افتاد در روی میدان دید همان پیاده
با هفده نفر می‌آید پیاده روشنی را دید رو بیک برج آمد گفت جریان شاه پنهان شدند یکی را
در یک برج فرستاد شاه را ترساند گفت سلطان جن است یکی جرات نکرد خود پیاده صفراب در یک
برج انداخت شاه لابد بیرون آمد بچشم کوریکی چلاق یکدست قسلیچ بیرون آمد پیاده دیگر شناخت
گفت بگیرید ملازمان گفتند کیست گفت شاه است گفتند شاه را در طالار ما دیدیم این شاه
نیست قسم خورد که شاه است از شاه پرسیدند گفت قادرقلی کالکش هاشم از اهل بلخ
گفتند اینجا چه میکنی گفت آمدم بروم در بغداد در راه مالم را بردند گفتند شاه عباسی هست
درویشها را چیز میدهد آمدم چیزی بگیرم الان این قلعه رو برو نوکرم شغلم کالکشی گفت خزانه
شاه را بلدی گفت بلدم گفت اگر تو کالکشی خزانه را از کی بلدی گفت این قلعه که من
هستم خالصه‌گاه بردیم از برای کار اهلها رسیدیم آنجا [illegible] گفتند خزانه پیاده گفت بلدم
گفت کی گفت خزانه این شان بده شاه پنهان آمد پشت دروازه بالا رفتند کمند زیر
گردن شاه کمند را بدست لیث خواستند بالا بکشند فریاد زد رها کردند پرسیدند گفت
بلدم باز گردن دیگر دو لیث کشیدند فریاد زد گفتند بکمربند لیث بالا کشیدند سایرین پیاده
گفتند دیدی شاه نبود پیاده گفت مکر است بزیر آمدند با خود گفت میروم در چارسوق شنیدم
آنجا که رسیدیم آنها در چارسوق حاضر میباشند من غافل اشاره بکنم با شان بگیر

تا شان بکنیم و به چهارسوق آمدند دیدند کسی هیئت بکمشیل هنوز در رسیدند گفت چهارسوق مال
کیست شغل چی گفت مال میرباقر است شاه گفتند ما را به چهارسوق قربان جبری شاه گفت
من از این سر بلدم بخزانه آمدند زر بسیاری برداشتند بیرون آمدند شاه در یکه پیچ استاد
پیاده گفت برو گفت آنجا منزل من است گفت تو را میبرم خدمت پهلوان اگر شاه بیارگاه
بود صبح عرض میکنیم اگر نبود میکشم شاه گفت پهلوان کیست گفت برا زنگی آمدند در قبرستان
شاه دید بالای قبری تخته سنگی بزرگ افتاده است سنگ را و کت را دادند شاه دید قبری را
سرداب کردند پله میخورد پایین میرود سر را زیر شدند شاه دید دلاوری بکور افتاده سر آب
هیئت تعظیم کردند گفت کی بودی گفت شهر رقیم زر جا دیدم شاه را آوردیم خواست برادر
گفت رهایش کنید پیاده چه پرسید پهلوان گفت این شاه هیئت قسم خورد که شاه است
نگاهش بدارید تا صبح اگر شاه بیارگاه بود مرا بکشند بردار بر و شاه را پیاده آوردند در
نشیند گفت اگر نجات میخواهی از آن مجهلا یکه درویشان بالای سرت میکنند از برای
من بگو تا صبح صبح به پهلوان میگویم نجات بدهد تو را شاه ابا کرد پیاده گفت بگو شاه گفت روم
میگفت داستان دیگر انشاء پیره روزی بود زنی داشت زن را بحمام فرستادند زن در حمام دست
و پا را خضاب کرده بود خوابیده بود دگر کنیزان در حمام بکشند که حمام قرق است گفت کی
حمام میاید گفت زن کرناچی باشی زن بیرون آمد سر بیچه لباس پوشید در دکان شوهر
آمد با کفش بر سرش زد شوهر گفت چه خبر است سر بلند کرد زنش را دید گفت دیوانه شدی گفت
دیوانه نشدم از جا برخیز و هرچه من میگویم از من بشنو برو کرناچی شو شوهر ابا کرد زن گفت
اگر

ولکت کن یا مرا طلاق کن یا برو کرناچی شو مرد هرچه گفت هیچ زن نرفت دکان را بر چید بخانه آمد
بزن گفت من کرنا بلد نیستم بزنم گفت یاد میگیری گفت کرنا ندارم زن رفت کرنائی گرفت
آورد و بشوهر داد شوهر لاعلاج کرنا را برداشت بیرون آمد در نقاره خانه ایستاد و بنا کرد زدن خلق
که در میدان کاسبی میکردند گفتند شاه عباس مرده کرنا میزنند ریختند بر بلد بکر مال هم را بردند
کرناچی باشی از عمارت بیرون آمد دید چو باشی گفتند شاه عباس مرده است کرناچی باشی بهیبت داد
مردم گفتند پس این چرا کرنا میزند کرناچی باشی بالا آمد چوبی بر پشتش زد دو زلف زن گفت
کفه تفصیل را نقل کرد کرناچی باشی دلش سوخت گفت انجا کرنا میزنند گفت هر جا قلعه بکیت
آنجا کرنا میزنند کرنا را برداشت بیرون آمد کنار رودخانه رفت رود کرنا زد قاطرها رم کردند قاطرچی
ها را بزمین زد نعشش کردند فرار کرد در میان بیابان مرد دهقانی تخم میزد کرنا زد گاوها
رم کردند تخم را شکستند نعشش کردند در قلعه در دالان پله های قلعه را گرفت بالا آمد بالای قلعه ایستاد
پیرونی که خدا اشت پیرونی پنهان [illegible] آمدند رسید غلام گفت خانم را خبر کن غلام در
اندرون خانم را خبر کرد رفت [illegible] با لا آمد که خدا الفت لخت شو دم طلا ربایت
من هم لخت میشوم من بگویم [illegible] سر او در حسد کر شم [illegible] آمده است تو میگویی خوش
آمدی هم رسیده منظور بعمل بیاید پیره دو زلف برده [illegible] آنجا قلعه بکیت زن لخت شد
مرد هم لخت شد بهم نرسیدند که پیره دو زلف کرنا زد [illegible] تا بجا که رسید شاه دید پیاده چوب
میزند آهسته زیر آمد سنگ را بلند کرده فرار کرد سنگ بزیر افتاد پیاده [illegible] فریاد زد شاه
فرار اختیار کرد از بکان از جا در آمدند که نگذارید این جوان بدر رود پا در شاه

گریخت از بلجان عقب شان هر اگر هند شاه فریاد میزد و فرار میکرد دلاوران در کوه صف صلای شان را
شنیدند بیرون آمدند بیرون آمدند شاه را دیدند بزیر آمدند هیبت دادند از بلجان [illegible]
پیاده دلاوران دید یکی را گفت پهلوان را خبر کنند خبر بیرداند بیرون آمد شاه
پرخاش شنید که دلا تیر اخالی میگذاری سید سر زیر انداخت عرض کرد خود فرمود دید حسین را
استقبال کنید شاه هیچ نگفت بر پرسید فریاد زد رسید گفت یکی این را ببندید کل همسایی
میرلب چاک مرزبان کردم و آمدند زخمدار شدند هیچ دست تیغ آمد پرسید کیستی گفت پسر
هزاد برزم در آمدند از تیغ بازی مرادی حاصل نشد کشتی در آمدند پای هیچ بود افتاد
عربده حسین بلند شد برگشت حسین را دید پرسید کیستی گفت حسین رو بچین آمد حسین
کرپانش را گرفت کشتی در آمدند کندش مسلمان شد از روی کمربند گذاشت دلاوران
غبار دروازه باز شد شاه شهر آمد دید صبح شده است بارگاه نشست دروازه بان را خواست
رفتند آوردند حکم قتل کرد حسین رسید واسطه شد بخشیدش و پای بر شد عرض کرد [illegible]
فرستاد آمد بارگاه مالهائی که از شهر برده بودند فرستاده اند آوردند بردند بخزانه بارگاه
برهم خورد حسین در خانه ها بر نیمه شب و کت گرد با علا زمان در خزانه کوله زر برد چند نفر
گشت نوشت حسین اگر مردی بیا در ارگنج رفت صبح شاه در بارگاه نشسته ها آوردند سپردند
نامه به شاه دادند خواند حسین را خواست گفت دیدی عرض کرد عقبش بروم شاه گفت
برو شیخ گفت خنجر دارد دو طلب است شاه هیچ دلاوند اوردی و حسین روز دیگر
رخصت فرمود ایشان در بارگاه آمده دست شاه را بوسیدند بیرون تمام
روانه

روانه شدند بعد از مدتی حصار بندی شهر ارگنج نمودار شد دلاوران دامن کوه در مغار منزل
کردند روز دیگر مشغول شهر آمدند بحمام رفتند از حمام بیرون آمدند گشت چهار سوق را دیدند
خزانه را نشان کردند وسط بازار عربده بلند شد ای حسین حسین برگشت مرد جواهری را
دید خواست پا دید چهار شاره کرد رفت دوباره صدا بلند شد که حسین تو را میگویم برگشت
در دکان جواهری در نشست قلیان و قهوه آوردند کشیدند و خوردند جواهری پرسید
کیستی گفت سوداگری دارم گفت حسینی درین ملک چرا آمدی حسین ابا کرد جواهری گفت
داد حسین گفت [illegible] پی سر بر آمدم گفت جوان بیرشتی هست حسین گفت برادر [illegible]
کرد گفت برادری دارد [illegible] بیران بسیار قوی هیکل است مرد بیران مشتی صحبت میکردند
که صدای شیون خلق بلند شد غلام جواهری رسید گفت برعلاده پا کرده است بازار
آمده دست خلق فرار میکنند جواهری [illegible] است برود در میان دکان که اگر [illegible]
تمام میکند حسین گفت بر [illegible] گفت [illegible] در دنده سر تا دم [illegible] مال [illegible]
حسین گفت گریه است صحبت میکردند که بر رسید عربده زنان قرینه دکان جواهری دکان
قصابیست که برادر سعید مسعود اهل ایران برابر حسین [illegible] کشتهای بلند
تو سپرده بدکان رفتند درهای را پایین کردند جواهری هرچه کرد حسین بدکان نیامد
آنهم در دکان درش پایین کرد خلق بالای پشت بام از نورانی تماشا میکنند بر رسید
در دکان قصابی بچه قناره کوسپ است که عربده حسین بلند شد [illegible] کوس است حسین
چون شیر غرنده بطرفش صحبت بر عربده کنان از برای حسین میآمد حسین باز زد [illegible]

فکر شهزاده میکرد سه نوبت رد کرد نوبه چهارم فرخوده سرا کرد حتی باشت به پیش نیش زد موش سر از زیر
شد اشاه داحس از پشت بام و باگها بلند شد که بیرا بهنا یا بیران باشی رسیدند بیرا بهنا گفتند
خوابیده بیران باشی پیش آمد آهسته آهسته دست بگردنش گذاشت دید که خرخر کرده است
ملاحظه کرد دید موش سر از زیر شده است از قصاب جویا شد که بیر پهلوان را کی کشت
قصاب حسین را نشان داد درد و حسین آمدند که این چه کار بود کردی که از جان خود سیر
شدی حسین گفت امانت مردم را میخواست خیانت کند ما گذاشتیم ندیم چند یکی از بیرا بهنا
گفت ببندید او را با تیغ آمد تیغش را در آورد کشت او را دو نفر آمدند کله بر کله زد خود بیران
باشی نهیب داد حسین بر کمرش زد دو پاره اش چند نفر را کشت باقی فرار کردند در خانه
بیران صدای شیون بلند شد بیران با خشم بیرون آمد جویا شد نقیض را گفتند در کجا
خواست سوار شد رو بدکان جواهری آمد جواهری بحسین گفت حرکت کن برو که تمامی
حسین نشست صدای هیاهو بلند شد ملازمان بیران روشدند بیران رسید پیاده شد
جواهری کرسی گذاشت نشست حسین را دید گفت ملازمان مرا کی کشت حسین گفت من کشتم
سبب پرسید گفت میخواست صدمه بزند کشتم گفت بیر را کی کشت گفت او ما را خیانت
کرد جانش پوسیده بود ما گذاشتیم ندیم خوابید گفت کیستی گفت سوداگر قسم داد گفت حسین
بی سر تو و مالیات آمده ام بیران گفت اگر مردی دستبرد من امشب در چهار سوق
بیا حسین قبول کرد نقش بیر را برداشت شد بیران رفت حسین با لالا و ران در مغار آمدند
از شجاعت حسین انگشت حیرت بدندان گرفت بعد از آن مراجعت نموده در بارگاه

نقیض

نقیض را در بارگاه پادشاه گفت شاه گفت میخواهم او را بیران گفت امشب است بیرون آمد **شبرو**
از حسین که از اصفهان فرار کرده خبر آمدن بیران را با و داد گفت امشب باید او را تمام کرد
ملازمان را طلبید صد نفر گفت اسلحه پوش پا باشند شب بیران به چهار سوق نشست طبل زدند حسین
مسلح بیرون آمد سفارش کرد که دستبرد کسی نزند از کوه سر از زیر شد صبر آمد نشست تعلل از آن
سر از زیر شد از مغار میاچی به چهار دلش آشوب کرد به چهار گفت چهار عقبش آمد میاچی
دلش آرام نگرفت عقبش آمد حسین پشت بارو بالا آمد سر از زیر شد در بازار میآمد بیرا بهنگ
رسید جلو بزید حسین حسین بیر را دید گفت ما مردی سلطان خشوی با سلطان را میکشی بر نهیب
بر حسین برزم در آمدند دو دست بر علم شد دست بر علم شد حسین زیر عقبش زد گشت او را
چه پشت دو پیر سر اگر قصد برزم در آمد حسین را گشت چیرا از خلوار پاشیش به نعش گیر کرد برق پیاده
بیر در راه نشدن سهو پیش کرد لب شال دستمال برداشت چهار رسید عقبش آمد رو بخانه
بیر آمد وارد شدند چهار رنگ انداخت بالا بر آمد وسط راه گنبدی بر گردن چهار کشیدند
نشنید چشم باز کرد دید در سرای با حسین دوستانی است **شبرو میاچی** در بازار گشته بسیار
دید ضربت است ضرب بر حسین است چهار روشنی آمد حسین را ندید مغار آمد ندید بیران در چهار سوق
نشست حریف نیامد سفارش کرد بیرون آمد حسین را گرفته ما را دید سفر بود میاچی رسید بیران را دید
گفت که با هم بر داشتی گفتی او را البته بیران گفت کیستی گفت پیاده حسین گفت بر دار خبر دار
میاچی گفت شما آمد این ضرب است ضرب است او است بیران خشمش بر نعش بر افتاد گفت میاچی
و آشتی در دل راه مده ولی بسیار از کشتن بیر در تعجب شد رو کرد بمیاچی که من با تو گفتم

هرگاه او را بسته من نجات میدهم اگر نامرد بودم تو را میگرفتم میاچی رفت بیران نجا نه برق آمد برق را
طلبید چوپای چنین شد گفت خبر ندارم از ملازمان فرار کرده چوپاشا گفت خبر نداریم فرستاد نعشها را
آوردند گفت هیچ دفن کنید میاچی در مقابل تقفیس را از برای مسیح گفت مسیح دست بدامن
میاچی شد که پیدا کن بیران در بارگاه کیفیت را بجهان شاه گفت پادشاه متفکر بود گفت وزیر
مراد تمام شدن دشمن است هرچه برده باشد بیران گفت بنام فیشی بارگاه بر هم خورد بیران بیرون
آمد به چهارسوق نشست ناخوش اقران را گفت که در شهر بگرد میاچی در شهر هرچه گردش کرد خبری از
گردش نشد غروب در مغار آمد گفت امشب در شهر بسر ببرید من هم بالین پادشاه میروم که
پیدا شود دلاوران مسلح شده آمدند بسر برد میاچی خود بحرم آمد در خانه بیرکند آخش بالا آمد پای
دست بجد بام دید پیاده یکی را در باغچه بچوب بسته ملاحظه کرد دید چوب خورده چهار دست چوب زن
برق است خوشحال آهسته بزیر آمد کمند دسته کرده بر دست چپ آن بستن برق کندی بگردن آتش لب
او را سپه برق بود که چهار را گرفته هر دو را چوب بسته چوب زیادی بسر داب حبس کرد خداوردی
از خانه امیری با کوله بار بیرون آمد رسید بر اقران اقران جلو آمد جو باشد گفت خداوردی هستم
با تیغ آمد از کفش در آورد گشت او را جمعیت دور خداوردی را گرفتند دست بچوب زد جمعیت
کتف و کمر شکست مسیح و مغار رسیدند کوله بار زرها را که برداشتند امداد کردند نیمه شب اجاق را گشتند
با خداوردی بمغار آمدند میاچی پشت حرم کمند انداخت بالا بر آمد اهل حرم را بیهوش کرده بالین
سلطان بیهوش کرده در باغچه بچوب بست چوب بسیاری زد چوپای چنین شد قسم خورد خبر ندارم رستم او
گرفت گفت الآن سرت را گوش تا گوش میبرم زرها در کجاست گفت ان دار رشیش وسلیش را

الثه

رشتن را شنید یک کوله بار زر گرفت بیرون آمد در میدان دید میاچی میاید کوله بار بر زمین گذاشت گرد میاچی
دید دست بخنجر فریاد زد میاچی حرکت کرد خوشتک سپر برق بود بر زم در آمدند چند شعبه خنجر بخشید
میاچی فرار کرد خوشتک عقبش آمد برگشت با مضراب بسینه اش گذاشت او را کوله بار برداشت
نفیده در مغار آمد تقفیس را از برای مسیح گفت مسیح بنا کردن آتش و کشتن اقران را نقل کرد
میاچی گفت آتش آن کسی که چنین را گرفته او بسته است انشاء الله پیدا میکنم صبح شاه ارشیر رسیده
بارگاه نشست چوب خورده ها کشتها را آوردند بیران وارد شد از تقفیس خبر کرد دید گفت جارچی
جار بزند که جماعت یا دست برد نزنید تا حریف پیدا شود یا آنکه اقران را کشته بچارسوق چار بده
جارچی جار زد میاچی شنید خبر داد خداوردی گفت امشب به چهارسوق میروم میاچی گفت
مسیح بچهارسوق برود تو مرد کش نیستی مسیح گفت پاده تو چنین را پیدا کن میاچی گفت قسم
لباس مبدل شهر آمد بیران در چهارسوق نشست فرستاد برق را آوردند میاورده میاچی
رسید عقبش آمد دیده چهارسوق ایستاد برق وارد شد میاچی درست ملاحظه کرد دید پیاده است
که با بیرو در اصفهان بود با خود گفت از چنین خدا دادی بیران برق گفت اگر از حریف خبر داری
بگو که اگر پیش تو بروز نکرد تا کی برق قسم خورد که خبر ندارم دیشب در میدان میدانم سپه را
که کشته است بیران گفت کار پادشاهان ایران است گفت تقاص خواهم کرد بیران گفت
هرکدام را آوردی برده یکی هزار تومان میدهم هر شب دیگر چهار را میاوردم هزار تومان میگیرم
میاچی عقبش آمد وارد خانه شد میاچی خانه را ملاحظه کرد بلد شده برگشت شب خانه رود پای آنجا
دید چهید مسیح گفت البته که آتش در آنجا باشد گفت انشاء الله کار ما هم امشب تمام باشد

شناخت در شهر بود تا آفتاب غروب کرد دو ساعت از شب رفته بیران در چهار سوق طبل زدند

الوان برادر افراسیاب را گرفت فرستاد مسیح صدای طبل شنید خدا اوردی خواست پیاده بیرون

کرد خودش مسیح روانه شهر آمد وسط بازار رسید به الوان الوان برابر آمد چو باشد کسی گفت

مسیح برزم در آمدند چند تیغ زده بدل شد الوان با تیغ آمد مسیح با شمشیر از دستش بیرون کرد با تیغ

آمد بر کتف او زد گشت او را از جمعیت حمیت را گشت ما بقی رو بچهار سوق فرار کردند قبه سو

ازمیاچی پشت خانه برق کمند انداخت بالا آمد بپشت بام دید بالچه یکی را چوب میزنند ملاحظه

کرد دید حسین است خوشحال شد زیر آمد متعاقب برق غافل جست هم بپوشش کرد بالین حسین

آمد دید بحال است بجانش آورد چشم باز کرد میاچی را دید چو پای پیاده شد گفت در بیرون ابیاشت

سر ایستاده شد پیاده روانش را نجات داد حسین را بکتف بیار را برداشت آشنای بچهار سوق ابراهیم

خبر فرستاد چیاده را بند از بند سوا کرد رو بمغازه رفت ملا زمان الوان خبر کشتن به بیران

دادند مسیح رسید سنگ مشعل طلبید پشت قلیان آوردند کشید قهوه آوردند خورد بعد از

گفتگو با برزم ور آمدند آتش رسید ایستاده نیم شب از شمشیر مرادی نشد کسی در آمدند مسیح کمر کش

بست حسین کردند آتش [illegible] خبر داد میاچی روغن ببرید بیار رو حسین ما دیدیم مسیح را چشم

باز کرد [illegible] کیفیت گذشته را گفت گفت مسیح امیکشند ما و خدا اوردی بسیار دل

شهر آمدند با آتش بیران صبح در بارگاه خبر رسیدن داد صحبت میکردند ملازمان برنعش بر آوردند

آوردند بیران گفت که گشت عوض کردند بحال بودیم صبح بحال آمدیم در بالچه کشته دیدیم بیران

متغیر شد بلاتی که رنگش متغیر شد گفت چرا باید چنین شود سه ما را بریر آمد چشمشند بیران

گفت ملا بگیرید گرفتند چوب خواست ملازمان بیر را بچوب بستند گفت راست بگوئید حسین کی است زیر چوب

کشند گرفتار بیر بود بیران گفت چرا از من پنهان داشتید گفتند از ترس جرأت نداشت بگشند پادشاه

واسطه شد بخشید گفت مسیح را بیاورید مشعلها را گرفت دید پیاده ورید رفتند آوردند پس راه دالان

رسیدند مشعلها را زدند مسیح را نجات دادند رو بمغازه آمدند کرنجه یا خبر بیران دادند بیران گفت

جارچی جار بزند که حسین پیاده بچهار سوق جارچی جار زد آتش شنید خبر داد حسین گفت حکم حال

ندارم ملا گفت من بچهار سوق میروم حسین گفت فایده ندارد جائیکه مسیح را ببندد تو را هم میبندد

میاچی بشهر در چهار سوق [illegible] بیران از بارگاه بچهار سوق نشسته بود وارد شد گفت شب خطر

نباشید [illegible] گفت برق صدمه بسیار باین جوان زده است حالت چار سوق ندارد

فردا شب بیاید بیران گفت شما دستبرد زنید ما حریف نشود قبول کرد میاچی رفت بیران هم

رفت بیران آنشب را اتفاقی نیفتاد روز دیگر بیران بیا بارگاه نشست دیده بارگاه پهلوانی وارد

شد با جمعیت است بکمر شمشیر [illegible] سلام کرد پادشاه پرسید کیست وزیر سئوال کرد

گفت سنجر خان حلبی هستم باج [illegible] شور نامه را میخواهم وزیر گفت ما را دشمنی هست ملا کمکن

بکره بر دار بر دو کسی که کشتند [illegible] بار نعش را ایستاده پرسید دشمن کیست گفت از دلاوران

شاه ایران نعش حسین کرد [illegible] اجا فراده رستم پاره کرده است چشمش بر بیران افتاد جوابش

نیست وزیر گفت چرا حسین را کرد بیران گفت ما که باج را بخیر میخواهیم سنجر خان گفت عرض

نداری بیران گفت عرضه تو معلوم میشود سنجر گفت جارچی جار زد حسین اگر مردی [illegible]

نامردی تو بر ما معلوم شود و خود را بیا نصرت را فاش بدهد شمشیر کی که دستبرد زنید و آنجا

در چهارسوق بیا اگر مردی عشق سنجر ما کن مالیات بگیر آتش شنید خبر داد حسین گفت سنجر کیست گفت باید بیاید
آمده باشد گفت یکی بچهارسوق [illegible] خداوردی دو طلب شد شب سنجر بچهارسوق نشست طبل زدند
دلاوران شنیدند خداوردی شهر آمد شب چهارسوق سنجر را دید پرید در چهارسوق سنجر مسخره
کرد گفت شربت بیاورند شربت آوردند خورد گفت کی هستی گفت خداوردی هستم گفت چرا
حسین نیامد خداوردی گفت عرضه نداری که اینجا بیا گفت به بند حرکت کرد خداوردی ریش
گرد خواست خودش را خودش حرکت کرد خداوردی با چوبدست آمد به چوبدست زد در کرد چهار
زد سنجر را چوبدست بخیر ادا کرد در برگ جوابش زد افتاد دلبت حبس کردند گفت نعش ما پیرا برا شنید
گوشه که هستند صبح خداوردی را با بارگاه آوردند آتش خبر داد گفت به پیران هر که عرضه دارد پیران
گفت چون نوا به بند جا بزرگی جار زد حسین خودت بیا سنجر بچهارسوق نشست شب مسیح بچهارسوق
علاوه سنجر دو سه چهارسوق سنجر را دیدند سنگ بغل طلبید در چهارسوق بعد از گفتگو با بزم
در آمدند نیمه شب حبیب بکنار رسیده کرد دیگر مسیح السیند پهلوی خداوردی حبس کردند حرکت
کردند بل بین راه ملا با گوله بار رسید سنجر پا به آمد پرسید کیستی گفت ملا نهیب داد ملا گوله بار بر
زمین بزم در آمدند سنجر گفت ملا را پیش پهلوی مسیح و خداوردی گفت حبس کردند ابا بکر
گفت دو نفر را گرفتم یکی مسیح و یکی ملا چکنم که حریف دا [illegible] داوود خودش می آید پیران گفت
امشب خواهد آمد آتش در مغار گرفتاری مسیح و ملا را نقل کرد حسین به گریه دیده گفت
نجات میدهم شب سنجر بچهارسوق نشست طبل زدند حسین شیخ شهر آمد میا حاجی مغفش آتش و بیا
خواستند عقبش بیایند حسین مانع شد بیا را آتش گفتند جوان و ریف شجاع است حسین [illegible]

دامغار

دامغار ماندند دسته چهارسوق حسین سنجر را دید حبت در چهارسوق سنجر عجب جوانی به نظر آورد
نشست قهوه آوردند خورد قلیان آوردند نکشید سبب پرسید گفت نامردی چه خواهش گفت
سنجر انگشت لیس نهیب حسین داد به بزم در آمدند حسین دید ملا و ریف [illegible] نمیشود زبردست است زبان
حلبی ساند بکمند بستند سپوش کرده پهلوی دیگران حبس کردند خبر شاه دادند دلاوران را
بر داشت اجاج بیا بارگاه آمد وارد شد نشست گفت دیدی که عرضه نداری که عرضه دارد
گفت بچه سوال بستی حسین گفت باکمند کار نامردان چه چیز است پیران خندید سنجر گفت تخمی
گفت به من چه میگوید سنجر گفت گرفتار است حسین بیاوید حسین گفت مردی پیدا شود مرا
بازکند تا تو بگویم میا حاجی حبت در بارگاه حسین را خواست باز کند سنجر نهیب داد پیران جلو
گرفت میا حاجی حسین را باز کرد ملازمان سنجر نهیب دادند میا حاجی سایرین را باز کرد حسین
تیغ [illegible] برداشت ملازمان سنجر دید گشت گرفت گفت حالا علی مرا هر که مرد است بکند و مرا ببندد
پیران سنجر را گفت بسم الله علی [illegible] باج و شمشیر بگیر سنجر لابد برابر شد بزم در آمدند تا نهار رسید
تیغ رد و بدل شد از تیغ بازی بر دو حاصل نشد اهل بارگاه خیره ماندند سنجر نهیب حسین داد
سپر داری کرد دست سنجر بلند شد حسین زیر بغل زد گشت او را بالا [illegible] از جا در آمدند
الامیران با حسین [illegible] ایشان همی را کشیدند همی را زخم دار حسین رو به پیران کرد
که بسم الله گفت [illegible] امشب در چهارسوق بارگاه بهم خورد دلاوران رفتند
به حرم رفت وزیر [illegible] است که حکم وزیر عوض کرد قرار رزم را در میان بکند ارند اگر علاج
او شد چه بهتر دشمنی از میان برداشته شده است و خلق تمامی آلوده میشوند و اگر او علاج

بهران گرا برزند بر سرش تماشا کنند پادشاه قبول کرد شب بهران بچهار سوق گشت طبل زد
حسین سیخ لنهه آمد در چهار سوق وارد شد قلیان و قهوه و شربت برگذار شد بهران گفت
جوان مرد من نیستی اطاعت کن تو را عوض برادرم نگاه میدارم حسین گفت زمانی که اطاعت
میکنم که ذلیل کنی مرا بزنم در آمدند تا صبح بجائی نرسید قرار بود اشب شد حسین در مغاره
تعریف از شجاعت بهران در بارگاه تعریف از شجاعت حسین پادشاه به بهران
گفت آن جوان را در بارگاه رزم کنید من تماشا کنم بهران گفت اگر خیالی خواهم آوردی
از سر بیرون کن وزیر گفت دلاور دشمن باید تمام شود بهران دست بر تیغ وزیر را دو پاره
کرد پادشاه گفت خاطر جمع شد با نامردی نیست محض تماشا کردن است بهران گفت
نامردان دلیل اند جارچی در شهر جار زد حسین فردا پا در میدان جارچی جار زد حسین مصلحت
از دلاوران گفتند اسبابی فراهم آورده اند حسین گفت بهران مرد است صبح گفت
پس انجا نهه میرویم حسین قبول کرد پادشاه در حرم امیران را طلبید مشورت کرد که چه باید
کرد امیران گفتند مصلحت در کمین گذاشتن نیست چرا که شجاعت کار دیگر گون میشود باید
گفت اگر بهران گرد علاج نیست مالیات سد سم آلوده هستم پادشاه لابد قبول کرد روز دیگر
بیارگاه نشست دلاوران با پادگان مغار را سنگ حسین لنهه آمدند در بازار بطلب تماشا
کنان در نیمه میدان پیاده شدند ملازمان خواجه جواهری اسلحه پوش با خواجه رسیدند
خواجه برابر صبح تعظیم کرد صبح جواب شد گفت از توجه های بلند آسم الماس رو بیارگاه
شاه آمدند چشم شاه که بر ایشان افتاد دنبا کرد دلش طپیدن در رو بیارگاه شاه شده

آمدند

آمدند تیغها بیرون آورده بنام علی سلام کردند نشستند روی کرسیها گفتگو ها کردند حسین گفت
بغیر مالیات چیزی نمیخواهم دلاوران نشسته اند حسین حرکت کرد با بهران بزنم در آمده بیرون
طلا رتا نهار کشتی در آمدند ظهر حسین بهران را افکند مسلمان شد چنانچه ابوسعید بر زمین
گذاشت بیارگاه نشستند نهار آوردند دلاوران ملاحظه کردند خوردند حسین به بهران گفت
تکلیف چیست بهران گفت من مطیع سلطان گفت چند روز مهلت بدهید تا فراهم سازید
قبول کرد بهران دلاوران وعده شهر خواست الماس گفت منزل دارند بهران گفت من
میرسد حسین بخواهش بهران منزل را در خانه بهران کرد پادگان را در خود گفت تو جا باشید
بیاچی گفت لازم نگفتن نیست چون بهران دلاوران را با الماس و ملازمان الماس آورد
خواست روز ششم در بارگاه آمدند برابر سلطان چرا ما را معطل کردی گفت مالیات حاضر است
مالیات گرفته بیرون آمدند در خانه بهران الماس توجه بهرام عوض کردن اراده ما ایران
دو روز دیگر ماندن الماس بود میدادند و روز ندارک خود دیده روز دیگر بیرون آمدند بشو

در ملازمان سنجر

ملازمان خبر شدند با خود گفتند که چون بر ایشان ما نیز بیرون
آمدند یک منزل از شهر دور شدند دلاوران فرود آمدند منزل کردند جمعیت سنجر چاه نفوذ در
کمین کردند مالیات و ملازمان و بهران و ملازمان الماس و دو کس چهار را از شب رفته
دلاوران در چادرشان خورده خوابیدند چادرگان کمین کردند بجهه احتیاط ساعت
پنج جمعیت دور مالیات خواب و بیدار ملازمان سنجر از دره بیرون آمدند رسیدند در جمعیت
و از هر طرف شمشیرها را کشیده جمعیت را متفرق کرده به کس میرسیدند میکشتند و دیگر

صدای هیاهو بلند شد پهلوانان شنیدند خبر بدلاوران دادند حسین و مسیح و جمدار وردی طاد
الماس بیران حرکت کردند خبر از دیده از عقب زدند به جمعیت سفید مسیح اجاق گشتند
از ملازمان الماس و بیران چهار کشته شد کشته ها را غسل دادند دفن کردند آن روز را ماندند
روز دیگر حسین بیران را گفت برگرد بیران گفت با تو با ایران بیایم حسین گفت وقت
بسیار راست بالتماس بیران را برگرداندند با الماس رو با ایران آمدند شب منزل باصفهان
ماندند نامه نوشتند از برای شاه هیاهو برداشت رفت در بارگاه بشاه داد شاه خواند
بسیار خوشحال شد خلعت شایسته بر هیاهو رسید در الکهف دلاوران را استقبال کن رسیدند
با جمع دلاوران باستقبال روانه شد وارد شدند شاه در بارگاه نشست دلاوران در بارگاه
دعا و ثنای بجا آوردند نشستند لشکر سپاه شاه جوان غریبی دید جویا شد مسیح گفت از نوجهای
پدرم نبیره او است الماس شاه فرمود خلعت شایسته بدلاوران دادند بارگاه بهم خوردند

شنو از ملازمان بازیان

چنین دعا چنین آوده نکو سقلاب پادشاه سقلاب تهمتن خان
در بارگاه نشسته درویشی وارد شد جوزی داد دعا و ثنا بجای آورد سلطان گفت
از کجا میآئی گفت از چین خشت زری بدرویش دادند بیرون آمد دید به میدان دید صدای
هیاهو بلند است جمعیت بسیار آمد گذشت متعاقب جوانی قوی هیکل زره جبه پوش
خود دارد سوار بر مرکب درویش پرسید کیست گفتند فغفور پسر تمغاج است درویش
حق دوست گفت و جوزی باو داد فرخ پرسید از کجا آمدی عرض کرد از چین گفت خبری که
از جهت من خوب باشد اگر داشته باشی در عوض بتو انعام زیاد خواهم داد اما خبری باشد که

از جهت من خوب باشد چه آورده ای درویش عکس دختری بیرون آورد باو داد دختر را دید مایل شد
گفت کیست گفت غزاله دختر خاقان چین است فرخ چنگ زری بدرویش داد برگشت در اندرون
باده وارد و در اطاق را بروی خود بست نشست لباسها را پاره کرد با ابیات عشق خواندن خبر
به آتشش دادند آمد دید پریشان سبب پرسید فرخ هیچ نگفت کنیزان عرض کردند اینست
دو کنیز را گشت بیرون آمدند خواجه گفتند خواجگان خبر به تمغاج خان دادند وزیر را فرستاد
با حکیمی وارد کردید دیدند نبضش را گرفت دید نبض ندارد بوزیر گفت مرض ندارد حکیم را گشت
وزیر عرض کرد بپوش لباسات را بیا بارگاه برویم مگر دیوانه شدی وزیر را گشت خبر بپادشاه
دادند دانای وزیر را خواست گفت فرزندم را چه درد است حرکت کرد در حرم آمد نشست در
نگاه کرد دید ابیات عشق میخواند و در گردید برابر فرخ دید عکس دختری برابر صورت گذاشته
گریه میکند گفت تو را ای جان چه این صورت بگو ببینم که صورت از آن کیست همه ده من تو را
من باو برسانم فرخ گفت صورت غزاله دختر خاقان است مایل او هستم دست بدامان وزیر
شد وزیر عرض کرد لباس بپوش با من بیا بارگاه پادشاه دختر گرفتن آسان است لباس آوردند
پوشید با وزیر سوار بیا بارگاه آمد خبر پادشاه را دند خوشحال وزیر با فرخ وارد در بارگاه
شد عرض کرد وزیر تفصیل را به تمغاج خان گفت دختر خاقان گرفتن مشکل است وزیر رو بفرخ
کرد من میگویم حقیقتی بمن بده با شهزاده میروم اگر چول شد میگیرم اگر نشد شمشیر تمغاج خان
گفت هر چه میخواهی جمعیت بردار برو لشکر مرا از دست میرود روز دیگر دوازده هزار جمعیت
و دستگاه برداشته اسب شهزاده ای که آنچه شاید و باید که لیاقت شهزاده چنین را داشته باشد

وزیر برداشت با دستمالی، باشتاق خرم به چین شد میانه ملکوستی نهاد او دو بار بسر پاک زند خرم باگ
بعد ... گشت روز دیگر رسید الکوش با خرم برداشته متوجه چین شد تا به بارگاه پیاده شد
... که رسانیدند وزیر گشت با خرم بعد از قلیان و قهوه خاقان گفت منظور چیست وزیر گفت خرم
پسر تهتن خان سقلابی است خواستگاری دختر آمده است خاقان گفت جواب با وزیر است
وزیر گفت دختر ولی که نامزد دارد بعد از آن هم شیربها میخواهد وزیر گفت نامزد او کیست
وزیر گفت نامزد سهم خان خرم گفت نامزد هر که باشد من میکشم سهم بخرم گفت عرضه نداری
خرم پرسید کیست گفت سهم است نهیب داد سهم خنجر انداخت خرم رد کرد سهم با تیغ آمد
خرم حرکت کرد برزم در آمدند چند تیغ زد و بدل شد خواجه سرایان خبر در روم انبرای عز الله
دادند عز الله هم قهر آمد دزی که رو بعمارت بار نشود باز گردید تماشا ایستاد سهم نهیب بخرم
خرم سپر بر سر کشید دستش علم شد خرم زد زیر بغلش زده دو پاره کش کرد غلامانش از جا در آمدند
غلامان خرم رفتند حرکت کنند خاقان نهیب داد غلامان سهم نعش سهم را برداشته رفتند وزیر
بخرم گفت دختر شیربها میخواهد خرم گفت هرچه بخواهد میدهیم وزیر عرض کرد جوانی از دلاوران
شاه ایران بهند رفته اجاق زاده را شکم پاره کرده که از آل عثمان بود مالیات هفت ساله
گرفته رفته در ایران سر آن حین با مالیات ایران شیربهای دختر است خرم گفت [illegible]
وزیر خرم گفت جواب فردا میدهیم بیرون آمدند خرم گفت چرا جواب [illegible] عرض کرد ایران [illegible]
نیست گفت پس حکیم گفت چیزی از تجار ایران را گوش و دماغ برچین خودش اینجا بیاید خیال کرد
فردا حکم زد اهل ایرانی هر آنچه تجار بود گرفته در بارگاه آورده بی سئوال و با جواب

چرا

چرا گوش و دماغ بریده فرستاد در ایران روز دیگر به بارگاه آمد و آورد گفت چری رسید نامه به خاقان
داد خواند دید باریان کرد پسر ملکشاه بیکوئی نوشته است خواستگاری دختر تیایم اگر قابل
استقبال هستم استقبال کنید خاقان خندید خرم سبب پرسید نامه بخرم داد خواند گفت چرا گوش
دماغ کردند رفت خاقان گفت بدکاری کردی خرم گفت تو مارا امداد مکن هرچه بیاید بیرون شهر
آوردی باریان سراپا کرده تفصیل را گفت باریان حرکت کرد رو بشهر آمد نزدیک به بیرون شهر
بارگاه [illegible] پیاده رشت تیغ رو به بارگاه آمد خرم را دید رو بخرم آمد وزیر گفت بارگاه جای
جنگ نیست باریان گفت بیرون شهر خرم قبول کرد در بیرون [illegible]
عاشق شد سوار شد رفت شکار خرم با باریان آمدند پادشاه با امیران بیرون آمدند
برابر شد با خرم باریان دست برد رو بهم خرم کلوکهای نیزه گرفت از کفش بیرون آورد
بر کفش شکست سر مرکب بر گردانیدند با عمود آمد خرم سپرداری کرد دو عمود زد عمود دیم به شمشیر [illegible]
دستش در کرده با شمشیر آمد خرم زیر بغلش زد گذشت سوارانش در آمدند [illegible] شوق کرد [illegible]
مرکب ابر گرداند عربده [illegible] خرم دید مرکب خیره متوجه شد دید [illegible] بیابان کردی [illegible]
شد شیر نر نزدیکش رسید مرکب رم کرد خرم پیاده شد دو کنده زانو کرد شیر خرم را دید [illegible]
خرم تیغی در دست شیر رسید زد زیر بغل شیر از کتفش در رفت عربده بلند شد برگشت خرم دید
نقابدار [illegible] ابر مرکب خرم سوار شد نقابدار نهیب به خرم [illegible] شیر اگر [illegible] نقابدار
خندید خرم قوت کردی بیرون نیامد نقابدار قوت کرد بیرون نیامد بقوت پنج دادند [illegible]
خرم دست به شمشیر رو به نقابدار نقابدار هم شمشیر کشید [illegible] شمشیر زد و بدل شد

بعضی اندازی برهم انداخته رد کردند نقابدار دو سر مرکب برگرداندند دست بر عمود کرده عمود آمد
زد خرم رد کرد دسته عمود خرم زد نقابدار رد کرد نقابدار با تیغ آمد با شمشیر اندازش در کرد دست بکمند
انداخت خرم کمند انداخت هر دو سر مرکب برگردانیدند هر دو میخواهند حریف را با مرکب بکشند کمندها
رفت در بالای زمین روی زمین یکدیگر را گرفتند تلاش بسیار کردند خرم نقابدار را گفت پیاده شو
مرکب تقصیر ندارد پیاده شدند کشتی زور آوردند خرم از غیض نقابدار را کند دید عشرت [illegible]
بیهوش شد وقتی بحال آمد دید کسی نیست سوار شد بخانه آمد تفصیل را بوزیر گفت تعجب خراله مرا هلاک
میکند وزیر گفت خدا بزرگ است **شنو از اردو** روی بر بیکو رفتند روز دیگر خرم در بارگاه
خاقان قرار شد اردو شهر باید و منصب داروغه گری ولایت را بخرم دادند خرم بیچاره رفت
گفت اردو شهر باید **شنو از تجاران و امیران** در بارگاه برابر شاه صدای شیون بلند شد
شاه پرسید چه خبر است عرض کرد چهل نفر کشته و دزد دیده شاه طلبید آمدند پرسید کی شما را
چنین کرده عرض کرد خرم نامه از برای شما نوشته نامه را که نوشته برابر شاه خواندند دید
نوشته است کرده کرده خرم شنیدی که من بارها گفته ام که جمع تو همه را جمع کرده در بارگاه بیکو
دلاور بند اگر فرستادی علاج را کرده و گرنه ایران را خراب میکنم شاه در طلب خبرات میر اسمعیل
و میر حسین در طلب شدند و دیگر بیرون آمدند **شنو از شهروان** در بیکو خبر گشتن بار رسانا
ملک شاه دارند ملک شاه کرمان رسید شهروان پسر دیگرش وارد شد از تفصیل خبردار شد
با هزار جمعیت رو به چین آمد میر اسمعیل و میر حسین میآمدند وارد در خراسان زیارت خواهند
چند روزی توقف نمودند خستگی را قدری از تن ایشان بیرون رفت و از آنجا بار زیارت خواهند
الحمد

هست طلبید از خراسان ره بجهات **شنو از شاه** در خانه وزیر را طلبید که عشق خراله مرا هلاک
میکند عرض کرد از وی پرسیدی منزلت کجاست خرم گفت او را دیدم بیهوش شدم زمانیکه
بیدار شدم او را ندیدم وزیر شبرنگ پیاده را طلبید که از خراله خبری بیاور شبرنگ بیرون آمد
در شهر گردش کنان حوالی میدان قصر بلندی دید گفت باید از آن خراله باشد گردش
کنان یکی عقب از شب رفته کمند انداخت بالا بر آمد پشت قصر ملاحظه کرد دید بر بساطیکه خرم
داده خراله نشسته بزم دارد ولی گریان ابیات عشق میخواند کنیزی بیرون آمد شبرنگ را دید
برابر آمد پرسید کیستی گفت پیاده یار خاقانم کیفیت خبر بخراله داد خراله خوشحال آمد واقعه
گریان شد اکرشه (?) که در قصر پادشاهان چه مکینی عرض کرد شبرنگ پیاده خرم هستم بجستجوی تو
آمده بودم اسم خرم شنید نوازش کرد دانه الماس باو داد گفت سلام مرا بخرم برسان پیاده
بزیر آمد خبر بخرم داد خرم حرکت کرد در زیر قصر آمد کمند انداخت بالا آمد برابر خراله چشم خراله بر
خرم افتاد حرکت کرد دست بگردن خرم دایه رسید دید برگشت در خرم خبر بخاقان داد خاقان
گفت وزیر را خبر کن دختر با خرم نشسته عیش وزیر وارد شد خاقان تفصیل را بوزیر گفت
وزیر عرض کرد باید دختر هم عاشق باشد ولی خرم مرد است خیانت نخواهد کرد پادشاه
خود بقصر آمد پشت قصر ایستاد خرم از رشک کرد دختر گفت شیر بها سر چنین است که بود
خواسته خاقان خوشحال شد بزیر آمد بوزیر گفت وزیر عرض کرد هم دختر بجا عشق هم خرم
خیانت نکرد تا صبح خرم برابر خراله آمد صبح منزل آمد تفصیل را بوزیر گفت با وزیر ببارگاه
وارد شدند تا عصر همین صحبت بود با وزیر به شب بر سر دست در آمد رفت از خرم صبح با وزیر بباغ

آمدند پادشاه گفت از ایران خبری نیامد قوم گفت خواجه آمده میر اسمعیل و میر حسین حصاربندی
دیدند وارد در شهر در کاروانسرا منزل کردند با اسن میل تو آمدند گردش کردند قوم از بارگاه
بیرون آمد هر دو را دیدند یکی را گفت این دو جوان را بگو بیایند در چهار سوق در چهار سوق
خونبها نشسته ملازمان قوم میر اسمعیل و میر حسین را خبر دادند رو به چهار سوق آمدند قوم را دیدند
از ایشان علیک السلام کردند قوم جواب داد کرسی که نشسته نشستند قلیان و قهوه برگذار شد قوم پرسید
کیستید گفتند تجار از اهل ایران مطلع خواست میر اسمعیل شمشیر داد قوم دید که شده میر اسمعیل
میر باز قیمت پرسید گفت هزار تومان گفت تو شه دارد گفت ندارد شکست گفت بگو تا چوم بگو
چه میر ا قضی تو عوضه نداری پدرم عوضه ندارد دست خنجر میر اسمعیل قوم بند دشمن را از جنب بالی
بر سر دوش زد لیکن میر اسمعیل حرکت کرد که اورا البته بر داشت به بارگاه آمد برابر خاقان تقصیرا
گفت میر اسمعیل باسم علی سلام کرد خاقان حکم قتل کرد قوم گفت مصلحت نیست دو نفر می باشد
حاضر کردند هر دو را بیلاق چهار سوق ادیران کرد **بشنو از برادر بازیان** وارد دار
شد در شهر بارگاه دشت تربیع رو تجار خان آمد که قاتل برادرم کیست قوم وارد که هست داد بر
قوم وارد گفت کیستی گفت قاتل بازیان برزم در آمده سه ساعت فاصله شعر پاس کرد
ملازمانش از جا در آمدند دو هیبت جمیر الکشت جمیر از نگاه آرمانی در میدان فرار کردند پادشاه
نفرها را گفت باکشته ها بردند قوم نشست ملازمان بازیان بیرون شهر در دره فرود آمدند تا خود
بگفتند در هیچ جواب پادشاه را مه بگو هم شراره پیاده شهر وان گفت باشید من می خواهم بیا و آرم
عرضه نویسید که آوردن حریف کاری ندارد ولی بردن او قدری اشکال دارد گفتند مشکلی ندارد

تو

پنهان آمد گردش کنان قوم از بارگاه بیرون آمد غزل شراره خانه را بلد شده شب در شب پاره کند
بالا آمد اهل خانه را بیهوش کرد بالین قوم آمد خواست بیهوش کند قوم بیدار شد ایشان را گرفت پرسید
کیستی گفت پیاده شهر وان دست او را با پایه تخت صبح بیهوشان بحال آمدند پیاده قوم علاج
دارو دید سر کیسه رو غزل قوم آمد دید پیاده با پایه تخت بسته قوم در تخت نشسته تعظیم کرد که کی بود
عرض کرد غزل و دیر بودم پیاده را زجر کردند ممکن نشد بالا قوه مسکن ملازمان را ایشان دار اجرا
نعش بابا را هم گرفته فرستاد دید لالت پیاده در دره نعش بر سر ملازمان شهر وان ملحق گشتند
پیاده را الحق کرده به او آمد و برگشتند **بشنو از شاه** در بارگاه نشسته با جوی وارد شد
تحفه را آوردند شاه پرسید از کی است عرض کرد از حسین شاه زاده از دلاوران با هم خبر داری
عرض کرد قوم گرفت در نعش بلاق چهار سوق او دیران کرد میر باز عرض کرد شاه زاده با
آوردند سنوه چوبی خواست آوردند قطع شربت در بالای شاه جام شربت ... نشست
دو طلب خجل است سیح رو طلب شد ملا دو طلب شد میرزا حسین ابراهیم بیک ذوالفقار خان آقا
اردبیلی ... سپاه به خان گرد مرد مرزبان میرلب چاکی کل کمان ... ده هزار
اقبال سپاه هدانی جهانگیر جهان بخش سپرهای کج عمادا وردی بیگ دلاور حرکت کرد شاه
زاده حسین را فوراً بگیرم شیخ عرض کرد اگر حسین بر دو که خوب است شاه گفت حسین را
حرکت کند ما را رامع شد سبب پرسید گفت قوم شجاعت گفت خون من رنگین تر از خون
دلاوران نیست حرکت کرد در دو طلب شد روز دیگر بیگ و دیگر دلاوران پیاده بیرون آمد که میان
تا منزلگاهی رسیدند نزدیک غروب آفتاب بود شب را در آن منزل توقف کردند روز دیگر حرکت کرده ...

بعد از مدتی زیر خانه حصار بندی شهر نمودار شد از رو آمدند خوش شدند وارد بلو شدند جمع دروازه بانان مانع شدند

حسین سبب پرسید گفتند چکاره اید و کجایی هستید حسین گفت ما جوان اهل ایران مطلع خواست

حسین گفت عقب ملازمان بیاورند گفت باید خدمت خوم بروید اگر با جو هستید بروید و اگر جوجی

هستید در قفس کنند بطاق چهار سوق حسین گفت خسته هستم فردا خودمان بیاییم خدمت رزی

که ما را راه بدهید منزل کنیم فردا با تحفه بخدمت پهلوان میرسیم بعد از گرفتن پول راضی شدند

دلاوران در شهر در کاروانسرا عده باشی را طلبیدند که ما جمعیت زیاد داریم عده باشی گفت

کاروانسرا خالیست پیاده شدند پادها مرکبها را گردانیدند حسین عده باشی را طلبید گفت

بیست و یکمن برنج سنگ شاه بیست و یک بره را طبخ کرده که ما برای رفقا تکلف بکشیم خدمت

رزی داد عده باشی بیرون آمد خدمت رزی بث کرده [illegible] گفت خانه ما را حاضر کن

طعام پخته میدهیم بیاورند غروب آفتاب دلاوران در بندیه کاروانسرا نماز خواندند خداوردی

گرسنه باشی شد اندره پهلوی شا که گرسنه ام [illegible] گفت باز اسباب نوایی هست حسین گفت

شد عده باشی را گفت طعام بیاور [illegible] طعام حاضر کرد استاد حسین آب سرد خواست عده

باشی آب آورد دلاوران دستها بالا کردند مشغول بخوردن وقتی عده باشی آمد دید مهمان کره

که ناش خداوردی [illegible] را مالیده مجموعه در میان گذاشت عده باشی مات گفت حسین

سبب پرسید [illegible] باکرده ایم گفته ایم حسین خدمت رزی گفت برو دعا بدولت شاه

ایران کن دلاوران خوابیدند صبح حسین بیدار شد نماز خواندند صبح گفت باید حمام رفت

برخاستند آمدند در حمام رفتند وارد حمام گردیدند خداوردی هنوز در خواب بود

حسین

حسین با دلاوران بحمام خداوردی بیدار شد سر و کله صفا دادند خوابیدند خداوردی بیدار شد

پرسید کجا رفتند گفتند بحمام سرکاری رفتند گفت پلو داری بخوریم گفت نان هم نداریم بخوری

خداوردی فحش داد گفت چرا فحش میدهی نهیب داد فرار کرد حرکت کرد بلده در کمر کلاه بر سر

بیرون آمد در کاروانسرا دکان قنادی شیرینیها دید ایستاد پرسید شیرینی چند گفت [illegible] گفت

بکش شیره چهار بالا جبا در دهان گذاشت گفت قیمت [illegible] گفت مشتری [illegible] سوال از بازار

بیکار خلق بگشت تماشا کردن وسط بازار دکان مرد طباخ دید طعام های رنگارنگ طبخ کرده

سلام کرد مرد طباخ جواب داد گفت میخوری گفت بلی گفت یکدوری از برای من بکش

میان دکان نشست طباخ تعارفش کرد [illegible] فردا [illegible] دوری خورد

بیرون آمد گفت خداحافظ و رفت مرد طباخ جیبش پول پلو را [illegible] داده است گفت چند

گفت فحش داد عقبش آمد گفت استاد میگوید پولش را نداده گفت استاد [illegible] خوردی

یک اشرفی دادیم باقیش را اگر [illegible] برگشت گفت باقیش را بده گفت کی دادی

گفت اگر پول نداری برو فردا بیار بده گفت [illegible] طباخ گفت اینجا ایران نیست

[illegible] برگشت شاگردان رو به چهار سوق آمدند فرار کرده [illegible] نشسته صدای شیون بلند شد

پرسید چه خبر است گفتند غول آمده است پرسید وضع خداوردی را [illegible] دوری طعام

خورده استاد را [illegible] نشسته طعام [illegible] سوار شده آمد خرم خداوردی را دید پیاده شد

[illegible] گفت خبر است یکی دیگر [illegible] گفت برو صاحب دکان [illegible] دیگر [illegible]

پر از روغن نمود که [illegible] خرم گفت جوان این ها چه حرکت است با خداوردی

زدن و پهلو رکیب سر خرم عقب سرش را گرفت کشید رفت حرکت کرد با شتر پهلوی خوابش لب او را در بار
آورد خاقان خرم را دید لباسش چه لباس گفت آتش بزی [illegible] گفت ای دلاوران آمده اند
خواست خداوردی را آوردند حکم قتل کرد خداوردی خندید سبب پرسید گفت دلاوران رفتند
قامت میکنند خرم گفت رفیق هم داری خداوردی گفت هست و یکی هم پرسید اسامی دلاوران را
گفت گفت کی آمدی گفت فردا خاقان گفت دیوانه است خرم گفت مکر است منزل خواست
گفتند منزل نداریم میخواهی دلاوران را بگیری گفت از کدام دروازه آمدی گفت از آسمان گفت
چه وقت قفسی آورده بودند خداوردی دید چیزی میان قفس هست پرسید گفت بود در قفس گفت مگر
بلبلیم با تازیانه زد رفت قفس بردند در چهارسوق سقف چهارسوق آویزان کردند میر اسمعیل
قفسی بالا آمد میر اسمعیل بر حسین گفت بانم قفس آمد بالا خداوردی صدایش را شنید سلام کرد
گفت چند دانه [illegible] میر اسمعیل گفت کی آمدید گفت دیروز آمدیم هست و چهار نفریم

از دلاوران درخانه دید عمله جات بیرون بیایند عباچی گفت به بین چه خبر است میاچی پرسید
گفتند جوانی را خرم گرفته در قفس بطاق چهارسوق آویزان کرده تماشا میرویم برگشت به یار
خبر داد حسین را بیدار کرد دید مضطرب است پرسید گفت خرم خداوردی را گرفت در قفس
بطاق چهارسوق آویزان کرده حسین حرکت کرد با دلاوران بخزانه بیرون آمدند سر پنجه
گفت چه باید کرد [illegible] گفت چند نفر برود منزل را عوض بکند یکی هم برود خرم را ببیند
اگر مردش هستیم ببینیم اگر مردش نیستیم برویم چند نفر با منزل فرستادند حسین لباس پوشید
و از منزل بیرون آمد همه جا آمد تا به بازار رسید تماشا میکرد چیزهای عجیبی دید که یکجا

ازمیان

ازمیان بازار جمعه بلند شد برگشت مردکان فروشی صدا میزند برگشت دید میگوید ای جوان برگشت
بگوی که آن فروشی گفت کمتری گفت سود اگر گفت حسینی قسم داد گفت حسینم آمدم تمام کردن خرم گفت
مرا شش مهتی صحبت میکند خرم در چارسوق از پشت سر حسین را دید پیاده شد المقلید جوزی باو داد گفت
ببر به آن جوان بده بگو قلیان را در چارسوق هم میتوان کشید پیاده جوز را گرفت برابر آمد چشم بر حسین داد هم
کرد با سم علی سلام کرد جوز را داد گفت خرم داده حسین جوز را نرم کرد بدست پیاده جوز داد
حسین حرکت کرد که آن فروش رسید اشرا گرفت بزیر دستش آمد رو بچارسوق آمد آمد تا دازده شد سلام کرد
خرم جوانی [illegible] دار [illegible] خوشش آمد جواب داد گفت کری که شد گفت داد کی
سنگ [illegible] فولاد را حسین گرفت که از دشت خرم گفت قلیان آوردند قلیان
قهوه بر که از [illegible] پرسید کمتری گفت سود اگر اسم پرسید گفت جوابه داد [illegible] سبب پرسید گفت
هر ملکی که پا میگذاریم [illegible] گفت [illegible] دید خرم دید جعبه
جعبه الماس دار دشمشیر کنده اند عبدالله قطب شاه قیمت پنجاه هزار تومان حسین گفت که [illegible]
گفت [illegible] دار حسین گفت معلوم کن خواست [illegible] خرم پرسید [illegible] قیمت
پرسید گفت پنجاه هزار تومان [illegible] گفت دیگر چه داری سپر داد پنجاه هزار تومان [illegible] داد پنجاه
هزار تومان خرم گفت پول میخواهی یا اسلحه گفت اگر اسلحه که قابل ایران باشد خرم شمشیر را برداشت
داد حسین دید غرق جواهر است قیمت پرسید صد پنجاه هزار تومان حسین گفت به شب جاش
[illegible] گفت معلوم کن [illegible] زانو درآمد [illegible] قوت کرد [illegible] در بالای زمین خرم
تعجب کرد که تا حال چنین دلاوری ندیده ام الحق تا این [illegible] حریفی [illegible] خرم بر دلاوری

عنبر آن قسم را از چین را ارادت بگو اسم تو چیست گفت چین آمده ام سرعت با مالیات بری خودم
اشتر داد گفت جوان این اسلحه اما در مردانگی تو میگویم نامش زنده هستم در شهر دولت برد زبید
قبول کرد گفت کی بچهار سوق بیائی گفت شب چین بیرون آمد دلاوران عیار آمدند خرم
در بارگاه توقیف کرد از برای خاقان خبر رسید نامه بخاقان داد خواند دید کلبهار پسر پادشاه
چین هم بجو استگاری دختر تو میائیم اگر قابل استقبال هستم استقبال کنید خرم نامه را که
خواست خواند با اسم غزاله رسید پاره کرد چهرا گوش و دماغ برید بیرون آمد قشون از چین
در سفارتک ساعت از شب رفته چین بمسیح گفت خداوردی نقل مجلس است ... مسیح
گفت تقصیر بکاست هیار گفت برادرک میگوئی گفت با بودن تو چرا دلاوران باید حبس
باشند هیار میاجی و آتش بیرون آمدند رو بشهر دهستم چهارسوق دید خرم نشسته میاجی گفت
با بودن خرم مملکت خرم شبرنگ پاده اشترا گفت وقیف شب ... باید توجه باشید
قفس ها را میبرند شبرنگ گفت رنگ کیسه نعارش بسیار گرد درفش میاجی به هیار گفت
قفس ها از سوراخ چهارسوق بیرون میرود گفت مشکل است میاجی دماغ مستحکم دارد در مشعل باد
پاش شدند قفس ... زیر آوردند برداشتند و بردند دسته پاده دیگر از برای عوض
شدن رسید پاده ها را بیهوش بحال آوردند خود را لش کرده دیدند حرکت کردند عقب
پاده ها آمدند از برابر افراسیاب رسید با جمعیت پاده ها شیون کردند قفس ها را زمین
گذاشتند دو نفر با خلاخن جلو گرفت هیار دلاوران را بیرون آورد دو نفر جلو بر پاده
خداوردی جلو برافراسیاب افراسیاب با تیغ آمد خداوردی از قفس بیرون آورد

گشت دلاوران زدند بجمعیت پادکان پاده ها را با خلاخن رد کرده عنبر آمدند صبح خاقان در بار کاکشته ها را
با پاده های نعش کرده ها آوردند بجمعیت میکردند کلبهار در هستند بارگاه پاده گشته ها را دید خرم را نشان داد
دست بتیغ رود بحرم آمد خرم خندید که تیغ ای کلبی مرا گفت کسی که ... دارد باید او ... خرم گفت تو که ... داری
علاج چین را کن غزاله از آن تو گفت علاجش میکنم شب ... تو از بارگاه بیرون بروی خرم حرکت کرد بیرون آمد کلبهار گشت
... گفت ... جارچی را گفت جار بزن چین هم کلبهار است پاده جار سوق
جارچی جار زد ... با ابراهیم بیک آمده بودند در شهر گوش و دماغ جارچی را بریدند جارچی در بارگاه
خبر داد دو ... را سفارش خبر داد چین گفت کلبهار گفت باید تازه آمده باشد گفت چهارسوق را ... کرده ام
با خاقان در ... خرم ... خاقان توقیف از چین کرد برق پادشاه را گفت شب ... بازار باشی اگر وقیف ...
بر من دارد ... پاده رفت کلبهار ... گفت شهر ... تو ... شب خودش در چهارسوق
نالش نالش با صد نفر ... طبل زدند صدای طبل شنید اسلحه خواست هیار رفت ... آمد ...
قبول نکرد دوباره اسلحه خواست صبر آمد صلوات فرستاد بعد از یک ساعت ... گفت کس ...
آمد مسیح ... آشوب شد میاجی را ... دلش آرام نگرفت خودش حرکت کرد سفارش ... بیرون رو به
چین میدید وسط بازار نایب کلبهار با جمعیت رسید جلو آمد ... گفت ... گفت تو کیستی گفت نایب کلبهار
... برزم در آمدند چین نایب را ... کرد ... جمعیت مسیح و میاجی رسیدند ...
دوئیم کلبهار با صد نفر رسید امداد کرد مسیح با میاجی ... جمعیت نایب از عقب خواست ... چین ...
دوباره ... کرد جمعیت را متفرق کردند چین به مسیح گفت چرا آمدی ... آشوب کرد مسیح ...
با میاجی خود به چهارسوق وسط راه برق ... خواست بردارد میاجی رسید ...

بیهوشش کرد چینی را بحال آورد خود را بسته دید سبب پرسید میاچی گفت این پیاده است پیاده را نقل کرد برداشت
رو به چهار سوق آمد گلبهار دید از آمدن گذشت خواست حرکت کند کرخیه با آمدند تفصیل گشتن دو باره گفتند
سنگ و دستک بر شعل خود طلبید کشش پرید در چهار سوق نشست گفت قلیان بیاورید گفت قلیان نا میسر
علیکم گفت نام دکیت گفت تو سبب پرسید تفصیل با سبب و معتبر الگفت گفت بگشت شهر بودند تفصیل
پیاده را گفت ابا کرد میاچی پیاده را در چهار سوق آورد گلبهار دید برقت چینی دید چو باشد گفت این آن
خوش شاد مرا گلبهار پیاده را کشت گفت اطاعت لکن خدمت عمو مختوم [illegible] در آمدند
مجدو پاره آتش کرد جمعیتش را شوق سفیده در سفارا آمدند هیچ فاقان نشست تفصیل را گفتند
وزیر را گفت جلجم عوض کرد سرش خرم است نعش گلبهار را برداشت وزیر خانه خرم آمد تفصیل را گفت
خرم گفت من مرد چینی هستم و وزیر الماس کرد خنجر زد رفت بیرون آمدند نعش گلبهار و کشته با راد زن
پادشاه شعله **شبوار دلاوران** گلهم را نقل کردند در سکو جر گشتن شهر دادن و گلزمان را ملک شام
دادند گریبان پاره کرد پسر دیگرش زیبان وارد شد از کیفیت پدر گلجر پدر را دلداری داد و طلب
کردید با هزار جمعیت رو بچین آمدند **شبوار زیباچی** در سفارت چینی گفت در شهر کارهایی بیرون
آمد لباس تجارت پوشیده از دروازه وارد شد روز دیگر در بازار در دکان جواهری دوازده دانه الماس
دریغی دید پیش آمد سلام کرد جواهری پسر تاجری دید پرسید کی هستی گفت ایرانی گفت چه خواهی
گفت جواهر الماس ها را نشان گفت جواهر خوب میخواهم گفت بهتر از این هم میشود دست در جیب
حقه را بیرون آورد در سر آن برداشت پنج دانه لعل در آورد جواهری بیست هزار تومان قیمت کرد
گفت پیش از اینها ارزش دارد چرا قیمت مال را میشکنی جواهری گفت راست قیمت کردم بعد از آن

گفت

گفت چند گفت آن دوازده الماس را میگیرم هزار تومان هم میگیرم این پنج دانه را میدهم جواهری گفت
هزار تومان را بگیر ولی بعد از رفتن بمن بخش آن پنج دانه را داد دوازده الماس را گرفت رفت جواهری
لعلها را تماشا میکرد و شریکش رسید خوشحال دید او را سبب پرسید گفت پنج دانه لعل خریدم بیست هزار
تومان منافع دارد گرفت دید گفت هست به دهن انداخت که بنور دید شیرینی گفت نبات خریدی
فریاد زد جواهر را [illegible] کرای [illegible] نشان شد اطلس رسید سبب پرسید جواهری گفت گوهرها پنهان
کرده نبات نشان میداد گفت چرا چنین کردی قسم خورد دروغ میگوید اطلس یکی را به دهان انداخت
دید شیرین است تصدیق بقول شریک کرد جواهری با شریک گفت در [illegible] شیون میکرد میاچی رسید
گفت من این خریدم پسر اطلس [illegible] خوبی دید پرسید چکاره هستید گفت با جو منزل خواست
گفت کاروانسرای سر کاری گفت [illegible] قلیانی در منزل کشید گفت چرا با او بکار رفتم آمدند سراغ
دیدند در شهر صد از ده کاروانسرای [illegible] این است برگشت گفت [illegible] کاروانسرا آمد دید کاران
در دالان نشسته اند در صحن آمد دید نشسته در خلوت کاروانسرا آمد دید اطاقی بسته است قفل دارد
با خود گفت اطاق هر کس هست باز میکنم باز کرد داخل اطاق دید دو کاه صندوق بسیار جلو دستکی افتاده
خوشباشش زد بسیج با جواهری وارد شد نشست میاچی برابر پرده دید دست در بالای صندوقی
شالی برداشت برابر بسیج گذارد و لبت هر که امیر است لی داد بسیج دید خیلی تحمل طبعیت میاچی
گفت غلام هانیاید قلیان بیاور و در خود حرکت کرد پرده بکنار رو وارد شد دید سر قلیان طلا
دانه نشان برداشت در جیب گذاشت ملاحظه کرد دید رف پنجره دارد پایین طاقچه برف زد پنجره
خراب کرد دید دستش شد دست انداخت و قوت کرد پنجره را حرکت داد دو از جا در رفت با خاک کند حیث

درکوچه افتاده خود در معبر گرفته رفت ملک التجار صاحب این حجره بالا کاه بسیاری آمده در کار دادن را
تجاران سلام کردند نزدیک خلوت دید در حجره باز است بر شیر غلام گفت در را که باز کرده است
شیر آمد دید اطلس با تخمی در حجره عمامه ها بر سر گذاشته نشسته اند پرسید شیخ گفت حاجب
داده است شیر گفت صاحب حجره کیست گفت زد و برد رفت حیلیان بیاورد دیناور ده است
خبر ملک التجار داد و دار دست شیخ حرکت کردند ملک التجار پر خوانش پرسید شیخ گفت مال
زد و برد است زد و برد را خواست گفت در استنبول رفته است حیلیان بیاورد دید حجره را کنده
خزینه دیگر تجاران رنجیده در خلوت گفت بیندید در سر فراگرفتند با ملازمان کشیدند در کاروانسرا حاجی
دختر را به تغیر لباس بر برده و از مراجعت کرد دید سر فرا بستند از کاروانسرا بیرون آوردند رسید
پرسید چه خبر است ملک التجار گفت در روشن در حجره را باز کرده چند دانه جعبه جواهر چند دانه کیسه مال
برده اطلس ولایت است میاجی آب دهن بصورتش انداخت حکم این را گفت با پادشاه است
شوند بیار گاه آوردند ملک خبر شد چوب خواست شیخ گفت زد و برد بمن داده است سلطان گفت
بزنید چوب میزدند سلطان دید فراش بهوا چوب میزدند از فراش باشی سوال کرد گفت نمی شناسم وزیر
گفت زد و برد است حکم کرد شیخ را بیندازند سر خواب کردند شاه گفت زد و برد را از تو میخواهم بیرون
آمده در میدان برد در رسید اطلس بخری کرد شیخ چند دانه اشرفی باو داد گفت دعا کن من باو توفیق
فایق شوم اشرفی ها را گرفت یکی را بدل زد شیخ فهمید بزبان چینی گفت بگیرید یکی رو میاجی آمد گفت شیرا
بگیر در است شد با سیلی بصورتش کلاهش را بر داشت رفت شیخ عقبش آمد از دروازه بیرون آمد
میاجی چون تیر شهاب شتاب کرد به دویدن در پی دویدن در لیث سنگ خود را پنهان نمود شیخ

دیده اورا

دید اورا بین راه در گودالی کمند بهم کرد یک ساعت فاصله میاجی مراجعت با پیش در کمند سر خود را
کشید دستش بست اورا بجالش آورد خواست سر ببرد میاجی فریاد زد که ای همسایه ای آتش التیام دلی
شیخ حرکت کرد باز او در پنجه آتش افتاد حرکت کرد دست بسته فرار کرد در بیابان کمند را بسنگ مالید
پاره کرد برگشت شیخ بجود پیچید بیهوش کرد سر شرا برید رو بغار آمد تفصیل را بعرض حسین رسانید
حسین پریشان شد که من گفتم دست بر دنزنید گفت قوم که نیست شیخ گفت کار پیاده همین است
خاقان دربار کاه غار کنی نعش گیسو را آورد گفت در بیابان غار کشیدیم این نعش را دیدیم وزیر
گفت نعش سر خست دانا وزیر [illegible] بود پادشاه گفت به بین چه میکنند گفت ببرید برابر قوم نعش را
برد نشستند با دانا برابر قوم آوردند دانا تغیر را گفت قوم برگشت گفت جا ببرید که حسین گفتم
دست بر دنزنید حال نبای نامرد لیث بیاور چهار سوق جار بچی جار زد داستش شنید خبر داد حسین
بشیخ گفت دیدی شیخ گفت با خدا است **شنو از ملازمان کلهبان** در ما معین خبر گشتن کلهبان را شنیدند
دادند پریشان بود کلعدار و از شنیدن تفصیل گشتن برادر خبر دار گشت بر داشت رو بچین آمد رسید
دید چار سو را زینت کردند قوم شب خوابش با یک پیش خدمت یک قهوه چی گشت در چهار سوق
طبل زدند حسین شنید شیخ سفارشش بسیار بر حسین بیرون آمد خدا وردی با اقبال سیاه گفت من رفتم
بغراب خانه اقبال گفت حسین قدغن کرده خدا وردی نشنید اقبال هم با او آمد بغراب خانه اقبال
بالا آمد زر سکه بر داشت بالا آمد خدا وردی اسیر شد دید زر نیست انبار خزانه را بر داشت بیرون
آمد راه را گم کرد اقبال در مغار **شنو از حسین** دهنه چهار سوق قوم را دید دلش طلبید با خود
گفت این دلاوران را چون دلاوران دیلمی هم البته دعا باش کردن قوم قبله سنگ زده

مشعل طلبید کش وارد کرسی گذاشته نشست قلیان و قهوه برگذار شد خرم گفت جوان من قرار کرده شتم

دست بر او زنید چو او شمشیر در دید حسین گفت کار پیاده است خرم گفت اگر حکیم گرفتار شده دانم باو حکم

عربده بلند شد عرضه داری حسین صدای میاچی شنید خرم شیر بک پرسید فوراً گفت سیاوش میاچی

جست در چهار سوق که هستم خرم میاچی را دید شیر بک گفت به بندش شیر بک دست بخنجر و میاچی بخنجر

در آمدند بچاه تن رد و بدل شد میاچی جست یکبار خنجر غلاف کرد معذرت خواست شیر بک و میاچی

بازی در آمدند آتش علم شد دو پا زد بالای زمین حرکت کرد بالا کشیده کردن در غلطید در پای

زمین خواست سرش را ببرد خرم نهیب بر میاچی حسین حرکت کرد بزم در آمدند تا صبح جائی

نرسید شعبده حسین بخرم گفت صحبت فردا شب خرم نشست حسین در مغاره آمد تعریف از شجاعت

خرم خرم در بارگاه تعریف از شجاعت حسین صدای شیون بلند شد پرسید چه خبر است گفت

دیشب فراشخانه را بریدند هرچه زر بود بردند با ابزار بردند پادشاه طعنه بخرم زد خرم گفت دیشب

دیشب تا صبح چهار سوق بود وزیر گفت رفقایش کرده اند خرم گفت بگردن ابزارشان را پیدا

کنند طرازمان بیرون آمدند **بشنو از خداوردی** صبح در میدان اسباب را بین کرد شب اسباب

نشست عضبان فراشخانه رسیدند ابزارهای خود دیدند قیمت کردند خداوردی عصبیت کرده گفت

گفت آوردی گفت از فراشخانه برگشتند خبر بخرم دادند خرم سوار شده آمد در میدان خداوردی را

دید پیاده شد خداوردی سلام کرد خرم جواب داد گفت این چه اوضاعی است گفت

کاسبی میکنم خرم نهیب داد گفت خداوردی هستم دلت بچوب خرم با شمشیر از دستش بیرون آورد بزرگ

خواستش خواست بزند خداوردی سرش را عقب کشید رد کرد دو باره خرم با شمشیر بزرگ

قادر

جواب دادند بستند در چهار سوق آوردند در میان قفس کردند در طاق چهار سوق آویزان کردند

آتش و خبر بحسین داد حسین بر خاست مسیح را دید مسیح گفت خبر دارم حسین گفت امشب علاج

خرم را که میکند مسیح گفت تو تنها در این ملک نیامدی سردار بسیار است حسین خندید شب

مسیح بنه آمد لب چهار سوق خرم را دید دلش طلبید سنگ بقفل زد طلبید کش وارد شد خرم

دید حریف جست پرسید کیستی گفت مسیح کرسی گذاشته نشست گفت حسین چرا نیامد گفت

حسین نوکر منست بعد از گفتگو با بزم در آمدند نیمه شب خرم مسیح را کشت در قفس بطاق

چهار سوق آویزان کرد آتش در مغاره خبر بحسین داد حسین پریشان شد دلداریش دادند

صبح خاقان در بارگاه نشست خرم وارد شد گفتگو میکرد چه رسید نامه بخاقان داد خواند دید

زبان لسپه ملکشاه نوشته است دو برادر مرا بکشتن داده اید چون خواهی بیایم اگر

الوادکی میخواهی قاتل برادر مرا به بند بده بیاورند و الا چنین را فراب میکنیم خاقان نامه

خواند پریشان شد خرم سبب پرسید گفت نامه [illegible] لسپه ملکشاه است خرم شیر بک

گفت خبر را گوش بود دماغ کرد رفت بارگاه خاقان بهم خورد **بشنو از حسین**

در مغاره بلا گفت چه باید کرد ملا گفت امشب من تنها میروم میرزا حسین ابراهیم بیک و

ذوالفقار خان گفتند ما میرویم حسین گفت سه نفری گفتند خبر بملا حسین ادا کرد ملا

میرزا سردار حسین لابد ملکین کرد شب خرم به چهار سوق [illegible] میرزا حسین با آن دو نفر

مسیح بنه آمدند لب چهار سوق میرزا خرم را دید دلش طلبید بر حق گفت از من قبر

باشید چو اگه حریف شجاعت سنگ را بر داشت زد مشعل خرم طلبید کش میرزا حسین

۱۸۱

یکدفعه جست در چهارسوق برابر خرم جسته گفت کیستی میرزا گفت دلاور برزم درآمد میرزا دید حریف بیحمیت
مضطرب بود خرم با تیغ برگ خواست درغلطید ابراهیم پلک زد العقار زهره درهم شد بیچاره چهارسوق رو به خرم
گریبان هردو را گرفت کند بزمین زد لیکن هر دو را درهم کشید به طاق چهارسوق آتش در سفار خبر داد
حسین پریشان شد صبح خاقان در بارگاه نشست خرم وارد شد صحبت میکرد که زیبان با جمعیت رسید چهار
فوراً نشان داد دست تیغ رو بخرم آمد خرم جوانی دید هوی اصیل گفت زیبان پسر ملکشاه با تو رزم
دارم خرم گفت بارگاه مقام رزم نیست میدان قبول کرد حرکت کردند میدان آمدند پادشاه و ارکان
تماشا آتش در سفار خبر داد دلبتگی علاوه دلاوران حرکت کرده به شهر آمدند گوشه گوشه ایستادند خرم سلح
پوشیده رسید در میدان با جمعیت زیبان هم رسید با جمعیت ترکی سلطان و امیران را کشته شدند
زیبان برابر خرم گفت من از خون برادر ها گذشتم اطاعت کن من دارم با خاقان خرم هیبت زد زیبان
برزم درآمد [illegible] از تیغ مرادی حاصل نشد زیبان مضراب انداخت خرم رد کرد با عمود رو بخرم آمد
خرم سپرداری کرد دو عمود در رد عمود سپرها آتش پاره آتش در کرد روی گریبان خرم را گرفت کشتی
درآمدند آخر خرم زیبان را کند به زمین زد بسینه اش نشست سرش را برید ملازمان زیبان درآمدند
خرم زد جمعیت ملازمان خرم امداد کردند حسین با دلاوران امداد کردند نایب زیبان از عقب
خواست فرق خرم را بزند حسین رسید دوپاره اش کرد دیگری نایب استعقاب آمد خواست تلافی
کند علا رسید دوپاره اش کرد در جنگ خرم حسین را دید از مردانگی او خوشش آمد رو به حسین آمد حسین
از نیکمت با دلاوران بدر رفت جمعیت را شوق کرد ملازمان زیبان نجیبی فرار کردند مابقی کشته
شد خاقان حکم کرد کشته ها را دفن کردند زخمیها را بستند خاقان و خرم دلاوران در سفار خبر

منزل معشوق پیاده زیبان از عقب خرم آمد منزل را نگاه کرد شیرنگ پیاده خرم دید پس عقبش آمد در کوچه خلوت
معشوق غافل با مضراب بسینه شیرنگ زد کشتش رفت بیرون شهر خبر در راه بر رفقا دادند او را تحسین کردند
گفت امشب خرم را میآورم شب رو شد آمد ساعت چهار شب خانه خرم کمند انداخت بالا آمد اهل خانه را
بیهوش کرد بالین خرم آمد بیهوش کرد در شال دستمال برداشت بیرون آمد شب بار و بالا برآمد وارد
دروازه رفقا را برداشت رو به بیگوا رفت صبح ملازمان بحال آمدند خرم را ندیدند در بارگاه خبر بخاقان
دادند منتظر بود که کلعذار سر چهار [illegible] با جمعیت وارد شد سلام کرد نشست خاقان پریشان
دید سبب پرسید تفصیل بیان خرم را گفت [illegible] کلعذار کار خود کرد خاقان گفت کل بیار را چنین [illegible] کشته است
پرسید حسین کیست گفت از دلاوران شاه ایران مالیات از من میخواهد جوابی منزل شد گفت
میخواهم از رفقای او هیچ بطاق چهارسوق چسبند کلعذار [illegible] جا و رند بکشند وزیر خرم گفت تا خرم
باشد نمیگذاریم بکشیم پرسید این کیست خاقان گفت [illegible] پدر خرم است با دوازده هزار لشکر از [illegible] سلطان
آمده است کلعذار معطلت کشیکوند الت گفت خرم را دزدیده اند وزیر گفت کار حسین نیست ملازمان
زیبان او را برده اند کلعذار گفت چارچی جار بزند حسین یا چهارسوق بیاید آتش کشیکوی بارگاه
بیرون خرم جار زد دیرا در سفار خبر داد حسین سیاچی را گفت خرم را اگر پیدا کردی هزار تومان میدهم
سیاچی قبول کرد رفت کلعذار گفت چهارسوق را زینت کردند **شنیدن از سیاچی** شب خانه خرم را
جای پای غریب دید عقب برد پا آمد غروب بلند شب بار و رود پا تمام شد از دروازه بیرون آمد برد
پا رفت شب کلعذار به چهارسوق با دولت نو نشست [illegible] با دولت [illegible] انگشت [illegible]
طلب زدند حسین شنید خواست بیاید علا و طلب شد حسین اباکرد [illegible] قبول کرد و شهر آمد [illegible]

دستش آرام نگرفت عقبش آمد ملا در شهر رسید نایب پرسید کیستی گفت حرام نایب کلعذار کیستی
گفت ملا از دلاوران شاه ایران بزم در آمدند پنجاه تیغ زد و بدل شد حرام دستش علم شد
ملا زیر نعشش زد کشت ملازمان دور ملا را گرفتند زد به جمعیت چین رسید امداد کرد جمعیت را
متفرق کردند جمعی گریختند به چهار سوق خبر به کلعذار دادند چین ملا را بر گردانید خود دستش چهار سوق
آمد زمانیکه ملازمان کیفیت را میگفتند چین رسید با سنگ منجنیق زد طلبید دستش نشست پرسید کیستی
گفت چین کلعذار گفت از چلبهار گذشتم اطاعت کن خدمت نمود اطاعت هستم چین گفت اگر دلیل
کردی اطاعت میکنم بزم در آمدند تا صبح بجائی نرسید قرار بفردا شب شد چین رفت کلعذار نشست
بشنو از میاچی سیاه صلوات فلک که دره چینی ملازمان زبان رانی وار آمد طلبید دست
آمد نی زد آواز خواند گفتند بان شب هرچه میخواهی بنوشید هم ماند خوش آمدند دو ساعت فاصله
مکتوب پیاده با کوله بار رسید در آفتاب کوله بار را گذاشت باز کرد میاچی دید خوش است هیچ نگفت
معشوق روی جمعیت آمد میاچی را دید پرسید گفت نی زن است برابر آورده بنظر پیاده رساند بلا
که پیاده است قبول نکرده است خوب خوش برداشت رفت میاچی نی زد در بین نی زدن لرزید
سبب پرسیدند گفت لرز میکنم آتش افروختند میاچی دارو رساند بیهوش شدند حرکت کرد سر
برد صدای کمند شنیده را کرد معشوق دست بخنجر آمد در رفت عقبش آمد چند نیست سنگ معشوق
رو به سنگ آمد میاچی راحت شد بیهوش کرد دستش بالین ملازمان آمد آنجا را سر برید
معشوق را بحال آورد جوابی خوش شد گفت کیستی گفت میاچی است هم پیاده هستم گفت گشتم میاچی
روشن کرد گفت در جنگل چهار رفت بیهوش کرد به جنگل بالین خوم آمد دید بدرفت چهار سوق

کشیده اند

کشیده اند باز کرد بحال آمد خود را میاچی را دید تفصیل را پرسید گفت بالین پیاده آمد بند از بند جدا کرد
خود را بکتف کشید رو به شهر آمد **بشنو از کلعذار** صبح در بارگاه کیفیت را بخاقان گفت خاقان گفت
علاج کرد بارگاه بهم خورد در حرم خاقان کلعذار را گفت پیاده بکمین بگذار و بنعیب را ببند دیر رسم
بزند کلعذار منظور پیاده است طلبید گفت بکمین باش من با وبنیب که برابر شدم او را ببند قبول کرد
خاقان بشهر آگفت با ده لیت تفنگ شهر را بگرد خود شب به سعید توبه چهار سوق نشست طبل زدند
بشنو از میاچی دو ساعت از شب رفته گذشت دروازه رسید دروازه بسته بود خود را از بارو بزیر
آورد رو به خانه وارد شد خوم زر بسیار به میاچی داد بیرون آمد صدای طبل را شنید مسلح بیرون آمد
به رفقا گرد شهر آمد بین راه رسید بخاقان خاقان پرسید کیستی گفت چین است تیغ آمد بند دستش را
گرفت تیغش را در آورد دو پاره اش کرد جمعیت دور شهر اگر شدند زدند بر ایشان میاچی رسید
چین جمعیت را متفرق کرد رو به چهار سوق رسید منظور چین را دید کمین کرد چین سنگ منجنیق
طلبید دستش بعد از گفتگو با بزم در آمدند نیمه شب منظور دید چین زیادتی دارد دست در پای نابه
مضراب در آورد میاچی بیهوش کرد کلعذار دستش علم شد چین زیر نعشش گشت جمعیتش
میاچی صحبت در چهار سوق میگذشت سحر شد سرنگون کرده رفته چین میاچی را دید جوابا شد
تفصیلا ترا گفت پیاده را سر بریدند نعش را آوردند صبح خاقان در بارگاه نشسته کلعذار نعشها را
آوردند حکم شد دفن کنند پادشاه پریشان خاطر وارد شد کیفیت را که خاقان نقل کرد خاقان
بوزیر گفت وزیر گفت مردش درست خاقان خود را گفت چه باید کرد گفت امشب که حال
ولی اگر بخت مدد کند فردا شب چاره میکنم خاقان گفت ... را بیابم ببینم چه میکنم خوش گفت

آری فردا شب ملاحسن را میکشم جارچی جار زد حیین دستبرد زد بید آتش شنید خبر داد امروز کلانتر ملازمان
قلعه‌دار رو به ما چین رفتند روز دیگر بلغه قوم جارچی جار زد که حیین بچهار سوق آتش شنید خبر داد
شب قوم بچهار سوق حیین سفارش کرد مسلح به چهار سوق آمد اقبال سیاه و کرد مرد با خود گفتند
ما دستبرد میرویم حرکت کردند لشه آمدند حیین در چهار سوق با قوم بر بزم جایی نرسید قرار بعد
شب شد حیین بیرون آمد قوم منزل کرد مرد اقبال سیاه با گوله بار رسیدند قوم انبار جلو دار
شد گوله بارها بر زمین گذاشتند هر دو به نجوم آمدند پرسید کیستید گفتند از دلاوران شاه ایران
میباشیم بدستبرد رفته بودیم قوم یکی را به لشت شمشیر زد آن یکی با تیغ آمد از کفش در آورد و فشرا
در شید هر دو را لبت در چهار سوق در قفس بطاق کشید رفت حیین در مغاره دلاوران را ندید
جویا شد ملا گفت خبر ندارم آتش رسید گفت قوم لبت حیین پریشان شد پرخواش بلا که فردا
جواب قوم را چه بگویم ملا گفت هستم جواب بگویم حیین هیچ نگفت صبح قوم در بارگاه تفصیل را
به خاقان گفت خاقان گفت پیاده بکشش قوم گفت تا ملاحسن را نکشم نمیکشم شبرد علار را گفتند
که حیین خبر گشتن قلعه‌دار را بجهان شاه دادند گریبان پاره کرد و سپر بزرگش نوبهار روانه شد
از تفصیل خبر شد دو طلبه با پانصد به چین آمد قوم جارچی فرستاد که حیین نامردی بچهار سوق
بیا آتش شنید خبر داد حیین هیچ نگفت شب ملا مسلح نیامد آمد پشت چهار سوق قوم را دید لابد سنگ
مشعل زد طلبیدش وارد شد دید وقیف هست پرسید کیستی گفت ملا حاجی محمد بر بزم در آمدند
قوم دید وقیف حالا که هست نیمه شب بگشتی در آمد بخر کند شی در قفس طاق چهار سوق آویزان کرد
آتش در آنجا در گوشه پنهان شده بود تماشا میکرد که دلاوران در قفس پیاده شدند آمد

بچین

بچین خبر داد حیین پریشان صبح قوم در بارگاه بخاقان گفت خاقان گفت بکشش قوم گفت
تا ملاحسن را نکشم کسی را نمیکشم جارچی جار زد که حیین اگر غیرت داری خودت پا شب مسلح تنها
آمد در چهار سوق با قوم بر آشفت بعد از گفتگوها بر بزم در آمدند سفید طوس شمشیر زد و بدل شد قوم
نهیب داد رفت سپر بر سر بکشد و قشرا در بیدار خود در دکر گفتشرا در یدسینه در دیده اشرا
در دیده زخم منکر برداشت تاب نیاورد افتاد خواست دوباره بزند بیاچی با سنگ لنبیه قوم
بیا رسنگ مشعل حیین را برداشته بردند قوم گفت روشن کنید روشن کردند نعش آمد بیاچی
حیین را برد بیار با سنگ بران قوم زد گشت حیین را در مغاره آوردند زخم ها را بستند
صبح چشم باز کرد جویا شد پیادها تفصیل را گفتند قوم در بارگاه بخاقان نقل کرد عجب
میکردند که نوبهار با جمعیت رسید سلام کرد نشست بخاقان گفت قاتل برادرم کیست خاقان
گفت حیین جویای حیین شد گفت زخم دارد پرسید کی زخم زده است گفت قوم جویای
قوم شد نشان داد بجزم گفت عرضه نداری قوم گفت برادرت هیچ را گفت که خود شما
بکشتن داد نوبهار هیچ نگفت بارگاه بهم خورد نوبهار با خاقان بحرم قوم منزل نوبهار
به خاقان گفت میگویم دلاوران را پا ورند بکشند خاقان گفت نامرد است قوم گفت ملا حسن
با من ناخوش را طلبید گفت دلاوران را پا ورند با جمعیت بیرون آمد در بازار ملازمان
دیدند خبر بحرم دادند وقتی رسید قوم که دلاوران را می بردند قوم نهیب به تا تیغ
آمد از کفش در آورد کشش هیبت رو به او آمد زد با تیغ شوق کرد دلاوران را بر پشت بردند نوبهار
خبر شد با جمعیت بسیار آمد سر راه قوم قوم دید نوبهار راحت ایستاد در چمگیت تا نوبهار

رسید برابر خرم هسزار رزم دربارگاه شد خرم رفت نوبهار رو بخرم آمد خاقان گفت دیدی
نوبهار گفت فردا دربارگاه با او برابر میشوم ایران بر سر کش برزند تمام است خاقان قبول
کرد ملازمان غزاله بودند خبر بغزاله دادند غزاله نوشت از برای خرم داد به غلام بچه بر داشت
برده در خانه بخرم داد خرم خواند خبر شد انعام غلام بچه را داد و غلام بچه رفت بوزیر گفت
چه باید کرد وزیر گفت شما دربارگاه بروید درست خواهد شد خرم باستراحت رفت وزیر [را] جمعیت
جمع کرد هزار نفر انتخاب کرد گفت اسلحه بپوشید فردا بارگاه هر وقت گفتم بزدم بریزید
دربارگاه مشغول کرده رفتند روز دیگر خاقان در بارگاه نشست نوبهار و از آن شد مسیح با ملازمان
نشست خرم وارد شد نشست نوبهار بخرم گفت چنان فهمیدم با جریان یکی شدند خرم گفت
نه چنین است گفت پس چرا نگذاشتی تماشان کنم گفت میخواهم بمردی تمام شوند نوبهار گفت
نامرد کیست گفت تو دست بتیغ حرکت کرد خرم هم حرکت کرد برزم در آمدند خاقان دید خرم
پلاد میکند اشاره کرد ملازمان و امیران از جا در آمدند خرم با نوبهار رد بدل میکرد
که وزیر با اتباع رسید گفت بگذارید ملازمان خرم حمله کردند بر امیران خرم هیبت کرد نوبهار
رفت سپر بر سر بکشید دستش فرود آمد تا سینه اش شکافت دیدند رو به جمعیت جمعی را کشتند
زنهار خرم بخاقان گفت اگر قمیص غزاله تمام بودی بیرون آمد خاقان گفت نعشها را دفن
کردند رفت بخرم شنو از حسین صلوات ظ چشم باز کرد گفت یا الله آتش رسید
تفصیلات ایشان ملازمان نوبهار رو به ماچین رفتند خود حسین سچال محب قطب الدین
ومیرلب چاک از منزل بیرون آمدند همه جا آمدند در شهر در آنجا هر کدام بجائی رفتند

ومیرلب چاک تنها چپال دست برد آمد خرم از منزل به چهارسوق می آید دیدشان برابر شد پرسید کیستی
گفتند خرم دست از نامردی بر نمیدارید محب با تیغ رو بخرم آمد تیغش را در آورده دو قسمت کرد [قطب الدین]
از عقب گفتند خرم را رسید خرم برگشت پهلویش را درید افتاد میرلب چاک با تیغ آمد از کفش در آورد
برگردانش افتاد [illegible] خرم رسیدند هر سه را بر داشتند به چهارسوق زنهارشان برابر اولین شدند
بطاق چهارسوق گفتند خرم را هم کشتند صبح آتش خبر در شهر افتاد و خبر به بارگاه خاقان دید گفت خرم
کشته است سبب پرسید تفصیل گفتند خاقان گفت دیدی نامرد هستند خرم گفت ما از مردی
خود دست بر نمی داریم حسین مرد است بارگاه بر هم خورد خرم گفت جار زدند هر کس در شهر [illegible]
یکی آتش شنید خبر برد حسین گفت هر که رفته است خونش بگردن خودش هیچکس نه بنیاد شنو
از ملازمان نوبهار در ماچین خبر کشتن نوبهار به جهان شاه دادند جهانشاه وزیر را
گفت سان لشکر ببین چین را خراب میکنیم تهمتن خان پدرم خرم در بارگاه نشسته با جوی
وارد شد بچه گذرانده پرسید تهمتن خان گفت از کجا می آیی عرض کرد از چین گفت از خرم
فرزندم چه خبر داری عرض کردند بر آیه دارند تهمتن خان وزیر را گفت امداد لازم است
فوج برادر خرم وارد شد رد طلب کرد دید با دوازده هزار جمعیت روز پنجم بیرون آمد شنو از
وزیر جهان شاه در بارگاه عرض کرد که سان سی هزار لشکر دیدیم روز دهم بیرون آمدند
شنو از خرم زخمش به شد در چهارسوق نشست بجهت احتیاط گفت طبل زدند صدای طبل در
شهر دلاوران شنیدند با خود گفتند عاقبت نمی دانیم چه خواهد شد این جوان دلاوران که شهر
حسین بجال دلاوران را پریشان دید سبب پرسید تفصیل خرم را گفتند رو بجمعیت نشست

با علی زندگی دیگر ننگ است یا نجات یا خود را هلاک میکنم سر را بلند کرد و از بین بچه ها چنین کرد
بیهوش افتاد در عالم بیهوشی صدائی شنید یکی گفت جوان چرا خود را چنین میکنی بوی عطر بر
مشامش خورد عرض کرد در راه اسلام شمشیر میزنم حریف شجاعت رفقایم گرفتار شاه ایران
در انتظار دیگر زندگی نمیخواهم صدائی بلند شد که ای جوان فتح این لشکر را ما بتو دادیم ظرف آب بالای
سرت بردار بخور دیگر عرض نداری بالای سر ظرف آب برداشت خورد تمام زخمها بر طرف شد
عرض کرد شاه خرم کیستی گفت اگر پرسیدند بگو امیر المؤمنین حرکت کرد فریاد کرد دلاوران
گرد شدند دیدند زخم ندارد دانستند که نظر کرده شده است دور شاه گرد شدند لباسش را پاره کردند
لباس دیگر پوشید صبح خرم در بارگاه نشست خاقان جویا شد گفت کسی نباید گفت غافل شو امشب
می نشینم حسین عیار را گفت از شهر خبری بیاور عیار بشهر آمد جویا شد گفتند امشب به چهار سوق
می نشینند برگشت خبر داد شب خرم به چهار سوق نشست حسین صبح دو ساعت از شب رفته بشهر آمد
پادکان بچه تماشا آمدند دهنه چهار سوق دار [illegible] خرم غزاله دلش طلبیدن
گرفت گفت کرسی گذاشتند حسین نشست گفت جوان بابا چای کرد که بود گفت نظر
یعنی گفت نظر کرده شده حسین گفت انشاالله خرم گفت اگر راست است امشب غلام را بکن
حسین گفت شیعه میشوی خرم گفت آری حرکت کرده بزم در آمدند نیمه شب از صبح آزادی نشد
مکتبی درآمدند همگی شیعه شد خرم خاکپایش بوسید بزمین گذاشت دلاوران را از قفس ها
بیرون آورده بند خرم پرسید منزلت کجاست گفت در کوهسار گفت باید در شهر در خانه تو باشد
قبول کرد با دلاوران منزل خرم آمدند پادکان در مقابل اسباب رفقا را بردند تنها آمدند

درخانه خرم صبح خاقان نشست خبر آوردند که خرم مسلمان شده متفکر بود وزیر گفت حکم وزیر
عرض کرد متفکر عیار است گذشته غزاله را خواست یاری کرد طلا زیاد انعام کردی
بیرون کردی اگر میخواهی علاج دشمن شود او را مطلب حکمی تمام شده نوشتند وزیر
برداشت با لشکر رفت رفتن غزاله از خرم برابر دلاوران افسرده نشسته بود حسین سبب
پرسید گفت عشق غزاله مرا میکشد من بخواستگاری غزاله در این ملک آمده ام شیرها
سر تو را از من خواست حال کار چنین شده است بیاچی عرض کرد تو میل دارد خرم
گفت او هم عاشق است عرض کرد چه میدهی او را بیاورم حسین بیاچی را نهیب داد که اگر
میخواهی من میدهم بیاچی بیرون آمد در بازار یک دست لباس زنانه با چادر خرید
قدری اسباب دلالی رو بحرم خاقان وارد شد اسباب زنانه میفروخت در
طالاری صدای گریه شنید وارد شد اسباب پهن کرد غزاله گفت حالت
ندارم سبب پرسید پرخاش کرد آهسته گفت بجان خرم بگو غزاله متفکر پرسید
کیستی عرض کرد بیاچی پیر عیار هستم خرم مسلمان شد اگر عشقت حقیقی است مسلمان
شو مطلب میرسی دختر دلداد عرض کرد اگر بحرم برسد شیعه شود دست زری
به بیاچی داد گفت یک ساعت از شب گذشته پائین حرم در پشت حرم باش
که بعد از یک ساعت یا دو ساعت از شب رفته من بهر طریق باشد میایم بیاچی
بیرون آمد در خانه رسید از زردی خورسندی و چابکی خبر داده بخرم رسانید
خرم بسیار خوشحال و خوشدل گردید و شکر الهی بجا آورد دو دست زری به بیاچی لا

وصحبت بسیار کرد **شنو از وزیر** در جزیره برابر مفتک آمد با هزار
ادب تحفه های رنگارنگ را گذارد در حضور و کاغذ و پیغام خاقان چین را
به مفتک داد و رسانید بعد از پیغام رسانیدن مفتک نامه را خواند و از مضمونش
مطلع شد دید نوشته است خاقان چین که ای مفتک اگر پیاده آمدی بزودی
داکر علاج دلاوران شاه عباس که پادشاه ایران است کردی وعلاج
قوم را کردی غزاله از آن تو است از روی رضا و رغبت و داروغه گری تمام
مملکت هم از آن تو است مفتک بسیار خوشحال و خرم گردید دیگر تامل و صبر نکرد
در همان روز تدارک دیده با وزیر و با جمعی از پیاده های کاری حرکت کرده
روانه گردیدند **شنو از دلاوران** شب اجاره بیرون آمدند و نخیل
و سپرد در خانه امیران رفتند میاچی آمد در شب هم منتظر گشت غزاله از سر
تا پا اسلحه پوشش خرامان خرامان چون سرو روان از طالار بیرون آمد در راه
بیرون آمدن دایه اش دید جلو غزاله آمد که این چه حالت است که شب در تو
مشاهده میکنم کدام اسبابی از برای تو فراهم آمد با کرد جلو گرفتن و ممانعت کردن
از رفتن غزاله کرد پانشرا گرفت و چستی و چالاکی دایه را خفه کرد و در گوشه
انداخت از حرم بیرون آمد کشیک چیان دور حرم دیدند سرزاده جلو آمد کیستی
هیچ نگفت با تیغ آمد دو پاره اش کرد جمعیت از چهار طرف آگاه گردیدند دور سرا
گرفتند غزاله پروا نکرد زد با آن جمعیت میاچی امداد کرد خداوردی تیراحین رسید

لوند

رسید کور بار زمین گذاشته امداد کردند جمعیر استغراق کرده منزل آمدند قوم غزاله را دیدند حسین بر میاچی گرد انقدر سرا
داد و غزاله را طاقی با قوم بعیش **شنو از شاه عباس** نشسته چیری رسید نامه داد شاه خواند دید فرزندان
بیروان صحرائی نوشته است که حسین با سبز افراسیاب کوهسار به پاس شاه به دیدن تو میاید اگر قابل
استقبال میشم ما را استقبال کن شاه شیخ گفت شیخ عرض کرد دلاورهای هستند که در منه سلطان
شدند سید با جمعی از دلاوران با امیران باستقبال آمدند **شنو از خاقان** هیچ در بارگاه نشست
قوم سرایان خبر گشتن دایه و غزاله عرض کردند کشته ها را آوردند مشکل بود با مفتک وارد شد
کشته ها را دیدند وزیر گفت این مفتک پادشاه شکوه کرد از قوم و دلاوران عرض کرد همه فاش شد
منصب داروغه گری مفتک دادند مفتک با جمعی پیاده بیرون آمد حسین از خانه بیرون آمد تمام
از دروازه وارد شد در بازار مفتک سید حسین را دید نشناخت خاقان را در وملاحظه کرد عقبش
آمد حسین در حمام گشت مفتک بر کرخانه رفت مفتک پرسید از حمامی جوان را شناسی گفت حسین ایست
بیرون آمد کمین کرد حسین از حمام بیرون آمد پیاده عقبش آمد در دکان طباخی حسین پولی داد
دارو شد نشست بر طباخ دوری طعامی کشید مفتک رسید پول داد و بنگ دارو بطباخ رساند
زد به دوری خود آمد نشست دوری برابر حسین گذاشت دو لقمه خورده هاش خشکید کف دست جا کرد
ول کشید که دارو به شامش خورد اطرافرا ملاحظه کرد مفتک را دید دستش طپید حرکت کرد که دارو به شامش
خورده حرکت کرد بیرون آمد رفت مفتک عقبش آمد بیرون شهر بی هوش شد مفتک رسید دستش با شال
آورد چشم باز کرد پیاده را دید پرسید کیستی گفت مفتک داروغه ولایت سبب بستن گفت پادشاه تو را
خواسته است حسین گفت مرا با پادشاه کاری هست مفتک گفت من تو را بسته ام و پادشاه

تو را خواسته است حرکت کن برویم حسین ابا کرد پیاده زور خوش کرد خواست مهار کند لابد حرکت کرد نزد
آمد خلق غیرت کردند برابر خاقان آوردند حسین به نام علی سلام کرد خاقان پیش آمد گفت از تو
گذشتم چار یاری نو بخش داد حکم قتل شد جلاد دستش [illegible] سنگی بر پیشانیش خورد سر از بر شد
جلاد دیگر سنگی بر سینه اش آمد جابجا غش خورد شد مغک پرسید کیست خاقان گفت پیاده
این جوان مغک یکی از بیارگان خودش را طلبید حرفی به گوشش برون آمد دوباره حکم قتل
بیار خواست تا بنگ بزند نایب مغک نعشش کرد برابر آورد زمین زد حکم قتل هر دو بیار فرش
داد خاقان بگذاه انداخت دسته اش بر کتف بیار برد پیاده بیرون آمد پیاده بغلش را باز کرد
که اسبابش را بردارد در راست شد با سیلی به صورت پیاده کلاهش را برداشت برد عقبش آمد
زمین خورد لبش دندش برابر آوردند حکم قتل هم بیار فریاد زد که فرزند میاجی [illegible] مغک
پرسید میاجی کیست خاقان تعریفها از میاجی کرد مغک گفت پیر باشد هر دو را یک بار بکشیم
بیرون آوردند ببرند در چهار سوق آتش از کمین دست بیامد را بار کرد به دست نایب مغک چهار
با مغزاب سینه اش در مرد جمعیت رو به بیار آتش خندید نعره زد کرجکید حسین را حبس کردند خبر
کشتن نایب و کرکین نایب پیاده به مغک دادند مغک بیرون آمد **شنو از میاجی**
در منزل حسین را بند جویا شد که بیار آتش رسیدند تفصیلات را گفتند قرم گفت اگر مغک
آمده است کار مشکل شد میاجی سبب پرسید عیارهای مغک را قرم تعریف کرد میاجی
خندید گفت ان شاء الله تا ساعت بیرون آید پیر مرد وارد در شهر شد **شنو از دلاوران**
از جا برخواستند و آماده دیدند از برای حرکت کردن مرکبها را زین کردند سوار شدند

دلاوران

و دلاوران هم جا میآمدند از دور قلعه را به نظر در آوردند مرکبها را تاختند نزدیک
بقدر یک میدان به قلعه مانده رسیدند به چشمه از مرکبها پیاده شدند و چشمه خشکی راه دور
آب به صورت زدند و نهاری صرف نمودند ایشان را خواب ربود یکی از آن دلاوران
گفت من بیدار هستم و پاس داری میکنم شما قدری خواب کنید بعد از اینکه شما از خواب
بیدار شدید من میخوابم دلاوران قبول کردند خوابیدند آن دلاور جهانگیر بود از جا حرکت
کرد و رو به قلعه آمد نگاه به قلعه و به چشم [illegible] دلاوران در بین راه مرد ریش سفیدی به او
رسید احوال پرسید که از کجا آمدید و از کجا مأمور شدید و کجا میروید جهانگیر تفصیلات را
نقل کرد و بعد جهانگیر از پیرمرد سوال کرد که تو چه کاره هستی و در این جا چه میکنی پیرمرد
گفت جوان آگاه باش که من مستحفظ این قلعه هستم و این قلعه از خواجه ابوسعید
تاجر است که اصلش از مردمان ترکستان است ولی مسکنش در اصفهان است و دختری
دارد ماه سیما نام دارد از آن جهانگیر طبیعت این دختر با برودت هوا مناسبت دارد و این
قلعه بسیار خوش آب و هواست این دختر را در این قلعه نگاه دارد و من هم مستحفظ هستم از این
گفتگو که پای قلعه رسیدند قصری بود بسیار بلند دختر در قصر بود صدای گفتگو شنید دریچه قصر را
باز کرد چشمش بر جهانگیر افتاد یک دل نه صد دل عاشق جمال جهانگیر شد بنا کرد به گریه نمودن و ابیات
عاشقانه خواندن جهانگیر هم غافل چشمش بر دختر افتاد و بی تاب شد دایه خبر کرد دید هرچه سوال
کرد دختر [illegible] دختر تفصیل جهانگیر را به دایه نقل نمود دایه گفت انشاءالله این عقده
غصه در دل راه مده که آنچه خداوند میخواهد همان خواهد شد به مطلب خواهی رسید [illegible] صبر کن

با دلاوران یک منزلی رسیدند بر فریدون استقبال کردند فریدون حسین را دید چون پاشید
گفت اصفهان است شهر مدار رسید گفت شاه خواسته است آن شب را ماندند و روز دیگر با شش
هزار جمعیت حرکت کرده رو به اصفهان آمدند **سوار شدن میاجی** در شهر گردش کنان رسید در
چهار سوق مغلک جمعیت را دید رو شد طلبید پیش برگشت برابر مغلک سلام کرد پرسید
کیستی گفت فقیرم در آنجا ایستاده ام کرد قطوره داشت میاجی سبب پرسید گفت میخواستم
میاجی گفت فقیرم ده اشرفی باو داد دیگری را بدل کرد مغلک دید حریف است خواست
گریبانش را بگیرد سینه در دید ریشش بدست مغلک آمد کنده شد فرار کرد عقبش آمدند رسیدند
برگشتند خبر مغلک دادند پریشان شد میاجی در منزل خبر برم داد که حریف معقول کرد
خوم انعامش داد گفت سرش را بیاور میاجی گفت تا پنجم شب در چهار سوق مغلک جای خود را
باد و نایب بگشت فرستاد خود در چهار سوق دلاوران با زن خوم به ستبره آمدند شش نفر
خداوردی میرزا حسین ابراهیم بیک ذوالفقار خان قطب الدین محب این شش نفر بیست
بر آمدند هر کدامی در خانه خداوردی با کوله بار بیرون آمد نایب مغلک با پنجاه نفر جمعیت
جلو گرفتند خداوردی سر کرده نرم کرد نزد جمعیت میرزا حسین رسید امداد کرد دیر شب
با پنجاه نفر رسید ذوالفقار خان با ابراهیم بیک رسیدند کوله بارها بر زمین گذاشتند
امداد کردند نایب مغلک دید پیدا دیکند گفت بگیرید هر چهار نفر را بستند جمعی برخاستند
محب و قطب الدین در آمدند کوله بارها بر زمین گذاشتند جلو گرفتند نایب خبر مغلک داد وقتی
خبردار گردید که کار از کار گذشته بود آمد دید دلاوران هر کدام بجائی رفته اند و جمعی

نعلدار

ز تعداد او دلاوران متفرق کرده بودند میخواستند رفقا را بار کنند مغلک گفت هر دو را
بگیرند ببندند در دوستاقخانه حبس کردند صبح حاکمان نشست چوب خوردها را آوردند مغلک
گفت شش نفر را دیشب بتم آتش رسید همین خبر داد خوم گفت چهار را علاج کن حریف
پیاده است چهار عوض کرد چشم **سوار شاه کردن بابا** کشته رسید با فریدون و سایرین وارد
شدند سلام کردند شاه گفت کرسیها گذاشتند نشستند تحفه ها گذرانیدند فریدون
عرض کرد در حق کن درچین بروم شاه خود خسته هستی یک دو ماهی باش عرض کردند
با بودن حسین دق بکنیم جمعیت ماهم بسیار شاه خود با جمعیت ده روز مهمان هستید
ده روز مهمان سایرین لابد فریدون قبول کرد شاه سپرد ببندند بحرم رفت **سوار دلاوران**
شب صبح ملا و حاجی محمد با چهار نفر حمال نجات شهر آمدند **سوار میر باقر** دو سرکرده
با دولیت نفر برگشت فرستاد شرق برادر بقوا با جمعیت بمیدان فرستاد بجهة حفظ خانان
دلاوران در شهر هر کدام بخانه دلت بردند صبح از خانه امیری بیرون آمد یکی از
سرکردها با صد نفر رسید میخواستند جلو بودند سرکرده پرسید کیستی گفت صبح با تیغ آمیخ
از کفش در آورد دو پاره اش کرد جمعیت دور میخواستند زدند باشیان سرکرده دویم با جمعیت
رسید دلاوران رسیدند کوله بار بزمین امداد کردند کردم دید سرکرده از عقب
میخواست فرق میخواست ابدر رسید نهیب داد سرکرده برگشت با تیغ فرق کرد مرد را دید در
ار خواست دوباره بزند صبح رسید دو پاره اش کرد جنگ زده و گریز کردند شب چهار سوق رسید
مغلک بیرون آمد دید پیدا میکند گفت بگیرید ببندید چهار رحوالی چهار سوق رسید خلوت دید

خواست دلاوران را نجات بدهد مغک از عقب تیشش با دلاوران بیاورد برابر حسین
و سایرین حبس کرد بیرون آمد گشته باو زخمها را هیچ آوری زخمها را گفت ببندند که لوله با
به چهارسوق آوردند **شبیخون زدن بیاچی** پشت عمارت خاقان کمند انداخت بالا پاید
شرق با جمعیت رسید با کمند کشیدش در چهارسوق برابر مغک آمد گفت علاحده
حبس کردند خرم دید از دلاوران خبری نشد آتش رسید تقصیرا گفت خرم مضطرب
بدلاوران گفت از شما کاری ساخته نمیشود دلاوران گفتند صبح نجات میدهیم خاقان
دربارگاه نشست چوب خوردها را آوردند مغک وارد شد گفت دیشب دلاور با دو پیاده
دیشب گرفتیم ولی کشته بسیار شدند خاقان گفت خرم را ببند اینها سهل است وزیر گفت
علاحده بیا چیست مغک گفت با قبال سلطان بستم خاقان گفت تنها او را پیاده رفتند شرقا
با جمعیت فرستاد او را بیاورند جهانگیر و جهانبخش با چهار دلاور رسیدند جلو گرفتند
شرق فرار کرد جمعیت را شوق کردند بیاچی را بار کردند میرفتند شرق خبر دربارگاه داد
مغک با جمعیت بیرون آمد نزدیک بدروازه رسید بدلاوران جلو گرفتند بیاچی گرفت
دلاوران جمعی را کشتند اجاج شرق امداد کرده دلاوران را بستند در چهارسوق برابر
حسین دستاق کردند حسین پریشان بیاچی خبر بخرم داد خرم گفت خود امشب نجات میدهم
اگر نکشند بیاچی گفت میدانم با آتش بیرون آمد **شبیخون زدن بیرباو** رو رسیم از بارگاه بیرون
شاه تعظیم کرد عرض کرد مرخص کن شاه مصلحت کرد شیخ مرخص کرد با سبزه و کهزاد او اسباب
بیرون آمدند **شبیخون زدن مغک** بهم در گردش شب با ده سر کرده هم جمعیت به چهارسوق

نشت

نشت شرق نامه را با پیادها به میدان فرستاد خرم دو ساعت از شب رفته مسلح بیرون آمد شب بارد
سرازیر شد در بازار شرق دید کمین کرده خرم روشد با کمند کشیدش لب خواست بردارد
بیاچی رسید از عقب شرقا پیدوش کرد خرم را بار کرد بیاچی را دید جوباشد کی برا لب گفت
این پیاده خرم گفت کجا کش پیاور بیاچی سر شرا برید خرم گفت لشکر گفت نایب مغک بود
خرم با بیاچی رو بچهارسوق مغک را دیده و اردشد نزدیک تعظیم کرد کرسی گذاشتند خرم نشست
گفت دلاوران را چه کردی مغک گفتم خود خبر ندارم خرم گفت تو لشکر گفت در حرم دو
پیداام سلطان کشته است یا هستند خرم گفت در دستاقی نه را باز کن هم برگرد گفت
مرخص چیست خرم نهیب داد و حرکت کردند با تیغ آمد خرم دو پاره اش کرد جمعیت دور
کردند خودند بر ایشان سر کرده دویم از عقب با تیغ آمد بیاچی با سرخاب از کمرش در آورد
مغک رو بچهاپی فرار کرد برگشت دید خرم پیدا دیگر گفت بکمند کشیدش ببندند برابر حسین
حبس کردند زخم رفیقان را بستند گشته ها را جمع کردند بیاچی خبر بوزیر داد خرم را بسته اند
وزیر خرم جمعیت را گفت مستعد باشید پاس بدارید جا داجمعیت نجانه بزیده غزاله
مجبر شد گفت هزار تومان میدهم اگر نجات داد بیاچی لباس زنانه و چادر خواست
آوردند برد و رفت رفت خاقان صبح دربارگاه مغک گرفتاری خرم را گفت سلطان
خوشحال شد گفت نجاران را طلبیدند دار برسر پا کنند فردا ترباران کنند خاقان وزیر را
گفت علازمان خرم را بیرون کنند وزیر عرض کرد خوانه بیرون جمعیت دور از ده هزار نفر است
باشد خرم را تمام کنند آن وقت قلاوچ ایشان میکشیم حال مصلحت نیست خاقان سعادت با مغک

که از میاچی فارغ مباش عرض کرد خاطر جمع باش محک با جمعیت چهار روق گشت بکار انجام
داد **شبرو از میاچی** رو با قاب خود را مشاطه کرد لباس عزاله را پوشید چادر بسر
نهاده آمد یک ساعت از شب رفته حوالی چهار روق گشت بگریه کردن محک شنید یکی را گفت ببین
که کیست بیرون آمد زنی را دید جلو آمد میاچی گوشه چشم نشان داد ملازم مایل شد پرسید
کیستی گفت دختر خواجه صدر منتخب قبل از این با پسر عمویم نجیب الدین چاده پیاز نام در آمدن
بخانه داماد مرا دید کمین کرد شب حجله داماد را کشت خواست با من [illegible] جمعیت
خبر شده آمدند چاده فرار کرد داماد را از او [illegible] امروز شنیده ام که آمده است بدست
سرهنگ آمدم که تفتیش را [illegible] ترسیدم چاده بود داشت او را چهار روق آورد تعقیب شد
محک رسانید میاچی خوی نشان داد محک مایل شد گفت شبه هستی بیا که عرض کرد با که
گفت ام با بیوی دختر که دشمن را تو بدهم عرض کرد بگیر و جستم محک ملازمان را مرخص کرد
دختر را دعا گفتند رفتند میاچی چادر بکار محک دید عیش زیاده شد با دختر برخاست دست
بگردن خواست ببوسد میاچی گفت اگر شراب بود عیبی نداشت ببوسید او را گفت ممکن است
حرکت کرد مینای می با ملتفات آورد میاچی شیشه برداشت بدارو در جام خود ریخت
رنگین دارو رسانید از آستین بطرف داد خورد میاچی را بوسید دست در سینه اش پستان
نداد سبب پرسید گفت نه سالم هستم گفت دهانم بسیار خشک شده گویا رطوبت در دهانم
نیست دختر گفت زیادتی دارو است دست از سینه بیرون آورد گریبان دختر را بگیرد بی
غشش آمد هر طرف نگاه کرد ندیدند که دختر را بگیرد دختر هم نگاه کرد ندیدند تا در میان

چهار روق

چهار روق آن از غش حرکت کرد بیهوش شد مغفر آنش را در آورد قفل دوستاقی زد که شمعدان بدست
دیگر خنجر دارو شد با کلکه تعقیب چهار روق داماد در گشتن چینی برآشفت چهار روق گفت مقیم نامردی ممکن عرض
کرد در تو میگوید جدا بلند کرده بیا [illegible] بیا جمعیت خوب قبول کرد چینی و سایرین را باز کرد
از هر کدام لفظ گرفت که هزار تومان بدهند چینی دو هزار تومان خوب دو هزار تومان همه را باز
کرد که بیرون بپایند میرشب با جمعیت رسید [illegible] آمد چینی از نقش در آورد دو پاره کرد دلاوران
هر کدام تیغ در آورده اجی عوا کشید میاچی محک را بند از بند جدا کرد نوشت به چنانچه چسبانید
کرده کرده میاچی مالیات بده با دلاوران منزل آمدند عزاله خبر شد هزار تومان باشد به میاچی
داد دلاوران یکی یکی که وعده کرده بودند دادند صبح خاقان دید در بار که [illegible] گشت وزیر گفت دارها
تمام است جمعیت بسیار حکم شد در چهار روق دوستاقیان را با محک بیاورند آمدند گشته ها را با نعش
محک آوردند گفتند [illegible] خاقان پریشان شد خبر رسید نامه بخاقان داد
خواند دید جهان شاه نوشته است که با سی هزار لشکر بجزای چین میایم اگر آسوده گی میخواهی
قاتل فرزندانم با عزاله بده برمیگردم بوزیر گفت حکیم وزیر جواب نوشت که با [illegible]
ممکن عزاله از آن تو چه برداشت رفت خاقان پریشان بحرم شب اجی دلاوران بدستبرد
آمدند در خانه امیران چوب زدند [illegible] کشیدند نوشتند مالیات بیچواهیم با گوله بیرون
آمدند منزل صبح خاقان بیار گاه چوب خورده ها را آوردند بوزیر مصلحت جارچی جار زد که چینی
جهان شاه بخون خواهی [illegible] سپاه [illegible] کشیدند مالیات [illegible] شنید خبر خوب وزیر گفت
که طلایه دار را [illegible] را خبر کن که راه دور را بیرون بزنند وزیر آمد طلایه دار را خبر داد که آن

بگو لشکر اردو را بر پا کنند وزیر رفت حسین خرم را گفت جهانشاه جمعیت اردو خرم گفت او جمعیت
وزیر سرداران لشکر را خبر داد اردوها بر پا کردند روز دیگر خرم حسین با دلاوران سوار گشته
باردو آمدند لشکر استقبال کرد پیاده شدند در سراپرده نشستند خبر بخاقان دادند خاقان
وزیر را گفت چه باید کرد وزیر عرض کرد تماشا دارد دلگیر خاقان اردوی بیرون آمد
بالای دست اردوی خرم سراپرده زدند روز دیگر خاقان با سالاران بیرون آمدند حسین
آتش را فرستاد در برابر خاقان که اگر جنگ داری بگو آتش آمد خاقان را گفت جواب داد
تماشائی هستیم علی الصباح جهانشاه بکنید مالیات حاضر است برگشت خبر داد لشکری نمودار شد
سی علم نشان سی هزار لشکر جلو جهانشاه ماچین رسید ایستاد اردوئی را دید خبر آوردند
مال خرم و دلاوران شاه ایران است برابر ایشان هر کس دو فوج آمدند سمت سقلاب
لشکری نمودار شد خبر آوردند فرخ با دوازده هزار جمعیت به امداد می‌آید حسین
گفت استقبال کنید گفت چه آشنائی داری با او گفت در هند بدست من مسلمان شد
دلاوران باستقبال آمدند فرخ حسین را دید پیاده شد همدیگر را بوسیدند چو پیاده شد
گفت حسین بالیث چهار نفر با مالیات آمدند تفصیل مسلمان شدن خرم را گفت فرخ
خوشحال شد و اردو لشکر بلشکر خرم ملحق شد برابر تعظیم کرد خرم صورتش را بوسید حسین پیشانیش را
بوسید خرم جویا شد کی بودی تفصیل خبر دادن تاجر را گفت و دو طلب شدن را و حرف
کرد خرم دوباره بوسیدش صدای طبل از اردوی جهانشاه بلند شد خرم گفت آواز داد
جهانشاه بعد از جواب دادن در فکر شد که آیا خصم هم جنگ خواهد کرد یا نه بعد از آن

جهان

جهانشاه وزیر را برابر خرم فرستاد که تو هم جنگ میکنی وزیر آمد گفت میگوید تماشاچی هستم وزیر
خاقان بوزیر گفت اگر خرم با حسین نباشد کار آسان است وزیر خبر بجهانشاه داد سیاه
پیاده را طلبید گفت حسین و خرم را بیاور سیاه سر پر شر ابرداشت بیرون آمد طلایه اردوی
صبح بار دو میرزا حسین دار و ده سیاه رو میاچی و آتش با پهلوان نگهبان اردو سیاه سیرا
ممکین گذاشت طلایه رد شده باردو آمد آتش دید سیاه رفت تعقیبش آمد از ممکین تیر بتش
سیاه برگشت کلیک چپان دو در سراپرده را بیهوش کرده در سراپرده میاچی رسید پیاده‌ها را
بیهوش دید رو بجا در بالین حسین میاچی از عقب تیرش بکمال آورد حسین را بیدار کرد پرسید
کیستی گفت سیاه پیاده جهانشاه خواست بکشد گفت پیاده‌ها گرفتار است حسین گفت
ببندش ستون جا در سیر آتش را در اردو حبس کرد صبح صف آرائی شد جهانشاه جلو
جو گفت یکی در میدان برود اسفندیار دو طبلش در میدان آمد مرد خواست خداوردی دو طلب شد
حسین اذنش داد خرم واسطه شد اذنش داد بمیدان آمد اسفندیار گفت چرا پیاده آمدی
گفت چون تو سواری تو هم بشتی اسفندیار پیاده با تیغ آمد خداوردی چوبدست بر سر کشید
گفت سپر نداری خداوردی چوب همین چوب دارم تیغ را غلاف کرد سپر بسر کشید گفت
ضربت را ما بر کن خداوردی با چوبدست آمد تا چو بزد چهار میراخواست بزند اسفندیار
با تیغش بیرون آورد با تیغ آمد چند دستش را گرفت کشتی در آمدند دو ساعت فاصله کرد بزمین
زد با کلّه اش سرش را برید سر را گرفت برابر جهانشاه انداخت که مرد بیغیرت از اسباب
از جا حرکت کرده و آماده میدان گردید آمد در میان میدان مرد خواست افراسیاب

در میدان الیاد برادر اسفندیار اذن گرفته تاخت آورد دست بر نی او نجد اوردی از کفش
درآورد و در سینه اش جا داده بازغ آمد خداوردی بسته چو بدست او دستش رد کرد و بکمند آمد بابل
خداوردی رسید کشید لب داده بردند مرکب آوردند سوار شد برخواست فرخ تاخت آورد
اذن گرفته میدان آمد برابر افراسیاب بابی آمد برابر فسنغ تهمورکای سه شیر را گرفت از کفش
درآورد و تکمیغش زد شکست تن نی بتعهد صورت رد کرد از جلو کرکیت با تیر مرکب فرو انداخت
پیاده مغراب انداخت تبرین مرکب آمد پیاده شد بازغ آمد فرخ از کفش درآورده دو
پاره اش کرد مرکب آوردند سوار شد مرد خواست پادشاه لشکر سهراب داماد پادشاه
اذن خواست رخص کرد تاخت آورد برابر فسنغ فرخ دید حریف شجاعت بابی او هم
ازنی مراد حاصل نشد بکمند آمد فسنغ هم با کمند آمد پاره کرد دید سواره گریبان هم گرفتند
غروب بود پیاده شدند در میدان مانند ازار دو مشق آوردند هیاره به پاسبانی فرخ
حسین در سراپرده گفت یکی آتش و خداوردی را نجات بده مسیح دو طلبید با میاچی
آمد جهان شاه سیر را گفت سیاره را نجات بده سیر بیرون آمد بین راه رسید بمیاچی
پرسید کیستی گفت سیر به نجات سیاره میروم تو کیستی گفت میاچی به نجات آتش خداوردی
بیرون آمدم هر دو پنجه بازی درآمدم ربع ساعت فاصله میاچی در رفت سیر عقبش رفت بر
کمند کلبغش کشیدش لب بالای دوار دو رسید داد بردند پهلوی سیاره حبس کرد مسیح را
گفت تو برگردن خود نجات میدهم مسیح برگشت میاچی رو باره دو آمد حوالی دو [illegible] رسید
بهمن گردش میکرد دید کشیک چیان همه بیدارند و کشیک میکشند که میاچی دارو را

بشو

بشو رسانید کشیک چیان بیهوش شدند دارو داد آتش و خداوردی را نجات داد بیرون آمدند سه
طلایه نایب سهراب سیلان بود رسید سیاهی دید تاخت آورد برابر خداوردی شناخت
بازغ آمد خداوردی از کفش درآورد کشش بوار بر مرکب زد طلایه آتش و میاچی زدند بر
طلایه طلایه را متفرق ساختند جهانشاه خبر شد اسلم نایب سیاره را فرستاد برابر حسین
که رفاقت را بردی پیاده ما را بده اسلم وقتی آمد که صبح بود آمد گفت حسین گفت میاچی
پیاده را بده آوردند میاچی گفت اگر دیگر آمدید میکشم رفتند صف آرائی شد فرخ
با سهراب یکی شد لشکر رسید چهار پهلوان جوش زده علم آتش خبر آورد فریدون و شیرزاد
افراسیاب و کیقباد حسین تعجب کرد دلاوران که در هند بودند استقبال
کردند فریدون مسیح را دید پیاده شد دست بگردن توم حسین را گفت فریدون
لیکن گفت در هند بدست من مسلمان شدند نمیدانم اینجا چه خیال آمدند مسیح جواب
نداد گفت کی بود فریدون تقصیر را گفت مسیح گفت اینجا چه خیال گفت اول بدیدن
دویم با مدد لشکر ملحق شد فریدون دلاوران برابر حسین نزدیک [illegible] سهراب فرخ را
کند لب داد بر بند خرم تاخت آورد مستحفظ از فرخ نجات بده سهراب جلو
گرفت برزم درآمدند بابی آمد خرم از کفش درآورد به سینه اش در غلطید
دو راست شدن با مغراب لبنیه اش زد در غلطید اش و در راست شدن بازغ
آمد خرم بند دستش را گرفت از کفش درآورد دو پاره اش کرد جهان شاه لشکر را
حرکت داد که خرم شاه بره میکرد دید لشکر جهان اهلی حرکت کردند او هم لشکر را

حرکت داده خرم سوار بر مرکب دیگر حسین لشکر حرکت دلاوران حرکت کردند بتعقیب عصری
لشکری نمودار شد صف کشیدند جاسوسان خبر آوردند ملکشاه سکوتی با سی هزار لشکر بخواهی
پرسش آمده است جاسوسان ملکشاه خبر دادند که جهانشاه ماچینی با خرم رزم دارند
ملکشاه گفت اردوها زدند نشست در سراپرده از اردوی خرم صدای طبل بلند شد جهانشاه
گفت جواب دادند سیاره عرض کرد که امشب خرم با حسین را بکشم جهانشاه مرخص کرد
بیرون آمد حوالی اردو کمین کرد طلایه و بالا دور شد عیار با آتش بگشت اردو میاچی
کمین است عقب سراپرده دو میخ کند سیاره وارد شد از کل جا در کشیکچیان را بیهوش
کرده صدای عطسه بگوش میاچی در آمد سیاره بدست خنجر بالای سر حسین بیدار شد گریبانش را
گرفت چرا آمدی سر بزیر انداخت میاچی رسید دید خواست سرش را ببرد حسین را قسم
بجد شاه عباس گفت بکش میاچی گوش و دماغش را برید گفت برو بیرون آمد رفت صبح صفها
بسته شد صف آرائی کرد دید خرم خواست میدان بیاید فریدون عرض کرد من میروم
خرم ابا کرد فریدون گفت بهانم لابد بلکین کرد اذن از حسین گرفته میدان آمد مرد خواست
از دو لشکر بیابان نقابداری نمودار شد جلو جهانشاه تعظیم کرده میدان آمد برابر
فریدون پرسید کیستی گفت فریدون پسر قران [illegible] دو هستند باشد چرا مسلمان شده ام
نقابدار گفت رافضی شدی بانی آمد فریدون گرفت از کفش در آورد دو کفش بکند
دست عمود آمد فریدون سپرداری کرد دو عمود زد سیم بخنجر او دست بیرون آورد نقابدار با تیغ آخته
[illegible] داشت [illegible] کرده [illegible] سینه [illegible] فریدون [illegible] شمشیر [illegible] فریاد زد در

فلیلد

فلیلد نقابدار زد بدامنه میدان رفت عیار بالین فریدون آمد دید زخم خون در نیامده است
تمام ورم کرده است برگشت برداشت برابر آورد طبل بازگشت زدند اردوها رفت حسین بالین
فریدون نشست عیار را گفت شمشیر زهر داشته است گفت آری عیار [illegible] **شبرو از نقابدار**
خفته دختر جهانشاه است زن افراسیاب برابر بود در سراپرده آمد گفت همه را تمام میکنم
وزیر گفت حسین و خرم نباشند بهتر است سیاره وارد شد جهانشاه گفت عرضه داری
عرض کرد مرا نقش کرده اند امشب تلافی میکنم زنده بیاورم یا بکشم وزیر گفت هر کدام که بشود
خوب است بیرون آمد و با اردوی اسلام کمین کرد طلایه و بالا دور شد حرکت کرد او را فرا
ملاحظه کرد میاچی دکان را ندید عقب سراپرده حسین دو میخ کند سینه مال وارد شد حسین را
بیهوش کرد برداشت ببرد میاچی رسید عقبش آمد بین راه کمند انداخت رو کرد دست خنجر
رو میاچی برزم در آمدند [illegible] سیاره رسید گوله بار را برداشت برد برابر جهانشاه
دیدند حسین است پرسید پیر گفت سیاره با پیاده آتش رزم میکرد من رسیدم بردم آوردم
جهانشاه عت دادند بد و سر کرده پانصد جمعیت بیرون رو به ماچین برداشت برد سیاره
از جلو گریخت میاچی عقبش آمد کمند انداخت رو کرد در راست شدن مضراب از پیاده
بیرون آورد انداخت خورد بکتف سیاره از کفش در آورد کشتی [illegible] بگردن
میاچی کشیدند چشم باز کرد دید پیاده بر سینه اش نشسته پرسید کیستی سر [illegible]
الان سر تو را می برم خواست سر ببرد کمندی بگردنش کشیده کمندانداز آتش [illegible]
میاچی آمد بازش کرد پیاده را بچال آورد پرسید حسین را چه کردی گفت خبر ندارم

بهوش کرد مقرنیامد مشغول به نفتش گرد گفت برابر جهان شاه بردم دوستاق است
سرش را برید اشترا بار دو دوستاق خود بار دوی جهان شاه آمد چین را ندید پشت
سراپرده جهان شاه کشیکچی ها بیهوش کرده وارد چادر جهانشاه را برداشته بیرون
آمد در جنگل به درخت بست بحال آورد دسته نرگس چید جهان شاه خود را بسته دید
بر درخت پرسید کیستی گفت بسر بیارم چین را چه کردی گفت وزیر گفت چو لشکر زد
دید چاره نیست گفت دو سر کرده را برید با چین [illegible] چین پرسید کشان داد خبر مسیح
و فرم دادند گفت فرم که چرا نجات ندادی گفت خواستم خبر بدهم فرم دو طلب خواست
سبز و کبود دو طلب شدند با پانصد رفتند بالا دو اردوی جهانشاه رسید سپاهی
دید پیاده دید دید سلطان است بیهوش است پیاده شد بحال آورد در سراپرده دو وزیر را
خواست تفصیل را گفت وزیر عرض کرد آنهم با پانصد نفر ند پیاده چه میکنند جاسوس
رسید خبر داد که دلاور با پانصد نفر رفت وزیر گفت دو سر کرده با هزار نفر
بروی رفتند صبح صف آرائی شد نقابدار میدان آمد مرد خواست فرم خواست
فرم گفت من میروم فرم قبول نکرد لشکر را سپرد میدان آمد چیار از بالین و بیرون
نقضای حاجت بیرون آمد برهنه سر پیاده رسید چیار را برداشت فرم برابر
نقابدار گفت کیستی نقابدار بانی آمد فرم از دستش در او برد بدور انداخت با عمود
آمد نقابدار از جلو در رفت مغراب انداخت فرم زد کرد با تیر مرکب فرم را
زد در غلطید دور رهست نقابدار با تیغ آمد لشکری رسید فرم برگشت به بینید نقابدار

که

کتف فرم را درید عقب بده زد داغ نقابدار رفت شبرنگ پیاده فرم را برداشت از میدان
بیرون آورد برابر مسیح آورد دیدند زخم فریدون را دارد بردند چادر که جراح
معالجه کند شبرنگ برگشت دید که چیار رفت مضطرب شد لشکر تهماس خان آمد فرم
بود جاسوس خبر داد فریدون باستقبال آمد تهماس خان فرم را دید پرسید تفصیل را
نقل کرد لشکر فرود آمدند تهماس خان با کین فرم آمد مسیح را گفت چه باید کرد گفت
شبه نیست چیار است جویای چیار شد گفت او را در دیده اند شبرنگ پیاده
فرم را گفت خبر چیار شبرنگ رفت **شبرنگ و نقابدار** در سراپرده به جهانشاه گفت
فرم و فریدون تا مند جهان شاه جراح را معالجه جلد است نقابدار گفت چیار دوق است
پیاده نقابدار رسید تعظیم کرد نقابدار گفت و نیز الحکم نگاهدار دید عرض کرد خواهر جمع
رشید بیرون آمد شبرنگ در اردو گردش میکرد پیاده نقابدار رسید از کمین بر التمش
داد نبردند **شبرنگ و فریدون** با دلاوران میآمد بروند دیگر رسید به سرکردگان جهانشاه
تاخت آوردند سرکردگان جلو گرفتند که دیگر سرکرده را کشت شبرنگ سرکرده را
کشت زدند به جمعیت چیار حسین را باز گرفت که جمعیت جهان شاه رسید از عقب زدند
به جمعیت سرکرده خواست فرق کند از اندر در چین رسید دو پاره اش سرکرده دوم
عقب سر رسید فرقش را درید جمعیت را متفرق کردند لشکری رسید ایشان را گرفته ها
برابر لشکر پناه آوردند پرسید کیستید عرض کردند گیتی گفت مقیم ان با مداد جهانشاه
میروم گفتند ما ملازمان جهان شاه هستیم کیفیت چین را بیان کردند [illegible]

نزد چین فرستاد که رزم ما در اردو قبول کرد آن شب را ماند قشبو اراردو آتش خبرداد
که شبرنگ را هم بستند از اردوی جهان شاه صدای طبل بلند شد جواب دادند صبح
صف آرائی شد نقابدار میدان آمد مرد خواست تهمتن خان گفت یکی در میدان
برود فسیح خواست بیاید دیدند از بالادست اردو نقابداری نمایان شد جلو بر
نقابدار گرفت نقابدار پرسید کیستی گفت تو کیستی گفت فقه دختر جهان شاه غزاله
گفت چرا مردانرا شمشیر زهرداده زدی فقه گفت شنیده ام رافضی شدی دست از
چاریار برداشتی برادرهای مرا کشتن دادی مطیع خرم شدی غزاله نهیب داد فقه
بالی آمد غزاله از کفش درآورد با عمود آمد سپرداری کرد عمود را از کفش درآورد
نهیب داد سپرداری کرد با عمود اول با مرکب زمینش کرد جهان شاه لشکر از جا حرکت
داد غزاله رد بلشکر تهمتن خان امداد کردند حمله که طرفی لشکر رسید دست بر داشته تیغ
کشیدند قیطران از یک جانب چین از یک جانب چین با دلاوران رو به لشکر
قیطران رو به لشکر جهان شاه برگشتند زخمها را از خشان را بستند چین در سراپرده پادشاهش
دید داشت پدر خودست تعظیم کرد از تفصیل خرم و فریدون خبر شد گفت چرا هیار علاج
نکردی صبح گفت هیار را دیده اند چین میاچی را گفت هیار را نجات بده میاچی رفت
قیطران برابر جهان شاه آمد پرسید از چگونگی وقایع جهان شاه گفت از زنگبار
بخواستگاری فقه آمده اند گفتند تهمتن رفته است با لشکر بیاری تو و خواستگاری دختر
آمده ام امیدوار هستم که مرا مایوس ننمائی فقه حد متی که رجوع نمائی حاضرم با تحفه
امهام

آمده ام جهان شاه گریان شد سبب گریه پرسید گفت جنگ مغلوبه بواسطه دختر بود
او را کشته پرسیدند کی کشت گفت غزاله دختر خاقان قیطران گفت بگو طبل بزنند
فردا در میدان تقاص میکنم جهانشاه گفت اگر علاج کردی دختر دیگر در ماچین دارم
بتو میدهم طبل زدند چین گفت جواب دادند قشبو ارمیاچی پیاده وارد در اردوی
جهان شاه مبدل گردش کرد چیزی نفهمید اول مغرب شب سراپرده جهان شاه آمد
از پیش خنجر روزنه در چادر پیدا کرد ملاحظه کرد دید پیاده برابر جهان شاه ایستاده است
جهان شاه گفت برو هیار را سر بر پیاده بیرون آمد میاچی عقبش از اردو در آمد
بمیدان خارج میاچی دید راه شرق است از هر طرفی پیاده رفته است استخواره
کرد به دست راست و بدست چپ برد و بدست آمد دست راست را گرفت و آمد بین راه
چاهی را دید رد پا تمام شد با خود گفت پیاده در چاه است مغراب را بلب چاه برد
کمند بدسته مغراب سرازیر چاه شد در چاه کسی را ندید سراسیمه بالا آمد بیهوش
چشم باز کرد دید همان پیاده به سینه اش نشسته است خواست سرش را ببرد گفت چه فایده
که علم عیاری را نخوانده پیاده گفت علم عیاری کدام است گفت در جلبندی کتابچه
جا شد بردار ببین دست در جلبندی کتابچه بیرون آورد دید لایش باز نمیشود پرسید
گفت دست بگذار بدسته اش بدست دیگر بزن به بالایش فرش باز میشود آنوقت
بخوان چنان کرد بیهوش شد میاچی حرکت کرد کمند را به سنگ مالید پاره شد نشست
و کمند را باز کرد و دید پیاده که او را بسته بود از بوی دارو بیهوش شده است نشست

بسینه پیاده تیتش بچال آورد پیاده گفت عجب علمی بود منظور چه است گفت عیار را بدم آلوده جستی
خنده کرد سبب خنده پرسید گفت اورا کشتم بیاچی زجو بسپارش کرد اسباب اشکنجه برون آورد
میکوم دست نگه داشت گفت خارج این جاده صد گام عقب ترجای است در نقم چاه حبس است
بیهوش کردندش بنشانی آمد سر ازیر در چاه شمع روشن کرد ملاحظه کرد صدای عیار
شنید در نقب آمد برونش آورد باز کرد بالا آمدند بالین پیاده اسبابشرا برداشته
سر شه ازبید رو باردو آمدند صبح صف آرائی شد از یک جانب خاقان از یک جانب
تهتن خان ملک شاه جهان شاه لشکر قیطران لشکر فریدون سبز سوار شد هفت
لشکر سوار شد که از دنبالهٔ اردو عیار و بیاچی رسیدند عیار بالین خرم میاچی جلو
حیین قیطران فروان برادرشرا در میدان فرستاده وارد در میدان مرد خواست
تهتن خان گفت یکی برود سر ازدن گرفته تاخت آورد برابر بانی آمد قیروان از کمرش
در آورد کمکمش زد شکست باعمود آمد قیروان رسید فرقشرا درید برد کرد کمکش را
آتش جوانش مرد خواست کهزاد ازدن گرفته بمیدان آمد ازنی وعمود مرادی حاصل نشد
بکمکلکدن کهزاد سر مرکب برگرداند کشید مرکب وتش در سوراخ رفت برود در آمد دوپای
کهزاد از رکاب تهی کشید جلو صف لشکر زنگی آتش قیطران میدان آمد مرد خواست حیین
خواست جایه فسیح نگه داشت ازدن گرفته تاخت آورد برابر قیروان فروان حریف را کجا
بخلا آورد بانی آمد فسیح از کفش در آورد بسینه اسبش زد در غلطید داشت برتیغ رود کجا
آمد که برد فرقش زده پیاوره فروان فرق را درید که فسیح دوباره دستش علم شد

فروان

فروان بضراب بسینه اسپ فسیح در غلطید با تیغ آمد فسیح رهنگ شد فروان دستش
بزیر بند دستش را گرفت تیغرا در آورد بالای کتف کشش مرکب آورد فسیح سوا
شد مرد خواست قیطران حرکت کردند برابر شد فرح گفت غروب است نماز خوانده
اگر میل رزم داری شب والا فردا قیطران پیاده شد او به قاعدهٔ اهل تسنن
فرح بخواهش دل خودش که قاعدهٔ اهل تشیع باشد نماز کردند غروب شد فرح گفت
چه میکوئی قیشوان گفت هستیم در میدان فردا از دو اردو مشعل آوردند حیین در سراش
گفت یکی کهزاد را نجات بدهد افراسیاب دو طلب شد با آتش آمد جهانشاه در
سراپرده وزیر را گفت چه مینی عرض کرد قیطران پیاده های زبردست دارد اگر قبول
بکنند کار درست میشود جهان شاه پیاده هارا خواست ریحان پیاده قیروان با شه خلیفه
حاضر شد پادشاه گفت هم وزن سر حیین جواهر میدهم هر کس سر او را بیاورد ریحان
دو طلب شد از دو برابر خلیفه باش سپرد برون آمد آتش رسید حوالی اردوی
جهان شاه گردش کرد دو ستاقی نه پیدا کرد دید جمعیت مضبوط است جا برآفراز
گفت بزن جمعیت من کهزاد را نجات میدهم از افراسیاب رزد به جمعیت جمعیت دور شد
گرفت وقتی رسید که رفته بودند مراجعت کرد شبو از خشک رسید حوالی اردو صبح
گرد طلایه و بالا دور دشت سراپرده حیین از کل جا درکشیکی را بیهوش کرد بالین
حیین آمد بیهوش کرد برداشت برد و باردو مسیح در طلایه دید عقبش آمد انداخت
کمند را خشک دید شبو حیین را برد حیین را انداخت مسیح در طلایه تعاقبش آمد

وارکرد سیخ عقبش آمد از اردو دور شد بچپید پشت سنگی سیخ رد شد با مقراب بکمین اسب زد برو در آ
سیخ سر شیر را از کمین اسب سرازیر پیاده شد چپوش کرد برداشت برد طلایه را در رسید مرکب را بی راکب
دیدند معطل میاپی رسید چه باشد تفصیل را گفتند طلایه را برگردانید با این حسین آمد باز گرد
بحال آورد حسین چه باشد تفصیل را گفت طلایه را برگردانید با این حسین آمد باز گرد بحال
آورد حسین چه باشد تفصیل را گفت گفت میرزا نجات بده عرض کرد صبح است ممکن نشود
حسین باردو رسید جان میرزا جای که داد و دوستاق کرد صبح صف آرائی شد ارغوان سوار
شد به فرخ گفت از خون دلاوران و برادران گذشتم بشرطیکه اطاعت کنی فرخ بالی آمد
از کفش در آورد و کفش زد شکست فرخ از جلو در رفت دو مرکب ارغوان را به تیر زد
مرکب سیم سوار با تیغ آمد فرخ باشش پر از دستش در کرد با عمود آمد سپرداری کرد دو عمود زد
عمود سیم فرخ خواست باشش بیرون کند دستش سرازیر شد سپرداری کرد کتف فرخ فرا
شکست در غلطید عمو را بتعاج زین خالت کار فرخ را تمام کند میاپی رسید با سنگ به روی
اسب سراسیمه شد میاپی فرخ را برد در جا در جراخانه ارغوان گفت حسین خودت بیا
حسین تاخت آورد ارغوان نهیب داد ارغوان بالی آمد از کفش در او رد بد و را بدا
با عمود آمد سپرداری نمود دو عمود زد حسین گفت عمود میانش خالیست گفت جوان چنین
مشو گفت تجربه کن نبینداز هوا اگر شد رفت پوچ است ارغوان از غیظ عمود را بهوا
انداخت حسین رکاب بمرکب جلو آورد در سرازیر شدن عمود را گرفت سر مرکب
برگردانید و در میان میدان جولان میداد قره قنبط سرا عربده کنان بار برا

برگرداند

برگرداند که دو ردو میدان مراجعت نهیب بارغوان ارغوان سپرداری کرد عمود اول بامرکب نرم شد
لشکر زنگی از جا در آمدند حسین زد به جمعیت جهان شاه لشکر حرکت داد لشکر فریدون از جا در آ
با دلاوران زد به جمعیت تهتن خان هم لشکر حرکت داد در مغلوبه شدن اقران از عقب
خواست صدمه بر حسین زند که او رسید نهیب داد با تیغ رو به که او زیر بغلش زد گذشت از
عقب فرق که او در او رسید حسین رسید نهیب داد با تیغ رو به که او و فریدا دید لشکر
زنگی فرار کرد تهتن خان رسید جهان شاه دستش علم شد جهان شاه گفت در میدان طبل
بازگشت زدند برگشتند میرزا حسین دو زخم برداشت ابراهیم بیک و ذوالفقار خان هر دو
زخمی حسین گفت زخمها را ببندید بعد از اینکه حیار با این مرهم آمد فردا دید تهتن خان گفت
ده هزار تومان میدهم اگر معالجه کنی روغن خوردن خواست داغ کرد در چشته روغن علیحده
بیرون آورد و دو پوشش را برداشت پر در شیشه زد بروغن سبز شد هفت پر برهم گرم از داب
داد بر چشم خون در آمد بخیه کرد زخم فریدون هم همین نوع بخیه کرد **بشنو از لشکر**
ارغوان درد شه فرود آمدند طعمه بریان زدند که در زنگبار جواب پادشاه را که
گفت رفتم کار فریدا تمام کنم رو به اردو آمد حسین آتش افروخت میرزا نجات بده آمد در اردو
جهانشاه دید دوستاقخانه چراغ ندارد چادر را آتش زد مستحفظین دوستاقخانه آمدند
آتش خاموش کنند آتش میرزا نجات داد بیرون آمد سر طلایه رسید رو به سیخ باتیغ تعمیرا
در آورد دو پاره اش کرد سوار بر مرکب شد بر طلایه حیا پشه اهو جهانشاه شنید فرمان داد
لشکر را خبر داد فرمان لشکر را خبر داده حرکت کردند که خود را بطلایه برسانند یکی از دلاور

لشکر را فرستاده وقتی رسید طلایه متفرق رو میسیح جلو گرفت گفت شب روی میکنی میسیح گفت پیاده را
لیث پیاده من آمد نجات داد فرامرز گفت من با تو رزم دارم گفت بسم الله کعب در میدان
هر دو پیاده نشستند آتش خبر داد شبیخون زدن ریحان میآمد حوالی اردوی سیاهی رسید
پرسید کیستی گفت ریحان برزم در آمدند ده تن رد و بدل شد سیاهی در رفت پیاده عقبش آمد
برگشت با کمند کشیدش لیث برابر چین آورد گفت پیاده ارغوان است پرسید شما که رشید
گفت در دره فرود آمدیم من بخیال تمام کردن تو آمدم سیاهی پیاده را سر برید چین
افراسیاب و سنبر را گفت با لشکرشان بروند بجهة تمام کردن زنگیان رشید صبح
صف آرائی شد میسیح و فرامرز سوار شدند فرامرز بالای آمد میسیح طلوکاه شیر اگر دست و پا
پیاور دست بیچ دادند شکست بقصد هم انداختند رد کردند فرامرز از جلو رفت با شیر
مرکب میسیح انداخت میسیح با تیغ عقبش آمد برگشت با شیر از دستش در کرد با تیغ آمد میسیح با حراب
بسینه اسبش زد در غلطید راست شد رو میسیح میسیح پیاده گرد پا شد اگر دست کشتی در آمدند
نهاری میسیح پایش لیز افتاد فرو رفت با قچاق لبینه اسبش زد قچاق دویم بحال شد لیتش
داد ببرند خداوردی با چوبدست تاخت آورد تخطاء ام ساختی است میسیح را با بکند
فرامرز رسید نهیب داد خداوردی با چوبدست آمد فرامرز سپرداری کرد دو چوبدست
زد چوبدست سیم با نیش پر از دستش در کرد زد برگ جوانش افتاد لیث بانیج داد ببرند
سوار شد مرد خواست چینی میدان آمد فرامرز جونیزه انجا دید بالای آمد چینی از کفش
درآورد دوباره الکف نکرده دست بهی رو بچین آمد که چینی با خشم در انداز

درآورد

درآورد بدور انداخت با تیغ آمد چینی صورت راه خفت شمشیر خواست فرود پیاور دار کفش درآورد
نعره اسش کرد جهان شاه لشکر حرکت داد زد بجمعیت دلاوران امداد کردند تهتن خان هم
لشکر حرکت داد مغلوبه شد طرفین شکست بر جهان شاه عقب کشیده طبل بازگشت برگشتند
شبیخون زدن افراسیاب و دلاوران رسیدند در دره رشید بسر زنگیان خوب اجاق گشتند
نایبهای ریحان را نسق کرده بزنگبار فرستادند برگشتند جهان شاه در سراپرده بود وزیر
گفت حکم وزیر گفت خاقان تورا امداد میکنیم جهان شاه گفت برو نزد خاقان معلوم
کن وزیر بیرون آمد برابر خاقان گفت پادشاه میگوید تو ما را امداد نمیکنی خاقان
گفت علاج اینها مشکل است وزیر گفت اگر تو امداد کنی من علاج میکنم وزیر خاقان
گفت نمیشود مگر به شبیخون خاقان گفت برو به برادرم بگو شما از جلو ما از عقب نیمه شب
شبیخون میزنیم وزیر خوشحال بیرون آمد به پادشاه گفت سرکردگان لشکر را طلبید
گفت نیمه شب شبیخون است آماده باشید آتش رسید فهمید خبر چینی داد چینی دلاوران را
طلبید گفت فریدون خرم زخم دارند فرخ و چندی از دلاوران هم زخمدار اگر اسباب
سرانجام نشده وقت بدست اینها آمده است اردو را باید امشب نگاه داشت آتش را
گفت تو و میسیح و خداوردی راه نجات بده ما را با اقبال سیاه یک طرف محب و قطب الدین
به طرف دیگر جا بگیر و جهان بخش را به عقب فرستادند خود با سایر دلاوران جلو نیمه شب شد
جهان شاه از جلو خاقان از عقب رسیدند زدند باز دو جنگ مغلوبه که از عقب افراسیاب
با لشکر فراوان در رسید و اردو تمام محیط گردید و آماده جنگ شدند که بار زمها بود شد

بر باشکر رسید سعید و صبح تهمتن خان رسید به جهان شاه دو پاره اش کرد یک جفت از اعتبار

بالا آمد لشکر خاقان شکست برداشت لشکر جهان شاه فرار کردند اردوشان را غارت

کردند طبل بازگشت زدند برگشتند خاقان در سراپرده کف بهم زد و وزیر تعیب پرسید گفت

ولایت از دستم در رفت وزیر گفت اگر علاج ملک شاه را کردند باید مالیات داد ولایت را

در سراپرده اردوی ملکشاه صدای طبل بلند شد جواب دادند شب حسین بالین فرخ آمد

دید هیار مشغول بود و است گفت مجال نیامده است عرض کرد زهر معروف کار کرده است

صحبت میکردند فرخ چشم باز کرد حسین را دید گفت یا الله از هوش رفت هیار روغن

گردانش الله به میشود **شنو از پیاده ارغوان** در رکیب زخر کشتن قیطران و ارغوان را

واقوان را به پادشاه داد پادشاه سه دیگرش قیروان را با چهار هزار جمعیت

فرستاد **شنو از اردو** صبح صف آرائی شد ملکشاه سوار با سی هزار لشکر گفت

یکی میدان برود ندیان پسر بزرگش اذن گرفته میدان آمد مرد خواست تهمتن خان

گفت یکی برود خداوردی دو طلب شد حسین منعش کرد تهمتن خان گفت بگذار برود

لابد اذنش داد میدان آمد ندیان پرسید کیستی گفت خداوردی بابی آمد گفت من

نمیدانم با عمو آمد چوبدست برسر کشید ندیان گفت پس تو نمیرسد الا هر کس گفت

تو سواره اگر راست میگوئی پیاده شو پیاده شد سپرداری کرد سه چوبدست زد

چهار میرا خواست بزند ندیان گفت بس است باشد خداوردی گفت تا شام نوبت

مهلت فردا نوبت تست هرچه ندیان گفت خداوردی گفت امروز نوبت از

مهلت

مهلت باشش پاره شش در کرد برگ خواهش زد افتاد کشش داد بردند سوار شد مرد خواست

کرد مرد دو مرزبان آمدند هر کدام را نبود می لبت مرد خواست میرزا حسین آمد نی از نعش

در آورد به سینه اش زد در غلطید در راست شدن با تیغ فرق میرزا رسید از خود در گذر

کتفش را درید افتاد پیاده خواست ببرد میاچی رسید با مضراب لنبه پیاده کشش خواست

میرزا را ببرد ندیان نهیب داد کهزاد نعش به شده تا خط آورد جلو گرفت میاچی

میرزا را ببرد ندیان بکهزاد گفت کیستی گفت نامم کهزاد است از اهل هند گفت چه

مناسبت یاری ایرانی را میکنی گفت در هند بدست حسین مسلمان شدم ندیان بابی آمد

کهزاد گفت شب است نماز خوانده رزم میکنیم هر دو پیاده شدند نماز غروب شد

ندیان گفت در میدان هستیم تا فردا ماندند اردو به یارت **شنو از ملکشاه**

در سراپرده نایب پاده ندیان سرفرا طلبید گفت این پیاده که برقرار گشت میخواهم

سنج قبول کرد بیرون آمد وارد در اردو شب چهار سوق میاچی پیاده را انگشت زنار

خو بیرون آمد سنج دیدش کمین کرد میاچی رسید پایش در کمند سنج کشید بیهوشش

کرد لبت برداشت بر دهیار در سراپرده به قضای حاجت آمد سیاه هیترا دید

جلوش آمد کمین کرد دور شدن کمند بگردن کشیدش بیهوشش کرد لبت میاچی را

بازکرد بجال آورد هیار را دید پرسید گفت این پیاده لبته بود پیاده را بجال

آورد پرسید کیستی گفت سنج نایب زرق هستم سرش را برید نعش را پشت اردوی

آورد خواست دفن کند باز اسباب خیال شد نعش را دوباره آورد پشت اردو

۲۰۱

ملکشاه خواست بفرستد سپاهی از دو رسید ترشش آمد خواست فرار کند نعش را انداخت رودی
ملکشاه انداخت رفت صبح صف آرائی شد ندیمان کهزاد سوار شد نداز نی و عمود مرادی
حاصل نشد ندیمان با تیغ آمد کهزاد از جلو در رفت با تیر مرکبش را زد در غلطید در راست
شدن کهزاد در رسید فرقش را درید رد کرد کتفش را درید افتاد میاچی خواست بیاورد بیاورد
سر برهنه رسید نهیب میاچی زد میاچی زمین گذاشت با خنجر رو به برهنه آمد سر برهنه
صیحه زد میاچی افتاد ندیمان را برد کهزاد مرد خواست همان سر برهنه رسید نهیب کرد
کهزاد با تیغ آمد سر برهنه دو پا بزمین زد بلکه از دستش در کرد روی گریبانش را گرفت
از مرکب کشید زیر بغل گذاشته برفت حسین گفت کهزاد دید میاچی رسید عوض کرد ناگاه
طبل بازگشت از دو جا زدند حسین رفت در سراپرده مشغول گشت هیچ گفت حکیم
گفت خدا برکت روز دیگر صف آرائی شد حسین میدان آمد مرد خواست ملکشاه گفت
یکی بمیدان برود نریمان برادر ندیمان جلو گرفت اذن داد میدان آمد حسین پرسید کیستی
نریمان گفت پسر بزرگ ملکشاه نریمان حسین با تیغ آمد کلوگاه نیزه را گرفت بیرون
بیاورد شد الت حسین حرکت داد از کف نریمان در آورد کمتفش زد بشکست
بقصد صورت رد کرد از جلو در رفت خواست با تیر مرکب حسین بزند عقبش آمد حسین
رسید با خنجر بالای کتفش کشش برگشت مرد خواست همان سر برهنه رسید به حسین
با خنجر آمد از سر برهنه در رفت دو پا بزمین زد بند دستش را گرفت خنجر را در آورد از
مرکب کشیدش زیر بغل برد میان میدان عربده بلند شد غلام سیاه شیرپوش رسید

سر برهنه داد سر برهنه حسین را بزمین گذاشت رو بغلام آمد برزم در آمدند سر برهنه دید
غلام زبر دست است سهو کرد غلام باطل میکرد سر برهنه دید مردکش نیست خواست فرار
کند با چوبدست غلام زدش کرد صاعقه شد بعد از ساعت شکوه قیطی سرای حجاب
دیدند غلام نبود هیچ مضطرب شد میاچی را گفت خبر بیاور میاچی بیرون آمد همان
غلام شیرپوش رسید گریبان میاچی را گرفت برد کسی جرأت نکرد عقبش بیاید میاچی
بالای بلندی میاچی حسین را دید غلام حسین را برداشته با میاچی از بلندی سرازیر
شد چمنی نمودار شد حوالی چمن چادری از اطلس بر سر پا غلام از دهنه سراپرده
ایستاد از سراپرده صدا بلند شد آوردی غلام گفت آری پرده بکنار رفت میاچی
چشمش بر دختری ساری افتاد به حسین گفت کلاه است حسین با میاچی سلام کرد دختر
جواب داد حسین پرسید کی بودی گفت در کردش حسین پرسید پیاده که بود گفت
حنیفه زن زنیه مادر ملکشاه ساحره است تا علاجش نشود کار ما درست نمیشود حسین
گفت چون ساحره است علاجش با تو است دختر میاچی را گفت باید خبر بیاوری میاچی
گفت منزلش کی است کجاست این تپه بالا برو پشت تپه چمن است در آنجا منزل
دارد میاچی از تپه بزیر آمد چادری شل چادر در دختر دید از میانه چادر صدا بلند
شد که میاچی پسرها را بیاور دید رفت برگرد دگیر سپاهی گریبانش را گرفت
برابر زمین زد زن زنیه گفت حنیفه است از کشتی دید میاچی را شناس کرد بیرون آمد
رو بمنزل دختر دختر با حسین صحبت میکرد دیگر تپه خندید سبب خنده پرسید گفت از زنیه

پادوات را نشناس کرده حسین مغلوب نشناس رسید خواهید خواهی نخواهی پوره ددم بزمین بمالید
دختر گفت بنویس با ناخن نوشت که زرینه مرا چنین کرد دختر اسمی خواند براو دمید با تعلیمی بکتفش
زد بلند شد خورد بزمین چرخی زد از جلد کشتی در آمد دست دختر را بوسید دختر حسین را گفت
برو در اردو بگو رزم موقوف تا از من خبر برسد حسین رو باردو آمد دختر بیا چرا گفت باید تفتیش
شده وجودش بچه طلسم است دست در بغل لوح را در آورد دیباچی داد گفت بنوعی که دست
نجنبد لوح را سینه اش بگذار ازو بپرس وجودش بچه طلسم است بگوید هر چه خبر باد رتا بعلاج
بکوشیم گرفت زرینه خلیفه است اوستاد نزد ملکشاه بگو طبل بزنند آمد گفت طبل زدند
تهتن خان گفت جواب دادند که حسین رسید دلاوران خوشحال شدند وارد شدند تفصیلرا
بچه تهتن خان و دلاوران نقل کرد تهتن خان گفت فردا رزم است حسین گفت رزم
نیست تا خبر از دختر بیاید گفت طبل زدند ما جواب داریم حسین هیچ نگفت تهتن خان
با حسین بالین خوم آمد رباینکه با فریدون غلام هیچ زد حسین جویای حالت شد گفت
الحمد لله بهتر هستیم بیار عوض کرد از مردن گذشت تهتن خان گفت زر بسیار آوردند
بهیار دادند بیار اسباب ورزش بچه خوم د فریدون فراهم آورد ورزش کنند
دلاوران رفتند صبح صف آرائی شد تهتن خان سوار ملکشاه سوار از دنبال اردو
سواری قوی هیکل نمودار شد وارد در میدان نعره زد که حسین بیا حسین بصحرا
گفت دختر گفته است که رزم نشود چه باید کرد زخم قسیح بگردیده خواست برود حسین
مانع شد قسمش داد رخص کرد تاخت آورد برابر سوار رسید تو کیستی گفت فی تهتن خان

گفت حسین جوابا داد قسیح گفت عوضه نداری بانی روبفرخ آمد قسیح سر شیر اگرفت
سوار حرکت داد دست در آورد بکتف فرخ نشکست فرخ دست بعمود آمد بند دستشرا
گرفت از کتفش در آورد با تیغ آمد باشش بر در آورد رکاب بر رکب سگشوکب فرخ کمر
زنجیر فرو اگرفت که دلت سیاه جنچه رسید بر داشت بر دبرد خواست حسین خواست
بیاید هیچ منعش کرد سوار گفت اگر مردید آید خود ات پیاده اسطه هستم حسین رفت و کشتگیرا
نعره بلند شد سواری برگشت بیرپوش نمودار شد حسین ایستاد بیرپوش جلو بر سوار گرفت
برزم در آمد بیرپوش نی از دست سوار در آورد زد لبنیه اسبش پیاده شد با سهراب
انداخت خورد لبنیه اسب بیرپوش اسب برد در آمد بیرپوش پیاده شد سوار با عمود
آمد بیرپوش سپرداری کرد دو عمود زد عمود سیم با شمشیر از دستش در کرد با عمود آمد سوار
سپرداری کرد دو عمود عمود سیم گرز غلطید کتف سوار شکست سوار فرار کرد بیرپوش
عقبش آمد سوار سحر کرد بیرپوش باطل میکرد انقلاب شد بعد از ساعت هیچکدام
نبودند معلوم شد سوار زرینه شد بیرپوش دختر طبل بازگشت زدند برگشتند شنو از
از اردو دختر در سراپرده ایستاده بیرپوش رسید اسمی خواند بر خود دمید بصورت
مادرزاد دیباچی پرسید کی بودی گفت در اردو با زرینه رزم میکرد کتفش شکست
رفت باید معلوم کرد که وجودش بچه طلسم است پس روانه شد شنو از حسین
حسین وارد شد در سراپرده دلاوران را خواست بالین خوم آمد دیدند با غلامان
ورزش میکنند بیار عوض کرد دیگر باید کجا بروم جار بلغار آتش کردند رفتند شنو از بیابک

پشت سراپرده میاید زرینه را دید صدا بلند شد که میاچرا بیا و دید کنیزی بیرون آمد طپید
پشت سنگ کنیز گوش کرد ندید برگشت میاچی حرکت کرد رو به جا در دختر فرار کرد کنیز بر زرینه
داد که بیست ارکیت عقبش برو بیا و رکنیز بیرون آمد میاچی دید رسید کنیز دست به کمر بنفیه
خود در آورد زد دختر شنید بیرون آمد کنیز رسید اسمی خواند دید بر میاچی زمین خورد بر داشت
برد دختر رسید نهیب داد کنیز رو به دختر دختر با چوب زد بر کتف کنیز گفت ترس دور شو ترس
روزه کشید رفت دختر پسر را باز کرد پرسید گفت پشت سراپرده رسیدم صدا زد بیا
او را پشت سنگ پنهان شدم کنیز ندید برگشت فرار کردم عقبم آمد نفیده زد که نفهمید
دختر دو طلسم به پسر داد یکی طلایی نقره گفت به بازو ببند برو معلوم کن پسر گرفت آمد
پشت سراپرده دید ترس است با نقش نوشت زرینه خواند دید دختر چنین کرده است
با علمی که کمبش زد صاعقه رسید بدان ترس بوحش پسر متفکر با خود گفت که این
دختر نیست صبر کرد پاسی از شب گذشته دو صد کنیز دارد در جا در بو اسطه طلسم
کسی او را ندید بالین زرینه آمد لوح سینه اش گذاشت آه کشید پسر پرسید وجود
بر چه طلسم است گفت بر خنجر پرسید که راه دور و دراز کردی گفت در قلعه چند پرسید
قلعه کجاست گفت ناپدید است سر مرا اگر ببرید سر قلعه پیدا میشود تاریکیست پشته در
... طلسم است در آورند روشن میشود اژدهایی نمودار خون من را در دهان اژدها
پاشند اژدها و قلعه بر طرف دلاوران پیدا میشود پرسید خنجر کجاست گفت در جزیره
صندل اما رفتن آنجا بسیار مشکل است هر کسی نمیتواند رفت گفت سرنج کجاست گفت آنهم در جزیره
صندل

صندل نیز آشنا نیست سرنج جلو دریاست از ... جزیره دولان از جزیره زود رد شده
جزیره فیل است جزیره سیم صندل پسر سفر او را بر داشت بی هوش کرد رفت برابر
تفصیل را گفت دختر کف بهم زد سبب پرسید جزیره صندل رفتن مشکلست که علاج
دول و پیل شود سرنج زنده پیدا باید است پسر گفت خدا بزرگ است دختر گفت خبر بیا
تا خنجر بیاورد طلا زرینه بلند شود باید خنجر را آورد پسر آمد سعیده برابر چین زمانیکه قوم
دفیدون نشسته بزم دارند پسر پرسید تفصیل را گفت چین گفت انشاءالله میروم قوم
گفت من میروم چین گفت تو باید در اردو باشی حرکت کرد با پسر برابر دختر آمد خبر
گفت برو خنجر ... چین سفارش بدختر کرد که تا نیز نشود تو بیرون مکن قبول کرد چین با
به اردو آمدند سفارش ... اردو و دلاوران بر قوم سوار شد با پسر رفت زرینه بحال آمد
گویا خواب دیده است حرکت کرد بجا در ملکشاه آمد تفصیل را گفت جاسوس رسید
خبر داد که چین رفت بر جزیره صندل زرینه مضطرب بیرون آمد چهار راز خلیفه پاشیرا
هر کدام بشکل جوالی در کاه بدرکشید چین و پسر را بسته پا در ید بیرون آمدند رفته
خود برابر ملکشاه گفت بگو طبل بزنند چین تا مست قوم و سایرین را تمام کن گفت
طبل زدند حسره گفت جواب دادند **شبیخون چین** حیا... در چهار سو زنگی حرکت
کرد رو به چین کینش چین گفت تا جرم پسر را دیدند شاد شدند یکی گریبان پسر را گرفت
زیر بغل چین نهیب با تیغ آمدند زنگی بند و دستش را گرفت از مرکب کشیدش زیر بغلش
گذاشت چین دید رمق ندارد متفکر بود و دو بدو بند شد چین دید سر بهم زده شب بهند

رسید هیبت زنگیان آن دو نفر روی به سر برهنه یکی را اسپر زد یکی را بر کمر هر دو را کشت
صاعقه شد آن دو نفر چین دلیر را انداختند فرار کردند سر برهنه چیغه زد هر دو
در افتادند سر برهنه رسید یکی را خوک یکی را خروس کرد رفت چین اسپر را گفت کیست
عرض کرد باید دختر باشد سر برهنه ای می خواند میدید خود بصورت مادرزاد چین دختر زاده
پرسید گفت زنگیان منیژه زینه بودند دختر تحسین کرد دختر مراجعت چین سوار شد با سپه
رو به درگاه آمدند **شنو از اردو** روز دیگر صف آرائی شد ملک شاه گفت یکی در
میدان برود داماد ش فرامرز برابر تعظیم کرد داخل گرفته میدان آمد مرد خواست خوم
گفت یکی برود سبز میدان آمد نی بغرق هم زدند مرادی نشد سبز با تیغ آمد در راست
شدن فرق سبز را درید سبز زرد کرد بر خود لت با ضراب مرکب فرامرز زد تیغ پا آمد فرامرز
پیاده با شش پرارد تش در گرد با تیغ آمد کتفش را درید آتش بر دش مرکب آوردند
سوار شد مرد طلبید افراسیاب میدان آمد با نی فرامرز از کفش درآورد به سینه
اسبش زد در غلطید در راست با گرز به گردنش سر مرکب برگرداند رو بصف کشید
جلو صف بر سرش رکشید لشکر بدنش افراسیاب میدان آمد مرد خواست برادر فرامرز
فریبرز میدان آمد نی از کف افراسیاب درآورد بکتفش زد شکست بنی انداخت
رد کرد افراسیاب با عمود آمد سپرداری کرد که عمود بزند دو عمود زد عمود دشمن را با شش
پرارد تش در گرد با تیغ آمد افراسیاب از جلو در رفت فریبرز عقبش دست اسب
افراسیاب به سوراخ رخش برود درآمد فریبرز رسید کتفش را درید در راست شد ان

کتفش

کتفش را درید خواست کتفش اندرود سر مرکب را برگردانید با تیغ آمد که فریبرز رسید
زد کتفش را درید آتش بر دش برگشت مرد خواست فریدون میدان آمد برابر فریبرز بود.
بود فریبرز گفت ما زمی خواهیم فریدون قبول کرد گفت هستیم در میدان تا صبح پیاده
شدند نماز خواندند نشستند از اردو با مشعل آوردند **شنو از چین** در حوالی درگاه
پسر را فرستادند نا خدا یا نما آورد گفت کشتی بجهت من بیاورید از برای جزیره صندل
میخواهم ابا کردند سبب پرسید گفتند غول دارد چین گفت داشته باشد پر کشتیبان
پر کشتیبان گفت من میدهم هزار تومان میگیرم قبول کرد کشتی را کشیدند **شنو
از اردو** صبح صف آرائی فریبرز سوار شد فریدون را نصیحت کرد برگردیدن
بعداوت قبول نکرد دست بنی آمد فریدان [illegible] عمود سیم کمر کبیر را شکست در غلطید فریبرز
راست شد ضراب انداخت سینه مرکب فریدون پیاده فریبرز با تیغ آمد بند دستش را گرفت
از کفش درآورد نهیب داد سپر بر سر کشید فریدون تشنه است اگر ملک شاه لشکر گفت
داد مرکب آوردند سوار شد رو به جمعیت بهم خان لشکر حرکت داد مغلوب شد لشکر
بود دار صف کشیدند چاووش گفت قهرمان برادر قیطان [illegible] است که کجاهی
آمده است قهرمان پیاده اش مجنون را فرستاد برابر میدان که برگردید من از راه آمده
خسته ام فردا نایب قیطان در میدان بیاید پیاده آمد گفت برگشتند فردا آمدند در سرا
ملازمان اردوی جهان شاه می خیم عرض کردند البته گشته شده است یکی را برابر خاقان
فرستاد که خدمت می آیم رفت خبر داد عطلت وزیر گفت استقبال کردند قهرمان وارد

شد لشکر جبا شد جهان شاه گریان شد سبب پرسید گفت او را کشته اند ارد و لشکر را
غارت کردند پرسید قاتل کیست گفت تهمتن خان پدر خرم قهرمان گفت علاج چیست
با من خاقان گفت اگر علاج جستی اکردی این ارد و را غذا کرد خرم از ان لشکر
پادشاه ما چین هم هستی قهرمان گفت لشکر طمق به لشکر خاقان شد خاقان لشکر
بسیاری از خرم و چین کرد پرسید چین کیست گفت قاتل ارغوان و فیلان
کسی است که ازین مالیات بخواهد از جانب شاه ایران گفت در ارد و است
گفت به جزیره صندل رفته است بجهت آوردن خنجر و عصا جلادن زرینه گفت
زرینه کیست گفت مادر ملکشاه ساحر است قهرمان خندید که از ایران هم ساحر
برخیزد خاقان گفت ساوی با ایشان است قهرمان گفت طبل بزن فردا جنگ
خواهد شد زدند قوم گفت جوابدادند **لشبو از چین** لشبو از چین دو ساعت
از آفتاب بالا آمده کشتی به ساحل ناخدا لنگر انداخت سبب پرسید گفت جزیره
غول است بیرون آمده سوار شد بیاچی جلو در جزیره غول بسیاری نمودار شد
چند نفر را کشت هجوم آوردند چین مضطرب شد سپر دوخی را گرفت بالا آمد سفید
مهره زد فرار کردند زد تا ناپدید شد از جزیره بجزیره پیلان آمد چین دید که پیلی
چرا میکند تعجب کرد پیلان چین را دیدند رو به او آوردند پیاده چند پیل را فرو
زد چند پیل دیگر را بدست و پا بند هجوم آوردند از چهار سمت سپر سفید مهره زد شوق
شدند چین ایشان را شوق میکرد باز جمع میکردیدند باز سفید مهره میزد شوق

چین

میزدند چین گفت بزن انقدر زد که ناپدید شدند رو بجزیره صندل رفتند **لشبو از**
طارمان زرینه خبر به زرینه دادند خرس دعوی ماه آید زرینه شغال خرس و خوک رسیدند
با ماهی نوشتند چین و سپر را گرفتیم بیاوردیم دختر نمودار شد دو نفر را کشت مار چین
گرد خواست از جلد بیرون بیاورد و پرده سوختند که اسیر **لشبو از اردو** صبح صف آرائی
شد خاقان سوار شد قهرمان با لشکر دست راست و دست چپ خاقان گفت کی میدان
برود فیروان برادر قهرمان اذن گرفته میدان آمد مرد خواست فریدون خود را
آورد برابر فیروان پرسید کیستی گفت فریدون پسر قران صحرائی بچه مناسبت
امداد ایرانی میکنی گفت در هند بدست چین مسلمان شدم فیروان بانی آمد
فریدون سپرش گرفت بیرون بیاورد شد فیروان ولکت داده از کف فریدون
در آورد زد بمغزش نگشت ارجمو فریدون در رخش با تیر کشید فیروان زد پیاده
شد فریدون با تیغ آمد فیروان باتش پر از دستش در کرد با عمود آمد مرکب آوردند
فیروان سوار شد سپرداری کرد دو عمود زد عمود سیم از کفش در آورد زد نهیب داد
سپرداری کرد عمود اول کمر برگیر الگشت فریدون پیاده عمود دید و ور انداخت
کمند بر گردن فریدون کشید جلو صف لشکر برگشت مرد خواست تا غروب آفتاب
میرزا چین ابراهیم بیگ ذوالفقار خان هر کدام امیر انبوهی لشکر داد بردند
غروب صبح آمده در میدان ماندند **لشبو از چین** رسید در جزیره صندل
در میان جزیره گردش میکرد هر درختی را نگاه میکرد تا بجائی رسید نگاه کرد

درخت کهن سالی در پای چشمه دید پیاده شد مرکب بچرا سپرد گفت باید آشیانه مرغ
بالای این درخت باشد سپه با کمند بالا آمد میان درختها خالی دید مرغ آشیانه
گذاشته است دو جوجه هرکدام بقدر یک کره شتری سپه را همه کرد زیر آمد بقضا
گفت حسین بالا آمد جوجه ها دید عبرت کرد جوجه ها سر بلند کردند حسین با فرزند
بگردنشان کشت نعش هر دو را بزمین انداخت صدای شهپر مرغ بلند شد سر بلند
کرد حسین مرغ را دید لرزه بر بدنش افتاد سراسیمه بزیر آمد با سپه در شکاف درخت
پنهان شدند مرغ بالای درخت جوجه ها ندید زیر نگاه کرد نعش هاشان بر زمین
دید چنان عربده زد حسین با سپه لرزیدند حرکت کرد پای درخت بالین جوجه ها
نشست حسین با سپه گفت حکیم عرض کرد اگر با تیر چشمه از دی کار تمام میشود والا
هم من و هم تو تمام هستیم صبر کردند تا تاریک شد شنوار خرم خرم در سراپرده
گفت یکی دلاوران را نجات بدهد آتش عرض کرد کار پیار راحت خرم هسیار را
گفت نجات بده مبدل درآوردی خاقان گردش کرد دوستاقخانه پیدا کرده دید شمع
چراغ ندارد مشعلی لشت دوستاقخانه پیار رشت خاکی برداشت پاشید راه باد را
دید دماغ مستحکم کرد دارو بهوا ریخت باد در مشعل مستحفظان دوستاقخانه بیهوش
شدند از عقب دو میخ کنده وارد شد دلاوران را بازییر مجنون پیاده قهرمان
رسید کشیک چیان را مدهوش دید در سراپرده دید کسی دلاوران را باز میکند
آهسته آهسته آمد و خود را در گوشه پنهان کرد تا پیار رسید که یکدفعه حرکت داد

دلاو

دست به خنجر رو پیار هسیار فریدون گفت من رفتم ساربین را باز کن بیرون آمد فرار
کرد مجنون عقبش آمد بیرون آورده به خنجر بازی فریدون ساربین را باز کرد بیرون
آمدند طلایه دار اردو الماس برادر قهرمان آمد مجنون را دید هسیار گریخت
عقبش آمد فریدون رسید جلو گرفت پیار رفت الماس باغ رو بفریدون آمد
از کمرش درآورد باغ بر کمرش زد دو پاره الماس گردنش سوار بر مرکبش زد بر طلایه
مجنون خبر بقهرمان داد قهرمان وقتی آمد طلایه را متفرق کرده بودند رسید بنهیب
بفریدون داد فریدون ایستاد قهرمان باغ آمد فریدون گفت صحبت رزم
در میدان قبول کرد برگشت فریدون با دلاوران باردو شنوار حسین
دو ساعت از شب رفته ماهتاب جزیره را روشن کرد با تیر چشم چپ مرغ را زد مرغ
حرکت کرد دوباره نشست چشم چپش را زده بود مدد خواسته دوباره چشم راستش را زد
بیرون آمد با خنجر گشتش جثه داشت پاره کرد کلوهرش بیرون آورد بالای درخت آشیانه را
خراب کرد جعبه نمودار شد برداشتند درش را گشودند خنجر را برداشتند سوار شده رو باردوگاه
آمد شنوار اردو صبح صف آرائی شد فیلوان با صبح میدان آمد فیلوان از کمرش
درآورد با عمود آمد فیلوان از جلو درخت برگشت باکوی بپیشانی مرکب صبح
مغزش سرازیر شد صبح پیاده با مضراب سینه اسب فیلوان در غلطید فیلوان
راحت شد دست به تیغ کرد صبح پیاده برزم درآمدند هشتاد تیغ رد و بدل شد
با عمود آمدند هر یک سه عمود زدند مرادی حاصل نشد با کوی آمدند مرادی حاصل نشد فیلوان

نهیب داد تیغ سپر بر سر کشید دست قیطران با تیغ علمت قیطران بند دستش را گرفت کشتی
نمار کند سیمرا البشر مجنون رسید بر داشت عیار دست به خنجر تا حمله آورد زد لبنیه مجنون در غلطید
سیمرا او است باز کند قیطران تا حمله آورد با تیغ عیار با فلاخن سنگ به پوزه اسب
اسب سراسیمه شد قیطران رکاب بر بغل مرکب جلو هسیار عیار مشت خاکی ریخت
بر چشمش متوجه چشمش سیمرا باز کرد خاک را از چشم در آورد عربده اش بلند شد که مرد
در اردوی شما هست پیاده میغرستید خرم عقبش آمد خم کرد دید که با گوی مرکبش را
بزند رسید خرم بالای کتفش زد کتفش برگشت مرد خواست قهرمان اشاره کرد عوادار را
کشیدند در میدان خرم دید چوبدستی هفت گوی مغرق سازنجی بالای اراده است
قهرمان رکاب بر بغل مرکب سر راه خرم را گرفت گفت برادر مرا الآن تمامت میکنم
دست برنی خرم آمد قهرمان سرنی را گرفت بیرون بیاورد نشد هیچ دادند شکست نقصد
رد کردند خرم با عمود آمد قهرمان سرداری کرده عمود زد نوبت به قهرمان رسید دو عمود
زد عمود سیم کمر مرکب شکست پیاده شد با تیغ آمد خرم با گوی به پیشانی مرکبش زد پیاده
شد خرم با تیغ آمد پیاده بر زم در آمدند تا غروب ... رسید خرم با دو قچاق بنید
قهرمان قهرمان پس کشید گفت غروب است باید نماز خواند قبول کرد پیادگان آب
آوردند وضو گرفته نماز خواندند خرم گفت بسم الله قهرمان گفت هستیم در میدان
روند هر دو نشستند از دو با مشعل آوردند **شنو از چین** نشست بکشتی روز دیگر
بساحل رسیدند از کشتی بیرون آمدند انعام ناخدا را داد شدند رو به اردو **شنو از شاه**

در سراپرده وزیر را گفت نه کی نم قهرمان صبح خرم را کند وزیر عرض کرد میاچی هیبت
اگر پیاده در میدان خرم را بیاورد کار تمام بود خاقان پیادگان قهرمان را طلبید
گفت ده هزار تومان میدهم هر کس خرم را بیاورد نایب مجنون منظور رسید پیاده
لکن گذاشت خود در میدان آتش نقیصا حاجت منظور دید عقبش آمد گفت
سهم ... کرد بالین خرم آمد سهم ... کرد هر دو را بر داشت برابر خاقان آورد
خاقان ... مصلحت وزیر داد شبانس برادر قهرمان با پانصد سوار ببرد بزنجبار ... شدند
بردند **شنو از چین** پیاده جمعی حوالی چین فرود آمد از پی کباب مرغ خواست
به رفت صبح قهرمان حرکت کرد حریف راندند صف آرائی شد سوار گرد دید ...
... مردمان ... ریخت جودت پیاده پیش خاقان واسطه هستم جلو صف هسیار
در میدان خرم ... اشارا نید دانست که دزدیده اند رو بمیدان برابر قهرمان آمد
گفت برادرش بنودی گفتی دزدیده اند او را قهرمان قسم خورد که خبر ندارم میدان
آمد هسیار گفت عیار گفت ... اگر پیدا پیش کردم خود میدانی با خاقان والا صد را
هرچه بخواهی بکن قبول کرد برگشت خاقان گفت پس چرا از تم نکردی گفت حریف
پیدا نشد پیدا بشود فردا هرچه گفت خاقان قهرمان قبول نکرد برگشتند در سراپرده
تهتن خان هسیار را گفت هزار تومان میدهم فرزندم را پیدا کن عرض کرد اطاعت
میکنم بیرون آمد بلباس مبدل رو به اردوی خاقان **شنو از عیار** در جزیره ...
والی حیوانات از پرنده دید متعجب شد هر طرف گردش کنان بود که پیاده ...

پنج صد اکر دیا آمد جمعیتی دید رو به جمعیت دید زنگی هستند دلاوری جلو خشم
بالای عراده سواران دورش خرچنگ دا حین سوار جلو برتر ماس کرفت
پرسید کیستی کفت حین خم را بده بابی آمد حین از کفش درآمد بتیغش زد شکست
با تیغ آمد حین از کفش درآورد دو پاره اش کرد سواران دور حین را کرفتند
زد جمعیت سیاهی رو بعراده خشم را بچال آورد باز کرد سیاه را دید چو با تفصیلرا
کفت حرکت کرد امداد کردند حین اجاعوا کشتند فرار کردند حین پیاده دست
بکردن خم تفصیل اردو را کفت شبنواز هسیار یک وقت از شب رفته رو به
خاقان آمد صبر کرد طلایه و بالا رود رشد حوالی سراپرده خاقان طپید در زمین دو
پیخ کند وارد در سراپرده بالین خاقان بیهوشش کرد برداشت بیرون آمد از
اردو خارج شد منظور پیاده درکشت سیاهی دید آمد هسیار دیدش کوله بار بر پشت
کذاشت دست بخنجر رو به منظور منظور هسیار را دید بر زم درآمدند ده تیغ رد و بدل
هسیار از جلو دست چپ بدست منظور فرار کرد منظور عقبش آمد برکشت با غراب
بسینه اش زد کشتش خاقان را برداشت در جنکل پای درخت بزمین زد لبت بدرخت
دسته برکه بزیر بالش آورد چشم باز کرد خود را بسته دید پرسید کیستی کفت هسیار خبر را
چکردی کفت خبر ندارم هسیار چوبش زد مقر نیامد دست در جلبندی کاغذ ابنر
بیرون آورد اسباب اشکنجه و داغ درآورد خاقان کفت میکویم هسیار کفت اکر کفتی
آنده هستی کفت منظور پیاده قهرمان او را بده به زنکبار هسیار بیهوشش کرد برداشت

پلن

پشت سراپرده انداخت و رفت صبح بچال آمد خبر یا دزد ایران دو رشرا کرفتند
وزیر کفت که کرده است کفت هسیار قهرمان را طلبید کفت به بین با من چه کرده اند
قهرمان بیرون آمد سلاح صف آرائی شد خاقان سوار شد تهمتن خان از تفصیل خرم
خبر کردید آنهم سوار شد قهرمان میدان آمد عربده کرد که مهلت کرفتید که سلطان را چوب
بزنید هسیار آمد برابر قهرمان کفت چوب سلطان بچه بدنام کردن تو بود خشم را
دزدیده است قهرمان قبول نکرد کفت برو جوبا شو برکشت برابر خاقان آمد که چرا
حریف مرا کفتی دزدیده اند خاقان کفت بهانه است میخواهند خود را از میدان
بیرون بیاورند برکشت کفت مرا رنجید میکنی هسیار قسم خورد نهیب بهیار داد فرار
کرد کفت یا مرد یا الان خود را بر صف میزنم فریدون خواست بیاید هیچ مانع شد
کفت دلاور مرد شی نیستی تهمتن خان کفت سپاه لشکر را متوجه باش رقم خواست
که بیاید برابر کردش حین و خم و سیاهی رسیدند هسیار مرکب خم را بردشت
سوار کردید رو بمیدان حین با سیاهی رو بصف خم به قهرمان کفت ملکوی
بزدند قهرمان کفت خبر ندارم خم بابی آمد قهرمان کلوکاه شیشه الکوخت بیرون
بیاورد شو الست خم حرکت داد از کفش درآورد در دست تیغ قهرمان شکست بعقد
صورتش انداخت رد کرد قهرمان از جلو درفت بالای عراده عمود در ابر داشت
خم سپرداری کرد دو عمود زد عمود سیم را خم با تیغ قلم کرد بقصد صورت خم از دم
سپر رد کرد خم با تیغ آمد قهرمان بالای عراده بکو بازی درآمد چار رکوی با شسمان او

کرفت بعقد پیشانی مرکب خرم با سپر رد کرد دو تیغی را کرفت بزین زد سیمی را رد کرد
چهار سپر را بچید بغل مرکب رد کرد خرم با تیغ آمد قهرمان سپرداری کرد خرم با تیغ
دستش علم شد فرود آمد با ششپر از دستش در آورد سپر بر کتف بالای عراده سایح
بود انداخت خرم سپر بر سر کشید قهرمان دستش فرود آمد چهار کو بر سپر دو کو بر کتفین
خرم خورد خود داری درست قهرمان علم شد میاچی رسید کفت دلاور مکذار بزند
قهرمان دستش فرود آمد با شمشیر بدست سایح زد قلم کرد قهرمان کرپا انشرا کرفت
بعقبش میاچی کفت مرکب تقصیر ندارد پیاده شوید پیاده شدند کشتی کرفتند
خرم قهرمان را کند زمین زد بسینه اش نشست سرش را برید لشکر زنکی از جا
در آمدند خرم سوار شد زد بجمعیت خاقان لشکر حرکت داد تهمتن خان با دلاوران
حرکت کردند ظفر شکست بخاقان دادند اردوی قهرمان را غارت و تاراج کردند
طبل بازکشت زدند و بر کشتند خاقان بمیدان عقب تر فرود آمد لشکر زنکی در دره
فرود آمدند محمود برادر منظور پیاده کفت امشب خاقان را میکشم بچون دلاوران
که همه خفته اند با او حرکت کرد آمد **شبخون از حسین** در سراپرده میاچی را
کفت خبر بده بدختر میاچی خنجر و جود زرزینه را بر داشت برابر دختر آمد تفصیل و ماجرا
تعریف کرد دختر کفت سر زرزینه را از تن جدا کن میاچی با دختر آمد پشت چادر
زرزینه ایشان دیدند میاچی ملازمان زرزینه با زرزینه را بیهوش کرد در سراپرده با خنجر و جود
آمد نشست بر سینه زرزینه بعد از نقش نمودن دست کجج نموده و وجود زرزینه را از قفا

کرز

کشت سر زرزینه را برید انقلاب شد بعد از ساعتی قلعه نمودار شد دختر رو بقلعه آ
پاشنه در را کند و طلسم را در آورد روشن شد اژدهائی نعره زنان رسید خون
زرزینه را در کام اژدها پاشیدند انقلاب زیاد شد بعد از ساعتی دختر و سپه
دیدند قلعه و اژدها نیست از برابر فسخ و کنرا دخو دار شدند میاچیرا دیدند
جویا شدند تفصیلات را کفت طبل بشارت زدند جاسوس بملک خبر داد
مادرت کشته پریشان کردید کفت طبل زدند حسین کفت جواب دادند **شبخوار**
محمود پشت سراپرده خاقان دو میخ کنده وارد شد پشت سراپرده آمد
بالین خاقان سرش را برید نوشت کرده کرده پیاده محمود پیاده بچون شهزادهای
زنکبار سر را برداشت رفت در دره با ملازمان رو بر زنکبار رفت صبح ملازمان
خاقان خاقان را کشته دیدند صدای شیون بلند شد از آن جانب صف آرائی
شد ملکشاه میدان آمد مرد خواست تهمتن خان خواست پاید عربده زد که قاتل مادرم را
میخواهم حسین میدان آمد ملک کفت کشتی مرا ما دار حسین کفت ساعو باید تمام شود
دست بر بی آم از کفش در آورد به و راند اخت با عمود آمد حسین سپرداری کرد
دو عمود زد دستیغی را با فر قلم کرد ملکشاه از جلو در رفت عقبش برکشت با مضراب اجل حیث
بچید بغل مرکب رد کرد با فرد و پاره آتش کرد لشکر از جا در آمدند دلاوران تهمتن خان
حرکت کردند زدند بجمعیت ظفر لشکر ملکشاه شکست خورده فرار کردند دلاوران سپاه
غارت کردند برکشتند فرود آمدند **شبخوار ملازمان خاقان** از شهر خبر کشتن خاقان را بغزنین

دادند غزاله نوشت از برای خسرو بوزیر داد که پادشاه خرم است اختیار با دولت
هرچه کند تمکین کنید والا تماشای میکنید وزیر بیرون آمده در خانه نشست با بزرگان
بمصلحت همه گفتند پادشاه خرم خوب است حرکت کرده از اینجا بیرون آمدند بشنو
از شکر شکست خورده ملک که در سه فرسنگی زده آمدند باهم گفتند چه کنیم وزیر
اعظم گفت پناه بجا دل شاه بیاوریم همه قبول کرده حرکت کردند رو باو رفتند
چین با دلاوران در سراپرده نشسته وزیر خاقان رسید نامه غزاله بخرم داد خرم
خواند دید نوشته است پادشاه قهرمان پدر را کشته سر تو سلامت تاج بر سر در
بارگاه بنشین شهر را آسوده کن هرچه تو کنی من کرده ام اختیار با تو است خرم حرکت
کرده در جا در خلوت نشست وزیر را طلبید گفت پادشاهی این شهر با این جوان نشست
اسباب سلطان و عساکر جمعیت بیرون بیایند این جوان پادشاه است غیر از این
هرگاه دیگر کرده اید تمامید وزیر حرکت کرده بشهر آمد کیفیت را بغزاله عرض کرد
غزاله گفت اختیار با خرم است وزرا با امیران اسباب سلطان را برداشته بیرون
آمدند جلو سراپرده امیران و سواران صف کشیدند وزرا اسباب سلطنت در سراپرده
برابر چین باشاره خرم گذاشتند چین تعجب کرد خرم جنگ کرده تاج خاقان را
بر سر چین گذاشت خودش با سرداران لشکرش برابر تعظیم کردند دلاوران شاه
با فریدون و سایرین تعظیم کردند وزرا با امیران خاقان همه تعظیم کردند جقه از
خاقان را بر سر قره قیطاس زدند چین را خرم بیرون آورد سوار بر مرکب خودش

بافوج پیاده وزیر خاقان پیاده بعزت هرچه تمامتر بشهر آمدند اهل شهر دسته های گل
کاسه نبات های گوناگون بر زمین گذاشتند گاو و گوسفند ها میکشتند غزاله در قصر
تماشا می کرد چین غزاله وزرا دید خوشش آمد دم دسته بارگاه پیاده شدند خطبه بخت
خوانده شد نشست همه تعظیم کردند تهمتن خان پدر خرم دست راست کرسی گذاشت
نشست دست چپ خرم نشست فریدون با سایر دلاوران هر کدامی بجای نشستند
میشیلان بارگاه کشیدند حکم شد لشکر بکام چین بزنند از دو شهر آمد چین خرم را
گفت ولایت سپرده بتو منصب حکومت بخرم داد منصب داروغه گری بخداوردی
داد بشنو از شاه عباس در بارگاه قرار و آرام گرفته تا جری وارد
شد تحفه گذرانید نشست شاه فرمود از کی آمدی عرض کرد از چین فرمود از دلاوران
خبر داری عرض کرد که چین پادشاه و سایر دلاوران کرسی پادشاه شاه فرمود
پادشاه چین چه شد عرض کرد با چهار پادشاه کشته شدند فرمود خیال ایران
نداشت عرض کرد که الحال پادشاه است شاه بحرم رفت خلوت شیخ را خواست فرمود
چه باید کرد عرض کرد خواهد آمد فرمود اگر خیال آمدن داشت مالیات فرستاده بود
خودم در چین میروم شیخ عرض کرد مصلحت نیست شاه فرمود میروم من بدانم تو و شیخ
بیرون آمد روز دیگر شاه در بارگاه نشست فرمود یک نفر خواستم در چین چین
با مالیات را بیاورد رسید میر باقر دو طلب با چهار دلاور در حضور شده رفتند
شاه حرکت بحرم خلوت بار شیخ را خواست فرمود ولایت بدست تو سپرده است که از

دیگر خواهم رفت **لشنو از چین** دربارگاه وزرا مواجب زیاد کرد مالیات
یکسال شهر را بخشید امیران و سرداران را هر کدام بر مواجبشان افزود
خداوردی را گفت پادشاهی شب از تو است اگر صدمه بر کسی وارد بیاید تمامی
خداوردی گفت فرمانی بدهید چهار از شب رفته هر که از خانه اش بیرون بیاید
شکم پاره کنم عرض کرد بدهید فرمان نوشتند چین باور را مدد کردند بدست
خداوردی دادند نشست در چهار سوق جارچی فرستاد در شهر جار زد حکم کرد
که حکم داروغه ولایت هر کس دکانش را بسته است شکم پاره میکنم ساعت سه بروید
مال هر که را بردند دو برابر میدهم جارچی جار زد اهل شهر پریشان با خود گفتند
یکباره میخواهند چین را به یغما ببرند گفتند [illegible] سلطان عرض کرد روز
دیگر دربارگاه عرض کردند که چند نفر [illegible] آوردند که داروغه شکم پاره کرده است
خداوردی وارد شد [illegible] به خداوردی که چرا چنین کردی عرض
عرض کرد ضرر ندارد باعث [illegible] ولایت خوش گفت داروغه است دکانها را
نه بندید مال هر که را بردند دو مقابل از داروغه بگیرند جمعیت بیرون آمدند قرار
شد دکان ها را نه بندند اوباشان ولایت با خود گفتند خوب شد کار ما مال
فراوانی بچنگ خواهیم آورد خداوردی در چهار سوق داروغه سابق را با جمعی
شب گشت فرستاده خودش با جمعیت بگشت هفت نفر خداوردی گرفت که آنها
از اوباشان بودند چهار نفر داروغه سابق در چهار سوق دست بریده شکم پاره کرد

ن

نق کردیم و چین دربارگاه نعش ها را و نق کرده ها را آوردند تفصیل را خداوردی
گفت خلعت داد اهل بازار بدکان دیدند دست نخورده است خوشحال شد **لشنو از
مخمور** در زنگبار سر خاقان برابر پادشاه تفصیل کشتن سپه اش را گفت
الماس خان پادشاه زنگبار سی هزار لشکر برداشت بخیال گرفتن چین و ملاقات کردن دلاوران
بیرون آمد **لشنو از رشید** وارد در اراضی اندلس شد باقی رفیقه گونی چهرم قادر
زنگ کار تراب کبابی در حرم زیارت خواندند الله وردی خان ایشان را دید شب
در خانه مهمان روز دیگر همت طلبیده رو به چین آمدند **لشنو از شاه عباس** لباس درویشی
پوشید و ولایت را به شیخ سپرده آنهم بیرون آمد رسید به حوالی شهر چین در کوه منزل
کرد به لباس [illegible] آمد تا در به سبز خود حوالی ضرابخانه بالا آمد اهل ضرابخانه را
بیهوش کرده بزیر آمد جعبی را سر برید یک کوله بار زر برداشت نوشت کرده گذاشت که میرزا
چین پی مالیات آمده یا بچه پادشاهی مالیات با خودت بیرون بیا بردیم در
ایران و ولایات ما اماالی انداخت رفت تا در نجانه امیر چوب زد در پیش برداشته دست برد
آنچه پیهان طریق سید انداخت و رفت **لشنو از جمعیت ملک** در داده پناه به عادل
شاه آوردند تفصیل کشتن ملک ها را گفتند عرض کردند بگو را پیشکش بکنیم اگر علاج
کردی عادل شاه مصلحت و وزیرش سی هزار لشکر برداشته متوجه چین شد **لشنو
از شاه** صبح دربارگاه نشست صدای شیون بلند شد غضبان ضرابخانه کشته ها را
آوردند همه فریاد کنان که ما را چه باید کرد پادشاه که اهل ضرابخانه چند کشته

آورده‌اند عرض کردند تا خاقان پادشاه بود آسوده بودیم حال که مسلمان شدیم
در صدمه افتاده‌ایم حسین خداوردی را طلبید پرخاش کرد که این چه اوضاع است
عرض کرد خبر ندارم چوب خواست خداوردی را چوب زد خرم واسطه شد بخشیدش
امیر و چوب خورده‌ها را آوردند نامه به حسین دادند خواند دید نوشته است کرده کرده
سید حسین خندید خرم سبب پرسید گفت از ایران دلاوری آمده است پرسید
اسمش چیست گفت میر باقر خرم عرض کرد غلام است حسین گفت او را میخواهم پرخم
خرم عرض کرد خداوردی بیاورد حسین گفت بروش خفیه شد خرم رفت فردا گفت
در چهارسوق بنشین سید را پیدا کرده بیاور گفت جارچی جار زد که سید بیاید در چهارسوق
جارچی رفت دسته بارگاه چرخی پیاده شد نامه به حسین داد خواند دید الماس خان
زنگباری نوشته است که ولایت را خالی با قاتل پسرم را دست بسته بردار بجعبه
پاسه داری و الا تو با دلاوران ایران را تمام میکشم حسین نامه را به خرم داد خوا
ملاحظه کرد گفت چر را گوش و دماغ بریدند نوشتند که هرچه از دستت میاید کوتاهی
مکن چیر برداشت رفت جارچی جار زد قادر شنید در مغاره خبر رسید داد سید شب
شیخ با قادر و تقی بیرون آمد آنها را به سبزه خود در چهارسوق ملاحظه کرد فردا
دید سنگ مشعل زد طلبیدش نشست فرخ گفت کیستی گفت سید میر باقر
گفت مسلمانان را در صحرا گذاشته چرا کشتی سید گفت ندانستم مسلمان هستند فرخ
گفت ای دلاور کجائی هستی که در تو آثار بزرگی پیداست سید گفت که غلام فرخ

گفت

گفت گذشتم خدمت پادشاه بیا واسطه هستم سید بد گفت فرخ نهیب داد به رزم
درآمدند نیمه شب دو زخم قمه خورد از مشعل سرنگون کرده رفت قادر و تقی بردند
دستش بریده وارد مغاره تفصیلات را گفتند شنوا از شاه عباس که لباس درویشی
وارد ارض اقدس شد زیارت خوانده بسمت طلبید توجه چه شد حسین صبح
در بارگاه امیران چوب خورده‌ها را آوردند فردا هم آوردند خرم بر آشفت
حسین گفت سید شب غلت خرم خودش دو طلب کرد دید حسین سفارشش بسیار کرد
بیاد آشتی آشید برسد خرم بیرون آمد گفت اردو برود بیرون آن زمان زنگیان
جارچی جار زد سید علم فرستد بیا به چهارسوق شب خود به چهارسوق سبز را گشت
سه ساعت از شب رفته طبل زدند سید شنید شیخ با قادر و تقی بیرون آمدند
خود به چهارسوق و آنها را به سبزه دسته چهارسوق فردا دید دستش مشعل سنگ
مشعل طلبیدش وارد شد نشست پرسید کیستی گفت سید بعد از گفتگو به رزم درآمدند
تا آنچه سید آموخته بود به پای خرم بکار زد جائی نرسید کمر بسته‌اش با عقب دوا
فرو کشید کنده‌های زانویش بزمین گذاشت آهسته بزمین گذاشت تیغش سبز در گردش
قادر و تقی رسیدند سبز جلو رفت پرسید کیستی گفتند سبز گفت دست بدهید به بندم
قادر گوله بار بزمین با تیغ آمد سبز از کفش درآورد بالشت خمیر بر کمر خورد اشک افتاد
تقی با تیغ آمد از عقب سبز پیچید بالش پرا دستش درآورد بالشش پریک خوردش افتاد
او را در شال پیچیده بردوش کشید وارد الطاف آنچه از دست برد آورده بود

برداشت با کوله بارها به چارسوق آورده در دستاقخانه حبس کردند صبح حسین بیارگاه
تفصیل را عرض کردند گفت بیاورند جمعیت رفته آورده‌اند تراب با تقی در شهر
دیدند تراب بیت مستحفظ سید را البته خواست بار کند نیز رسید نهیب داد با تیغ
آمد از کفش در آورد دیگر بیا تیرا گرفته کند زد بزمین لیکن تقی خواست فرار کند
ملازمان دور سرا گرفتند دستش را بستند هر دو را بیارگاه آوردند حسین سید را دید
گفت دستش را باز کردند خلعت برو دادند کرسی گذاشتند برابر مسیح نشست دید عجب
جلالی پیدا کرده است با خود گفت کار خداست تفصیل تراب و سایرین را گفتند
حسین گفت بازش ان کردند خلعت داد زیر دست سید نشستند حسین وزیرا گفت
لشکر بیرون رفته عرض کرد جبلی خبر آورده‌اند الماس خان با سی هزار لشکر میاید حسین
حرکت کرده مرکب خواست با جمعی دلاوران بیرون آمدند شهر را به وزیر سپردند وزیر
عرض کرد پدرم در شهر باشد حسین گفت فرزندار و تهمتن خان بشهر با جمعی از ایران
حسین با اجازه از شهر بیرون آمد بکمیدان خارج از شهر اردوها برسر پا کرده بودند
حسین رسید لشکر استقبال کرد حسین در خیمه سراپرده پیاده شد دلاوران پیاده
گردیدند حسین تخت کرسی گذاشتند دلاوران نشستند از اسباب طلایه دار نیز
بالا و فرستادن را دار و قمشیت اردو را دادند زوال ظهر کرد عظیمی برخواست
الماس خان با سی هزار لشکر نمودار اردوی را دید پرسید مال کیست جاسوسان عرض
کردند که پادشاه تازه درین مملکت پیدا شده است پرسید دستگاه مال کیست عرض

کردند

کردند مال پادشاه تازه است گفت لشکر فرود آمدند اردوها برسر پا کرده طبل زدند
حسین گفت جواب دادند شنبو از شاه عباس قریب عصر از دروازه حسین عباس
درویشی خواست وارد دید اجازه از دروازه بیرون بیاید و میروند پرسید گفتند
آذوقه در اردو چه چیز جوابا شد اردو مال کیست گفتند مال پادشاه با پادشاه بیگانه
جنگ دارد پرسید چه قدر راه است تا اردو گفتند نزدیک است شاه با جمعیت آمد
آذوقه وارد اردو شاه دید جمعیت قریب پنجاه هزار لشکر است دیگر سی هزار لشکر شاه
رو به اردوی زنگبار آمد در خیمه بارگاه دید زنگی هستند برسه گشتان گردش میکرد رسید
برابر پادشاه دست در جلبندی جوزه را آورد سلطان گرفت گفت زر آورده‌اند مشرفی
بر شاه داد شاه گرفت بیرون آمد رو بار اردوی حسین گردش کنان وسط اردو جای
رسید درویشرا دید خوب ملاحظه کرد دید شاه است برگشت در خیمه سراپرده تعظیم کرد
مشغول ایستاد حسین عجب پرسید بیا عرض کرد عرض خصوصی دارم یا خلوت یا عرض کن در
بیخ گوشت بگویم طلبیدش بگوشش حسین گفت شاه عباس در لباس درویشی پرسه زنان است
حسین قبول نکرده بیا بیرون آمد سپرد اگر درویشی خواست وارد شود مانع نشوید شاه
رسید در خیمه سراپرده وارد شد چشم حسین بر شاه افتاد از تخت برپا آمد تاج بر زمین
گذاشته برابر درویش تعظیم کرد خود متعجب بیا گفت شاه عباس است حسین دست
درویشرا بوسید گرفته به تخت نشاند دلاوران هستند درست ملاحظه کردند دیدند شاه است
حسین تاج بر سر شاه عباس گذاشت برابر تعظیم کرد همه تعظیم کردند عرض کرد تو سلطان و من رعیت

خائم با من کردن ولایت بود والا تا زنده هستم خیانت نخواهم کرد دلاوران دو
تحسین برد اکثی چنین کردند شاه فرمود به نشین تاک افتاد بالای دست خوم اکی
کذاشتند چنین به طرز دلاوری نشست شاه جویای لشکر شد از اول تا آخر تفصیل انفعل
عرض کرد شیلان بارگاه کشیدند خلعت دادند طبل بشارت زدند الماس خان جو آید
جاسوسان گفتند درویشی که جوز داد پادشاه ایران است نشست تخت الماس
محمود پیاده را گفت سر این پادشاه را بیاور دو طلب بیرون آمد رو باردوی
اسلام حوالی اردو کمین کرد بالا دو و طلایه رد شد پشت سراپرده شاه
دو منع کند وارد شد از کل چادر کشیکچیان و اطرافی اسهوش دست به خنجر
بالین شاه آمد میاجی رسید کشیکچی‌ها را بیهوش دید وارد شد دید پیاده بالین
شاه است دست بکتفش برگشت بیهوشش کرد شاه بیدار شد تفصیل را عرض کرد
فرمود بجاش بیاور بحال آورد پرسید کیستی عرض کرد محمود پیاده الماس خان
آمده ام سرت را ببرم شاه فرمود مسلمان شو رفیقی قبول نکرد میاجی گفت نگاه دار
فردا در مقابل صف گردن بزن برداشت آورد در لب لسبون خیمه صبح صف آرائی
شدند شاه سوار گردید دلاوران یمین و یسار شاه فرمود پیاده را در میدان گردن
بزنند مسیح برداشت بر خواست گردن بزند الماس خان سلاسر را گفت نگذار تا خش
آورد برابر مسیح پیاده را پیچ گردن زد نهیب مسیح دا بانی آمد مسیح از کفش در آورد
بسینه اش زد در غلطید در راست مسیح با تیغ دو پاره اش کرد الماس خان لب جاوید مسیح گره

افتاد

قرطاس برادر سلاسر اذن گرفته تاخت آورد برابر مسیح لشکری نمود ارشد جاسوس خبر
آورد عادل شاه اده الیث مسیح قرطاس را گفت صبر کن ببینم کیست رو برگرداند قرطاس
با تیغ دستش فرود آمد مسیح افزون در ثید مسیح دکره برگرداند کتف را دریده افتاد دولت
کارش را اتمام کند میاجی رسید سنگ بر بوزه اش زد مسیح را برداشت برد قرطاس
مرد خواست فریدون میدان آمد قرطاس بانی از کفش در آورد به دور انداخت
با عمود آمد سپرداری کرد دو عمود زد سیمی را از کفش در آورد نهیب داد سپر برسر
کشید عمود اول سپر را شکست در غلطید در راست شدن با عمود بر فرقش زد مش ساخت
مرد خواست قیماس برادرش میدان آمد برابر فریدون عمود به آفتاب
فریدون شقه اش کرد شاه آفرین بر تیغش کرد گفت طبل با الف زدند برگشتند
عادل شاه اردو برسرپا کرد در سراپرده بود پرسش گفت این جوان عجب
دلاور است عرض کردند از دو نجا عبرام است **شبخون از الماس** در سراپرده محمود
برادر محمود را گفت سر پادشاه چین را میخواهم اگر آوردی ده هزار تومان
میدهم قبول کرده بیرون آمد بلباس مبدل که او از در اردو آمد گردش کرد سر
چادر رسید برابر فریدون اظهاری خبری کرد در رشش داد بیرون آمد میاجی رسید
پرسید کیستی گفت فقیر درویش الله گرد مستطوره داشت با دسته خنجر بلاله گوشش زد
افتاد بحالش آورد پرسید کیستی گفت فقیر زخمش کرد گفت برادر محمودم نام محمود است
سر شاه را باید ببرد اردوی الماس انداخت جاسوس خبر داد که بخو کشته شد الماس

الماس گفت طبل زدند شاه فرمود جواب دادند صبح صف آرائی الماس خودش میدان
آمد گفت میخواهم که حسین را حسین برابر شاه تعظیم کرد رکاب شاه بوسید شاه رخصت
کرد میدان آمد الماس گفت اطاعت کن از خون پسران و برادران گذشتم حسین را
بتو میدهم حسین نهیب داد الماس بانی آمد حسین از کفش درآورد بدور انداخت
الماس از جلو در رفت خواست با تیر حریف را بزند تیری بقصد مرکب حسین از ابر سپر
رد کرد تیر دویم بقصد سینه حریف پیاده شد رد کرد تیر سیم بجبه شکم حریف سوار
شد از دو دست قره قیطاس رد شد با کمان آمد حسین بخشش پر از آتش در کرد
با عمود آمد حسین سپرداری کرد دو عمود زد هیار رسید گفت جوان مگذار بزند
مرکب سواری تمام میشود عمود سیم از کفش درآورد سر قره قیطاس برگرداند دو
میدان برابر شاه سواره تعظیم کرد رو بمیدان رسید الماس سپرداری کرد با عمود
اول با مرکب بزمین گرد لشکر زنگبار حرکت کرد عمود بدور انداخت لب بچه سپرداری
کردند بر جمعیت دو دست حرکت داد شصت هزار لشکر حرکت کرده جنگ مغلوبه
شد لشکر زنگبار فرار کرد اردوشان را غارت مراجعت فرمود آمد حسین
در سراپرده تعظیم کرد بحال شد شاه فرمود بحال آوردند پیشانیش را بوسید
دست شاه را بوسید آزاد دوی عادل شاه طبل جنگ بلند شد جواب دادند
زخمها را زخم ان را بستند کشته ها را دفن کردند عادل شاه در سراپرده بود
گفت که این جوان شجاعت وزیر عرض کرد باشد هنر است پیادگان را طلبید

گفت

گفت هرکه این جوان را آورد پنجاه تومان میدهم هرکه خبر را آورد دو هزار تومان
میدهم سیاره پیاده افراسیاب برق پیاده اسفندیار یکی دو طلب حسین و دیگری
دو طلب عزم شدند بیرون آمدند او بجا در خودش عزم کجا در خودش پیادگان
دیدند عقبشان آمدند هشیار بالین شاه میاچی و آتش در گردش در اردو
آتش سیاهی سیاره را دید جلو راه کمین کرد سیر بالین عزم بیهوش کرد در شال
دستمال برداشت برد بیرون آمد حوالی اردو آتش در کمین گاه رفت رند
بود آتش کشتی بر کتفش برگشت با منصوره بر مشام آتش بیهوش شد برداشت
آتش را برد میاچی رسید نهیب داد گوله بار بزمین گذاشت بیرون آمد خنجر
خنجربازی در آمدند میاچی از جلو در رفت عقبش آمد غافل برگشت با کمند بگردن
سیر کشیدش بیهوش کرد برگشت نعشش بجا لش آورد رسید کیتی گفت سیر پیاده
اسفندیار خواست سر ببرد گفت برادرم سیاره رفت حسین را بیاورد بیهوشش کرد
آتش و خبر را بحال آورد پیاده با آتش حبس کن برداشت برد خودش بالین حسین
آمد **شبو از سیاره** میاید عقب چادر حسین دو سیخ کند وارد چادر بالین حسین
خواست بیهوش کند بیدار شد کرباس را گرفت پرسید کیستی گفت سیاره پیاده
افراسیاب لب شتون چادر میاچی رسید حسین تفصیل را گفت آنهم کیفیت را
گفت بر و پیاده بر داشت آورد پهلوی سیر حبس کرد عادل شاه گفت پیادها
نیامدند وزیر گفت گیر آمده اند خالوس رسید خبر داد صبح صف آرائی شد حسین گفت شیر را

بشاه عوض کرد فرمود در میدان هردو را گردن بزنید حسین پیاده ها را ادا دویدند
که در میدان گردن بزنند برداشت آورد عادل شاه پسر شیر افراسیاب را
گفت پیاده ها را بکشند افراسیاب تاخت آورد میاچی رسید پیاده ها را سر برید
افراسیاب ثانی آمد جلو فریدون گرفت از کفش در آورد و بر کتفش زد شکست
با تیغ آمد فریدون از جلو در رفت با تیر بر کمرش زد فریدون سپر صورت سپر
کرد دستش فرود آمد فریدون بند دستش را گرفت تیغش را در آورد و زد بر فرقش گشت
او را عادل شاه گریان در دید فریدون مرد خواست اسفندیار پسر دیگر عادل
شاه میدان آمد گفت برادرم را کشتی فریدون گفت شمشیر است گفت اطاعت
کن از خونت گذشتم بهنجش داد از هیچ جوره مرادی حاصل نشد عاقبت دو
زخم بر فریدون آمد افتاد میاچی رسیدش بردش اسفندیار مرد خواست
قوم اوزن گرفته میدان آمد نهیب داد اسفندیار ثانی آمد از کفش در آورد و دید که
انداخت با عمود آمد قوم سپرداری کرد دو عمود در دستش را با تیغ قلم کرد با تیغ
آمد قوم شمشیر به قلاب کرد از جلو در رفت با کو بر پیشانی مرکب برد در افتاد اسفندیار
پیاده قوم برگشت دست به تیغ اسفندیار با مضراب به سینه اش در غلطید هردو
پیاده به رزم در آمدند دولیث طعن تزلزل شد اسفندیار نهیب داد قوم سپر
بسر کشید با تیغ دستش علم شد قوم با شمشیر زیر بغل از کتفش در رفت عادل شاه
لشکر حرکت داد مرکب آورده قوم سوار شد زد بلشکر شاه دو دست حرکت داد مرکب آوردند

لشکر از جا در آمد حسین و سبزه و کوزه دو افراسیاب سایر دلاوران از جا در آمدند
جنگ مغلوبه زدال ظفر عادل شاه از عقب قوم دستش علم شد حسین رسید بر کمرش
زد دو پاره اش کرد شکست خوردند لشکر فرار کردند اردو را غارت کردند برگشته
پیاده شدند دلاوران بیحال شدند آب سرد و عطریات بحالشان آوردند
شاه با دلاوران رو به شهر فرمود اردو پایه خبر بغزاله دادند اهل شهر
به استقبال آمدند غروب آفتاب شاه وارد شد در حرم با دلاوران و هیچکه
خارج از حرم خاقان باشد صبح در بارگاه نشست قوم و سایر دلاوران رسیدند
حسین تفصیلات غزاله را بعرض شاه رسانید شاه فرمود شهر را آیین بستند هفت
شبانه روز روزانه بعد اسم غزاله را عقد کردند عروسی شد روز دیگر خلعتی که لیاقت
شان داشته باشد بجهه قوم بردند پوشید بارگاه آمد شیلان بارگاه کشیدند شاه
چین و ماچین تهمتن خان شد اوده را بفرخ سقلاب دیگو را انجم داده ده روز
بعد از عروسی نایب مشخص به ولایت ها رفت با جمعیت شاه تاج بر سر تهمتن خان
نشانیدش بالای تخت همه تعظیم کردند فرمود هرساله جزیت با مالیات برداشته
پایور بیرون آمد پادشاهان چهار منزل شاه را بدرقه کردند شاه ایشان را
برگردانید فریدون و سبزه و کوزه دو افراسیاب با لشکر در رکاب آمدند وارد
دار ارض اقدس اهل خراسان باستقبال شهر را چراغان کردند وارد شد نامه
نوشتند به دلاوران اصفهان دلاوران از آمدن ایشان خوشحال شدند و نامه دیگر

نوشته دادند چپر برد در اصفهان ده روز ماندند روز یازدهم بیرون آمدند شهر
چو افغان و استقبال میکردند تا به شیخ رسید امیران چهار وزیر به منزل استقبال
آمدند بعد ... وارد اصفهان شهر را آیین بستند خلق کاسه بیا تها دسته های
گل گاو گوسفند ها کشتند و قربانی نمودند شاه با جلال هرچه تمامتر وارد شد
مالیات شهر را شاه بخشید صد دوستاقی از دوستاقی نه آزاد کرد خلعت
شالیه بر فریدون و سبزه کذا داد و از اسباب و نمود حسین هر وقت داشت
میخواهد بیا رگاه بیاید چهل روز دلاوران مهمان حسین و سایر دلاوران روز
چهلم شاه بارگاه . دلاوران وارد شدند مرخصی خواستند شاه مرخص کرد دو
منزل حسین و شیخ دلاوران را بدرقه منزل سیم فریدون حسین را قسم داد آنها
رو نهند رفتند **شنیدن از سلطان سلیم** در بارگاه نشسته از در هشته بارگاه دلاوری
با چهار صد اسلحه پوش وارد شد شمشیر از کمر در آورد تعظیم کرد بر شمشیر سلطان وزیرا
گفت این کیست وزیر پرسید گفت قافلان پاشا باج و شمشیر و منشور نامه میخواهم
وزیر گفت سلطان را مهمی است رفع آن را بکن بکر گفت چیست گفت از دلاوران
ایران جوانی درین ملک آمد حسن چلبی و علی چلبی را کشت چند وسه گرفت
با مالیات رفت در ایران آنها را برگردان دلاوری پای کشید اما پادشاهی
قافلان جمعیتی را برداشت رو به ایران آمد نزدیکی اصفهان دو نفر جلا دید از
گفت بیاورید که با ایشان کاری دارم جاسوسان رفتند و احضار کردند از هر دو
طلبید

طلبید پرسید کجایی هستند گفتند هستیم درین ملک پی کسب آمدیم چیزی عاید مان نشده است
حالا ولایت میرویم قافلان اصفهان را گفت بلدیت دارید گفتند آری هر کدام صد
تومان میدهم ده روز با من باشید دلیل راه من اصفهان را بلد شوم و منزلی
خارج از شهر معین قبول کردند قافلان با لشکر آوردند روزها گردش در شهر
بارگاه محله و بازار را بلد شدند روز دهم دویست تومان بآن دو نفر داد رفتند
شب سیم با جمعی به شهر آمدند قراولخانه را بریده دست بر دنا انداخت صبح شاه
در بارگاه نشست صدای شیون بلند شد چهل کشته آوردند کاغذ را به شاه داد
خواندند نوشته بود قافلان به عوض اینکه فرستاده رو مرا خراب کردند مالیات
با وسه ها آوردند آنها که در روم بودند با مالیات و اضافه مالیات اصفهان
بده برویم و الا شهر را خراب میکنم شاه پاره کرد نامه رشید را طلبید حکم قتل
شیخ و سادات کرد شاه گفت قافلان را میخواهم رشید بچرم رسید در یتیم خانه
برخاستش شاه وردی خان وارد شد عرض کرد امشب میگیرم جارچی جار زد دلاوران
قافلان شنیدند خبر دادند شب قافلان با جمعیت سیم به شهر آمد بنیش کسیلان را
با جمعی به سنگر خودش برد به چهار سوق شاه وردی خان را دید سنگ منجنیق
طلبیدش وارد شد نشست بعد از گفتگوها به رزم در آمدند دو زخم شاه وردی
خان را زد از اشاد جمعیت دو نفر اسیر شد جمعی را زد در رفت **شنیدن از قافلان**
آمد در شهر هر طرف میگردید تا بخانه خواجه مسعود رسید کمند انداخت بالا برآمد

لشکر ... سلطان ...

نخانه خواجه مسعود بالا آمد اهل خانه را بهوش خواجه را چوب زدند گرفت بیرون آمد بود
اقبال سیاه با جمعیت رسید جلو آمد پرسید کیستی گفت قافلان اقبال سیاه بهنیش
داد کوله بار زمین گذاشت برزم در آمدند دوپاره آتش گردز د جمعیت قافلان رسید
هنیب بر اقبال برزم در آمدند دو زخم اقبال را زد جمعیت اقبال را متفرق ساخت
کوله بار بر زمین گذاشت رزمها را بر داشت به اتکاه آمد صبح شاه دربارگاه از
تفصیل خبر شد بر خاسش پرسید عرض کرد حریف شجاعت اشت ... الله بیکرم گشته ها را
دفن کردند زخمها را بستند سید در یتیم خانه گفت یکی علاج قافلان را کند میر اسمعیل
دو طلب شد جارچی فرستاد ملازمان شنیدند خبر به قافلان دادند شب سید در جای
سوق قافلان مسلح در فولاد به شهر نایب دو میرا با جمعی بد بستر د خود جوالی چهار ریوق
میر اسمعیل را دید سنگ مشعل طلبید دش نشست پرسید کیستی گفت قافلان سید
نصیحت کرد قافلان بهنیبش داد برزم در آمدند بیچاره تیغ زد و بدل شد قافلان
دید حریف شجاعت هنیب داد سید سپر بر سر کشید دستش علم شد سید با شمشیر
از دستش در گرد با تیغ آمد قافلان بند دستش را خواست بگیرد سید دست را
در زدید سینه شمشیر پشانی قافلان را برید قافلان بخود پیچید سید دوباره دستش
علم شد قافلان بند دستش را گرفت تیغ را در آورد هنیب داد سپر بر سر کشید دستش
فرود آمد پشانی سید را درید سید با چاق رو کرد کتفش را درید خون زیاد دمی
از سید آمد دیگر شوالت خود داری نماید بهدش دیطاقت گردیده افتاد

لیه

سید از پا ... گرد ... را ... گرفت عمر بها درازخان دو الفقار خان
خاری ... آمد ... مرزبان بهنیب داد کوله بار زمین گذاشته برزم در آمد ... دو
زخم ... مرزبان ... تفنگ ... گوله ... داشت نزول آمد تقصیر الجبهه
قافلان ... گفت ... باز گاه میر اسمعیل با مرزبان را
آورد ... شاه ... قتل ... تیغ ... واسطه ... دولا و دو را تمام شدند میرزا داماد
[illegible] ... شاه در وقت زخمها را بر داشته آوردند جشن
[illegible] ... جمعی اردو ... دوران را از خار و از نوحه ها
[illegible] ... حسین ... شد پیاده درج بارگاه را
[illegible] ... عرض کرد ... بعد از دعا و ثنا بکرسی نشست
سئوال ... کرد ... دوران ... شدند پیشانی شاه را باعث چیست
گفت ... انصاف باید پرسید حسین گفت بی انصاف کیست گفت تو بی غیرت
حسین ... گفت حق داری اگر ... تا در ... یک نجات نمیداد
این ... سید گفت اگر غیرت داشته باشی در خانه نمی نشینی که قافلان
و ... آب کند گفت شما که ... سید گفت ... تو چکاره هستی گفت تو دخلی
نداری زیاد حرف مزن سید دست به تیغ حرکت کرد که حال بتو میگویم رو به حسین
حسین حرکت کرده برزم در آمدند میر حسین نگفت حسین چه قدر بیحیایی چون اینقدر
حرمت داری نموده هیچ نگفت که باز سید برخاست گردان جانی از سیداست

حسین اعتنائی نکرد گفت مردیکه تورا میکوبم حرکت کرد میرزا حسین جلو گرفت قادر حرکت
کرد جهانگیر جلو گرفت تقی رنجیده کر حرکت کرد جهانبخش جلو گرفت محب کرده آقای
اردبیلی جلو گرفت صادق شاه نتراش حرکت کرد حسن مراغه جلو گرفت یک ترکستانی
حرکت کرد دیگر عراقی جلو گرفت شاه ملاحظه کرد دید جمیع دلاوران ترکی و عراقی
ریختند بر یکدیگر به شیخ گفت چه خبر است عرض کرد نگذار که خون ریزش میشود شاه
نهیب داد لق چیان با تور حرکت کردند لق چی باشی با تور به کتف حسین برگشت
شاه نهیب داد آرام بگیر حسین نشست دلاوران دلش برد نشستند سید گفت حالا
گرش نگذاشت والا اذیت میکردم حسین گفت حوصله نداری صندلی انداخت
حسین رد کرد با تیغ رو بسید شاه گفت برو از بارگاه بیرون حسین قهر بیرون آمد
شاه سید را گفت حالا غیرت داری علاج قافلان را بکنی عرض کرد انشاءالله
علاجش میکنم شاه بحرم شد سید در یتیم خانه گفت مواجب و صندلی گفت مواجب و صندلی
حسین را بگیر بهم امشب علاج قافلان را بکند طالب حرکت کرد و طلب شد چارچی
بشهر فرستاد جار زد ملازمان قافلان خبر دادند قافلان شب با نایب بشهر آمد
نایب را بچهارسوق خود بستر د نایب پشت چهارسوق طالب را دید سنگ
مشعل طلبیدش وارد شد نشست پرسید کیستی گفت قافلان بر زم درآمدند دو
ساعت فاصله طالب نایب را دو پاره کرد جمعیت متفرق گشت ده نفر قرار کرده بند
هرکدامی در گوشه پنهان شدند قافلان رفت سوی خانه گنجعلی خان تا رسید در آنجا

قافلان

قافلان در خانه گنجعلی خان چوب زد ریش را کشید باکوله بار بیرون آمد منزل ملازمان
گرفته خبر کشتن نایب را دادند قافلان پریشان صبح شاه بیارگاه نشست طالب کشته ها را
آورد گفت قافلان را کشتم خلعت داد عرض کرد سید صندلی حسین و مواجبش بمن
وعده داده است شاه رفت که گنجعلی خان را آوردند پرسید چه خبر است
عرض کرد امان از قافلان معلوم شد که قافلان نبوده است شاه سید را گفت
قافلان را نکشتی عرض کرد صبح کوتاهی میکند شاه پرخاش میکرد که چرا خلال
میکنی عرض کرد سید بجانه باشد امشب قافلان [illegible] است تا بد اندکه گرانی عرضه دارد
شاه فرمود عراقی و ترک هر دو نوکر منند از هر دو تا قافلان را بگیر اهم رفت
بحرم صبح در یتیم خانه سید را گفت جمیع دلاوران بچهارسوق بنشینند نوچه و گذرها
بیرون شهر بگردند قرار چنین شد شب دلاوران بچهارسوق نوچه های شهر
و بیرون بگردش قافلان با جمعیت رو بشهر صدای همهمه نوچه ها شنید گفت امشب
باغ سبز میرم در چارباغ نشسته بعیش طالب بیرون شهر در گشت پشت چهارباغ
صدای همهمه شنید به بستیاری کند بالا آمد برق باده قافلان سیاهی را دید
طالب قافلان را دید دلش طپید در سرازیر شدن برق شمشیرش کرد برابر قافلان
آورد ملازمان را گفت این است که نایب را کشت بجانش آورد طالب خود را بسینه
دید قافلان پرسید نایب را تو کشتی گفت آری گفت از تو گذشتم اطاعت من کن پیش
خدمتی تو را نگاه میدارم طالب گفت انگشتر دستم زیرش زهر است میخورم خود را هلاک

بیکم قافلان گفت بیهوشش کنید در آتشگاه ببرید از ایران خارج شده در روم با او چه
خواهم کنم بیهوش کرده بیرون آوردند بردند بین راه جهانگیر رسید سیاهی با کوله بار
دید جلو آمد نهیب داد انداخت فرار کنند دو پاره کش کرد طالب را بحال آورد
جویا شد تفصیل را گفت بشهر آمدند عوض شیخ شیخ صفی شاه عوض کرد جلال گفت طالب
با من بیاید بیرون بیاید علاج قافلان با من شیخ شیخ گفت شاه قبول کرد شب جلال
با طالب بیرون آمد قافلان از کشتن ملازمان مجبر با دو نایب دولت نفر بردند
بچهار باغ در آمدن طالب قافلان را نشان بجلال داد جلال طالب را گفت
تو باش علاجش با من طالب ایستاد جلال دهنه باغ برابر قافلان تعظیم کرد پرسید
کیستی گفت جلال برادر زن شاه عباس گفت به بینید عرض کرد من خودم آمده
پناه بتو آورده ام گفت از کی بدانم عرض کرد قاتل نایبت را آورده ام برگشت
طالب را بالست برابر قافلان بزمین زد گفت چاریاری میشوم بشرط اینکه علاج
حسین را بکنی قافلان گفت مارا بشهر ببر علاج حسین آسان است طالب را در آتشگاه برد
جلال قافلان را بر داشته بشهر آمد دهنه چهار سوق میر حسین رسید از جلال پرسید
کیست گفت میر حسین خواهرزاده شید است گفت اگر او را بکشی میدانم چاریاری
جلال در چهارسوق جهت طعنه های ناشایسته لعنت کشید گفت میر حسین گفت جلال
گفت مت سیتم آمده ام داغ افرابر دل سید بگذارم حرکت کرد با میر حسین برزم در آمدند
دو ساعت رزم ایشان طول کشید از هیچ طرف برادری حاصل نشد کشتی در آمدند بعد از

دو ساعت

دو ساعت قافلان جلال میرحسین را گوی زد و شمشیر انداخت او را کشت جمعیت حرکت کردند
شوق کرد بیرون آمد قافلان گفت خیلی بی انصافی عرض کرد کشتم که تو بدانی چاریاری
هستم بیا آمدند بین راه جهتی رسید با مشعل قافلان پرسید جلال گفت خداوردی است
قافلان جلو گرفت پرسید کیستی گفت قافلان خداوردی چه بدبخت آمد سپرداری کرد
سه چوب دست چهارم جلال از تاریکی به پیشانی خداوردی زد بخود پیچید قافلان و قشرا
در دید افتاد جلال ناشر را متفرق کردند برگشتند به آتشگاه صبح شاه بیار گاه بنعش میرحسین
با گشته ها آوردند شاه پرسید که کشت گفتند جلال با قافلان یکی شده است میرباقر
غش کرد خداوردی باز خیمها را آوردند عرض کردند جلال با سهراب قافلان بیرون
شاه بسیار سیه شد سپهرا گفت چکنم عرض کرد خلعت بچه حسین بدهید ببرید خرقه تن پوش
بدلاله دادند بردند برداشت برد میر باقر را بحال آوردند نعش میرحسین را بردند زخم خداوردی را
بستند شاه سپهرا گفت قافلان را میخواهم رفت بجوم شبو ار باب در نجار خنین
دق الباب کرد بجار لیث خانه آمد در را باز کرد دلاله را دید در باز کرد حسین را خبر
داد حسین استقبال کرد در طالار دلاله نشست بقچه را برابر حسین پرسید چیست گفت
خلعت است بپوشش برویم حسین عرض کرد دیگر از من وشاه گذشت خدا تعالی کم
در این مدت کرده بودم دلاله دلداریش داد که دلشب میرحسین را کشتند خداوردی
وجعی زخمدار حسین گفت میرباقر سلامت باشد هرچه دلاله کرد قبول نکرد شب سیم
در چهارسوق میرزا حسین با جمعی بگشت قافلان با جلال شب بشهر آمدند و نایب را با بخیرا

بسبزه جلال با خود رو به چهار سوق پس از راه میرفت پس رسید جلال گفت میرزا
حسین است کمین کرده قافلان جلو گرفت پرسید کیستی گفت قافلان برزم درآمدند
پس رزم جلال با مغراب بسینه میرزا قافلان با تیغ بکتف او زد جمعیترا متفرق
دهنه چهارسوق رسید جوانی قوی هیکل دید پرسید از جلال گفت اسفندیار خان
ترکست شجاعت در چهارسوق جست جلال کمین کرد اسفندیار گفت کیستی گفت
قافلان اسفندیار گفت کشتی تشید را گفت جلال گفت نهیب داده برزم درآمدند
قافلان دید کشتی گشت اسفندیار نهیب برزم درآمدند سپر بر سر کشید دلت اسفندیار
علم شد جلال با مغراب بر دهان اسفندیار از رفقا بیرون آمد جمعیت حرکت کردند
قافلان زد بباشان جلال امداد کرده جمعی را زدند رفتند به آتشگاه صبح شاه
گشت نعش اسفندیار را آوردند با ملازمان میرزا حسین شاه گریان شد پرخاش
به مسیح عرض کرد جلال پیدا دیکند با تو خویش است شاه حکم قتل جلال داد که رسید
عرض کرد که هرچه کرم خلعت پوشید شاه پریشان بحرم رفت مسیح آتش را گفت
منزل اینها را پیدا کن آتش بیرون آمد برق بیاده قافلان در بازار آتش دیدش
عقبش آمد از شهر بیرون آمد برق غافل برگشت با کمند بلرد آتش کشید نعش برابر
قافلان آوردند حبس کردند مسیح دید از آتش خبری نشد شب بچهارسوق گشت
حیرا گشت قافلان با جلال آمدند تا پشترا با جمعیت به سبزه خود کشتند چهارسوق
آمد مسیح در شهر گردش کنان تا به چهارسوق رسید دید مشعل در چهارسوق میوزد که

بکه

مسیح سنگ مشعل طلبید کش وارد شد گشت بعد از گفتگوها برزم درآمدند جلال با مغراب
به پهلوی مسیح زد دنده قلم شد قافلان فرق مسیح را درید ملازمان حرکت کردند زدند
برایشان متفرق کرده بیرون آمدند بین راه محب و قطب الدین از دو راه رسیدند ملازمان را
دیدند جلو گرفتند محب قطب الدین برابر قافلان برزم درآمدند قطب الدین از عقب
خواست کار قافلان بسازد جلال نهیبش داد برگشت جلال قافل گفت او را دید کشتش
نمود جلال با پشت تیغ بر بند دستش تیغ را در کرد و فرقش را درید قافلان سه زخم
بر محب زد اغفا درزدند بر جمعیت متفرق کرده با آتشگاه آمدند تا پهلوان بابا از خانه
امیران درآمدند گرد مرد رسید جلو گرفت با یکی برزم از عقب عثمان بهادر
فرق گرد مرد را درید برگشت جلال بهادر گفت او درید جمعیت را متفرق کرده منزل آمدند
صبح شاه به بارگاه قافلان در آتشگاه به جلال گفت امشب بالین شاه باید تا مشت
جلال قبول کرد شاه از تفصیل مسیح و دلاوران بحرم شد پیش شیخ گفت حکم عرض کرد تا
حسین را آورد شاه گفت لله رفت نیامد عرض کرد خود دم میاورم او را شاه
بحرم رفت زخم زخمیان را بستند گشتن او از قافلان شب با جلال و جمعیت به شهر
آمد خانه را دید از جلال پرسید مال کیست گفت از ملا حاجی محمد یکی بالا آمد در را
باز کرد قافلان با جلال وارد شدند در خانه کسی را ندیدند ملا حاجی محمد با عیال
معیادت مسیح دلش آشوب کرد حرکت نموده رو به خانه آمد دید در باز است در کلیاس
آمد دید از میان خانه صداهای چندی بلند است گوش داد مسیح بگفت آمد در کلیاس

پنهان قافلان بجلال گفت امشب بار را آنجا نه بر عقبی کشیم جلال گفت فلانه فاحشه است
شما رای برم ملا شنید رو به خانه آمد دزد صاحب خانه کافر است شب در ملا حاجی
محمد را دید گفت تو که امشب کار نبودی لباس زنانه خواست زن او را پوشید گفت
جلال قافلان را بیاورد از تو هر که را خواست مرا به بر گفت ریش داری اسباب
[illegible] خواست زن آورد ملا بر داشت رفت اطاقی قافلان حقیقت را گذاشت
در خانه ملا با جلال رو بخانه آمد زن پشت در قافلان و جلال را دید جلال در زن
زن باز کرد گفت دولت رو به تو است گفت چه فایده سبب پرسید گفت شاگردان
بخانه رفقاشان رفتند گفت هیچکس نیست عوض کرد دلگیر است گفت کار است
وارد شد در اطاق گذشت زن ملا را خبر کرد شاطر کرد بیرون آمد قافلان دیدند خوش
آمد نزد او ملا خمیازه کشید سبب پرسید گفت خمارم از زن شراب خواست با متعلقات
آورد ملا حاجی محمد بدادن شراب داروی ریخت بیهوششان کرد بیهوش آمد زن را گفت
در را ببند تا من بیایم به جای رسوق جمعیت را بر داشت ملازمان قافلان دیدند
از آمدن دیر شد به نشانه جلال بخانه زن آمدند در زدند جلال ملا در باز کرد ریختند
در خانه زن فرار کرد قافلان و جلال را جای آوردند بیرون آمدند ملا رسید قافلان
بهیبت [illegible] ملا حمله کرد برزم درآمد [illegible] زخم بر ملا [illegible] کرد [illegible] عمارت
گذاشته است بالا آمد بجرم نشانه جلال گردش در طالار دید چهار شمعدان [illegible]
و اسبابهای گوناگون در میان این طالار چیده اند که چشم فلک خیره [illegible]

و زیر بالای سرو پایین پا مفتول شب برگ کنیزان را بیهوش کرد بالا آمد با [illegible] بالای سر
[illegible] صدائی بیاید لحاف بکنار کرد دید منقار دو رنگ دو پاره شده است دالان جا را بدل کرده است
[illegible] طالار بهمین نوع طالار چهارم بالین شاه آمد بعد از بیهوش کردن کنیزان دست ترنج روی شاه
شاه بیدار شد فریاد زد با سیلی بصورتش دو دندان او شکست شاه فریاد زد بیرون آمد بیام
پشت بام زمین خورد قافلان [illegible] خبر کردند دور شاه [illegible] از پشت بام
آوردند در طالار خوابانیدند شاه فرمود شیخ را بیاورید ملازمان رفتند خبر شیخ دادند شیخ آمد شاه را
بآن حالت دید پرسید فرمود شاه قافلان کرده است عرض کرد همین جا در بارگاه بنشین
رقم چنین را بیاورم بیرون آمد تا شیخ خواندند سوار کرد دید رو بخانه چنین شاه صورت [illegible] در بار
گذشت شیخ در خانه چنین دق الباب کرد [illegible] دید خبر [illegible] چنین استقبال کرد شیخ [illegible]
طالار نشست بعد از صرف قلیان و قهوه شیخ فرمود حرکت کن خلعت بپوش برویم در بارگاه
[illegible] آیم شیخ فرمود دلاوران [illegible] شد ولی زخمی [illegible] عرض کرد رسید کلامت شیخ هرچه کرد
قبول نکرد حالت شیخ دگرگون شد گفت جوان صدمه خواهی خورد عرض کرد سر را ببرید ولی در بارگاه
نیایم شیخ دندانهای شاه را نشان داد پرسید حضرت فرمود قافلان بجرم بالین شاه آمدند دندانها
شکستند جواب حاضرش چه میگوئی چنین پریشان شد عرض کرد ببرد که آدم چنین [illegible]
[illegible] شد رو به بارگاه شیخ در بارگاه وارد شاه دید چنین پیاده است پرسید عرض کرد پیاده
[illegible] بارگاه چنین پیاده در بارگاه چنین صورت [illegible] شاه را بسته دید بعد از دعا و ثنا [illegible] گذشت
دید شاه بسیار متغیر است چنین سر بزیر انداخت بعد از ساعتی گرفت چنین دید

شاه فرمود جوان جواب چه مراه پیلوی عرض کرد انشاالله امشب تقاص میکنم جارچی [illegible]

به چهارسوق پیادگان زمان شنیدند خبر دادند قاقلان دست طلبید جلال گفت قاتل [illegible]

با مضراب میزنم تو کار شراب از شب حسین در چهارسوق شاه و شیخ در فرقه [illegible]

قاقلان با جلال و جمعیت حسین و یساچی را ندیدند پرسید یار گفت می‌آید قاقلان [illegible]

چهارسوق کمین کرد سنگ مشعل طلبید پیش گشت بعد از گفتگو قاقلان [illegible]

حسین با سیلی بصورت قاقلان چهار دندان یکپاره شکست شاه خوشوقت بزنم [illegible]

ساعت قاقلان سپر بر سر کشید دست حسین علم شد جلال با مضراب [illegible]

یساچی [illegible] کرد حسین قاقلان را گشت جمعیت رکشید در چهارسوق جمعی را [illegible]

شمشیر [illegible] جاچی وارد شد با جلال و شیخ از فرقه [illegible] حسین پرسید جلال [illegible]

گفت کمین بودیم [illegible] آن یک نفر [illegible] حبس کردند صبح شاه بارگاه [illegible]

وارد شد نشست گفت جلال و آن [illegible] را آوردند جلال با بند از بند جدا کردند [illegible]

نفر را [illegible] کردند منزل ایشان داد جمعیت به آتش [illegible] فرستادند همه را [illegible]

برده بود آوردند [illegible] زمان قاقلان را همه را کشتند آن یک نفر را [illegible] کرده با [illegible]

فرستادند خلعت شاهانه [illegible] پیادگان و حسین داد شاه خبر گشتن جلال [illegible]

حسین [illegible] شاه فرمود مال هر کس را [illegible] صاحبش رد کنند حسین [illegible] مال

صاحبان دادند روز دیگر شاه به بارگاه [illegible] بارگاه کشیدند [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] کردند

[illegible]